بیمن عون شان مطلق بتوفیق فضل حکیم برحق

رنگین شمایل منظوم که شاهدان حسن ادا و معانی از پردهٔ الفاظش با صد غنج و دلال بجلوه گری

قصائد انوری

از فکر ستاره خیال انوری و فکر آسمان تیز حکیمی فاضل عالی کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بازاین چه جوانی و جمالست جهان را ‌‌ دین حال که نو گشت زمین او زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد ‌‌ ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم حجره برآورد و فرو برده نفس را ‌‌ هم فاخته بگشاد و فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل ‌‌ آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست ‌‌ آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ سبے کم نزند دم ‌‌ زانحال سبے کم نشود سرو جوان را

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت ‌‌ گر خاک چمن آب بشد عنبر و بان را

گر جام نه بست است صبا رنگ ریاحین ‌‌ از عکس چرا رنگ وہد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت بنان از دل آب ‌‌ تا خاک سبے عرضه وہد راز نهان را

همچون شمر بید کند نام و نشان گم ‌‌ در سایه او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغزست که از خنجر الماس ‌‌ تا داده لبش بوسه سراپای فسان را

نالهٔ سیر برف ببرد از کتف کوه — چون رستم نیسان بنهم آورد کمان را
که بیضهٔ کافور نهان کرد و گهر ریز — بینی که چه سوداست ز امن پایه زبان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر ناتیجهٔ ابر شد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است — باز آن همه ابر از چه کشاده است دهان را
در لالهٔ نوخاسته نا افروخته شمعی است — روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی نی مه بهارست که در معرکه کرده است — از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروزشه عادل و منصور و معظم — کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش — بیوزن کند غیبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش — البته کمان خم ننهد حکم قران را
منعش بفلک باز دهد طالع بد را — حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد راستی حزمش نبود راه — جز خارج او نیز دخول حدثان را
در بیژه زند لشکر عزمش نبود تنگ — جز داخل و نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم — در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک شیاری — با تو ندهد فائده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج — تا نیست دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند بهمن نام — خباز که جلوه گری هیئت نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی — هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون — هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد | عیسی نه تند بر تن از تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد | آبستنی نار و دیر با درکان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ | قهر تو گره دار به تب ند خفقان را
آزما صبه کاه ربا گرچه طبیعی ست | سی تو فرو شوید به رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند یاک | در سال نخست از نقط بیهده بران را
در کان ز امید قبول تو کند جوشش | آهن الم تیک و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در شهر او دو | نظم از جهت محتسبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر | در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش | در اصل لغت نام نه دانند گران را
در عالم جاه تو گرا روی گذر ماند | چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را
روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد | بر باد نشینند هژبران جولان را
از فتنه درین سقف فلک جای نبینند | پیکار پرستان سنه آل کی انه امان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد | کز هم نشناسند نگون را و ستان را
سر حفت کند افعی قربان چو آن دید | پرداز کند کرگس تیرکش طیران را
از عکس سنان و سلب لعل طرازش | میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم | گر نعره بلب در شکند پای فغان را
در پیچ رکاب ار نکند پای کس آرام | آن لحظه که در دست حرکت داد عنان را
جیب چشم زره اندر دل گردان شمارد | بی واسطه دیدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد | چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود تیغ تو در دست تو مشکل — از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام — تا کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت — یک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را

قد در کنف حفظ خدای و تو جهانی — طعمه شدگان حوصلهٔ هون هوان را

تا یار دگر پیر و جوان گردد هر سال — گیتی تو بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جهان باد — تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در آحاد و سنینش — ساعات شمارند الوقت دوران را

قائم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بجز فتوی مفتی و نقادش — در ملک معین نکند آیت شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط یاء کشاینده [illegible]

آن خواجهٔ دیرینه که تدبیر صوابش — در بندگی شاه کند قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز ورع کیش — انصاف رساند بهر انصاف ستان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفصیل بود سحر بیان را

آنجا که محیط کف او ابر برآمیخت — برابر کشد حاصل باران بنان را

از سیرت و شان رشک ملوک کرد و مالک آید — حاصل نتوان کرد چنین سیر و شان را

از مرتبه دانیست درین مرتبه دانی — تیر و ان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را — تا هیچ خبر جسم ندید هست عیان را

این بارگهی فتح کیانی و شهی باد — دین هر دو مقصد شده شاهان کیان را

شد ناگذرانست چو جان در بدن ملک

یارب تو نگهدار مر این ناگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را — ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو و اعجاز کف تست — گر کار گذار است قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

از مهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست — نشگفت که در خانه نشانند عدم را

تقدیم تو جائیست که از بیم دم او — افلاک عنان باز نتابند قدم را

اجرام فلک یک بیک از فرق قلم آیند — گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

بر جای عطارد بنشانند قلم تو — گر در سر منقار کشد حبر رقم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیابد — از بوی او خواب خوش آهوی حرم را

با دایهٔ عفو تو سخط الف گرفتند — چون ناف بریدند شفا را و سقم را

تا خاک کف پای ترا نقش ببستند — اسباب تب لرزه ندادند سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است — غمخوار ترا ز گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شگفتست — تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر نکشد قدر ترا دست وزارت — افزون نکند سعی شمر قدر ارم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی است — روز است در روشنک نبود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع — ور خاتم خضرا چه شرف خسرو جم را

زین بیش باندازهٔ هر طائفه مردم — آوازهٔ اعزاز قدم بود قدم را

امروز در اقبال تو آن صیت کرم است — بیچاره نعم چون تو شدی سغبه نعم را

ددی که سر از تیغ جود تو برآرد — آماده ترا ز ابر بود زادن نم را

...نوز بنان آر آنجا که در آید بنوا بلبل زرست — خرخید زیارت نکند باغ ارم را

...رست تشام را کو زنگیه دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

...کمالے تو برباید نعره خناق آرد و در حلق تشنج — گر پاس قدیاری ندهد کوس علم را

...گشت عدوت زانکه کلک تو کند. در مه دلگلست — آنجا که عدو حشو دید بخت و ترجم را

...در خانه نشاند رفا نمرد تیر زانکه مه روزه همه روز — ازشست کمان ناله دید شیت نجم را

...ن باز نتابند رهیست تو کس نرسد زانکه همی گشت — همبودن آن پایه مقامیست همم را

عارض جاه تو رسم ار بکمال تو تشبیه نکند به — نامی بکند بازدلی دست علم را

...ستار گشتند جدا راست تیمن ست کرده کم کند اقبال — گر زنگل گشت دشمن بدبخت ورم را

...اب خوش آن بوی نخواه و تو بر تخت این سکنه خاکی — صفریست که میشی ندهد هیچ رقم را

...بر بد بنفار او اما دیر ترا در بدن از خوف تو خون نیست — ور هست چنان نیست که جنبانی ارم را

...لرزه نداد زسخن بابه بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان تقم را

...رگ شان نیست از آن روست مگر خشم تو زیرا که نیاید — در هیچ عمل منصب او پیشتر آدم را

...که دهر خار سنمناک در آمد شد هر کاین دفاسد — پرداخته و پر نکند پشت و شکم را

...سی شمر ساحت پشت زمین باد قرارت بسعادت — کاندر شکم چرخ تو بی شادی غم را

...سنک نبود هیچ مگر بار گشت شیوه حجاب گرفته — بهرام فلک تیغ نظم حواشی خدم را

...شرف خشم تو برگشت چهره بعیّوق ببرده — ناهید فلک شعبده مثلث بم را

...توم بودنی ک درست از سجده احرار محمد — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

...شدی تعبیه لز...

این شعر بران وزن و قوافی ورد نیست

کامروز فشاندست فره فضل و کرم را

ای داده بدست هجر ما را — خود رسم چنین بود شما را

برگوش نهاده سر زلف — از گوشهٔ دل نهاده ما را

هر لحظه کژی نهی دگرگون — تن در ندهد کس این دغا را

تا کی ز دروغ راست مانند — زر در امید کو دوا را

بردی دل و عشوه دادی ای جان — با داشتن جفا بود وفا را

ما عاقبتی گزیده بودیم — دادی تو بها فشان جفا را

آن روز که کنج حسن کردی — این کنج وشاق بی نوا را

گفتم که کنون ز درگه دل — امید عنان کشد جفا را

یکدم دو سخن هم بگوییم — زان کام دلی بود هوا را

در هجر تو وصل ناشسته — هجر آمد و در بزد قضا را

جان گفت که کیست گفت بگشا — بیگانه مدار آشنا را

گستاخ درآمد و برآمد — مهد هر کسان جدا جدا را

با وصل بخشم گفت آری — گر من نکشم تو ناسزا را

یازی تو بدامن وفا دست — من در زده آستین جفا را

خواهم که بجز کسیم اکنون — زین حال کسان بادشا را

شهزاده عماد دین که تیغش — صد بار بتیره شد دغا را

احمد که ز معجزات نشانیست — هم نامی ذات مصطفا را

آن کو چو حجر بتاخت بیند — بر دلدل شد مرتضی را

ای با وصل عاشق وفا بکنید ۱۲

گردیش بحکم رد کرد — از حجرهٔ دیدهٔ توتیارا

خاک قدمش بقهر بنشاند — در گوشهٔ فقر کیمیا را

ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبارا

طبع تو که ابر ازو کشد در — یک تعبیه کرده صد سخارا

دست تو که کوه ازو برد کان — صد گنج نهاده یک عطارا

در بزم امل ز بخشش تو — محروم ندیده جز ریارا

در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبارا

از غیرت رایتت فلک دید — در حظ شده خط استوارا

در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوارا

روزی که فتد حسن کدورت — در دیده هوای باصفا را

در گرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمهٔ ضیا را

از رمح چو مار گشته بیجان — خون گرد و چهره اژدهارا

از لعل حباب سازد الماس — رخسارهٔ همچو کهربارا

گر حسرت سر بود کله را — گه فرق تن رسد قبارا

در دیدهٔ فتح جای سازی — از کوری دشمنان لوارا

پیش تو اگر زمین نبوسد — قیموس تبه شود سمارا

عکس سپر سهیل شکلت — از چرخ در آورد سهارا

از تیغ تو ای بقای دولت — منکر اجلی رسد فنارا

تا روی بخطهٔ خراسان — آورد و ماند خطارا

ایجاز صواب رای عالیت / یک شغل سی تمی رسد قضا را (نیرو)

چون نیک نگه کنم ز تعبید / جز نام تو زیور ثنا را (نظر)

آراسته نظم من عروسیست / شایسته کنار کبریا را

آحسنت برای آنکه نگوید / این پرده بسی بگو ادا را (نخود)

یکدم مستی از کنار بگرفت / آن حور بشاد و خوش لقا را

تا آسمان نسب بود ز آسمان / دید دیده مرد می حیا را (این خوب)

آن سبزه با داز بزرگ / در جاه تو که بود شمارا

زان پیش که قضا شکل دگر کرد جهان را / وز خاک برون برد قدر امن و امان را

در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر گشادند / بر منفعت خلق دل و دست و زبان را

پیوسته ثنا گفت فلک همت این را / همواره دعا کرد ملک دولت آن را

این مزرعه تخم امل کرد زمین را / وان دفتر آیات ثنا کرد زبان را

آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز / در حشر نیاید نه یقین را نه گمان را

نزد تو اگر صورت این حال نهانست / بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را

بو طالب نعمان چو شهاب کی از جود / یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را (نسخه)

چون دست حوادث در آن نیز زد و بست / در بست جهان نیز باساک میان را

آن بود که از بحر کرم زود برانگیخت / از لجه کف ابر چو دریای روان را

تا بید دهن خشک جهان تازه بگشاد / وز بیخ برد شعله نار حسد آن را

ورنه که به تن باز رسانیدی ازین قوم — تا کتم عدم رفته دو صد قافله جان را

القصه از آن طائفه کز روی مروت — آسان گذرانند جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — او ماند تو دانی که نماند دگران را

ازین

بخت است جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر همت و بحر نوال و ابر سخا — علاء دین که سپهر است از سنا و علا

ابوعلی حسن آن مسند سمو و علو — که آسمان جلالست و آفتاب سخا

ابد بر و اسعد عقد جنبش و آرام — بعدل قاعده ملک آب دهر و هوا

کند بکلک خطا بر خط قضا و قدر — کند بشاهق حنا بر کف صواب خطا

همش بحیطه امن اندرند حوش و طیور — همش بسایه احسان درند رجال و نسا

ربا و صولت او خاک خواهد استخفاف — ز رفعت هیبت او آب گیرد استسقا

زنند رضا و خلافش اساس کون و فساد — دهد عتاب و نوالش نشان خوف و رجا

ایا بپای تو یازان فلک بدست ادب — ویا ببوسی تو ناظر قضا بعین رضا

خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون — بجنب وسعت طبع تو وسعت دریا

بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید — به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا

زبان کلک تو ناطق بیاسخ تقدیر — سحاب دست تو حامل بلولو لالا

بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان — به پیش دیده وهم تو رازها پیدا

بر درنگ رکاب تو بید رنگ زمین — بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا

نواهی تو به بند دست گذار قدر — اوامر تو بتابد همی عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد — حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد — شهاب وار بپرد زحل ز روی سما (سموم)

همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان — مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا

گمان خاطرت از صدق و جنبت یقین — بقای حاسدت از رنج باد جنس فنا

گذشته بر تو بهر آذر از بهتر از کانون
نهاده با تو بهر امروز تو عده فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بهار دین خدا آن جهان قدر و بها

علای دولت آن مقصد سمو و علو — ابو علی حسن آن منبع بها و علا

خلاصه همه اولاد خاندان نظام — خلاصه حقیقت خلاصه اسرا

نظام داد مقامات ملک انجمن — چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر — برتبش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاعت او قامت صبی و مسن — به بسته قدرت او گردن جباه و منا

نهفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر — درو نه رنگ صواب آید و نه بوی خطا

بدرگه تو فلک اگر بپاید ادب — بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا

تو اصل دادن و دادی چو جوهر اصل کلام — تو محض دانش و دینی چو عقل اصل هدا

ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب — گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه از خجلت — ز شرم نطق تو در رشک لؤلؤ لالا

ز نور روی تو روشن شدست روی سپهر — دگر نه گرد ز روی آفتاب خیره بصفا (راستی)

تو آنکسی که ز باران فتح باب گشت — فراخ سنگ شود مستعد نشو و نما (حدید)

تولی که گر سخطت ابر ژاله بار شود | اجل برون نتواند شدن ز سنج فنا
بسعد قران نزاید یکی نتیجه چو تو | ز امتزاج چهار امهات و هفت ابا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او | بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله ازان آب سیر آتش نعل | که بارکاب تو خاکست با عنان هوا
برفتن اندر بحرش برابر خشکی | بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
نه چرخ دیده ازو کاخ خورده در جنبش | نه کوه و کوه ازو کوب خورده در بالا
گه درنگ ز خاک زمین ربوده قرار | گه شتاب بباد هوا نموده قفا
بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب | بسیر باد رود چون در آید از بالا
زمردین سمش اندر دغا بقوت جاب | ز دیده مهرهٔ افعی برون کشید قفا
لگر بپایهٔ او برنشاندش تقدیر | وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا
برد ز خرم غبارے که نعلش آینه د | کند صحرا کوه و کند ز که صحرا
زمانه میری کامروزش ار برانگیزی | بعالمی برودت کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست | که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانے زبان من ز ثنات | چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن راندم فزون آمد | بهم ز هیچ ز اندازه هم ز طبع غطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهاست | چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن ببست مرا اندرین قضیه عجز | همی چگویم بس نیست این قصیده مرا
بشکل نیز شبیه تو گر دیگران برون آیش | زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا
خدای داند کز خجالت تو باد ایش | که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون — امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
اساس عمر تو در عافیت چنان بادا — که چون ابد کمیت برون شود ز فنا
بهر چه گوئی قول تو بر زبانه روان — (البته) بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

بر استقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان کند گفت خطیب کرده دعا

صبا به سبزه بیاراست باغ دنیا را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — (بهاری) ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در زر و گوهر گرفته دامن ابر — نثار موکب روی بهشت واضحی را
ندکران طیور اندر منابر شاخ — ز نیم شب همه صد نشسته اعلی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال شاخ می زنند — (باغ) نمونه گونه بالغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد — نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوئی از طریق مزاج — باعتدال هوا داده جان معنی را
صبا تعرض زلف بنفشه گرد شبی — بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید — بنفس نامیه بر داشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین یکدو تن لشکر او — (نبات) متابعت ننمود نه عهد تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر اسنی را
چنار پنجه گشاده است ولی کم بسته — دعا و خدمت دستور مسند دینی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی / مرتب اند چه انکار رانو و شعرے را

سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست ظفر / زظل رایت فتحش سپهر اعلی را

زهے بتربیت دین نهاده صدر انگشت / تا اثر ید بیضاست دست موسی را

نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را

زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را

بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست / سپهر تخت سلیمان و تاج کسرے را

رواج کرمت باستیزه رائی طبع / خواص شکر آرد مزاج کسنے را

حرارت سخطت تا گران رکابی سنگ / زبون کاه کند کوهپاسے ترسے را

دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند / قضا درای تو ملک ملک تعالی را

بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت / قضا جواب نویسد جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو / چه واجبست مقادیر امر شوری را

هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود / زمانه طے نکند خبر راے خفے را

زغایت کرم اندر کلام تو لا نیست / در اعتقاد تو ضدیست نون مکنی را

به هیچ لفظ تو نون نبات پیوندد / وجود نیست مگر در ضمیر تو لی را

ببازگاه تو دایم بسکه شکر زاید / زمانه صورت سوال و جواب آری را

وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان / که زمن سلوت نخواند من و سلوی را

و بود جود تو را هیچ بقا دگرنه وجود / به نیم نان ز قضا مینفروخت جری را

زهی رواج جودت ز روی استعداد / امیا شرکت احیا فکند موتی را

چو روز جلوهٔ انشا در آوری حست — ببارگاه درآرد عروس انشی
برقص درکشد اندر هوای بار گهت — هوای مدح تو جان جریدهٔ احشی
اگر چه طائفهٔ در حریم کعبه ملک — ورای پایهٔ خود ساختند مادی
به پنج روزه ترقی لبقعت او برد — جلالت و عزی اطراف تاج و مدری
شکوه مصطفوست آخر از طریق نفاذ — ز طاقهاش درافکند لات و عزی
طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست — زمانه نیک شناسد طریق ادنی را
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند بر آب — ز خصم تا ثرهٔ خلق بهر محسری را
همیشه تا که ز شمشیر و کلک تقسیم و مسند — نگاه خشم و رضا خلق بهر مجری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنانکه — که تیغ بسته نماید بچشم خنثی را

ترا عطیهٔ عمرے چنانکه میلاج است — کند کفیل بقا سالش عطاعشے کبری را

نصرت فزاینده باد ناصر دین را — صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز دانش — صبح سعادت دمید دولت دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد — رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر را دادے خدمتش انگشت — موی کشان گردن بیان و یقین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش — نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان را که مستفید نخست اند — کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
قفل قدرت کند تنفس حزمش — کشف تهاتحا تها نهاسے نعش و زمین را
پای نظر بی کند بلندی قدرش — رغم اشارت کنان شک و یقین را

غوطه توان داد در زعرض ضمیرش — در عرق آفتاب چشمهٔ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در ثمین کرد آشکشت ته ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهاد است — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم تا هرش نگشاد است — کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را
زاهب روح از پی طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانهٔ کرم او — کسوت صورت نمی‌دهند جنین را
تا افق آستانش رست نکردند — مشعله زد روز نیک هیچ حزین را
بر در لطفش سماک ذر بنشاندست — با دو صد بار انه بلکه بار معین را
تا تحمل داغش از زمانه همی خواست — شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سیاع نوشته است — کاتب تقدیر چیده ز روح امین را
ای ز پی آب ملک تند و لق دولت — واقعه فتنه کرده راه رزین را
از پی احیای دین خزان و بهاری — بر سر خرزین ندیده خنگ توزین را
رای تو بوده آنکه در هوای ممالک — زانکه صلح تو داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — مدبر قد شد یک جهان چنین امین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — مشکلک شیر چرخ شیر عرین را
حصن هزار است اگرچه بر در آن ملک — شش قدیم ست حصنهای حصین را
کعبه دلیرست چو دید فضیلتش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
بر سر ریع شهاب کلک تو بس بود — رحم چنان صد هزار دیو لعین را
زود مده تیغ بادشه بچه کار است — خاصه تنهای کارهای چنین را

غیبت خوارزم شاه کز پس شش شاه | چشمهٔ خون کرد چشم حادثه بین را
دست تبه‌تر اکف اصطناع تو در زد | مستقیم ملک کرد حبل متین را
تا ذری ای در ظهور معجزهٔ تدبیر | روی سیه کرده رسم سحر مبین را
تا سر تو خیر تا سست دمعین است | طاعت تو خیر طاعتست معین را
باغ وجود از بهار عدل تو خیزد | رشک فزاید نگار خانهٔ چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظامند
بی تو نه آن را نظام باد و نه این را

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب | خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جز و مدیح | دون تو لی یارب دران مسند بکف جام شراب
آخران ایام نا خوشتر ز ایام مشیب | رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دائم در فراق خدمت تو داشتند | هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران کثرت دیده چون ابر از سرشک | تو چه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر | حال عبد الحق بتر باشد که باشد بی سحاب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غائب شدم | هر که گفت از وصل گفتست این مثل من زغاب
لائق حال خود از شعر معزی یکدو بیت | شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب
کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد | صحبت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح | ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود | یکجهان جان بود و دل بی جوان ما بتاب
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی | ذره را کنج نه از بس تمنای ستجاب

جمع زاویه بمعنی گوشه ۱۲

دل همی آنکه باد سرد و بر تو بگذرد | روز و شب چون ماهی ای اندر تب
ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون | دایم اندر عشرتی از جوهر چون سد آب
انوری آخر نمیدانی چه میگوئی خموش | که و یا می اندر میان داده مران در خطاب
شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد | تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای به رایت اقبال تو صاحب قران | وی جهان عدل را انصاف تو ارکان قباب
آسمانی کی که ثابت پای نبود آسمان | آفتابی سفت که نتابد نور مه د آفتاب
سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد | روز رخصت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ | دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار | لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
ملک را کلک تو از دیوان لت و پاکس کرد | تا بگوئی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر نشیند پای باشد در بر تاسی نبست | خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
در کنف آرام نادیده ز گیتی جز عنان | دیگران در سایت افتاده خوار چون رکاب
ابر دود خان بارنده گردد چون سحاب | گر بیفتد بر فلک از دست تو یک پیچ تاب
مدلق چندین عمارت کرد در گیتی گر نیز | تا ابد را کس انباز دگر دهی سست و خراب
پود و دو دست هر دو همزادند همچون رنگ و گل | کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب
نشترت بی منت احسان تلافی کنند | ابر و دریا را ز خجالت خشک چون دود و سراب
تشنه ام گر بر سر و شأن شود بالات عهد | فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
رشحه باران از دریای زد آسمانی کی چکد | کو کلاه پر سرش نها و وفا از سحاب
کی تا بشد برابر با کفت دستی که گر | کان بخشد لی ثنا واماش گیر و نی توب

کوس عدو رایت بدبش همی کند شتم — یک الم را جوانی ده نه جنگ فی عتاب

جلوهٔ احسان خود در عمر گر دستی تو نیز — گر همه صد بدرهٔ زر بود دست شد زر شتاب

خود خراب آبادگیتی نیست جای تو ولی — گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدر از مین علما خداوندا مکن — با کسی کز تو گزیرش نیست بی جرمی عتاب

ای ز استیلام النسائب تو جز بخت ا — یک جهان زابر ده اندر سایهٔ عدل تو خواب

خود نگردستم بهیچ سرے مراز بن ساختم — حق همی داند بری الساحتم من کل باب

از پی حساب غرض رفتم بیفتادم ز راه — این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

چین ابروی تو بر من رستخیز آورد لیکن — روز باشد تا بها ما هم رانفرسود جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب لطف تو — وز غنا آمد بشبی حتی توارت بالحجاب

لطف تو بر ساعتم گوید که لیکن الاعتذار — قهر تو بر لحظه ام گوید که بانی الاجتناب

من میان هر دو با جانی بعز و آمده — در کف غم چون تبی وا مانده در چنگ عقاب

خود روا داری که چشمی کز جهان بر تو بست — هر شبی بر باشد از خون بی نهی شد ز خواب

از فلک در بندگی تو سیر هم — گر تو جون من کند تیغ حوادث انتصاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود — هست بر علمم گوا این حمد ام الکتاب

دانی آخر چون توئی را چون باشند — چون گستم برداشتم از روی نیمی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام — این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام صبح را نبود ستون همچون شتون — تا طناب صبح را نبود گره چون تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا — خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فنا — عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستی ست ندارند در جهان — پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر دهی تو اجازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک غالیه — وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند — یا دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صفت نیکوان بمقام مفاخرت — خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو — در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او — گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار — در عیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک — از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
نقش عز و دولت او مال و جاه را — چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت — در حلم او نکرده گذر ماه و آفتاب
نموده در دل و عادت خاتش آن اثر — کاندر قصب نموده اثر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست — جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب
تا بنهند از تو اجازت دهی خبر — بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
عزم و بقای تو با سرعت و ضیا — بنهاده کام و بنازده بر ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو — دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

در تیغ دشمنان تو هر لحظه سیاه شد / لشکرکشی گیاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو / آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند مسخرهٔ فرمان ایزدی / در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب (ق)
بادا کنون گواه بقای عدوی تو / چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر کشیم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را مسبب الاسباب / وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را مسند / بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باسخا کان پر گوهر / در لؤلؤ آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده / لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو / حسرت شیب یافتم بشباب
از حدوث قدیم هست مرا / آستان مبارک تو تاب
بارها عقل من مرا می گفت / که ازین بارگاه روی متاب
تا نگیرد ثواب روز خطا / که درنگت شود بدل بشتاب
زود جنبش مباش همچو سنان / دیر آرام باش همچو کباب
دوش با نفس مستغنی تر / سخن دوست دار از هر باب
تا رسید هم بدین که عقل شریعت / ای نماینده مرا طریق ثواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت / ای ترا نام در عنا و عذاب
نه سلام ترا بجنبد لب / نه سوال ترا ز دهر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا / خجلی وقت دعوتی از احباب
تو چو هی غافلی و بیخبری / تن زدستی درین وثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات / سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت لقا و خیاب / نه ترا لذت طعام و شراب
ریشیان آمد و همی سازند / کدخدائی سرای اولی الالباب
نزنی لاف خدمت اشراف / تکیه بر سنت اصحاب
هم غریوی تو چون غریو غریب / هم خروشی تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج / چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
معده خلق و تا ز نعمت تو / طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در فضل و جود بنماید / سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد / از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه بر جنگ همتش گیتی / هست بیوزن تر ز پر ذباب
تشنگان حسد و عالم را / در یکی جام چون کند سیراب
در سمرقند و در بخارا هست / قدرے نال و اندکے اسباب
و ز قبل آن درمیان خرج فراخ / دیو آزرم را بود چو شهاب
محرم من توئی مرا بسم ته / بسرای رسان ز بهر ثواب
بشنو این از ره حقیقت و صدق / بشنو این از ره حدیث و عتاب

یک مه از بهر خدمت صاحب / بکشش از روی اضطراب عقاب

ای از کمال حسن تو خوروی آفتاب — خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب

زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسر عنبرست — وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست عارض تو که دارد ستاره بر — سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر حور آفتاب نهم نام تو رواست — کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری — پس لائق ست با شکرت همبر آفتاب

آمیخته است حسن تو گل با مه تمام — وآمیخته است لعل تو با شکر آفتاب

گر نائب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان — خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب

گوئی که نوک خامهٔ دستور پادشاه — تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

مخدوم ملک و دولت و صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب

فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز رای روشن او در ضمیر آفتاب

عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست — از مجد آسمانی و از منظر آفتاب

لشکرکشی که هست لشکرگه آسمان — فرماندهی که هست فرمان بر آفتاب

بر طالع تو پیش دعاگوی مشتری — بر طلعت تو پیش ثناگستر آفتاب

هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب

بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب

زیبد زمانه را که بود بهر مدح او — خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب

آن سروری که دائم در آسمان ملک \ دارو زرای روشن او مسخر آفتاب
ای از زحل چنانکه ز بهر آفریده جان \ ای از شرف چنانکه ز بهر اختر آفتاب
آنجا نهند که رای تو باشد دل آسمان \ وانجا نهند که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد معجر حور عین \ از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد \ از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
هر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو \ هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نیفگند \ در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را نزند هر فرده جناح \ تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی \ تا قاصر است جود او گهر پرور آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام \ گویی همی برآید از خاور آفتاب
تا بندگانت پای ندارند سرکشان \ میر سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جویی و لشکر کشی بفتح \ در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
زنقف و تاب خنجر مردان لشکرت \ بر سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت نیر ول \ وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان \ وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
زر شعر آفتاب که نبود بدین نمط \ خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
نگفت اگر نویسد این شعر انوری \ بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا نو بهار سبز بود آسمان کبود \ تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سر سبز باد تا صحت از دور آسمان \ پژمرده لاله وار حسود تو در آفتاب

در جشن آسمان وش تو ریخت بناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب | دین حق را انجم و گردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را چون کند از دست باد | پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب
قارت همچون فلک هم سبک دارد عنان | صولتت همچون زمین هم گران دارد رکاب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ | پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بلندی اوج گردون زیبد سقف خیام | وز بزرگی جرم کیوان شاید صحن طناب
زو و منع حکم گردون را حنا بست منشند | در هر آن عزمی که تیز نوک قلم کردی خضاب
تشنهٔ قهر ترا تقدیر نماید شور | تشنهٔ فضل ترا ایام نماید سراب
دست عدلت ار بخواهد آشیان اندر بنا | کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو | قوت مستی همی بیرون توانگرد از شراب
ای ز استیلام انصاف تو چو بخت ترا | تا جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب
دشمنت آب نی از خاکساری جگر | لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را | گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو باد تو همچون نان روز | کز اثیر اندر هوای تیره شب چون شهاب
ز اتفاق رای تو با محمد دین سوز گشت | عالمی در اضطرار و عالمی در اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر | در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب
شد قوی دل ملت و دین از وفاق ... | قوت دل زانکه آری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان | در نبودی دست تو بخشش نماندی در نقاب

لائق است

...خ بیش هست تو همچون بابل جشن... — فتنه بیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب

...ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف — او ز بهر خدمت او زندگانی و شباب

...مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر — ور مراد تو نباشد او نخواهد جاه و آب

...به چه است دست عهدتان با یکدگر — دست جور ار دهر برید ها پیوند صواب

...به استحقاق نگذارد کز سلطان و دست... — هر حدیثی که بگوید نزد او باید جواب

...م با قبال تو همی باید سلطان جهان — اسپ طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب

...چه گل بر نار چون بشکفت خود تازه شود — تا ز کشش آخر صبا می بخشد و تری سحاب

...ی زبان هست گویت هم چند عیب... — وی خیال است منت همنشین حجی با...

...بود مقدر در سعد و نحس گردون خیر و شر — تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب

...یه قدرت مباد از گردش گردون فروغ — عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب

...یض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد — سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

...ذات

بد سگالت در دو گیتی در سفر باد و سقر
نیک خواهت در دو عالم در ثنا و در عذاب

...رن وقت صبح چشم جهان شد ز خواب — نا بسته شد ز خیمه مشکین شب طناب

...نو در وی صورت صبح از کنار شب — چون کوی سیم بر طرف نیلگون سراب

...تم ز جای خواب و نشستم بخانه در — با سینه پر ز آتش و با دیده پر ز آب

...شد که منجم از رخ نسرین او نشان — باشد که یابم از لب نوشین او جواب

...غذ بدست کردم و برداشتم قلم — و آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب

...ل ام ما بکردم از حساب خویش — گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز ... گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
کامی نوش جانفزایت چون نعمت حیات ... دی وصل دلربای تو چون دولت شباب
درخانهٔ فراق تنم را مکن اسیر ... بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
با دست برلب من و آکبت رو چشم ... از باد و با لقیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا ... سینه هزار شعله بر آرد ز تف و تاب
چرخ بلند را هم از تف سینه تاب ... کف الخضیب اکنم از خون دل خضاب
گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین ... داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در رسید ... دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
از غمزهای نرگس او بیشمار سحر ... در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب
چون والیان زجای بجستم و دیدمش ... بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجای نشاندم نشست عیش ... بر دست بوسه دادم و بر رو زدم گلاب
خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا ... هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب
چندان درنگ کرد که کنم خدمتی بشرط ... چندان شتاب زد که کنم باده جلاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا ... وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب
القصه بعد از انکه بپرسید مر مرا ... گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب
گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود ... آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب
تا بی ملامت این ز راه تو داکنی ادا ... اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ بهیچ ... بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب
کامی کرده بخت رسیتر را بادمی الرشاد ... وی گفته بخت جود ترا مالک الرقاب

از عدل کامل تو بود ملک را نصیب	از بخت شامل تو بود بخت انصاب
شد نیستی چو صورت عنقا نهان از آنکه	جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
گر یک سخا بسیج بگفتت برهوا رود	تا رستخیز ژالهٔ زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک مر ترا عنان	گیرند سروران جهان مر ترا رکاب
افلاک را زمانهٔ اقبال تو ندیم	اشراف را ستانهٔ والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق	الّا نگرفته فوج غنم مرتع ذئاب
تا بر بساط مرکز خاک زردی طبع	زردی ز زعفران فشود سبزی سداب

وتاب

بادا جهان حضرت تو مرجع حیات
نگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

گشت از دل من قرار غائب	کارم نشود به از نوائب
دل غم خورد و دلفریب شادان	غم حاضر و غمگسار غائب
بر ضعف تنم قضا موکّل	بر سوز دلم قدر مواظب
افلاک بر رمح طعنه طاعن	ایام بسیف هجر ضارب
تا هم و شکایت احبّا	تا هم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جانی	آسیمه سر از سپهر غاصب
بر چهره دلیل شمع سوزان	بر دیده ز سیل دمع ساکب
آسیب عوائق از چپ و راست	آشوب خلائق از جوانب
هر مستوی از وصل مقلوب	هر مقتضی ز هجر واجب
شاخ گل عیش با عوالی	برگ گل انس با قواضب

سنبل

با اینهمه نسخهٔ شوق مغفی — با اینهمه غصهٔ عشق خاطب
معشوق تنی که هست پیوست — عشقش چو زمانه پر عجائب
با شمس و قمر به رخ مشاعد — با شهد و شکر به لب مناسب
از نوش بکل و ریش لآلی — وز مشک بگل بریش مقارب
یعنی کلمه عقیق جیبی — تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو بهدشش معاشر — با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه بر آمده زخانش — هر روز هزار مرد تائب
حیاتش بدان دو چشم عیار — قلاشی بدان دو زلف ناهب
شیرینی لفظش از نوادر — زیبائی وصفش از غرائب
زیبا بود آن سخن که باشد — دیباچهٔ آفرین صاحب
صدر الوزرا امیر الممالک — دست و دل و دیده مراتب
دریای کرم نمای صادق — خورشید فرح فزای صاحب
ممدوح ائمه سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بدست واهب
معمور بحشمتش اقالیم — منصور بدولتش کتائب
از خون مخالفان طاغی — در معرکه محاربان محارب
آلوده حنجر برّاتش — اندوده عتاب را مخاطب
مکشوف بکوششش بجنبش — مشغوف تبا نرحم و مذاهب

در قیمت علم او مهات — در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل — یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش سر مساعی — جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن — بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی — قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب — وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف — کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع — ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مائل — اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق — دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر — ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار منهی — چون تیر ترا هزار کاتب
چالاک ترا هزار موسی — فرسخ قلمت که آرب
ای جود ترا بحار خازن — وی حلم ترا جبال نائب
آزاده دهر و صدر اسلام — با در دلوا کب و مصاحب
زندست بتو که زنده کردی — او راز جهانیان وراثب
روشن بتو گشت شعل گیتی — شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی — تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه با د نافذ — عزم تو همیشه باد ثاقب

با چرخ کمال تو ستاره کب
با وصید جمال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عیدست و بهمن است — هنگام باده خوردن و شادی برزن است
ایام خرّم و خرگه گرم است زین سبب — خرگاه آسمان همه در عزّ و ادکن است
خالی مدار خرگه من آتش و دود و عود — تا در چمن بنفشه گل نو بخر من است
آن عهد نیست اینکه از الوان گل چمن — گوئی که کارگاه حریر ملون است
سلطان دی و لشکر صرصر جهان گرفت — بینی که حیدر صرصر دی چون جهان کن است
در قصه گر نه عزم خروج است باغ را — چون آبگیر را همه تیغ و جوشن است
نفس نباتی از لغزت خانه بارشید — عیبش مکن که او در لستان ستردن است
باد صبا که فعل نبات است آلوده — مردم گیا شد که نه مردست نی زن است
از جوش نشود دیک نما با فرونسست — از دود تیره بر سر گیتی نشیمن است
در باغ هر که رقص مموج سمی کند — بیچاره هر که را چه دل ققنس وزن است
کز دست دی چو دشمن دستور دین — کز پای تا بسر همه در بند آهن است
صدری که دایم ازلی تفویض کار ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن بادشا نشان که ز تمکین ملک او — هر بادشه که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب تف سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روین است
برآتی که آمده در شان کبریا — اندر میان نامه او مستبین است
آن تیر قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزن است
آن قلعه جای اوست که گوئی سپهر مرد — در منجنیق بر شرف سنگ فلاخن است

ای در مرکب سامر و عنان نفاذ دست | زانم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فکنده دمه خویشتن شناس | مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که گرد فرش بخون تهی دست | نصرت سلاح دار ذکهیا فتنه فی والمن است
کلکش چه قابل ست که صاحبقران او | یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صورت ضمیر بمحرش از روی خاصیت | در صورت خیال جهان صورت افکن است
تا کنون مزاج خدای اعظم در محاورات | ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است
ای صاحبی که نظم جهان از البساط تو | چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملک آیت فرمان تست لیس | نفعی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون | نه کلک و نه صفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غش و چین نهان | دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است
از خشم چرخ پر نشود چون همت | سیمرغ همت نه چو مرغان ارزن است
این آبروی تست که خاشاک سیل او | تاریخ عهد آزر و مینای بهمن است
برداشت رسم موکب باران کوس عد | وین مختصر نمونه کنون اشک و شیون است
شکست بر توسکنه گیتی ز کبریات | در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است
وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز شک | لیس جای یوسف ست که چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان | کاکنون همه جهان زبر و چشم سوزن است
زفت عدو ترش نشود زانکه نکبت او | گاو یست تنبک شیر ولیکن لگدزن است
دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد | کاینجا ندیده بود که با جانش دشمن است
صدر امر القوت جاه تو خاطریست | کاندر ازای فکرت او برق کودن است

بغلب بمعدوم است

وانجا که در معانی مدحت نگاردمش — گوئی جهان ز خانهٔ دریا و معدن است

گویند مردمان که بدش هست نیک نیست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است

در بوستان گفته من گرچه جابجا — شل است — با سرو یاسمن تشنا سیر در سمن است

در خیز زمانه شتر گربه است هست — گیتی نه یک طبیعت گردون بکین است

با اینهمه چو بنگری از شیوهای شعر — اکنون باتفاق همین شیوهٔ من است

باری مرا است شعر من ار صنعت کسی — نامزین — گر نا مرتب است و گر نا مدون است

کس را که تم اتکا بر گردنکشان نکنم — گر را صبیح خون دو دیوان بگردن است

تا جلوه گاه عارض و زلف و لب است — این تیره گل که لازم این سبز گلشن است

دور زمانه لازم عهد تو باد زانکه — از لطف بروز هر که درین عهد رهزن است

این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — ملون — از شعلهای آتش الوان مزین است

باد اچراغ دانه قرائن جاه تو
تا هیچ در فتیله خورشید روشن است

ای ملک همین که کس ترا کلک فرید است — منیر — کلکی که در فلک قدرت و سیاره منیر است

کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک — تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است

کلکی که بگوید بنصیب آنچه نویسد — بخواند — وین سهلتر ز منجز آن کلک حریر است

مسوج لعابش چو نسیجی ست که در ملک — یکسر همه بر صورت فردوس سریر است

اقوال خرد گشت و درآ زند آید — ببیند — زین روی یقین شد که سیح او بصیر است

در رجم شیاطین ممالک چه شهابست — تا ندر سرا و ماند صد جیح اثیر است

تا ساحت آن هیبت او همچو تجسم کرد — هر چند سیخ زرد ترا از برگ زریر است

نیست که سید شهر [illegible] | شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است

دل [illegible] کشتی تو [illegible] | چون گرد بپا لشکر کنند ابر نضیر است

[illegible] گشت ال تازه [illegible] | تیریست که در کار جهان راست چو تیر است

[illegible] شاخ [illegible] | [illegible] سوزش کم سیر است

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک | حالیست سر انگشت گهربار وزیر است

دستور خداوند خراسان که خراسان | با نسبت یک روزه ایا دشت حقیر است

[illegible] صدر جلال الوزرا [illegible] | ایزد [illegible] مشکل [illegible] پذیر است

[illegible] طاعت او [illegible] | هم عدت و حسن صغیر است و کبیر است

یا [illegible] حامله [illegible] عقیم است | با بحر دلش [illegible] تقدیر است

یا همتش اندازه بالا و نشیب است | جود [illegible] بسیار قلیل است و کثیر است

[illegible] | حلمش که عفو جهان [illegible] است

[illegible] خصم [illegible] | قهرش که قهر جهان کم شده گیر است

[illegible] لات علی [illegible] | باری عمری کو بهنر صدر [illegible] است

[illegible] خدا [illegible] تو جهان [illegible] | آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است

[illegible] اشارت بکمالست [illegible] | از پایه او هر چه نه قدر تو قصیر است

[illegible] کمال تو [illegible] | آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است

[illegible] ای تو [illegible] کرد | خورشید از آن چشم [illegible] چرخ امیر است

[illegible] عالیست [illegible] | مریخ از آن [illegible] اعمال خطیر است

[illegible] که نه فرمان تو [illegible] | وانجا که نه [illegible] تو فریاد و نفیر است

بر ملک فلک حکم کند دست وزیرا	مشتری	ملکی که درو کلک تو یاقوت وزیر است
هر کار که گردون ز تغیرات تو سازد		هیهات که تا ساخته چون بر سر تیر است
از مهلکهٔ فتنه ببون تو برون شد	مرگ	ملکی تو کنون در کنف او فتنه اسیر است
تا دی مثل و مثل موزه و کل بود		اکنون مثل او مثل موی و خمیر است
از شیر فلک وی مگردان که جوادش		بر خصم تو آموخته چون یوز و نخچیر است
وین طرفه که چون دایرها بر سر آیند	آبنوس	وین نقش تیز و همه شان نقش حریر است
تا مجلس و دیوان فلک را همه شرفست		تا ناهیدزان مطربه و تیر دبیر است
در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان		تا نام صریر قلم و ناله زیر است

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگارت		تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم	بار	باد تدبیر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجایی کاسمان منت پذیرد		گردهی جا بیشش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری		جنبش گردون بتفصیل اختیارت
هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی		بر سریره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر ز فتح بیقیاست		ناله دنیا ز نهیب بیشمارت
داغ طاعت بر سرین باد خسرو چرخ		مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان		شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان		خرم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را بهم پیش تو آرد	بر در امروز نام کامگارست
هر مرادی کاسمان در جیب دارد	باز پای گر بجوئی در کنارست
نقش مقدوری نیارد بست گردون	جز بامتصواب رای هوشیارست
پرده کس عنکبوت چون هر گز	کی تند تا عدل باشد یارغارست
پرده شب در گلت ار پرده گشتی	گر اجازت یافتی از پرده دارست
پاره درهم نیارد کرد گیتی	تا ثابت ارکان ترا عزم استوارست
افعی پیچان نشد در روز هیجا	تیز دندان تر زرمح خصم خوارست
از دل خارا نیامد تیغ آتش	فتنه سوزی را چو تیغ آبدارست
گنج را لاشکر کس بذل تو بیخت	ملک را فربه کند کلکت نزارست
کلکت از دریا کمال خویش خواهد	داند این معنی دل دریا عیارست
لازم دست چو دریای تو زان شد	کلک آبستن بدر شاهوارست
تابش خورشید نتواند گرفتن	کشوری در ملک و جاه بیکنارست
چادر شب او هام نتواند رسیدن	تا کجا تا آخرین صف روزبارست
در درون پرده افتد از برون نی	شیر درگاه آسمان روزگارست
بر فلک هر روز و بسط زمی در آندم	حکم مبدا بی ملک گردون گذارست
روز هیجا کاسمان سیارگان را	ورنه پاندر کرد کارزارست
رخنه در کوه افکند چه کرد قدرت	لرزه بر چرخ افگند چه گیر و دارست
شهریارا بخت یارت باد نی نی	آنکه او یارست ندارد باد یارست
در عدد افزون نماید در عمل نی	گاه کوشش ده سوار و صد سوارست

خرگهت — لشکرت — از — درگاه — لرزه

هر سوار از لشکر دشمن که گرد / تیر مرد از تیغ تیزت ذو الفقارست

خوف دشمن پیشت تیرست بیا کم / گر ببدا انسته از نشو برد باست

سایه از قهر تو گر آگاه گردد / یکباره ماندی زخشم خاکسارست

ذره و جزوش بار دیگر جمع گردد باز دیگر / گشته را کاید اندر زیر تا رست

پشته چون هامون کند با موج چو کشته / پویه جولان رخشش راهوارست

بس که بر سیمرغ و رستم ذله گفتی / گر بدیدی در مصاف اسفندیارست

تا دوام روزگار از دور باشد / دور دولت باد دایم روزگارست

گشته هر امروزت از دی ملک افزون / باد چون امروز و دی امسال و پارست

خسروا این گونه شعر از بنده یابی / هم تو دانی ای سخندانی شعارست

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد / من نگویم ای چه طوطی صد هزارست

گرچه از این بنده یادت می نیاید / یاد صد دیوان سخن زو یادگارست

اصل هاتم تیغ هندی در میان / فرع شادی جام زرین در یسارست

مدح تست از هر چه گوید سهل و مشکل / گر یکی گوید و گر گوید هزارست

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت
حسنه تر بازو باد حفظ کردگارست

گر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد / که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همه ابهات آمیزند | درین سراچه کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی | ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
بزیر گنبد خضرا چنان توان بودن | که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعم ازو گزیری نیست | که بر طبایع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که بی اول است و بی آخر | چه گردش است که بی منقطع است و مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است | بجای من چه گر نیکوئی صد هزار خطاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و صفه‌ش بنازه زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم | چو بندگان قدیم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم | که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع | که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بجمله ز اعضا جدا نمی‌کنندش | کراست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق | شنیده که کسی بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غمست | وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوش است این همه خر انکه همی | ز دستبوس نهادند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب — که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

بنای ملت و پشت و پناه ناصر دین — که دین ملت ازو جنبت نصرت و بهاست (بهای)

جهان خواجگی آن خواجه جهان که بجاه — بخواجگان و امیران برش علو و علاست

زمانه سلکی کز کلک خامش در سلک — هزار بند و گشاده هزار برگ و نواست

ز بار علمش در جرم خاک استسلام — ز لطف قهرش در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که تا سپهر با پوست — ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

قضا بگفت بدست دهم زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست

بخط طاعت فرمانبرش وحوش و طیور — بزیر سایه عدل اندرش جهان مستثناست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

به پیش لطف تو چرخ کوژ نیالیست — بجای دانش تو عقل کودنیا شیداست

تو آن کسی که ز مهر ثنا و مدحت تو — بمادح تو بر از روزگار مدح و ثناست

مدبر گرد تو فلک را گذر بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون — عیال دست تو آن موجها که در دریاست

ز سوز مجلس تست آن طرب که در زهره است — ز مهر مدحت تست آن کمر که بر جوزاست (شوق)

نوال دست ترا موج بحر و نیل سحاب — سپیر امر ترا پای برق و پای صباست

از اعتدال هوائی که دولت دارد — بادرا چو نبات انتهای نشو و نماست

فلک ز خنجر جود تو ساز داد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی — سپهر گفت بخواندش سخی که عین سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت که تو — بذات کل جهانی و کل را اجزاست

وجود از خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند | اگر خشم و حلم تو اصل نتاج خوف و رجاست
فنا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب | جهان اگر گذشت و منهزم اندر و تن تنهاست
اگر فنا در هستی بکل در اندا ید | ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
دگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان | بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
مبارکا تعدادان آب سیر آتش نعل | که بارگاه تو خاکست و باعنان هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک | هواش خندق و دریاش سراب که صحراست
نشیب بالا یکسان سپارد از پی آنکه | بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش از بر انگیزی | بعالمیست رساند که اندر و فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد | برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
نه صاحبا ملکا نار زوی خدمت تو | دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن | که رفتیم بسر برین و نشستم بقفاست
همی بپشت چو کشتی سفر نیارم کرد | که راه وادی دشوار و غیره چون دریاست
چنان بدان که تغافل نموده باشم از آن | که بر کماهی حال من این قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست | که گر بگویم گویند بر تو جای دیست
ولیکن از بدن ملک اگر نیست چنان | که خدمت تو کند جان بازمانده کجاست
بمن سوال و جواب امور دیوان را | تعلقی نه و کان شمار در سم شماست
سوالکی ست درین حالتم زغایت لطف | گمان من نه چنین ست کان نه نازیباست
زغایت کرمت باز خواهی من | که با گناه چنان شکرم امید عطاست
بدین دقیقه که رانده کمان کدیه سپهر | بهنده گرچه گدائی شریعت شعراست

سرم ز ظل عنایت بپوشش بس باشد | که سالهاست که در تف آفتاب وفاست
همیشه تا بجهان اندر روز و در فلک | شب است و روز درین هر دو ظلمت است و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان | بهر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات | از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی | کآمد و نقل از بلا است اسپا هیچ از نبات
موکب صدر جهان پشت بکری روی ظفر | خواجه دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح | لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را بر او ترجیح نتوانند نهاد | عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد کلک بیقرارش کار عالم را قرار | داد رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هر چه در گیتی بر و نام عطا افتد کنونش | جمله را گفته است خذ جاتم قلم لا گفت هات
در عنائی خواهد افتاد ار کفش گیتی چنانکه | بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک | وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
آمدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال | چون محیط آسمان اقصی نهایات الجلال
از خداوندی نبودستی جدا هرگز چنانکه | نفس مع جود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد از آن والی که بنیاد جهان از جود است | بر خلائق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار | دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت تو بود شکوه | اندرون کعبه هرگز آمدی عزی و لات

هرکرا در دل هوای است ایمن از هوان — هرکرا در جان وفا نیست ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم — اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلوات

تا نگه امر خدا زاولی الامر مجو یزدان و نبی — همچنین گفتست و حق آنست دیگر ترهات

خون اهل مدینه باشد حلال چو گردون کشند — در عظام دشمن ملک او همه باشد رفات

صد عنایت نامه گردون عدو برکرده گیر — چون ز دیوانت بجان کردند خصمی ابرات

خصم را گو هرچه خواهی کن که در تدبیر ملک — آن خبر دانی خداوندا که دارم کل شات

صاحبا سعد را خداوندا کرمها بنده گر — یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمتت سرها سازد چون قلم — زانکه گشته است از فراق تو سیه دل چون دوات

بر قضای حکمت نابش تو تنها دهاد — آنکه حسرتهاش پیدا دست برم بر وفات

اندرین حکمت که دارد طبع از تشویر آن — پیش فتیان جز اسان دبر سر خون قنات

گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو — عفو کن وقت ادا دالی ندارم بس لغات

بود ایحو تا ای چندبی دیگر از وجدان لیک — چون ممات و چون عنات و چون روات و چون غزات

گفته آخر شایگان خوشتر از وجدان بد — فی المثل چون حادثات ای از درسا حادثات

هیچکس در یک قوافی بنده را یارب نکرد — هرکه بینی شعر دانست از رعیت و زرعات

جز جمال الدین خطیب آنکس که برخواند زبی — تا بیابد عابدات سایحات ثیبات

تا کند تقطیع این یکی زن او زان سخن — توبه کننده، عبادت کننده، سفر کنندگان، بیوه زنان
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیش تو بادا به بلخ و جشن تو بادا بمرو
بارگاهت در نشاپور و مقام اندر هرات

اگر در حیثیت گیتی کمال است — ز آثار کمال الدین خال است

جهان همت محمود محمد سعد ‌ ‌ که بر مسند جهانی از جلال است
کمال یافت ز و عالم که با او ‌ ‌ جز اندر بحر و کان نقصان محال است
ز بیم بخشش تو آریا بند ‌ ‌ که دایم با تو از ایشان وصال است
یکی در حقهٔ تقصیر بحار است ‌ ‌ یکی در حجرهٔ جوف جبال است
بعهد او که دایم باد عهدش ‌ ‌ کمینه ثروت آمال مال است
طمع کی گرید در ابنان فروشد ‌ ‌ که بخل امروز باسگ در جوال است
چنان رسم سوال از دهر برخاست ‌ ‌ که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او میکند بس ‌ ‌ سوالی کانهم از بهر سوال است
نخواهم گفت کاندر دانا ازین بیش ‌ ‌ که دریایی نوالست آن نه مال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش ‌ ‌ حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردون نیست قدرش زانکه آنجا ‌ ‌ نهایات جنوبست و شمال است
بحمد الله از آن جنس است قدرش ‌ ‌ که در فو آتش نهایت را مجال است
چو خورشید است رایش نه که انجم ‌ ‌ که او را در اثر تغییر حال است
معاذ الله نه زان نوع است رایش ‌ ‌ که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لبیک هر چند ‌ ‌ که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کرد بی فرمان خدمت ‌ ‌ سیاست چرخ را جوزا دوال است
کرشمه هست لیکن آنکه دایم ‌ ‌ ز گیتی التفاتش را ملال است
من از لوم تنا ورنه تو واسی ‌ ‌ مسارا کمترین دانه نهال است
ز نیکو نه گفت حالش بی نیاز است ‌ ‌ کسی را کاسمان نیکو سگال است

مصراع اول	حاشیه	مصراع دوم
خاد ستوده هیچ تو آن نیست		که باز فکر نے را پر و بال است
کسے در سخن گنجد که حشش	نقش	نه در اندازهٔ وهم و خیال است
چو ادراک تو بر خاطر حرامست	نو	اگر نسبتم شعر من محض محال است
کمالت چون ترن اندر نطق نه بد		چه جای حرف و صوت قیل و قال است
ترا گردون مثال آید ز نسبت	ل	اگر چه اندرا قصاے کمال است
مرا از طبع رنگین آنچه زاید		صدای صلصلک آن کمال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم	هر	که اینجا از من این خیر اصال است
الا تا سال نو مه را در گذشتن		بد اختر در قیاس نیک فال است
بد اختر خصم و نیکو فال باو ے	دور	سپهر تا کون دور ماه و سال است
هلالے را که بر گردون نشست		ز تو امید صد جاه و جلال است

ز دوران در تزاید باد نورش
الا تا بر فلک بدر و هلال است

مصراع اول	حاشیه	مصراع دوم
تیر ستم فلک خدنگ است		شهباز شیرهٔ جهان شنرنگ است
گردون بخور و غمت که شوخ است		گیتی بخور و دمت که شنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن		کان نیل نشین نهنگ است
در کوے هنر مباش کان کوی		اقطاع قدیم شالهنگ است
با جهل بساز کاندر این باغ		با بید همیشه بادرنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست		هر خر و ارے همین و تنگ است
بر گردون اختیار حشر از		اکنون نه درست بالهنگ است

در پنجهٔ موش خانهٔ من / اینست که ناخن پلنگ است

تا چهرهٔ آرزو ببینم / بر آینهٔ امید زنگ است

بوی نبرم همی بشادی / با زانچه گلیم را نچه رنگست

زیرا که مرا همیشه گوئی / گر زلزله خاک بی درنگست

با من که زمین باشتی نیست / اینست که آسمان بجنگ است

من روبه و پوستین نگاه دار / وین گرسنه شیر شرزه خنگ است

گویند ز سنگ و هنگ دور است / دانی که نه جای سنگ و هنگ است

تا تیره شده است آبم از سر / از شکم نجات آن چو رنگست

پنهان گریم ز مردم چشم / زیرا که جهان تمام و تنگ است

در خنجرم از خروش مستور / خشنا له زار و زیر چنگ است

ای صدر جهان مپرس کز چرخ / در موزهٔ بخت من چه سنگ است

تا دست شکسته پاس جهدم / در جستن ناگزیر لنگ است

دریاب مرا درین و دریاب / کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مرا ز با درشتست
تا رخش سپهر تنگ است

روزی خوردن و شادی نشاط و طرب نیست / تا وقت مقیدست اگر غرهٔ ماه رجب است

برگ رزان همه حال فرو باید ریخت / القصه اگر از برگ و نوای طرب است

تا در باغ ستردن شدن نگذاشت / چه کنند نامیه عیش و طبیعت عنب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی / مدتی شد که بر آونگ سرش در کرب است

موی بر چشمک میده ز حسد تیغ زن است | تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گر نه صراف خزان کیسه فشان شد از شاخ | چون همه‌ها ز دهانش همه یکسر ذهب است

وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید | گفتی آهوبره مینا شکم و بیجاده لب است

یا رب الماس پلش باز که گردد شبه سم | بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجب است

این همه بیکنه صحراست که گفتی ز سموم | تربت این خرف و رستنی آن حطب است

خیز از سعی دخان بین و ز تاثیر هوا | تا درین پرده کنون چند رسوم عجب است

روزنان این همه پر ذره زرین زره است | عرصه آن همه پر لشکر سیمین سلب است

لمعه سکه کانون شده بر خود پیچان | افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است

زود حلقه شده در سطح هوا خم در خم | سطرهایست که مکتوب بنان لهب است

شعله آتش ازین روی که گفتستم گوی | در مقادیر کتابت قلم منتخب است

هر زمان لرزه بر آب شمرانست بگرش | در مزاج از اثر هیبت دستور تب است

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح | جنبش رایت عالیش تو تیر سبب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر عالی گهر و طاهر عالی نسب است

آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش | هیچ دل نیست کز آز در آن دل کرب است

آنکه از وصف جهت از برق کمانے بجهد | همه از بارقه خاطر او مکتسب است

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است | عدل فریادرس ما در دین عرب است

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی | زانکه او را ز مقیمان فلک قد و جب است

صاحبانه ملکا هم به چرا و آنکه ترا | مدحت از وصف بر و بیت چه جای لقب است

نام سلطان نه بدانست که تا خواندش | بل برای شرف شکر و فخر خطب است

گوشهٔ بالش تو جیبست کله گوشهٔ ملک — مندرو هم ز نسب نسبت هم از حسب است

مسندت برتر از آنست که در پیکر آن — چرخ را کنج گمان مجال طلب است

عرش از کون تو بودی که زبر دردن کل — گر جدا از خار گند نیست غرض هم رطب است

آسمان دگرے زانکه بهست جنبی — جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است

سفوت

منقل هم اب تو تشبه می جست — خاک فریاد برآورد که ترک ادب است

مشابهت

گر جلیس تو نشد بر همه اعضاش کشت — تا که اجرب شد و آنکه همه سالش جرب است

رخ چون کوز شکسته است از آن روی که نا — بهره چون چهره با دام همه ثقب است

خروت ۱۲ — سوراخ

خصم اگر بات تقابل زند از روی حسد — حق شناسد که بوالقاسم و که بولهب است

گر مقابل بنهش نیز یک وجه رواست — تو چو خورشید براس و چو قمر و ذنب است

رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه — دار را وار خشب و تخت تو هم از خشب است

سولی

آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد شد — سرعت سیر تفاوت نه بیابی که عجب است

از دوانند

در کشد سد سکندر مثلا گر دو قباش — آن مهندس که در افعال مرا بی تعب است

صحیح

عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ — رود شمش نه باندازه و مرد قصب است

همه در شهد عجز بند و تا داده است — ضرب بستان و بزن زانکه تمامی ندبست

زضرب است

تا که تبدیل شب و روز سال و مه است — تا که ترکیب مه و سال به روز و شب است

بهتر ترتیب شب و روز و مه و سال بپا — که ز سر جملهٔ آن مدت تو منتخب است

بی مطرب خوش نغمهٔ شغب پیش نهی
که ز انصاف تو اقطار جهان پر شغب است

روز عیش و طرب بستانست — روز بازار گل و ریحان است

تودهٔ خاک عبیرآمیز است — دامن باد عنبرافشان است

وز ملاقات صبا روی غدیر — راست چون آزردهٔ سوهان است

لاله بر شاخ زمرد بینش — قدحی از شبه و مرجان است

تا کشیدست صبا خنجر بید — روی گلزار پر از پیکان است

فلک از ژاله سپر ساخت مگر — با زمینشان بجدل بیان است

میل اطفال نبات از پی قوت — سوی گردون بطبیعت زان است

که کنون ابر دید روزی شان — هر گرانفس تباسمی جان است

باز در پردهٔ الحان بلبل — مطرب بزمگه بستان است

سر ز پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمان است

شاهد باغ ز مشاطهٔ طبع — غرقه اندر گهر الوان است

چهرهٔ باغ ز نقاش بهار — به نکویی چو نگارستان است

ابر آبستن و زیست گران — وز گرانیش گهر ارزان است

بکف خواجهٔ ما ماند راست — نه که این دعوی و آن برهان است

مضمر اندر کف این دینار است — در غم اندر دل آن باران است

کثرت این سبب استغناست — کثرت آن مدد طوفان است

بذل آن که بکه و دشوار است — جود این دمبدم و آسان است

گرچه پیدا انکم کان کف کیست — کس ندانم که بر او پنهان است

کف و تیغ است که بر نامهٔ رزق — نام او تا ابد عنوان است

مجد دین بوالحسن عمرانی — که نظیرش پسر عمران است

آنکه در معرکه سحر بیان | قلمش معجز دم ثعبان است
طول و عرض دلش از کرمست | پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند | که برا و اوج زحل نادان است
ابر با دست جوادش داند | که بر نام سخا بهتان است
نظر شش مبدء صد اقبالست | سخطش علت صد خذلان است
تا رک حادثهٔ گردون را | سایهٔ حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات ولیش | خار عقرب چو گل میزان است
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره بشکل کیوان است
نفخ صورست صریر قلمش | نفخ صورے نه که در قرآن است
کان نشور سے دہد آنرا که تنش | بر سر کوی اجل قربان است
وین حیاتے دہد آنرا که دلش | کشتهٔ حادثهٔ دوران است
اے تمامی که بس از ذات خدا | چو کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی | چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امر تو در زنجیرست | جور از عدل تو در زندان است
باشد ار بامشر النعمات شوے | عدل تو نایب نوشروان است
چون ازین در گذرے کل وجود | جو رعبد الملک مردان است
شیر با پاس تو بے چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیرست که کون روباه است | وان نه گرگ است که کون حیوان است

Marginal notes: صدا · ق · کمالی · لغز · ۱ ومردان نه ۱۲

ملہ نامہ آفت کہ انرا نفخ صور(؟) دمیدہ ۱۲ ملہ یعنی کمی کردہ است ملہ انوری یا خود میگوید که ای آنکه از ذات تو مرح بمعنی تمام علم با وجود عبد الملک عالم است ۱۲

هست جرمی که در بر شیر فلک | همه پوشیده وار عریانست
قلمست که چون کلک قضا | ایمن از سهو و از طغیان است
از پی خدمت تو گوی فلک | نه تصور به صفت چوگان است
در بر سایه تو ذات عدوت | نه به معنی به صورت انسان است
در سرای امل و آز از خوانست | سفره در سفره و خوان در خوان است
زآتش غیرت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریان است
هر چه در مدح تو گویند رواست | جز دو و آن لم یزل و سبحان است
شعر جز مدحت تو تزویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد تالیف است | سطری از خط تو صد دیوان است
پیش مقالات من و مجلس تو | راست چون زیره و چون کرمان است
وصف احسان تو نتوان کردن | من کیم ور مثل حسان است
من چه دانم شرف و رتبت تو | عقل در ماهیتش حیران است
از تو آن پایه ندارد خردم | که ترا جز تو توان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا | صحن دریا دنائل کان است
روز نوروز رسمی اندر جشن ما | همه بستان شد از جریان است
عکس دیگر باره در این دم ... | پس بخور گرچه همه شعبان است
بخدا ار به حقیقت نگری | همه شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار که این گنه است | که فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم و آباد تویی | زانکه آباد جهان ویران است

شیر علم

به بذل

تاکه نه دائرهٔ ویران را — جز حرکت گرد چهار ارکان است
از بد چار و هشت پادشاه — آنکه بر چار و هشش فرمان است

ای چار عنصر و نه آسمان

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او — خورشید یک عکس گوهر کلاه اوست
ایر ستارگان فلک نیست در ترجیح — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
احتیم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — زمین ظل رایت گرد سپاه اوست
ای بس هوای تخت که پروازی کند — در سایه که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ نگین بار گیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بهشت قدم نهد — گردی که مایهٔ قدرش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوست لاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد — کان اینی نتیجه روزگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو
کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است — ازین زمانهٔ دون درگذر که درگذر است
بحل ز عقد جهان را زمانه ایست اگر — که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و رأی صواب را بحل — بحل ز عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین خداست
عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند جنت صدری که دست طبعش را
قضا پیام دهست و قدر پیامبر است

بجنب همت او برق گوئی بازی است
بجای خاطر او بحر گوئیا شمر است

بقدر پست چو گردون اگرچه و جهت است
برای هست چو خورشید اگرچه سایه ور است

بر عنایت او سعی چرخ ناشکور
بر عطیت او ملک دهر مختصر است

چو لطفش آید سیارهٔ زمانه بپاست
چو قهرش آید اقبال آسمان ابتر است

ز لطف او بگر اندیشه کرد کلک شکر
ازان قبل که نها دلش همه شکر است

ز مهر خدمت اندیشه که در دل اوست
ز پای تا بسرش صد میان با کمر است

ایا زمانه مثالی که از سیاست او
چو عاملی نه زمانه زمانه در خطر است

تو آن که سعدهٔ آزاد عطات ممتلی است
تو آن که دیدهٔ بخل از سخاوت بی بصر است

سحاب دست ترا چو دکمترین باران
محیط طبع ترا علم کمترین گهر است

با آتش اندر آب عنایت تو نسیم است
با آب در زسموم سیاست تو شرر است

چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است
چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است

سپهر برشده رازی ندارد از علم و بینش
که رفته صلایه خرد ترا ازان خبر است

چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود
رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است

تیر از خدنگ حوادث همی بریزد از آنکه
همای قدر ترا روزگار زیر پر است

سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب
کنون که پیش حوادث حمایت سپر است

تو آن جهان امانی که در حمایت تو
قدر و باشد و روباه مادهٔ شیر نر است

جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است
سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

زخواب من تو در کون کس نشان ندهد ‏ — ‏ که خبر بدید و بخت تو اندرون سهر است
عدو بخواب ست از فریب کین تو نیز ‏ — ‏ بدان دلیل که بیدار دلتنگ کور و کر است
اگر چه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است ‏ — ‏ خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شایست بیکرانه چنان ‏ — ‏ که روز حشر ز صبحش نگاه خیره تر است
همیشه تا همه چیزی ز روی مایه و شوق ‏ — ‏ چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است
چو چار عنصر است اندر جهان تصرف تو ‏ — ‏ کزین چهار چو نه چرخ همت زبر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی ‏ — ‏ که داد و دین دو در جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جان که ای آنکه ‏ — ‏ که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست ‏ — ‏ اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک ‏ — ‏ بهتر گواه عدل بود دوان گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو ‏ — ‏ خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
هر آیت از عنا و عنایت که منزلست ‏ — ‏ در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج ‏ — ‏ بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر سپهر ‏ — ‏ بر سمت نور رایت و گرد سپاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن ‏ — ‏ تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن ‏ — ‏ تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار ‏ — ‏ تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

ماه نوبت فلک شده آهم نفس شده — با نوبت است گفته که خورشید نوبت است
با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم چو زنده جان ز قدم بجاه بست
قسم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چه دانی گناه است
گفتم که آب جیحون گفتا خموش مکن — بگذر که عالمی همه آب و گیاه است
گفتم لطایف هم خطاست گفت نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه است
یوسف نه و نیزن ار نه نگفتمی — کاندر از اسے مجلس شه بلخ جاه است
گفتم تو وقف من ازین جمله هیچ نیست — ای حضرتی که عرش نمودار گاه است
زان اعتمادهاست که چون تو چون شمع — بر مدت کشیده و روزگار هست
گفتا حمایت تو که کند ای شغب فزا — از عدل شه خطاب سد کاین گاه است
تا که ربا چو دست تصرف برد بکاه — از عدل شه خطاب سد کاین گاه است

پیروز شاه باد خدا از زمانه این
پیروز شاه احمد بوبکر شاه است

شهر پر فتنه و پر شغله و پر غوغاست — رشید — رشید و صدر جهان بار نداد دست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود — رهنمو — چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — او نه بر عادت خود در ره پنهان که چرا
دوش گفتند که رنجور ترک بود آرے — روی — بار نداد ولش امروز بر این قول گواست
(زیاده)
پرده دار تو یکی در شود احوال ببین — تا چگونه است بهش هست دلها در داست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این رسم تماست
هر تو دانی که ز بهر بار کنی به باشد — تا بر آنیم و سلامی بکنیم از تماست

درجهان نیست که حالیست بر وفق مراد — خود مگو برگ نپوشیدن احوال کراست
که تواند که باندیشه بر آرد ز جهان — کز جهان آنکه جهان صدیک از آن بود جداست
وانکه باقی بهبد داد دل جاهش بودی — نصب ایمن امروزند در حال فناست
وانکه بر جاست از ورسم بدی چون بنشست — واین عمر بنشاند و بیک دو برخاست
آفریده چه کند گر نه کشد بار قضا — کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست
والی ما که سپهریست ولایت سود است — وای کاین والی سوز نهره نهایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت — گر تو گوئی که زمن درگذر و این سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد نسب — کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
ای دو قرن از گریست بر دیگران گردون — تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول — تازه تر کرد دگر ساتخ رجب عاشوراست
از فنای چو تویی گشت مبرهن ما را — کز تر و خشک جهان زار و سیلاب فناست
با تو گیتی که جفا کرد وفا یاکه کند — وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایهٔ دهر نه پرورد کسی را که نخورد — نیتی اندوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند — اندرین دور که شب حال آشوب فتن و بلاست
دهر در هیچ جفایی چو وفات تو نبود — آخر ای دهر فلک تا بدان هیچ خطاست
رفتی و با تو جمالی که جهان داشت برفت — گرجها زالیس زمین ناقص خم انجم مشرفست
کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان — شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست
تنگ بودی ز نبردگیست جهان و عمنی — داند آنکس که باسباب بزرگی داناست
وین عجب تر که کنون میتوازان تنگتر است — زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری زرد و نمست نخ زدست | که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست
چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست | چون چنین ست ببین کار به تسلیم و رضاست
گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت | وان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست
کیست با اینهمه کز نالهٔ زارش همه شب | سقف گردون زبر از دلولهٔ صوت و صداست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت | حال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست
کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت کف و دست | کز فراقت ثمرهٔ ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر | همچنان در طلب صبح ست تو ناپیداست
تا جهان را نگذاری ز جهان جاه مقیم | که یتیمی جهان گرچه نه طفلست خطاست
ای دریغا که ز تو در دو دلی ماند بدست | وای این درد نه دردیست که درمانش دواست
وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو | نیست آن شب که در وی هیچ امید فرداست
وی دریغا که ثناها بدعا باز افتاد | چون چنین ست بیا تا همه کار دعاست
یارب این هر که نعت لطف و رضا را خود دار | کانچنان لطف که او در خور آنست حداست
جور باید ازین تفرقها جمعش کن | با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

ور بگیتی نظرے کرد برو تنگ مگیر
که جهان دجله شد و ما همه استسقاست

صدری که از او دولت دین جفت ثبات است | آن خواجهٔ شرع است که سلطان قضات است
آن عقل مجرد که وجودے بکمالش | هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثبات است
از نسبت او دولت دین هر دو تمیزند | این داند و آن ذات که داند که چه ذات است
او قضا ز بزرگیش چه اصلے و چه مالیست | کانرا همه اسباب فلک فسق و زکات است

گردون بکفایت بکف آورد کارش — آری چکند کشتی بی کار کفاتست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد — برسد او باش که چو دی نجاتست

ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد — با جاه تو پیدا نیست که بیرون ز جهاتست

ای قبله احرار جهان خدمت میمونت — بر ذمه احرار چو صوم و چو صلواتست

تو قبله آمالی و در قافله شکر — هر جا که برد ذکر تو گویی عرفاتست

گر دست شطرنج خلاف تو برد چرخ — در بازی اول تو منش گوید ماتست

در خدمت میمون تو کو راه وفا زد — آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست

ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی — کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست

آتش که بر آب شود چیره بمیرد — گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست

فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو — تمکین ولا است مراعات دعاتست

بوسیدن دست تو در آورد بمن جان — در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

اقبال مرا زامدن تست تو مبادا — بر بیت قدوم تو که اقبال نباتست

من بنده چنان کو فتهٔ حادثه بودم — گفتی که عظامم ز لکدکوب فتاتست

تا مقطع دوران فلک ایجهان بحر — هر روز ز توقیع دگرگونه براتست

بادا بمراد تو جهان تا وجه دوران — تا بر اثر نعش فلک دور بناتست

زین خدمت که در جلوهٔ انشاد — دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست

[illegible]

زان رادی خوشخوان نرسانیده بخدمت — کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

هر سه مملکت غور چه ناحیه و دست — که دران عرصه چنان لشکر نامعدود است
دو لوت ملک سلیمان پیمبر دارد — عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است
چشم بد دور که بس منتظم است این دو دولت — آری این دولت را منتظمی معهود است
ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن — راستی بهتر تا فاش تقیم ابتر مودود است
عقل داند که همانا بوجود دو کس است — هرچه از نظم و ز ترتیب در او موجود است
از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی است — وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است
گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است — هست دست گهر گستر آن از جود است
مردمی و مردمی از هر دو چنان منتشر اند — که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس — چرخ را این به بقا و ان بعلا محسود است

فضله مجلس ایشان چو بیما دادند — گفت رضوان بر باب بهشت همین موجود است
هرچه در ملک جهان است چه ظاهر چه خفی — هر دو ور نسبت این هر دو نظر مردود است
تیغشان کز افق صبح شود غوطه خورد — ور زمین ظل زمین را این کامد ممدود است
خصم را دولت چون عود بسینه سوخته اند — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که تو بر دیگری آن معقود است
کیستند آن دو خداوند بتعیین بنمای — که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفت ازین هر دو یکی خسرو شهاب الدین است — گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده انچه دو دی ثابت گفت — دو دی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
دیرمان ای کمالی که ز آغاز وجود — هر دو جود چو تو را راه دو ... مسدود است

ملکی از حشر برون باد و عمری ز اجل | گرچه در عالم محسوس بقا محدود است

خالی از ورد ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن در دهان موجود است

ملک معمورست و حصن ملک حصین است | منت ایزد خدای را که چنین است
شعله پاس تو بر چه عرصهٔ ملک است | سایهٔ عدلت بر چه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام تو بصلح است | خامهٔ انصاف با قرار یمین است
جام سپهر او فتاد در روز و شب ریخت است | ملک جهان گو که در ماء معین است
خواب که در چشم فتنه هست نه عمرست | بلکه بجو نابه بهر شکیب عجین است
آب که در جوی ملکهاست تمناست | بل زره‌ای که در دوام قرین است
تا قلم آسمان که نزد تو فرش | نیک و بد روزگار مسلک تعیین است
هر که بگوید که اعتصام جهان را | از ملکان کیست آنکه حبل متین است
در زبان دارد آنکه وقت منا | عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش | قیصر و فغفور و خان و رای و تگین است
شیر شکاری که داغ طاعت وحشش | شیر فلک را حروف لوح سرین است
نام ترا در کتاب رسل صحیفه است | نعت ترا در قرینه خطبه قرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش | قلعهٔ بدخواه ملک خنده چو سین است
آنکه یسارش به بزم حمل کراست | وانکه یمینش به رزم حمله گزین است
بحر ز امواج والتهاب دل‌ازوست | گر و عم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت | آنکه بدو قائم است ذات من این است

راه حوادث بزد رزانت رایش
عقل چه داند که آن چه رای رزین است

باره نخواهد جهان سپهی که جهانش
امن کنون خود نگاهبان امین است

عمر نشاید ستم سپهی که ستم را
روز نخستین چو روز بازپسین است

شکرت او سپه برد بجای اگر چند
در رحم مادر زمانه جنین است

نعمتش از مستحق گریز ندارد
گر همه در طینتش لقب طنین است

باکرم او الفت که هیچ ندارد
در سرشش اکنون هوای از درت نیز است

ای سپرا سایهٔ خدای که دین را
سایهٔ چترت هزار حصن حصین است

قهر ترا رستمی که در شب جنگش
روز سپه را هزار گونه کمین است

حکم ترا روزگار زیر رکاب است
رای ترا آفتاب زیر نگین است

تا شرف خدمت رکاب تو یابد
توسن ایام را همیشه زین است

خطبهٔ ملک ترا که داند یارب
کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است

با قلم خود گرفت خازن همت
هرچه قضا را ز سر غیب دفین است

بی شرف مهر شرفبان وقوفت
کنج عدم را کدام غث و ثمین است

مرد بک چشم حور آمد دارد
تا که در ابروی احتیاط تو چین است

مقدر تو جاه ز دست خیمه که تقدیر
بر ره او چون طناب خاک نشین است

تا چه قدر رفت در آن که شیر علم را
در صف رزم تو سایه شیر عرین است

عکس سنان در کف تو معرکه سوز است
چشم زره در بر تو حاوی شه بین است

بقای
گوش

کوب فنا کی خورد کمال تو کو را
شهره ساحت برون ز چرخ برین است

لازم از آنست خصم منهزمت را
آنکه جنیش قفا قفاش جنین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت / آتش خشم خدا و دیو لعین است

بنده درین مختصر زمین که تو گفتی / آیت تحصیل آن چو روز مبین است

ق

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه / خصم نه فغفور چین و خور نه چنین است

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت / جمجمهٔ کوه پر صدای انین است

در چه تیغ مبارزان سپاهت / سنگ بخون مجالثانت عجین است

با چو تو صاحب قران بذکر نیرزد / ورنه بحق الامام آسمان برین است

ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه / نام تو با نام کردگار قرین است

کو بر و از خطبه باز پرس ز سکه / هر که یقینش به شک و ریب رهین است

تا که تمام شد شهور و سنین در / طی شدن عمر شادمان و غمین است

شادی و عمر تو باد کین دو سعادت / مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصرست و معین است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است / از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه که بابت گاهست با شرف / آزاده که در خور صدرست و مسند است

با بذل دست بخشش او ابر بخل است / با سیر برق خاطر او برق مقعد است

از عزم او طلایهٔ نقد سپهر منهزم / با رای او زمانه خورشید اسود است

چون حرف آخر است ز ابجد گو سخن / وز راستی چو حرف نخستین ابجد است

تا ملک را ز اهتمام تو تسدید یافته است / شغل ملوک و کار ممالک ممهد است

ای سروری که حزم تو تسدید ملک را / هنگام دفع حادثه سد مسدد است

ازعادت حمید تو هردم بنازسی
رسمیست درجهان که جهان محمدت است

تا دست تو گشاده شد اندر مکاتبت
از خجلت تو دست عطارد مقید است

چشم نیاز بیش گشت تو چنان بود
گویی که چشم افعی پیش زمرد است

خصم ترا بفرق برست از زمانه دست
تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است

اسپ فلک جو از عنان تو شد چنانکه
ماه و مجره اسپ ترا نعل و مقود است

اصل جهان توئی و از و بیش آنچنانکه
اصل عدو یکیست دلی نا معدد است

تا شکل گنبد فلک از تیغ آفتاب
چون درقه مکوکب و درع مزرد است

تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

چشم بدار تو دور که در روزگار تو
چشم بلا دنشستهٔ ایام ارمد است

تیغ هندی یعنی سروی

ملک یوسفا ای حاتم سطے غلامت
ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عامی
از آن بندگی میکنند خاص و عامت

جهان کیست پروردهٔ اصطناعت
فلک چیست دروازهٔ احتشامت

نه جز بذل از شهریاری مرادت
نه جز عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت
لب سکه خندان ز شادی نامت

اجل بر تو شعلهای سنانت
ظفر پاسبان چشمهای حسامت

باطراف گردون غبار سپاهت
درآویخته عالم طناب خیامت

بزن بر در خسروی کوس کسری
که زد بی نیازی علم گرد بامت

بجز فتنه و تهنیت را همیشه
قعود و قیام از قعود و قیامت

سبا می نرگسے بوی تو آید ... یکی زان کس بادا زان سنایت
تو آن ابر دستی کز جهت دریا ... هر قطره گردد سیاب تمامت
عطا دام نه بی عجب آنکه دائم ... عجب نیست از شکر در زیر دامت
گروهے هستند از کرام ملکت ... گروهے هستند از ملوک کرامت
من اینها نداتم همه دانم و بس ... که زینها اینها و آنها غلامست
اگر لاے توحید واجب نبودے ... صلیبش همه در شکستے کلامت
بخش ... منافع رسان در جهان دیر ماند ... بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از قسمت نفع مقیمان عالم ... جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانے تو گویے که هرگز ندارد ... جهان آفرین ساختے بی نظامت
ترشیت ... چو در رزم رانی مراکب فروشت ... چو در بزم مانی خرد این خطامست
بفردوس بزم تو کوثر در آمد ... برون شد ز در چون در آمد مدامت
چو اندر مے معنی بهشتی است بزمت ... تو گر می خوری می نباشد حرامت
بخش ... فلک ساغر از ماه نو پیش دارد ... چو ساقی صبح باز ریزد ز جامت
سپهر بینم اے آفتاب سلاطین ... اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم پیانی شود در یمینت ... که گوهر ثریا شود در بستا
ق ... تو خورشید گردون ملکی و حیرت ... که خیرست از دو قرین مدامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد ... اگر چند در سایه گیرد مدامست
منتقم ز آنکه امکان ندارد ... چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد ز رکاب جهاد تو ساکن ... که جاے فتد توسن چرخ رایت

بود بسیج ملکے کہ صیدت نگردد ... چو باشد سخاوانہ وعدل دامت

الا تاکہ صبح است در سطح شاے ... مدار جہان باد در صبح وشامت

مبادا کہ یک لالہ از فتح روید ... نہ در سبزہ خنجر سبز قامت

مبادا کہ خورشید نصرت برآید ... جز از سایۂ رزدۂ تیز گامت

ے بیا در کہ جشن دستورست ... جشن عالی سرائے معمورست

قبہ کز نوائے مطرب اوست ... کوہ را در سر از صدا شورست

صورتش زاقتضای شہوت نیست ... کہ کچشم را مزاج کافورست

تری وخشکی مزاجش را ... آب چون آفتاب فرخورست

آفتاب بروج سقفش را ... تابشش آفتاب باخورست

ماہ زاسیب سقفش از پس ازین ... نگذرد بر سپہر معذورست

کز مجمرو و طل او ہمہ سال ... خائفست از خسوف ورنجورست

چشم بد دور باد از وکہ بلطف ... چشمۂ عرصۂ نشاپورست

سے خطا گفتم این دعا ز چہ رو ... زانکہ خود چشم بد از و دورست

دست آفت بد و چگونہ رسد ... تا در و بیم دست دستورست

ناصر دین حق کہ رایت دین ... تاکہ در فتح اوست منصورست

ظاہر این ملفسیر آنکہ تظفر ... ہر مراد ہواش مقصورست

آنکہ ملک نقابش را شب و روز ... از سواد و بیاض منشورست

حسلم او نزا تحمل جو دستے ... زانکہ او دراے تجلے طورست

صفحه‌ای کز فروغ دیوارش / آسمان در تموج نور است
جرعهٔ خنجر غلامش را / چون اجل صد هزار مخمور است
جبر قربانش را که ناقص باد / چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم / که در و روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور / که ازو احتیاج مهجور است
عدل او را بگو که امر عدل / بعد ازو هر که هست مامور است
رای او نور آفتابی نه / که بتعقیب سایه مشهور است
امر او مالک رقابی نیست / که بملک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاست او / طبع او زان همیشه محرور است
آب رافت رعایت اوست / سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدرت قدری که با عزمت / زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم تو دارد / باد ازان در سر مخمور است
عقل از غایت تفاخر گفت / تا مرا وصف خط دستور است
کلک خدمتی ز روی شرف / سال و مه در میان زنبور است
سحرهٔ ترجمانی قلمت / هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر / مگرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز / برموزی که در منصور است
وصف مکتوب او همی کردم / بجلادت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن کمر که میشنی / زین سبب بر میان زنبور است

تاکه مقرور حل و عقد قضا — در حجاب زمانه مستور است

دست فرمان سود حل و عقد تو باد — هرچه در سلک دهر معقود است (افزاده ۲)

روزگارت چنانکه نتوان گفت — که در او صبح روز محشور است

هم ازان سان که لوالفرج گوید — روزگار عصیر انگور است

ملک باز بر ملک قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت

ملک تاج بخش تاج ملوک — که زمین ملک در یسار گرفت

آنکه گنجی بیک سؤال بداد — وانکه ملکی بیک سوار گرفت

صبح تیغش چو در نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت

عکس تیرش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهرا و زنگار گرفت

بزم او را زمانه یاد آورد — فکرتش رنگ نوبهار گرفت

رزم او را فلک تصور کرد — ساختش تیغ آبدار گرفت

سایهٔ حلم بر زمین افکند — گوهر خاک از و وقار گرفت

شعلهٔ بأس بر اثیر کشید — گنبد چرخ از و شرار گرفت

ملکا عنصر واحد او ندا — این سه نام از تو افتخار گرفت

نه بانگشت عقد و حصر قضا — چرخ جود ترا شمار گرفت

نه بمعیار گل و جزو قدر — بار حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت | ملک عالم از آن شعار گرفت
پای ملک استوا اکنون گشت | که رکاب تو استوار گرفت
روز چندان از سر خطا بینی | ملک از این خطبه گر کنار گرفت
خجل اینک بعذر باز آمد | سر تخت تو در کنار گرفت
سایه پرکار خصم لنگ زنی | گرچه زانداز و بیش کار گرفت
بخت بی مزورتی دو سه روز | القرا وی باختیار گرفت
گوشه از جهان بد و بگذاشت | گوشه تخت شهریار گرفت
تا بیالیش بستاره خار سپر | تا بپستش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از طراده نغل | سو ببت شکل لاله زار گرفت
کار زند ز بزانهر سپوست | صورت لشکر دگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را | آب نا خورده بیشه دار گرفت
فتنه را زآرزوی حوالی شان | هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده خصمی | کاثر خیمه تو حصار گرفت
خصم اگر عشره شد به بستی ملک | چون دماغش ز نی بخار گرفت
پای در دامن اهل هند ببست | دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و در ای صبح دولت کن | همین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند | وی چو بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو باد در ملکی

که ز گیتی نه روزگار گرفت

منصب از نسبت رفیع‌تر است — هنر ما نیست منصب دگر است
وین مناصب که دیدهٔ خرد نیست — کار سگی هنوز در قدر است
باشش تا بیخ دولتت مدد — کین هنوز از نتایج سحر است
پای تشریف صاحب عادل — که جهان را بعدل چون عمر است
در میان است خاکپایش را — خاک بوسیده هرکه تاجور است
ذکر تشریف شاه نتوان کرد — کز زمین سخن فراخ‌تر است
ورنه حقا که گفتمی بر تو — که ز فرنیش مجلد مختصر است
واله از گرد دامن تو سزد — هرچه در دامن فلک گهر است
هرچه من بنده زین سخن گویم — همه از یکدگر عجب‌تر است
سخن آرایی و خلاقی نیست — خود تو بنگر بیانست یا خبر است
من نمی‌گویم آنچه می‌گویم — تا تو گوئی هباست یا هنر است
بر زبانم عنان سخن راند — بس قضا هم بدین حدیث وراست
ای جوادی که پیش دست تو بست — ابر چون دود و بحر چون شمر است
استخوان ریزهای خوان تواند — هرچه بر خوان دهر ماحضر است
هرکجا از عنایتت حصنی ست — مرگ چون حلقه از برون در است
هرکجا از حمایتت حرزیست — در الم چون شفا هزار اثر است
پاس تو آنچنان که کاه ربا — از ملاقات کاه بر حذر است
نصرت آیه ایست از رحمت — گرچه در سطر صورت بشر است

خطرایت زر استی که بود … همه خطهاے جدول نهراست
وقت گفتار درگاه دیدارت … سنگ را سمع و خاک را البصراست
هست با خامهٔ تو خام همه … هرچه صد ساله پختهٔ فکراست
ناوک روز انتقام عدوے … سپر روز فتنه و خطراست
در دو حالت که دید یک آلت … که هم او ناوک و هم او سپراست
با سر خامهٔ تو آمده کیسه … هرچه در قبضهٔ قضا ظفراست
گردش آفتاب سایهٔ لت … زیر قبضه که آسمان زبراست
زانکه دایم همای قدر ترا … هرچه در گردش است زیر پراست
شوخ چشمی آسمان دان اینکه … بر سرش آفتاب راگذراست
ورنه از شرم تو بحق خداے … کز عرق روے آفتاب تراست
گر کند دست در کمر با کوه … کیست کز پاے تا بسر جگراست
بگسلد روز انتقام تو چیست … هرکجا بر میان او کمراست
گردهد خصم خواب خرگوشت … مصلحت را بجز که عشوه گراست
چرخ داند که رشتهٔ دست آن … نه چو آن ریش گاو و کون خراست
یکره این دستبرد بنمایش … تا به بیند اگرچه کور و کراست
که بسوراخ عور کین تو در … بمثل موش باده شیر نراست
آدم یا حدیث سیرت خویش … که بمو دار مردمان سیراست
سحر ابے که در دوازده میل … هفت پیکش همیشه در سفراست
تختهٔ کارگاه صنعت او … گر سواد مه از بیاض خوراست

که مرا در وفای خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خور است

چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارور است

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دایمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

شعر من در جهان سمر شد از انکه — که شعار تو در جهان سمر است

گشته ام بی نظیر تا که ترا — بعنایت بسوی من نظر است

آتش عشق سیم نیست مرا — سخنم لاجرم چو آب زر است

تا سه فرزند آخشیجان را — چار مادر چنانکه نه پدر است

ناگزیر زمانه مادلبتات — تا ز چار و نه و سه در گذر است

پای قدرت سپرده اوج فلک

تا جهان را فلک لگد سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت — که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت

خسرو اعظم دارای عجم وارث جم — که ازو رسم جم و ملک عجم نام گرفت

سایهٔ یزدان که تابش خورشید بقهر — دامن همت او دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد — وانکه بر منهزمان راه بانعام گرفت

لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید — همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت

ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت — آز دستارکشان راه در و بام گرفت

داغ فرمانش چو بفسرده شد از آتش یاس — نسخهٔ اول ز دو شانهٔ ایام گرفت

نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد — حرف حرفش همه در چهرهٔ اجرام گرفت

لورهٔ دوزخ مرگ آتش ازان تیغ ستد — کوزهٔ جنت جان مایه ز انجام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا / خیمهٔ لبیک زد آنجا و بره احرام گرفت

برق در خاره روان گشت چو آن تیغ / چون بکشت تیغ تو را مرد و طلبت نام گرفت

ای سکندر اثر کاتیه سکندر بگشاد / کار زفرماست تفاوت بابد پیغام گرفت

هرچه ناکرده عزم تو قضا خسته شمرد / هرچه نا پخته عزم تو وقت بخام گرفت

بادهٔ عدل تو یک لا بهمیشه که جهان / گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ حسن تو یک دم بنگشت که قسم / نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام / که به عرصه الف خفتگی لام گرفت

هر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان / که نه از سکته جدا لبش همه کام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق خرم تو دمید / تا در آمد چو شفق پیش ره شام گرفت

تا جبین کس نه حقد تو خورشید نهفت / کی تماشای صبح دامن ایام گرفت

بس چنین خنجر حسینی ایا دیت گذاشت / پس از مهر کمین سر ابهام گرفت

ای عجب ای احسان عطا و امداد / شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت

هرچه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت / همه ادا عیبه پر تو لبس دام گرفت

دست حشمت لبخان از نشو و باز کجل / دستها شان برحم در همه در خام گرفت

همه تن روی سرا پرده تا نید توام / هرچه زان سوی فلک لشکر او هام گرفت

تا ظفر یافتگان منهزمان را گوشید / که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت

عدم باد احضرت بر همه کس در دو وقت / که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیز و باشیم چو بدوام به بستان می خواه
که همه ساخت لبشان گل با دوام گرفت

منت از کردگار داور است　　که ترا کام با نظام و فر است

صدر آفاق صدر دین که ز قدر　　قدمش جای تارک قمر است

نی مراتب کنون که می‌بینی　　اثر جزو و کلی قدر است

باشش تا صبح دولت بدمد　　کین هنوز از نتایج سحر است

ای جوادی که دست و طبع ترا　　کان و دریا گوی بحر و سحاب در است

پیش دست و دل تو تا چه در است　　هر چه در بحر و کان زر و گهر است

دم و کلک تو در بیان و بنان　　گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرر است

غیرت روح عیسی است آن یک　　حجت چوب موسی آن دگر است

هر چه در زیر چنبر چرخ دوار است　　راستی پرتوی از آن هنر است

ره نماید بر جهان تو آن ز حکام　　کز خجالت رخ زمانه تر است

پیش دست تو ابر چون رود است　　تیر در طبع تو تحیر چون شمر است

ذهن پاک تو ناطق وحی است　　نوک کلک تو نشتر سحر است

در حصار حمایت حرمت　　مرگ چون حلقه در برون در است

مه و خورشید شوخ و بی‌شرمند　　تا چنین از سر توشان گذر است

جود تو آن شنیده این دیده　　مه بگرد کور و آفتاب کر است

باقی را ز خوان جود چند ابد　　هر چه بر خوان دهر ما حضر است

بحقیقت بدان که نسل تو نیست　　زیر گردون بگو که زیر و زبر است

آدم آمد حدیث نیست چنین　　که نمودار مردمان بشر است

بحد امیست که در دوازده میل　　صفت پیکش نه ام در سفر است

عمل کارگاه صنعت اوست | کز سواد مه از بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم | که سر انبیا و بو البشر است
بدعای که کرد نوح نجی | که در آفاق هنوز از و اثر است
برضای خلیل دا براهیم | که بتسلیم در جهان سمر است
بنیاز و نیاز یعقوبی | در غم یوسفی کش او پسر است
حرمت موسی کلیم کریم | بدم عیسی که زنده گر است
حق داؤد ملعت نعمت او | که ترا در بهشت منتظر است
بسر مصطفی شریف قریش | که ز جمع رسل عزیزتر است
بوفا و صفای صدق عتیق | که دل و جان فروش و شرع خر است
بدلیری و هیبت عمری | که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذوالنورین | که حقیقت مولف سور است
بکف و ذوالفقار مرتضوی | که بحرب اندرون چو شیر نر است
حرمت جبرئیل و روح امین | که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکان خواجهٔ ملکوت | که ز کر و بیان همینه تر است
بصدا و ندای عزرائیل | که منادی و سنی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل | که کمین دار جان جانور است
بصلوٰة و زکوٰة و حج و جهاد | کاصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی | حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل | که بهر آیت از دو صد عبر است

حرمت روضهٔ قیامت و خلد حق حسنی که نام او سقر است
بعدد بزی حق نعمت حق که زیادت ز قطرهٔ مطر است
که مرا در وفای خدمت تو نه بشب خواب و نه بروز خور است
چون بوستان نعمت ترا خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است
آنچه گفتند حاسدان بغرض بسر تو که جملگی هدر است
پاک نعل سمند تو بر من بهتر از توتیای چشم تر است
زانکه دائم به پیش همت تو آفرینش بجمله مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاک جان من بسته بر میان کمر است
پس اگر اعتماد در مستی جای کو فتادگان ز سر است
تو پسندی که رد کنی بحثم چون منی را چون توئی نظر است
چکنم باز گیرم از تو مدیح بنده را آخر اینقدر بصر است
چه حدیث است از تو بر کردم الله الله چه قول مختصر است
چون بعالم مرا توئی مقصود از در تو بکوی کی گذر است
پس بگوئید بنده را خاشاک مردکی ریش گاو و کون حجر است
ای جوادی که خاک پایت را بوسه ده گشته هر که تاجور است

عفو فرما اگر مثل گفتیم
خون شیر و گشتن شتر است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت چوبی ترا زین که سپاه خطت | کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح | طرهٔ شبگون شب خیمهٔ انجم شکست
راه زد امید را عشوهٔ تو بی خرید | خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست | جزع تو سرمست شد ساغر عنبر شکست
جرعهٔ جام لبت بر دو رخ عیسی دمید | نقطهٔ نون خطت نامهٔ آزر شکست
جان سخن آمدم چو بسکه تیر در گریخت | دیگر تو بیگانه داد بسکه بتر در شکست
مسکن اگر جان گشتم پیش غمت خستی | تیر شکارت سبب آهوی لاغر شکست
با تو نیارد کشاد مهر فلک مهرگان | دیگر تو چون خود شاه قاعدهٔ زر شکست
حشمت و پیروزی شاه آنکه ببزم و برزم | بدلش لشکر فزود و بخشش لشکر شکست
قاعدهٔ لشکرش در قلم آمد قضا | از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهش بر دو چهرهٔ خورشید گشت | عکس سنانش لب شب لمعهٔ اختر شکست
تیر کیانیش ببر جگر آتش ببین | نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
گرد تیر علمش خانهٔ خورشید دو | گرچه تمثال تیر قدر دو پیکر شکست
کی بود از رزم و چین سپه ظفر در سنا | کار دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بزیر تن فغفور دوخت | مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان | گر ره روئی زد زبیدکه و گو در شکست
کیش بند ابر کشاد راز نهان گفت | زهره در آن رزمگاه خفته زیور شکست
شاه بدان سنگ بست گفت که بر حیثیش | بال هما در گرفت جیش همه بر شکست
تو بهم نیارد شمرد آنکه شد از حمل جبل | در پی آخر سپهر در هم ابتر شکست

اسپ چالاکت به جنبش ... گرفت / در ظلمات معدن ناف گوهر احمر شکست

تا ساسیم فرهنگ ... وحشی دیبا گرفت / تا که پاسبانش چنبر افسر شکست

آنکه در پیوند ... / تا نسب موبدان گماشت نوبت ... شکست

ای ملکی کز ملوک سر ز زر تو برتافت / ... داور دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان ... هر که سر کشید از تخت / هر سبب باطل گر نیست ... شکست

خرم تو از زمین ... خطر پاک ... / عزم تو از زمین شباب شاخ ستم بر شکست

مرگ ز تابش تو بود ... / در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

تا ... نام تو مطلوب گشت / تا که خطبه را نعت تو بر منبر شکست

پشت ظفر ... گر ... بشکند / شعله چو ستور گشت پشت سمندر شکست

کوس تو در رزمگاه زخمه با هنگ ... / گر به خصم از نهیب رزم خنجر شکست

رزق ز دین بود ... گر خصم ... / زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد ... / هیچ هیچی که ز خندد ... چرخ مادر شکست

حیله ... کرم ... احسان ... / کاین ... کشاده ... شکست

خصم تو گر ... پیکان زر / تیر تو در چشم و دل هر کس ... شکست

سده قدرت ... / در پی ... حمله ... شکست

دست سخن ... رسد در تو که از پاس تو / تا که سخن ... شکست

... آن رزمگه ... / زلزله رزمگه گوشه محور شکست

... پیام تیر ... جان ... / دست با ... منبر شکست

... میدان رمح ... جوشن ... / ... آسیب گرز ... مغفر شکست

باز هر کاندر دوام جزو و کلی دست او ‌ ‌ ‌ بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان کیست بی باک نیست ‌ ‌ ‌ معنی دارد معین گر بصورت مبهم است

کس چنین اندر آسمان هم داند ار خواهی بپرس ‌ ‌ ‌ ثابت گویا این سخن صفوة الدین اکرم است

پادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک ‌ ‌ ‌ هر چه زیر دست او را پادشاه اعظم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمانی دم ‌ ‌ ‌ مشورتها ثوابش اخوان خاتم است

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات ‌ ‌ ‌ طوطی معنی ستم اینک زبانم ابکم است

حرف را چون حلقه بر در بسته ای لسن عجب ‌ ‌ ‌ من چگویم چون نعتها از حروف معجم است

ابجد لغت تو حاصل زان دبیرستان شود ‌ ‌ ‌ کاوستادش علّم الانسان ما لم یعلم است

گر بخاطر در نگنجد مدح تو فشگفت از آن ‌ ‌ ‌ هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کم است

قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلست ‌ ‌ ‌ دیدن خورشید بر خفاش کاری معظم است

مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد ‌ ‌ ‌ زان تماسعت آسمان اندر لباس ماتم است

خواستم گفت آن ثنا این نعت گفتا مگوی ‌ ‌ ‌ کاسمان از جمله اتباع ما یک طارم است

تو در آن اندازهٔ از کبریا کاندر وجود ‌ ‌ ‌ هیچکس را دست بر تو آن نهادن کو هم است

باد در شارع حکمت شتابی دائم است ‌ ‌ ‌ خاک را از فضله حلمت اساسی محکم است

ایمنی باشنده جاهت چو در سایه گرفت ‌ ‌ ‌ فتنه را گفتند ایمان تازه کن گر خرم است

تا در انعام تو بر آفرینش باز شد ‌ ‌ ‌ آز را پیوسته دریای نیازی در هم است

فتح باب دست تو کلی ست کز تاثیر او ‌ ‌ ‌ دود آتش را میان چون ریشها بر هم است

موج شادی بیز جان جهانی از کفت ‌ ‌ ‌ نیست غم گر گان دریا را زان شادی کم است

سعد اکبر کیست گو کاینه مدح کنند نقع خبر را ‌ ‌ ‌ آن سعادتها جنانی بودنی مدغم است

گر زوال بیخ گردون دیگی آن خاصیت است | مشتری را در صعود و طی گره عمامه معلوم است
تا کرا از دوران دایره رحم سقف فلک | با طلوع صبح شب قدر و شام عید هم است
آتش جود ترا گرد دو دست قارع است | آن سعادت یاد دار گر نزول این حرم است
رایت عزم تو بر بام قضا تا درگذشت | طرهٔ شب تیره فوج زمانه زیر حرم است

می نیارم گفت حرم با عید تو چرا | زانکه خود عید دو گیتی از وجود تو حرم است

یا رب این بارگاه دستور است | یا همو وار بیت معمور است
یا سپهر است و ماه مشرع آن | مشرع قیصر است و فغفور است
یا بهشت است و حوض کوثر او | جام زرین و آب انگور است
بل سپهر است کاندرو شب و روز | ماه و خورشید هست و محمور است
بل بهشت است کاندرو مه و سال | باده کش هم فرشته هم حور است
از صدای نوای مطرب او | دایم اندر سپهر فلک شور است
وز ادای روایت شاعر او | گوش چون درج در منثور است
فایضی وارد اعتدال هوایش | که از و چار فصل مهجور است
فتنه را آن هوا همی سازد | زان برنج سیاست رنجور است
مرده را زنده چون کند تقریر | در او گر نه نائب صور است
بی تجلی چرا نباشد هیچ | صحن او گر نه مایهٔ طور است
دامن سایه کشیده اوست | که ازو در از روز مستور است
مسرع صبح اگر بدو نرسد | شعلهٔ آفتاب معذور است

بر بساطش اگرچه نیم شب است — سایه‌ها را گذارهٔ نور است
کز تباشیر صبح رای وزیر — دست آسیب شب از و دور است
صاحب عادل افتخار جهان — که جهانش بطبع ماموراست
صدر اسلام و بدر دولت و دین — که برو صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد — هرچه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دارد دولت از رایش — هر کجا رایتی ست منصور است
آنکه با ذکر حلم و رافت او — خاک معروف و باد مذکور است
آنکه با دست حرص و حرمان را — کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است — فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوهٔ عروس بهار — سعی خورشید سعی مشکور است

شب در روزش بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت — ما تا که زاعتدال مزاج بهار یافت
بار روزگار کج روش این طبع معتدل — از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت — اطراف خاک از آن گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ — سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی کاملی خوش نیست — بر شاخسار بار زالحان سار یافت
بدرید پیرهن گل سوری و نوحه کرد — بلبل بنفشه را چو زغم سوگوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم — کین خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت

نرگس نشد گر از عرق جام ابر مست — چشمش سر ابر از چه نشان خمار یافت

مانند بنده سوسن آزاده ده زبان — بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در انشاد این غزل — راوی بزم او نظر زهره یار یافت

چشمم ز روی خوب تو چون لاله‌زار یافت — تا چشمم از تو چه حال گل و لاله‌زار یافت

تو ماه گلرخی و ز سودای تو چو من — ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت

زاهلیت عشق تو که دل شوخ بخت من — آنجا قطار رشته غم بر قطار یافت

باشد خیال قد تو در چشم من مقیم — زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت

پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک — پیوسته چشم از تو تهی چون چنار یافت

بیش از هزار بار در خواب زد خیال — تا در سرای وصل تو یکبار بار یافت

با دام تو بجز دلم سعی کرد لیک — از شفقت سینه تو بجان زینهار یافت

یا زلف تو خوش است سرم زانکه خوشتری — از خاکپای شاه جهان یادگار یافت

ماحی کفر حامی اسلام رکن دین — کایام رکن مملکتش استوار یافت

فیروز شاه شاه که فیروزگون سپهر — همواره بر سبیل مرادش مدار یافت

آن خسروی که آتش شمشیر آبدار — چون باد خصم را بوغا خاکسار یافت

نه زگرد موکب او کحل چشم یافت — گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت

تیغش چو مار [illegible] چه در [illegible] — آیا [illegible] خان و مان عدو تار و تار یافت

[illegible] دل بدخواه سوخته — زین غم که شاه قوت [illegible] یار یافت

پست [illegible] که نهال امید خلق — [illegible] برگ و بار یافت

بر قیمت تیغ او که سنانش بروز حرب
بر فرق خصم بدگهر الماس بار یافت

بازیست تیر او که بنفشه آهنین
در رزم جان شیر دلان را شکار یافت

ای شاه تاج بخش که بر تخت مملکت
گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت

گر نیست نقره خنگ فلک نوبتی تو
نعل زر از هلال برای چکار یافت

اندیشه در سواحل دریای جاه تو
بسیار غوطه خورد ولی کم گذار یافت

در خواب دیده خصم تو خود را بلند پی
تعبیر آن بدیدهٔ بیدار دار یافت

شاها جوان پیر چو بخت جوان تو
زیب و فر از عنایت پروردگار یافت

اکنون همی طلب کر دل آن حجابت را
در عالم حقیقت از آن مستعار یافت

بهر عروس مدح تو چیزی ز بر جدی
از نظم بنده عقد در شاهوار یافت

فخر است از ثنای توام گرچه کلک من
دیریست کز نوشتن ثنا اعتبار یافت

شد در دهن ز غایت اخلاص مدح تو
وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت

از حکم تو گزیر مبادا زمانه را
زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت

از طلعت تو دیدهٔ عالم منیر باد (روشن)
کز خنجر تو عرصهٔ عالم قرار یافت

ساقی بیار باده که نوروز عالم است
روز خجسته چون رخ شاه معظم است

در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح
گوئی که باد چون دم عیسی مریم است

شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا
آری در اصل مشک چو چین شکر نم است

قوت گرفته نامیه از نم عجب مدار
زیرا که طفل نامیه را شیر از نم است

جایی حیات نامیه شمر نحفت لاله را
کاطراف بوستان ز نوشی مجلس جم است

در نوبت چنین که فتد دم بریج را / در دو زبان خلق همه خیر مقدم است

بر خستگان پنجهٔ زخم ستمگران / در چارسوی یاسمن تازه مرهم است

گر ظلم هیچ نیست بر آزادگان چرا / هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است

از فصل گل چو موسم سورست باغ را / آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است

بگذار این حدیث درین باب دم مزن / کین فصل وقت رطل شراب دمادم است

آن لعل می ز خاک سیه در ده و بگو / کین نیست آن کمیت که از نسل ادهم است

می اشک چشم دختر تاکست یا مگر / خون سیه چکیده ز شمشیر رستم است

ماه است جام باده که در دور شاه ما / دریادلیست از چه خطائش محرم است

هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع / از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است

فیروز شاه کعبهٔ اقبال رکن دین / کز خاکپای او اثر آب زمزم است

شاه فرشته خوی که نامش زمانه را / از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است

تا لشکرش نیست هیچ در ایام عدل او / دیر نیز هست پردهٔ زنبور یا کم است

گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست / گفتا بود چه جای زمین آسمان هم است

بر پیل اسب نوبتی بارگاه او / از مهر آینه است و ز مه جاجم است

در زیر طوق طاعت او پیر آسمان / گردون نهاده سر چو کلب معلم است

اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب / رایش ز راستی گه و بیگاه محرم است

کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرش / پیوسته مثل عقد ثریا منظم است

زخم تر آن نیزهٔ خطیش روز جنگ / در کام بدسگال چو دندان ارقم است

ای خسروی که قاعدهٔ کبریای تو / چونانکه قصر کشش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران — پشت ملوک روی زمین جمله در خم است

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان — بدخواه خاکسار ز بیم تو در هم است

ابر سخای تو ز جود همالی است همتت — کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است

بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند — زان روی بحر در کف او توأم است

از رشک چتر لعل تو در تاب می‌شود — خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است

قدرت بر اختران چو بر نعت حنبل زند — گویند جمله مجلس عالی مسلم است

نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو — چون فاخته همیشه عزیز و مکرم است

خواهم که بیشتر سپرم راه بندگی — با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

تو شاد زی مقیم که از فر دولتت — قسم حسود دست اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان — تا حرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است — میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است

ز تیغ آفتاب همه جوشن غدیر — شد رخنه چون ز راه هوس تیغ و جوشن است

برجز زرد در خیال من از گل بوستان — گویی که کارگاه حریر ملون است

دری گرفت باغ ز دور فلک ولیک — قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است

شاخ درخت عود سطر است از صبا — زان باده که قطرهٔ گر بوی جیدن است

خانه تن مزن که ز دستان عندلیب — در هر بدشت با همه صد چاک تن تن است

از می قدیم مرا سیر کن جلجل — بگذر ازین حدیث که باکیست بکمین است

دو ستگانی آر سلی رغم دشمنان — کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

جانست باده در تن میش بیاکن / در جان من فرونشد کو درخور این تن است

بختم گذشت نهایت گلفشان / بر خسروی که خاک درش تاج بهمن است

چون گل نشاط برگ چمن باز بهر آنکه / بلبل بیاد مجلس عالی نوازن است

با دل غیاث دین که بیک تن گر دعا / از بهر قصد جان عدو صد تهمتن است

قربان ده زمانه محمد شه آنکه پاک / از رای او چو روی عروسان مزین است

موسی سخن شهی که ز فرمان جاه او / بر خوان خاص و عام کنون سلوی و من است

افراسیاب عهد که این عالم فراخ / بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیژن است

عدلش گواه دعوی ملکست چنبش / با آن گواه عدل جهان را سپر بوسن است

از خرم شه گلبن مشکین نگر از آنک / با سیم و زر میان بیابانش مسکن است

در جای ساخت در دل بدخواه تیغ او / نشگفت از آنکه جای گهر سنگ و آهن است

ای کرده مومنان بجناب تو التجا / کان جانب از حوادث ایام ایمن است

شهباز دولت و سلاطین کبوترت / وز طوق طاعتت همه از بیم جان است

تا طعمه عقاب عتابت بود ز رزم / پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است

شمشیر تو ز خون عدو راند رود نیل / لیک آب نیل نیست که رود آب دشمن است

زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود / گر در نبرد خصم تو با زور قارن است

هر کس که سرکشد چو بدر از حریم تو / بر سر زده همه چو حروف مسکن است

در چاک جیب صبح چو سیمین تو ... / گر زنخ جاسد فلک آلوده است

از اعتماد عدل تو در راه کهکشان / بار سپهر ماه که او را جو خرمن است

ایوان قدر تو منزل کیوان است نیک / شعری که بر صحیفه شعری مدون است

هر ذره بهر گفت و شنود ثنای تو — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد — من بندهٔ توام نه سرآزاده چون سوسن است

هر فن که بنده را تو در آن امتحان کنی — پنداری از کمال مگر بیم در این فن است

گر از دعا بسوی دعایت رهم رد است — کان حرز آزموده هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

بید لازار روی تو آئینه جان آمده است — وز لب و دندان تو لولو و مرجان آمده است

چون نسیم زلف تو بوید گویند از فرح — مژده ای گیهان که یار افسرده جان آمده است

گرچه خوان حسن وی نشست بهر ملح را — زان لب شکرفشان بر و نمکدان آمده است

از گل رخسار تو ای خار حسرت سینه را — خار خار در دل گلهای بستان آمده است

صوفی مست سیارات یعنی مشتری — بهر تو چون زهره مطرب غزلخوان آمده است

زاده خورشید در تابست از رخسار تو — تا چرا زلفت بران گلگون چو چوگان آمده است

رو تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو — همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

بار عشق من نمی مان زمانی باز آبی کو نه شد — تا لب لعل تو چون یاقوت و مرجان آمده است

خون دل بر خاک می افشانم از دولاب چشم — تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است

گرد زلفت را زنخدان تو سرگردان چو گو — گرچه گرد آن بسال گوی زیر خم چوگان آمده است

کلبهٔ دل بیت معمور فلک را طعنه زد — تا خیالت اندران ویرانه مهمان آمده است

بی خیالت گنج بود و گر در گنج آنجا مقام — زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است

بی قد چون تیر تو شخصم کمان تمثال گرد — چون کمان وقت کشادن تیر نالان آمده است

جزع من از عشق لعلت بر رخ بیجاده رنگ | چون سر کلک منی پرشه درفشان آمده است
آصف ثانی نظام الملک دستور جهان | کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف | چون محمد زبده ترکیب ارکان آمده است
هم امین حضرتش گشته است دولت چون امین | هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
قطره از جام نقلش حصه قطران رسید | لقمه از خوان عقلش قسمت لقمان آمده است
نقد دولت ما عذر الفاظ کلکش منتشر است | گویی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
مرغ کلکش را اگر در بحر ظلمت می نشست | لاجرم منقار او پر آب حیوان آمده است
تا رقاع بار مست گشت از خط ناشش روان | ربع مسکون چون بنانش زیر فرمان آمده است
تا نسیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست | از غلامانش کمی در باغ ریحان آمده است
پیش چشم همت عالیش از روی قیاس | هست چرخ سدابی چون سپندان آمده است
از تن دشمن ز زخم تیغ گوهردار او | خاک رهجا غیرت لعل بدخشان آمده است
گرچه نحیش ماربیجان است لیکن از ستم | دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است
ابر نصرت خوان کمانش را اگر از باد تیر | روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است
عرصه دل دشمنان را تنگ تا زیست لیک | تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است
صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان | نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است
گوهر آل جنیدی و ز کرامتهای تو | مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است
هر که سر بر خاک الوانت نهاد از روی قدر | پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است
وانکه سر بر داشت از پای تو دور از دوش | چون سر گیسوی مه رویان بپایان آمده است
تا ترا گردند گردن سر بپای خویشتن | در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

پیدایش ۱۲ گردش ۱۲

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو / کز ازل آن قدرت و از زیبندگان آمده است

چون فشاند دامن پرنور بر چرخ آفتاب / گرنه با آن بی‌نیازی هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سرکوب دید اقبال او / بوسه‌ها را فراخور چون زیردستان آمده است

با نوای بیاد عمر حسودت پر شد و / بازگویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت ساز دارم کاین زمن / راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتست / تا مگر منسب کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را گر لطف سر آزاده / در حریم این ممالک خسته حیران آمده است

خان و مان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو / از علو قدر شاهش چون قنی بر جان آمده است

خوان جودت بر سپهر چرخ کاسه شکل آراست / این ثنا خوان بی‌نصیب از جود احسان آمده است

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد / بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است

بی‌خیانت هست مقناطیس در باب سخن / بنده سوی این جناب از جذبهٔ آن آمده است

کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا / گرز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونانست گر یکجا دونان مبین به چشم / گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است

کار من گردان بدین گردون بسوی حاسدم / نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است

از کمال خود مراد حاسدم را وزن کن / تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشا ببین در خاک هندوستان مرا / نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است

تا چو نعل نقره خنگست جرم زرین هلال / هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر / کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخرو / کز تو سرسبزی اهل شرع نعمان آمده است

عمر توست با دولت فرخ از طوفان غزل | اگرچه لاتی ترا اخلاق کسعان گی مدام

رغم بدخواهان نکو باد العوضت کارست
اگرچه نیکی و بدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکرست — باز خبر عیش عقاب جان شکرست
تا زبان یاد کرد آن لب را — کام من چون دهان نیشکرست
غم او از دلم نمی گذرد — گرچه کار زمانه بر گذرست
عرصهٔ دل که نیک ویران است — غم او در همیشه مستقرست
سیم بارم ز ابر دیده که باز — گرچه سنگین دلست سیمبرست
می بلرزم چو آفتاب در آب — من بران مه که آفت جگرست
در جهان آتش شدست رخش — لیک از حال خویش بیخبرست
کاروان نفیر از دل من — بر سر راه او نفر نفرست
شاید از زین سپس ستم نکند — که زمان وزیر دادگرست
چون عمر عادل و محمد داد — صدر عالی محمد عمرست
آستان کرم نصیر الملک — کافتاب حسد ور کبر ورست
شاه تخت هنر که روز دعا — تیغش آئینهٔ رخ ظفرست
گر نه از بخت او نمودارست — دیدهٔ نرگس از چه در سحرست
کوه قاف ارچه بس گران سنگ است — پیش حلمش چو کان نخجلی سرست
همت عاسی قوت نوانی است — گر از آن جو معنی مختصرست
نقد دولت کلام لست مدام — چشم اقبال را بتو نظرست

کمترین خانه زادت لیک … خط دلبند تو سر سپهر گهر است

عقل را با کمال بینائی … خاک پای تو سرمهٔ بصر است

پیش حشمت چو خاک بی آبست … هر چه در گنج و بحر سیم و زر است

خیمه بر بام چرخ زد قدرت … زانکه بخت بر آستان در است

کمترین خدمت تو خواهد بست … هر کرا بر میان چو بی کمر است

سر بد خواه دانی از چه خشست … زانکه با تیره تو سر به سر است

سحر راحت تو بی شام است … شام رنج عدوت بی سحر است

چکنند خصم تو که غم نخورد … کز قضا قسم او همین قدر است

لیک نشنید در دولت تو … کاین زمان عمر او به سر است

یک نماند تو نیاز نمیدانی … کز بد حال من بسی خبر است

طرب افزای و رنج کاه شود … دل من گر سپهر در جگر است

تا که در اجتماع و استقبال … ماه چون ناخن است و چون سپر است

ماه جاه تو چو مهر تابان باد … که حسودت چو سایه بی سپر است

ای بشاهی ز همه شاهان مرد … مشتری طلعت و مریخ نبرد

آسمان مثل تو نادیده بخواب … مجلس و معرکه را مرد مرد

بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش … دولتت سایه از آن سان گسترد

که درین سایه کنون ماه و شاخ … همه بی خار شده تازه و تر

بار هست کان نه باندازه ماست … با هوای تو کز آن نیست گذر

با توان آمدن از در یا خشک … بر توان خواستن از دوزخ سرد

باشت از سوی معادن نگرد … لعل خاره سنگ چو زر گرد و زرد

شرع حکم تو نسب باز زدون — چرخ را گفته بر دار زره گرد

گر نه از عشق کفایت بودے — ز انگبین موم کجا گشتی فرد

اے بجائے که کشد خاک درت — دامن اندر فلک باد نورد

مدتے بود که میکرد خراب — کشور شخص مرا والی درد

من محنت زده در ششدر هجر — بی برون شو شده چون مهره نرد

تا یکے روز که در بردن جان — تن نپیر وز مرا مے ارزد

دار و حضرت عالی برسید — چون در آمد ز درم برد ابرد

تا سگالید و از انسان بگریخت — که تو هم رسید آتش بگرد

بنده ما پرسش جان بر در تو — شربتے داد که چون بنده بخورد

جان نو داد تنش را حالے — وان لطافت شده باز آورد

پس ازین در کنف خدمت تو — زندگانے بدو جان خواهد کرد

تا که بر گرد زمین میگردد — کره گنبد دولابے گردد

در جهانداری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

تجدید مطلع

آفرین بر حضرت دستور دین پرور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد

ملک را از رایت اقبال های روشنش — تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت دولت که در نظم ممالک آیتیست — تا نزول آیت نصرت بود منصور باد

من نگویم کز پے تفویض ملک و دم و دین — بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر — در کنارش ز اختران پیشه صد گنجور باد

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور / زین سبب آیش ملک و جاه تا معمور باد

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل / ریخته خونش چو خون دانهٔ انگور باد

ور زوایای عدم گر بر خلافش وارد است / همچنان در طی تسطیر نیستی مستور باد

هرچه در الواح گردون آید از اسرار غیب / در ورقهای توقیعش بسطر و لا مسطور باد

آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند / شان او در اقتضای رای او مقصور باد

ور برای پاسبان قدر او دیبی زحل / ورنه اقلیم فلک تا روز هر شب رباد

مشتری از شرفت دو دستی حضرتش / چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

در کنار بارگاهش در صف حجاب بار / والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد

آفتاب از کلهٔ بدخواه او روشن کند / روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی / در میان اختران چون نی او دفی الطنبور باد

منشی ملک فلک هرچه منشوری نوشت / حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد

گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد / از جهان کافتابش سیه مهجور باد

ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

ای به تدبیر آصف ملک سلیمان دوم / جبر امرت چو انس و جن ملک مجبور باد

صد عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام / هر کجا ایست هندسی آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را همیا نعمتیست / خط بر خورداری عالم از و موفور باد

فتنه را جنت بد اندیشت مگو هیجا چه آ / هر دو را امکان پیدا از نفخ صور باد

هر کجا گنجی نهند در کان و دریا آفتاب / آنکه بیت المال او دار و ترا گنجور باد

از پی کام تو زاید شب چو آبستن شود / شب عزب بی تن سقنقور قدرت کافور باد

بهر تو در عید ز ایام و ثبات تسمیا است — جانش ز عید و اجل تا جاودان محشور باد

خیر بستم [illegible] جهان نا سزا مرده باد و باد — گفتم آن ناسور و آنگه گوش ناسور باد

وین همین بایست تو خورشید خطا سر آیا است — در چنین عشرت گرش سهو رود معذور باد

غنچه بخت که نعمت ملک و امشتم ملک است — گر کند عید عشق جان یا دوهم ساجور باد

ورنه دائم یار پیش در نظم سبحان — بر در قصاب از اندر سر سا طور باد

شاد زمانه چنین ممدوح چون تو می کنند — رسم را گویند کز تهرا جبل مشهور باد

بند و سکو و مباد ترس مرگ جل عمر دراز — همچنان مغز و این دار الغرور زور باد

لیک با زمانه تو هردم ز دیار عقده — کاندر و راحت شمار و مرگ ارنجور باد

باغ دولت اکر آب و لعاب کلک است — با تمامی عید نیسان حاصل با جور باد

وین چنار و دست سر و ش اکر نعمت مست است — از جمال هر یکی چشم دولت مسرور باد

تا که بیرون عشرت کشور نام شان شامل بود — کشور بلخ و هرات و مرو و نیشاپور باد

تا که المقتدر و کارن شمره کار عالم است — کلک دولت ایست کارساز کارین و مقدور باد

پیش صدر مسند عالیست هر عیدی چنین — از قبول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانکه از پیرایه هداد او تو ما عیدی دگر — گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد

بارگاهت کعبه امال و در گاهت حرم — مجلست فردوس کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست جاهت را بستی روزگار — ور کند بوی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد — ایامت از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که ترمرد گیش نیست — در انتظار مجلس تو دسته دسته را

در بارگاه حشمتش از احترام و جاه / مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند / دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود / خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسعی او / هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند / بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرماندهٔ زمان / گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست / از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند تست / دریای همت تو عبیر و عبیر باد
جود تو فتح باب و بخشکسال آز / زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
علم ترا چو مرکز وارکان بود قرار / حلم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و تر است وعدهٔ و میلت چو روح حی / امید ملک تمنرلت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنان چو طبع مرگ / در طبع بدسگال از و زمهریر باد
یا دیو دولت تو بدیوان ملک در / کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است / از سعد و نحس آن همه ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است / تا نفع و صعود کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان زنجیر زمانه مثل زنند / دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک حاسد تو چون نجم شده است / از سیم روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار / وز نفرت زمانه یکی زال فقیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو / دایم براستی و بهم ما نه چو تیر باد

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم
دایم چو در کمان فلک جسم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد
آوه از حجاب حجره دل بر در اوفتاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینک نهیب او بجهان اندر اوفتاد

تو دید بحیت روز دگر نفس طبع را
ویدی که رسم توبه ز عالم در اوفتاد

آن شد که از تقرب مصحف باختیار
از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن مرغ را که بال و پر از شوق تو به بود
هم بال بحیث از خلل و هم پر اوفتاد

عشق و سرور و لهو مرا در نهاد رست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست
آزاده چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد

فرمانده زمین و زمان مجد دین کبیر مجد
با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجاء ملوک سلاطین که شخص را
از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک و جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد

چون کین او ز مرکز علوی سفر کند
از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد

در باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش بسیر سیر شد و در خاور اوفتاد

الحق حجی که صورت جان عدوی ملک
از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد

دریا دلی و غرقه دریای نیستی
از احتیاج جود تو بر منبر اوفتاد

جائی که عرصه کرد جهان با تو نقد ملک
افشار در مقابله اختر اوفتاد

روزیکه عنت و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار و بار تو چنبر اوفتاد

مرگ از ازای دادن دارو طبیب شد
بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موقفی که جود تو پرواز کرد زود — در پیش زائران تو زر بر زر اوفتاد

در درج گوشها بنظاره عقود در — از لفظ تو نثر همه بر گوهر اوفتاد

تشبیه ماه و برج آفتاب گیر — هر فیکه از برج تو بر رفت اوفتاد

دریای احتشام تو آنجا که موج زد — از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد

از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد — از صد هزار کس بفزع مغفر اوفتاد

اقبال تو بچشم رضای رو ملک دید — خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد

پیغام تو بلشکر دارا فکند اضطراب — از مرتضی نه زلزله در خیبر اوفتاد

از نسل آدم آنکه یقین بود محضر او — بر خدمت تو بر شکم مادر اوفتاد

از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او — هر میوه بخاصیت دیگر اوفتاد

الحق مجال نیست که بنده چو دیگران — از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد

اوراکه شکر های شکر ریز شعرهاست — زهری بدست واقعه در شکر اوفتاد

از حضرت تو حشر بدیدش حاضر آمدند — نادیده مرگ در فزع محشر اوفتاد

تیمارش از تعرض هر مختبر فزود — دستارش از عقیله متحیر اوفتاد

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر — بنگر که در خلاب چگونه خر اوفتاد

با منکران عقل درین خطه کار او — داند همی خدای که بس منکر اوفتاد

کافور در غذاش با فطار هر شبی — از جور او بمومن و بر کافر اوفتاد

ازبسکه بار داوری این و آن کشید — او در سخن بحضرت این داور اوفتاد

تا انگشت عقل که از خامه قضا — نقش وجود قابل نفع و ضر اوفتاد

بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وعدهٔ تو در آذر او فتاد

ای نمودار سپهر لاجورد / گشته آیین چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل / هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

اشک اینجا چون آب آتش‌گرفت تو سرخ / روی آنجا چون ترنگ از تیغ تو زرد

آسمان چون لاجورد حل شده / در سرشک از غبن سنگ لاجورد

سایه‌ای ورنه چه باین‌ست فرق / از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنتی در خاصیت زان چون ملک / وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما / جمله بابرگ تمام از شاخ و برد

بلبلت را نیست استعداد نطق / ورنه دایم باشدی در ورد درد

باز و کلنگت بی تحرک در شتاب / میش و گرگت بی عداوت در نبرد

پردهٔ آهنگ مطرب را صداست / کرده ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی آفتاب و صاحب است / آفتاب کاسمانی چون تو کرد

آفتابی کاسمان ساکن شود / گر نفاذ حکم او گوید مگرد

آفتابی کز کسوف حادثات / دامن جاهش نبیند رفته است گرد

گفته رایش در شب معراج جاه / آفتاب و ماه را از راه گرد

دست رادش کرده در اطلاق رزق / آرزو را امتلای از بیش خورد

فاضل رزق بقیتی هستم برد / هر گرا آن دست باشد پایمرد

تا نباشد آسمان از دور دور / تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان / در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گردم گرد تدبیر او تقدیر بگاه تدبیر آسمان تیز کرد

بوده در نزد فتح نقشش بکام
تا فرح تاریخ این نقش است و نزد

باغ سرمایهٔ دگر دارد | کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو | که نه سرمایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید | چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر | که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست | جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر | صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیکوس در عدم نرود | با گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل | ز سپیدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین تنجلگی ملک است | نه سر دکار مختصر دارد
نی کدام است و از کجا بارے | که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک | بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست | ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد | هر شب از هاله مه سپر دارد
با لعبتهای لشکر سرما | گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می چکند | ور چه سعفی زره سکشر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز | کس نداند چه در خبر دارد

یاسمین را ببین که تا دو سه روز بارفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گوئی که بر زبان هر روز مدح دستور دادگر دارد
ناصر الدین که شاخ دولت و دین از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای هر دو وقتی اش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او یک دهان تا لب شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او خاک سمع و هوا بصر دارد
پایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق کمترین سمع قدر دارد
دستش از واهب حیات نشد در عطا دست چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که درو کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت کز نهم چرخ آستر دارد
ورنه از تسلیم آسمان حکمش کارداران خیر و شر دارد
زده پشت پای همت اوست هرچه ایام خشک و تر دارد
ز آتش باس اوست آنکه هوش روز و شب شعله شرر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم کز چه این اختصاص فر دارد
گفت شاگرد رای دستور است بس بود کو چنین هنر دارد
ای سمی بجای کرامت ار خواهد رسم شب از میانه بر دارد

نا پدید اندر کرشمهٔ قدرت — هر چه تقدیر مستتر دارد
کلبهٔ از جهان جاه تو نیست — فوق و تحتی که این دو در دارد
چشم بخت تو در جوانبانی — سال و مه بستر سهر دارد
فتنه زانسوی خوابگاه فتاد — روز و شب شیوهٔ عذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر — کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت — که فنا از برون در دارد
حیرت نعمت تو چو حیدر را جسم — نه جهان عقل گنگ و کر دارد
مهر تو از بهشت دارد لب — قهر تو صولت از سقر دارد
عقل آزاد در تو می نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب خیره دارد
هم ازین سوی شد ولایت — هر ولایت که این قدر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود — نه ز مادر نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان زانست — که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر کیست توئی — وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زندهٔ بشر است — جای در جنس بشر دارد
آفتاب از زبر ترست چه شد — کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف — که آب دریاش بر زبر دارد
وی چنان علم زندگیست — که بی سایهٔ عمر دارد
بتحمل چو تو نگردد جسم — خود نداند سمن ز کر دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد — هر که چوب کلیم و نشر دارد
خصم چون ان ثبوس نزد که ترا — علم بر معجزه ما حضر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی — که نه یک پاسی در سقر دارد
فوج تعبیه سی که برای اعدا — قهر تو اعجاز لا تذر دارد
لشکر این در جهان که یار و کرد — آنکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی سست چرخ دول — دشمنان را لگد بسر دارد
تا ز تکرار دور چنبر چرخ — بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست — کوکب انس و جان سحر دارد
بر کران بادی از خطر که جهان — هنوز دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب ببند که خصم
داغ چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهان را مدد باشد — فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که باز چترش — در عصر که سلطان شکار باشد
آن خسرو خسروان که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق تاجش — زر در فزع انتظار باشد
در خطبه چو تحمید او بر آید — منبر در طرب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد — حاشا پس عمر دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد — کی گوهر آن شاهوار باشد

تا تیغ جهاد دشمنش نمود کاری — از جمجمه ذو الخمار باشد

گردی که برانگیخت موکب او — بر عارض عذرا عذار باشد

نعلی که بیفگند مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد

در مجمرهٔ فراش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد

آری عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد

لیکن چو بیاز زخرجش آری — در دیدهٔ خورشید خار باشد

شاها ز پی آنکه شاعران را — آیین و اغتنم گفتن شعار باشد

گفتم که حدیث عراق گویم — در خورد همه بیتی سه چار باشد

چون سالک معانی نظام دادم — تا زان سخنم آبدار باشد

الهام الهی چه گفت گفتا — آنرا که خرد هیچ یار باشد

چون سایه ما را هیچ گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد

خسرو به سر تازیانه بخشد — چون ملک عراق ار هزار باشد

ای سایهٔ آن پادشاه که ذاتش — آزاد ز هر عیب و عار باشد

روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد

از زلزلهٔ حملهٔ سواران — اوتاد زمین بیقرار باشد

وز نوک سنان فغناب گشته — اطراف هوا لاله زار باشد

یک پایهٔ علم بر سپهر جید — یاران کمان بی شمار باشد

چون رایت منصور تو بجنبد — آن فتنه که در کارزار باشد

میدان سپهر از غریو انجم — پر و تو که زینهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت | پروین ز حباب نشتر بار باشد
چون سایه رحمت گستر گردد | بر مهربان سایه بار باشد
چون لاله تیغت شگفته گردد | در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو | در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر بزدلان بجوشد | گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر خصم کن رستمی | کاعلام ترا بگذار باشد
از چشمه شهریان خصم بستی | دستی که پدید از جبها باشد
سرراهیت تو کسوت قوا نداد | کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید | آن را که مدد کردگار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را | فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی | خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بود اسمی که امتدادش | چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بود زبیری که مملکت را | از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش | در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش | تقدیر حجابش بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی | از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گهر که نشوش | پرورده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی | کت ملک جهان خواستار باشد
تدبیر تو چون که کار ملک سازد | بر باد سلیمان سوار باشد

حمله

دستار

تمکین تو چو حلم سر شیر زاید — بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم ز دولت — چونانکه بدست شکاره باشد
خونست دل فتنه از شکوهت — چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس نرست — نفس تو چنان بردبار باشد
خدمت بسر و بسیم راز دانا — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا نهنگ او و نه بیند — نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف نبا نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در او عنزم گری — گر باده چو خشش حصار باشد
در حال برا در کنها بجنبد — گر چون که تا نشش وقار باشد
دهلیز سرا پرده رفیعش — تا رو بسوی آن دیار باشد
جنبان شده سنبه سوی آن در — چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سائر آن وحش و طیر باشد — در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی ببارگاهت — وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی چو سخن درعراق مشنو — کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر نیک و بدی که زان سپهر زاید — چونانکه بر آن اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که رومی عزمت — در مملکت فتنه بار باشد
عزم تو قضا نیست مبرم آری — مسمار قضا استوار باشد
سببی لیستی عزم تو در ممالک — پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی در امور دولت / بی تهمت شائبهٔ اضطرار باشد
کانجا که مراد تست عنان تاب / در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد / یزدان بوفا حق گزار باشد
هرچند چنان حدتست ترا که خصمت / از باد اجل خاکسار باشد
بشاید نبشش از بهر غصه خوردن / گر مدت عمرش دوبار باشد
صدر اصفهان دستمین طبعست / کانرا نه همانا نیار باشد
کز میوهٔ تلقین لفظ و معنی / پیوسته چو باغ و بهار باشد
چون کلک نقش کرد بیت گیرد / بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو / هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری / مردیکه چنین کامگار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی / کش چرخ برین بر جوار باشد
در مدح وزیری که خان آصف / از غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب سخته اند / صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت / نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید / چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد کس را / الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملک جهان را مدار باشد

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد / شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

زد یک خروس از پی بیداری مستان | دیر است که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر | چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد
از می حشری به که در آریم بمجلس | زاندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی می تجربه را | کز باده گیتی همه کس بیخبر آمد
بر دل نقشی آمده گیتی بسر آرید | گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید | خود قسمت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ایساقی سه دیگر درانداز و مرا ده | زان می که ز رشکش باد در دل دوش پدید آمد
بر من شکنی پیش که من توبه شکستم | زاندست که صد قلزم ازان یک شمر آید
زدست گهر گستر دستور شهنشاه | دستی نه همیشه که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست | آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
هر سبزه که تر و خشک جهان باقی و فانی | بر گوشه خوان نعمتش ما حضر آمد
هرگز چو فلک بر او سعادت نکند کم | آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت | آری که یکی چون در رزق بشر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد | با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند | در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را | در وسعت نیاید که چه سبحی بسر آمد
عدل تو همایست که چون سایه گستر | خاصیت خورشید در آن بی‌خطر آمد
نام تو پی تربیت نام عمر کرد | زانرو که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه ببازوی دست تو | زانرو همی دفینش زکان بر حذر آمد

کان در نظر رای تو اندر حقیر است
بیدست توکس را مزدی نرسد دست
در شان نیاز آیت احسان ایادیست
جز تو قدیم است چنان کز ره تقدیر
حزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر
عالم که ز نه پرده بجیلت کله کرد
گردون که بی وهم مهندس سپر درش
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت
آصف که ز سر قلمش تیغ سکون یافت
اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان
در امر تو امکان تغییر نه نهفتند
در کین تو امید سلامت ننهادند
دشمن که کین ترا هیچ تو بربست
از آتش پاس تو نگردد و دود هست
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین
خصم تو چو پروانه شود صاعقه در
تو ساکنی و خصم تو جنبان چنین به
عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت
در سبزه روی سرو فرو کرد سرجای

کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
تر دامنه در کوکبه خواب و خور آمد
در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
ترک کله قدر ترا آستر آمد
اندیشه تدبیر ترا پی سپر آمد
عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد

وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
نی راز پی حمله صرصر کمر آمد
کز ساده دلیش آرزو شور و شر آمد
با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد
کو را ز فلک دود ز اختر شرر آمد
زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد
هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
یکسان ز عنق ماده و یکسان نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو نیز جواست — هر رنج که در عرصهٔ ملکے بسر آمد

من بنده کزین بیش ز زخم درشتی — گردون که بنا احوال من او را بسر آمد

در مدت ده سال که این گوشه و سکنه — در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر لوز نظامے که در آمد ز در من — از جود تو آمد نه ز جائے دگر آمد

گردون جگرم داد که احسان نزدل گرد — احسان تو آن بود که آن بیجگر آمد

حمد را تو خداوند قدیمی مراسب — آنرا که هنرہائے من اندر اثر آمد

اقران مرا هز ز طمع بیش تو دادے — زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند — هرگز که ز تشریف تو شان را اثر آمد

انعام تو بر اہل ہنر گرچه بجد نیست — کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمے که بر احوال من آمد همه فتحے — از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که درو نقش هوائے تو گرفته است — پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشے بنمودش — هر لحظه که بر عشر فن سمع و نظر آمد

از تو نگریزد که تو در قالب عالم — جانی و یقین است که جان ناگزر آمد

تا در شکل آرند که اندر سفر عمر — جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو خرشاد مبادا — کز یکنظرت مرگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو باد که برآید
زانکه از تو بر آمد همه کامے که برآید

خدایگانا سال تو نوبت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلک است — هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای ترا سنت عدل مقرون است
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت
همیشه عالم از تو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف
دران ورق الف قد خسران نون باد

جهان بختی کز باغ دولتت ببرند
چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر همت تو نهند
ز نعل اسپ حوادث اساس او مطحون باد

اگر بلاف سخا از دولت زند دریا
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

درا ز مراد تو بی بازپس نهد گردون
باضطرار چو گردون ما کشتی وارون باد

ز نام تو چو هر سکه گر نبود چو چرخ
وجوه ساز معادن قرین قارون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر
سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد

قدر چو دفتر توجیه رزق‌ها شکند
محرران فلک را کف تو قانون باد

بروز معرکه سوداء المزاج نصرت را
ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد

چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد
ازو کمینه تکاپوی فرات و جیحون باد

بران کمیت ز فوج تو فوج حادثه را
زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند
ترا چو عنبر تر اروی بخت گلگون باد

وگر قبای شب فکرت بروز در بدرد
ازان چه باک ترا روز و شب همایون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست
عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد

ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد

ز روزگار بهر همتی که در رسی
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از غایت سمو علو
همی ندانم گفتن که دولتت چون باد

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود — که در دلش سخن هیچ در کنون آ

بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید — هم این زمان و هم این ساعت و هم اکنون باد

خسرو انجم همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد

خواجه اختران غلام تو گشت — عرصه آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد

آسمان و سپهر و خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد

چون قضا دیگ حادثات پزد — ناظرش خرم و پیش بین تو باد

چون قدر نقش کائنات کند — دفترش صفحه جبین تو باد

در مرایای رویت ایزد — برترین حجت حسین تو باد

رونق ملک و استقامت دین — دایم از قوت متین تو باد

از حوادث گریزگاه جهان — حصن اندیشه حصین تو باد

ابر باران فتح و سیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد

سپر خنگ سپهر پیوسته — نوبتی دار زیر زین تو باد

آفتابی که خازن کانهاست — نایب خازن امین تو باد

مشکلی کان کلیم حل نکند — سخره دست و آستین تو باد

معجزی کان مسیح پی نبرد — راه تحصیل آن رهین تو باد

در وقایع گره گشای امور — رای رایت گشای رزین تو باد

تا کس از آفرین سخن گوید — سخن خلق آفرین تو باد

سعد و نحس مدبران فلک
هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مقام کون و فساد
حمله بر وفق بان و هین تو باد
بسته سلسله نهایت ابد
از شهور تو و سنین تو باد

حسبه وسعته خدای عزوجل
حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد بسی کاخ کشور جود
ثنا نماند ز بس رفت مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه فن علم و احسان
شرنگ گشت همه نوش و شهد شکر جود
برفت پای مروت نگشت خاک وفا
به سبب آب فتوت بمرد آذر جود
بجفت فتنه و بخفت شخص هنر
نماند همت و بشوی ماند دختر جود
فلک بمهر نشد یکزبان مطیع خرد
جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت بهر و مین ناکسی ال...
بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نماند بهر مشام نسیم سنبل عدل
نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود
... نیست درین عصر ...
... نیست درین عهد ملک ... جود
هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی
... نماند برج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیابد هوای سال امید
گر آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود
وجود جود و عدم گشته نیست ...
که در جهان کرم کس نمی بیند منظر جود
کنون که صبح خراسان ز مشرق تجلی امید
درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد ...
سپهر ... نگردد بگرد محور جود
درین هوس که خرابان نگار من ...
... بر من کشید خنجر جود

لبش نیوش بیاگنده لطف صانع   رخش شبک نگاریده صنع داور جود
سخنم گفت که چندین رسم بی ادبان   مگوی مرثیه مرثیه جود در برابر جود
امید جود دبیر در جهان کنون که گشاد   فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان   شجاع دولت سالار ملک صفدر جود
خدایگان سلاطین بوده عز الدین   کمال ملت و دیهیم و تاج و مفخر جود
جهان گشای ولی نعمتی که همت او   همیشه هست ز انعام روح پرور جود
طری بکرمست جود اوست سوس ملک   قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حل است مشکل علم   بوهم همت او ظاهر است مضمر جود
نهفته در دل فیض بخت ذات کرم   نشسته در کف کافیش طبع جوهر جود
بمین دولت او گشت چرخ خادم ملک   بعون همت او هست دور چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال تربیت جاه   خهی بعزم و سیاست جمال و زیور جود
توئی بطالع میمون همیشه نایب ملک   توئی به رای همایون مدام در خور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل   باحترام تو رخشنده باد اختر جود
زعکس تیغ تو تائید یافت بازوی بخت   زنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف   عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد   ترا دو شبه تو هنگام لطف مادر جود
بیار سید ترا روزگار بر سر بخت   ببر ورید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد   مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
زمول گرز تو لاغر شده است فربه کل   ز رامش تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو مجموعهٔ وجود کرم
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله ز من چنین داند	که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ	دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که میهمان تنند	یکی ز جملهٔ هر دو گروه بتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشینند	ز دل برارد و بر جای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از وی	بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا	برات عمر بتوقیع او همی راند
خصال بعضی که هوای تراست در اقبال	خرد وران تجربه همی فرماند
بجز نجیم رساند بخت موجب این	که روزگار مرا بنده تو می خواند
سجا بماند که اقبال تو بدست قبول	طرالف سخنم را همی بپراند
چو مدحت تو برانگیزد اسپ فکرت من	ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو	عنان مدحت من چرخ برنگرداند
بهمت تو که گر در مصافگاه اجل	قضا ز دور تمام زمین بجنباند
مراد گر هنری نیست آنچه خاصیت	که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب قران حسد بیازارد	نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
خرد چو کان هنر دید خاطرم پرسید	کز این که دادت خبر راستیت نرهاند
چو نام دولت اکفت الکفات بردم گفت	بکار دولت اکفت الکفات بیماند
توئی که ابر ز تاثیر فتح باب کفت	تو اندر همه آب حیات باراند

بسیم نام نکو می خری زبان مکنی
برین بهان که زمردم همین همی ماند

عنان ابلق ایام ده که ابلق او
سعادتیست که در موکب تو میراند

غبار موکب میمونت از بسیط زمین
سوی محیط فلک چون عنان بجنباند

ز بجر تکیه او گر نه فتح عزم کند
سپهر گوشه دامن زمانه بفشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
زمام گیتی تقدیر بر همی راند

جهان بآب وفا روی عهد میشوید
فلک بدست تحفه جبه ملک میشاند

زمانه مهر تشویش باز چید چو دید
گرفته با تو همی تا زد و همی راند

تو در زمانه بسی از زمانه فردی
اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تاثیر صبح و گریه ابر
دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را لب از خنده تو گریاند

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند
آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند

دین پروری که داغ ستورش ستربان
از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح انبیا بمقام مفاخرت
بر دست و کلک رانی و آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کند
هرگه که بر سپهر حدیث زمین کنند

اطراف مدرسش بزبان صدا چو ید
هر شب بذکر یش شهور سنین کنند

خورشید گشت چاکر ایشان ازین سبب
بر پا مدارش ابلق ایام زین کنند

نقدیست نکته هاش که دارد عیار رحج
در کنج خانها خردش آفرین کنند

ای تاج پاک که مدار شریعت است
در شرع از طریق نهادن کمین کنند

صاحبقران تیر بجائی توان شدن | کانجابه تا خنشت و مطرب قرین کنند
منابر بدوش گر به شعاران چراست که | چون نسبت بحجابت سیر حرین کنند
یک التفات او ز تو گر منقطع شود | زان التفاتها که بصورت حزین کنند
هنگر مشو از ننگه درین پایه تنی که | کا زادگان تحفه ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل روا مدار | تا با من این نکار دجیتا ز راه کین کنند
چندان لقبات باد که تاثیر صنع لطف | از رنگ اطلس و ز کیا آهین کنند

ستبرغ از تو سرخ رو چو گل باز ره زگوتا
تشبیه جبر با گل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد | عید نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت | زبده شکلهای گردون باد
دولت و وسعت زمین و زمانا | بارکاب دعنا متت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو | فتنه برخواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را | لطف تدبیرهات معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف | طور سینا و تین زیتون باد
ذره الکم غبار موکب تو | حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطه حوادث را | موج نوحیت چو موج جیحون باد
کرو جیشت که متصل مدد است | مدد سمک و کوه و هامون باد
روز خدمت که منفصل عقب است | معتکف بر در شبیخون باد
تن که بی داج طاعتت زاید | از مراعات تشویب بیرون باد

زر که همی خازنت روید … خشم میراثت خوار قارون باد
گرنه لاف از دلت زند دریا … گوهرش در دل صدف خون باد
بر حواشی لوح بارگهت … الف مسند خسروان نون باد
ورنه بر امر تو رود دوران … همچو گردون بارکشش دون باد
دست سروار دعای تو نکند … الف استقامتش نون باد
در کمر خبر مستت بندد … نیشکر آلتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان … آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از تراز وی عدلت … حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بجز عدوت … تا تبشیر بید گلگون باد
در کمین عدم گرت خصم است … دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست … کمی دشمنت در افزون باد
بجهان خزینه دارابد … عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده … از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخن … خاک در چشم در مکنون باد
ور شرف شود به لشکر لشکری … قصبش پایه مزد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده … تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم و کلک و ناخن … تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد … گل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — بتو آباد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر جواب سؤال — بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بدرگه تو — چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تنظیم یافت از نامت — همچنین سال و مه منظم باد
از بلندی سرای قدر ترا — بام افلاک سقف طارم باد
وز نژندی بچشم بدخواهت — اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب ابر کفت — خشک سال نیاز زائم باد
در یمین تو خامهٔ آصف — در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هست زیر — همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو بنیش — اندران رقعه نام من هم باد
انجم در ملک جسم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد
موکب روز اگر نهفته رود — اشهب روزگار ادهم باد
دست سگبانت چون قلاده کشد — شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سوز زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد
لشکر بنگر تو تا زبان سنان — شاه راه حروف معجم باد
گرد جیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد
حبس خصم تو با زوال خلاص — چون نهانخانهٔ جهنم باد

چیست میمون همت عالیت / سایه دار سپهر اعظم باد
بر رخی کز تو حال عیبالست / همه کار رسش چو زلف درهم باد
در میان جسم بخت تست بند / نیشکر در مزاج او سم باد
تا ابد و بیش در شمار آید / دولتت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو مدسوس دست است / ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق / در رعایات نسل آدم باد
بند از مکرمات و احسان تو / همچنین سال و مه مکرم باد
قبض بسیار از تو زرین است / ابلقش در مراد تو مسلم باد
از همه فعلهای باطل دور / با همه رایهات حق همدم باد
در خلاف و رضای تو همه سال / سعد و نحس زمانه مدغم باد
رحمت و زجرش معجزه موسی / مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سهم دار دعای تو کند / قامتش چون بنفشه پر خم باد
بدنیت بازوانه سهم آواز / دست چونانک زیر با بم باد
دولت ای صد هزار دل بتو شاد / تا دلی در برابست خرم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا / تا دمی در تنابست خرم باد
حاسدت را چو پاره در تن اند / از غم و رنج دست بر دم باد
جنبش تیغ و آرمیدن ملک / همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد / روز تو همچو عید خرم باد

جرم برجیس اگر غمی دهدت	جرم برجاس ناوک غم باد

گردو سیم تمسند تو مادام
در دو چشم عدو تو سم باد

طبعم بعرضه کردن دریا دکان رسید	نظمم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تافت	هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید
این دود عود و شکر که جالست مجمرش	بدرید آسمانه در آسمان رسید
اندوه بمرد و منفعت او ز دل گذشت	شادی نزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور باد یه بفضای ارم گریخت	مقهور باد یه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت	گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز بهوای ثنا و مدح	از فرّ او اثر بزمین و زمان رسید
محبوب شد جهان که در اقلیم [illegible]	از چهره سخا و سخن کاروان رسید
محنت برود چو مدت عنفا ز زمانه رفت	دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت	صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد دین که [illegible]	از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود جاودان علی ابن عمر که عدل	از رای او بروضهٔ نوشیروان رسید
آن شه نشان که قدرت شمشیر [illegible] نشان	در عهد او بجامهٔ عنبر فشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت از او کرد	منشور بخت او بابد آن زمان رسید
در کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد	حالی ببایهٔ علم کاویان رسید
برخواست چرخ در طلب کبریای تو	میود [illegible] این گمان که بدو در توان رسید

از کبریای تو خبری هم نمیرسد — آنجا که مرغ وهم و گمان گمان رسید
در منزلی که خشم تو نزل زمانه خورد — از هیبت عفو خشم تو تا یک استخوان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها — دیدی که از قبول تو آخر بهان رسید
در اضطراب دیده تسکین گشاده شد — چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کرد و خدای میاور حدیث بد — کام تو لاجرم بچنین خاندان رسید
ای جز ببارگاه بلا راز کام تو — اینک ز صد هزار ترا کی نشان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند — چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
لقد وجود چرخ عیار از در تو برد — چون در علو ببارگه امتحان رسید
تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود — توجیه رزق از تو باتمم بجان رسید
در عشق مال آرزو آن شد ببوی تو — هم در نخست کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو پر ز در حکم تو راه یافت — چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
صدر ابر روزگار خزان دست طبع من — در باغ مدح تو گل ارغوان رسید
گاه ز مدح تو بطراوت اثر نمود — وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
شخصم بجد و جهد بفرمان الست و جان — از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت — اکنون بخدمت در تو بر گران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو — آوازه در فکند که جای زیان رسید
نی نی ببوی صدر هم از لطف کردگار — آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن — تا خام قلتبان رازی مدح خوان رسید
نیست بس کی از قبل نعمت مست گشت — وز باده محبت تو سرگران رسید

تا ز تضمیر خلق نگردد که امر حق		نزدیک هر ضعیف قوی با امان رسید
در تیغش جاه باش که از فیض مکرمت		از باختر بپای تو تا قیروان رسید

در بهره زمانه تو بادی که شاه را
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد		سنقران آفتاب دولت و داد
آنکه شد متکفل نظام عالم را		چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را		دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز		ابر جودش چو ابر مطلق و راد
سنگ حلمش ببرده هنگ از خاک		سیر حلمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب مصاف		آنکه شاگرد اوست هست استاد
همتش آنچنانکه از سر عجز		امر او را زمانه دست کشاد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر		عدل او را زمانه دست کشاد
ای ترا رام گشته هر توسن		وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه حشمتت بودی		کاندرین حادثه شفیع افتاد
بر کشادیش در زمانه ز بند		که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران آزادی		هیچکس را همی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد او دادی		آه تا کی برستی از بیداد
چیستم از شه جهان بجهان		این نخستین جفا نبود که زاد
همت چون کشاد دست بعدل		ست در تو بر سپهر پای نهاد

تا بود از اختلاف جنبش چرخ　　گه یکی اندهناک و دیگر شاد

دوستت را ابد مباد زوال
شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دست خدایگان باشد

شاه سنجر که کمترین خدمش　　در جهان پادشه نشان باشد

پادشاه جهان که فرمانش　　بر جهان چون قضا روان باشد

آنکه با داغ طاعتش زاید　　هر که زابنای انس و جان باشد

آنکه با مهر خازنش روید　　هر که زاجناس بحر و کان باشد

حدسش ار با زمین بخشم شود　　امن بیرون آسمان باشد

مهرش از سایه در جهان فگند　　زندگانی در آن جهان باشد

مرگ را دائم از سیاست او　　تب و لرزه اندر استخوان باشد

هر کجا خطبه شد بنام سخاش　　نطق را دست بر دهان باشد

هر کجا سکه شد بنام بنانش　　بحر بی نام و بی نشان باشد

ای قضا قدرتی که با حزمت　　کوه بی تاب و بی توان باشد

رایت آیتی که در حرفش　　فتح تفسیر و ترجمان باشد

من نگویم که خبر خدای کسی　　حال گردان و غیب دان باشد

گویم از رای و رایتت شب و روز　　دو اثر در جهان عیان باشد

رای تو رازها کند پیدا　　که ز تقدیر در نهان باشد

رایت فتنها کند پنهان　　که چو اندیشه بیکران باشد

لطف از مایهٔ وجود شود — جسم را صورت روان باشد
بادت از بانگ بر زمانه زند — گرگ را سیرت زبان باشد
نبود خنگ روز را مجمرے — گر نه دست تو اش عنان باشد
نرسد کار عالمے بنظام — که نه پاے تو درمیان باشد
در جهانے وز جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — هرچه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — گر ورا کسوت دخان باشد
در تن اژدهاے رایت — با درا اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر روے هاے سیابے — نسخهٔ راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت — الی — آن قیامت که آن زمان باشد
هرکرا شد یقین که حملهٔ تست — راه بستیش در گمان باشد
روح روح الامین دران ساعت — نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت — که دمے با تو همعنان باشد
هر مصافے که اندرو دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس ازان — فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است / گرچه یک مشت استخوان باشد
خسروا بنده را چوده سالست / که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود / از مقیمان آستان باشد
بخرمش پیش ازانکه بفروشی / وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا / دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه / شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل / موی در مویش زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت / همدرین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر / تا ممیز سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز / تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان / تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد

هر چه قایم بذات خود اول — همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک — مشرف قصر و طرف بام تو باد
روزهٔ خوردن تو بدره هلال — خوان فضل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست — طرفه چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را — پیشه لیسیدن لگام تو باد
گر همه کان قفل نگشاید — سخرهٔ دست اهتمام تو باد
زر همه کان قدر نفرساید — خرقهٔ تیر انتقام تو باد
هر چه در تختهٔ ازل سر است — همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون — شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری — اوج کیوان بزیر گام تو باد
وز پی آنکه تا نگه دو کنند — نقل تقدیر در حسام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ — تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تو — گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام — در ره قدر تو مقام تو باد
تا که بر جام صبح و شام بود — صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست — نعمت فضل تو حطام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات — پخته روزگار خام تو باد

هر چه در خنجر اجل قهر است
همه در قبضهٔ حسام تو باد

هزار سال بادت بقای خاتون دین باد — مه مبارک و روزه بر او همایون باد

جهان نعمت و عز و جلال عصمت دین — که عز و عصمت بر جانش هر دو مقرون باد

بر آسمان کمالش بهر زمان که کند — هزار سال طواف سعود گردون باد

بر آستان جلالش بهر قدم که نهند — هزار گنجش اندر زمین چو قارون باد

هزار سال بمیزان عدل و انصافش — امور دولت و اشغال خلق موزون باد

ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است — ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود — در انتظام وجود از وجود بیرون باد

اگر قضا خود دریا بدست او نبود — بجای دُر و گهر در دل صدف خون باد

ایا سخای تو توجیه رزق را قانون — بر او مزید نباشد همیشه قانون باد

ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرت — کنار دریا از آب دیده جیحون باد

ببارگاه تو در شیر زرش ایوان را — سجاسیت شرف و ز شیر گردون باد

بروزگار تو گر هست فتنه در خواب — برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد

زمانه جمله چو بیمار و سهم حادثه اند — ز باس دامن تو شان باده معجون باد

خزانهای تواریخ عهد دولت تو — ز رسمهای تو پر درج و در مکنون باد

تمنئی که باقبال روزگار تو هست — در انتهای قبول تو باد و اکنون باد

ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین — بپای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد

اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است — مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد

خرابه که ضرورست در بسیط زمین — زبس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد

بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا — سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار میمون گشت — وجود جاه تو کت روزگار میمون باد

ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد — بدان همی نرسد فکرتم کز آن چون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود — یا سخن در سر آن صبح ممر دسے رود

یا حدیث آن بهشتی چهره کز دود خود — همچو خاتونان درین فیروزه مرقد میرود

یا دران حور النسب کودکی شرعی میکند — گر ضیع و گه مختلط گاه امرد میرود

یا همیگوید چرا بر کل انسان بر دوام — از محرک تمیل و تحریک مجد میرود

بر زبان در گردون در جواب هر کسی — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود

آنکه پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را — در نشستن گفتگوی مسند و میرود

وانکه خرد در موکب رایش نراند آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود

گرچه از تاثیر گردون هست روزگار — ساکنان چرخ را انعام بی حد میرود

هرچه رفته است از عطیهای ایشان تاکنون — حافظ الله زو بیک احسان مفرد میرود

عقل کل کوتا ببیند نفس خاکی گوهری — کز دو عالم گوهر افشان و مجرد میرود

طبعش استقبال اجتهاد بدان عنبر کند — کاندران نسبت کنان گویی مقید میرود

دست او را در سخا تشبیه می کردم بابر — عقل گفت این اصل باری نامهد میرود

پیش دست او هنوز انا دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود

خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد — پایگاه چرخ موزون تا معدد میرود

گفت صراف قضا ای شیخ اگر نا قد منم — در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان ‌‌ ‌‌ گفت این رفتار بین کان آسمان قدر میرود
گفتمی چون بر تیغ کوهی بود پویان گفتمی ‌‌ ‌‌ آفتابستی که سوی ابعد الابعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه ‌‌ ‌‌ گفتش آری با حدیث نقل و مقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت ‌‌ ‌‌ دولت پیر سروقد و یاسمین خد میرود
جانم از کیمیای پیوند تو جنسی یافته است ‌‌ ‌‌ کز کمال لطف بر عیش مخلد میرود
ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی ‌‌ ‌‌ در تو این معنی القصد برهان موکد میرود
دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا ‌‌ ‌‌ بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر ‌‌ ‌‌ راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دور است اگر لیکن باش تو ‌‌ ‌‌ فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
دانی از مهر تو با چشم بد گردون چه رفت ‌‌ ‌‌ آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر ‌‌ ‌‌ در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد ابر جمال جاه و عمرت روزگار ‌‌ ‌‌ زانکه در اوقاف احکام موبد میرود
حاجبت یارب سپهدار که در میدان چرخ ‌‌ ‌‌ خصم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت ثمن ساقی که در بزم سپهر
لهو را همواره با صرف موبد میرود

خسروا روزت همه نوروز باد ‌‌ ‌‌ وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروز شاهی بر سرت ‌‌ ‌‌ آفتاب آسمان افروز باد
چون قضا بی گنبد پیروزه گون ‌‌ ‌‌ همتت بر کارها پیروز باد
پیش قدرت پست و رد بی آفتاب ‌‌ ‌‌ همچو اشکال هلالی کوژ باد

شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی پشت موز باد
سالی کز شست میمونت رود — چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوز بانان ترا وقت شکار — جام شاهان کاسهٔ سر یوز باد
خصم را بر گنبد گردون قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرلتکین به تیغ جهان را نظام داد — زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
چینش خراج خطهٔ چین و خطا ستد — امنش قرار مملکت مصر و شام باد
ناموس جور و کینه بخنجر قوی شکست — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ برد — عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بتیغ و بطاعت جواز یافت — در بر هم هر که از ایشان پیام داد
کوسش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت — خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
چون سد اسپهی لکد چرخ رخنه کرد — آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال گشت — وز نور رای نور بخورشید وام داد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست — زین روی ماه یکشبه آشکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک بقاش باد — چونانکه اسپهی را دورش دوام باد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان بخوان
طغرلتکین به تیغ جهان را نظام داد

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد — ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خوامی کبه هست از ایمنی — دامنش استوار او ثبات طور باد
از سر جاروب فراشان او هر بامداد — سقف گردون پر غبار مشک و کافور باد
وز فغان پاسبان بام او هر نیم شب — در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش سور باد
آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو — روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد
نیشکر کز خاک دیوارش بیالاید حلل — در خواص منفعت چون نیشکر زنبور باد
آستانش کنگره چون ماه با دانیم دست — وانکه در وی پیوسته عالی مسند و دستور باد
چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند — از جمالش جاودان چون نه فلک معمور باد
خط مسطور است الحق این عمارت از حسن — خط بر جور روزگار صاحب از و مسطور باد
ای سلیمان دوم چون آصفی آمد اثر — تخت دولت تا ابد بر مردمان منصور باد
هر که چون دیو سلیمان از شما عاصی شود — در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم ترتیب جو از رایت دری شما ست — سال و ماه این سرای و رایت صاحب منصور باد

ای که او نه نیکه هر که زنی همت سر کشد — روز نگارش خط تندلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد — جاودان از قعر دریا دود خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم بقصر فنا سی کلک تست — ور نه تاثیر حوادث تیغ بر عالم در کشد
بر سپهر کلک تو ترتیب عالم واجب است — تا به ستماتش اندر سلک نظم و نثر کشد
زیر گردون کیست تا بار ده گرد زمین — کو به دیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست ‌‌‌‌ بیدباری کیست کو در باغ شه خنجرکش شد

صاحبا گر بنده را تشریف خاص است آرزوست ‌‌‌‌ تا بدان دامن جیب آسمان برتر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو ‌‌‌‌ ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نوید جامهٔ سکنان دهی ‌‌‌‌ در زبان دراعهٔ پیروزه از سر برکشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار ‌‌‌‌ از ردای شاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست

کابر آزاری سپهر در بوستان لشکر کشد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند ‌‌‌‌ زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که طوق طاعتش ‌‌‌‌ زآسمان در گردن اهل زمین آورده اند

جبهٔ افلاک اگرچه سر به سر دامنست ‌‌‌‌ زآستین پوشش طراز آستین آورده اند

شادی عامست در شهر اینکه بهر شهریار ‌‌‌‌ خلعت خاص امیرالمؤمنین آورده اند

خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته ‌‌‌‌ راست بر بالای شاه زآستین آورده اند

مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان ‌‌‌‌ تا مگر باد صبا را زیر زین آورده اند

قصه کوته براقست آنکه بالش اشکال ‌‌‌‌ از سر زلف دراز حور عین آورده اند

مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین ‌‌‌‌ از برای ظل ذات شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین دنیا آنکه روز رزم و بزم ‌‌‌‌ آفرین بر روز عالم آفرین آورده اند

حامی آفاق اتسز که عزم و حشم او ‌‌‌‌ گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه ‌‌‌‌ بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

چتر لعلش را ز بحر اخضر گردون نشان ‌‌‌‌ از کواکب بیکران در ثمین آورده اند

هیچ رای پیر او نزدیک رای باب خرد
طینت پاکش ز آب خضر بیچون کرده اند
دست در پیشانی تیران چو برزد در وغا
پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند
با مینش بحر کی بار و زدن لاف از لیاک
نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش ابهم
بیضهٔ ملک ترا از امن پنداری مگر
راستی بهر رای بدخواهت چو حبّا خاتمی
یا چو مرغ زیر کاو ز دید اندیشت ز خلق
نقرهٔ خنگ چرخ با زین و ستام نو بستی
یا مثال ملک از طغرای او زینت گرفت
تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را
ارغوان رست خصمت از ریگ ساران خشم
خسروا از رشک نمود تا که بر ایوان بست
صحن درگاهت نزهت گلستانی شد کزو
شهر را از حشمت در زر و زیور بست
چرخ را با آنکه دارد قرص زرین در کنار
الطرب کز چنگ غم در پردهٔ تقدیر حق
بر سماع خسروانی جام می بنیوش از آنکه

دید و بخت جوانش دور بین آورده اند
خاک رزم از خون خصمانش عجین آورده اند
سروران زین رکوب پایش جبین آورده اند
بهر دربانش نژاد از خان و تکین آورده اند
چون بسیار اهل عالم زان بهین آورده اند
در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند
جای زیر شهپر روح الامین آورده اند
در کرشی مانند نقش از نگین آورده اند
موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند
لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند
نامهٔ فتح تو حینا بعد حین آورده اند
راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند
زانکه تیغت را برنگ یاسمین آورده اند
چین در ابروی نکورویان چین آورده اند
خار خاری در دل خلد برین آورده اند
قبها سر بر سپهر هفتمین آورده اند
در میان خوان حشمت ریزه چین آورده اند
خصم را از زه نواهای حزین آورده اند
نیست می کز کوثرت ما معین آورده اند

دز لقا جسم بی شلت کہ روح دولت است   روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند
تا ز نیکے و بدے در عالم کون و فساد   در دل احباب و اعدا مہر و کین آورده اند

خستہ سازو خشم سوز و از دہ و کشورستان
زانکہ آئین جہاندارے چنین آورده اند

بفریاد آمدم اینجا بفریاد   اگر شاہ جہان دادم دہد داد
ز دست آن سگ روباه دستان   کہ شیطان سیرتست و آدمی زاد
چگویم انچہ من دیدم ازان حبس   جز اینہا دیدهٔ دشمن بمیناد
مرا کز لطف طبعم در محافل   بشاگردے چو من نا زاید استاد
عروس بکر معنے را زمانہ   ز من شالیستہ تا ور ددا داد
شکر چینند ز الفاظ و خط من   ہر ان نوشین لبے کا ید ز نوشاد
جو بر بستر فتادم مشتری گفت   کہ یا رب این عطارد را چہ افتاد
چرا باید کہ چوب ہر خسیسم   سر و تن بشکند چون زلف شمشاد
اگر دادی نیابم این ستم را   روم زین خاک خون آشام برباد
ز آب چشم امیر المومنین را   نمایم دجلهٔ دیگر ببغداد
ازو وین ظلم را الضاف [محید الدین] خواہم   اگر او ہم نخواہد دا دودام
روم در پرده کعبہ ز نم چنگ   کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولے دانم بدین حاجت نباشد   کہ ہم عادل شہے داریم و ہم راد
شود این محنت و رنجم فراموش   اگر شاہ جہان آرد ز من یاد
مدار عدل رکن الدین و دنیا   کہ ملک از وی گرفت احکام و بنیاد

زرشست بیلکش در چشم گردون / چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد

زبیم تیر آهنگی کز بیم تیغت / چو روباهی شود دژگین و پیلاد

برای بندگیت آورده در خیم / سلاطین قامتی چون سرو آزاد

بدور دولتت مستان خرابند / دگر عالم سراسر هست آباد

اگر گوهر نماند بهر بخشش / برآرد گوهر از شمشیر فولاد

اگر خاک درت چون زعفران نیست / چرا لبها کند خندان و دل شاد

حسودت را چو گل برداشت گیتی / ولیک از رمح تو خارش نهاد

بآن در خسروی تا هر زبانها / سخن از عشق شیرین است و فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را / ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

صبح خیزانیکه وصف آن خط و خد کرده اند / در سه فکرت نوشتن جید بید کرده اند

بهر حل عقد تنک معنی و لفظ جانفزای / خون دل صبار مجلل و منضد کرده اند

زآتش اندیشه خود را مید و آسا سوختند / آن جوانمردان که نعت کل امرد کرده اند

تا بدل کاری نقش لعبت مشکین نقاب / روح را بر حسن کافوری مجید کرده اند

شعر باد است و چرا اعجاز سلیمان نخست / سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند

پس برسم من بر اطلاق کمین نظم تو / عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند

نیستم ز ایشان و هستم پرتو شید ازل / قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند

ای بلا شوری که کوی کربلائی دیگر است / کز شهیدانت در و هر جا مشهد کرده اند

نرگس بستان ز حسن آن چشم خواب آلوده است / از چه رو آن چشم سرخ مشهد کرده اند

ز روی موی لعبت از بهر نبرد عاشقان ‏— خنجر و درعی که مصقول و مزرد کرده اند

زان صلیب زلف کافر افشانی دیده ام ‏— مومنان مسلمان نام خویش مرتد کرده اند

وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو ‏— بهر نفس ناطقه شاخ طبرزد کرده اند

باز ده جانان دلم بپذیر این معذرت ‏— زانکه در سودا ازین سان قلب را رد کرده اند

قامتت اگر الف خوانم زان مقصودیست ‏— نیز محدودست کابروی تو چون مد کرده اند

هم بمعبود دیگر جایش نیست لیکن کعبه را ‏— خانهٔ او خوانده و محراب و معبد کرده اند

گرچه در تکبیر ذکرش را اشتی گفته اند ‏— لیکن از تنزیه وصفش را موحد کرده اند

لاله و شمشاد را مشاطگان صنع او ‏— بارخ زیبا و با زلف مجعد کرده اند

هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران ‏— در سر شش روز از دور مصعد کرده اند

کز کمر شمشیر جوزا گوهر مدحت نثار ‏— بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند

تا سپهر را که نظام حال می جوید چو من ‏— راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند

آن سلیمان قدر و جم صفت را کز پی منزلت ‏— خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند

ظل ممدودست حالی در پناهش خلق را ‏— در بهشت ار وعده طلح منضد کرده اند

خسروانرا گوش از لطفش مقرطه دیده ام ‏— سروران را گردن از لطفش مقلد کرده اند

در مشام روح می آید ز خاک درگهش ‏— روح آن عطری که ناسش عنبر و ند کرده اند

صورت اقبال آن ذات یگانرا تا ابد ‏— فرق نتوان کرد کایشان را زاد و فرقد کرده اند

در مقامی کز بهار خون و از گرد نبرد ‏— چشم مینای سپهر از کحل اثمد کرده اند

جان سپار آتش بدان خارستان آبدار ‏— خاک از خون دل مردان مورد کرده اند

آتشش را از برای نصرت انصار حق ‏— دائما تائید یزدانی موید کرده اند

وین تازی را زبیم ترکتاز چینیان | چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
هر کرا ترتیبش از فعل عناصر آمده است | در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
دشمنش محرود و نا زیباست از ترتیب او | لیک در سیماش از زیب منکر کرده اند
صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را | در اقالیم جهان مغلول و مغمد کرده اند
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو | قول ور ا اهل این دوران مردد کرده اند
رخ دهد را تو بر تخت فنیا نجنبی بر روا | شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند
عدل دربان ترا جایی که افتاد اجتماع | ظلم و فتنه آنجا طریق خویش مسند کرده اند
گر قلم پیش تو از اخبار بر یکسان نهد | پیش قرآن یاد کردن لوح ابجد کرده اند
از برای دفع کید خصم بدگوهرت را | عهد شاهی با تو هر روزی موکد کرده اند
بی شک از الفاظ من یک نکته مدح ترا | اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند
شعر من بر صفحه شعری مدون کرده اند | نثر من بر جبهه نثره مجلد کرده اند
عرض میدارم بقربان تو بر شاهان نظم | این عروسی کز دل و اندیشم مقید کرده اند
گر قبول افتد ز اقبالت قدر باشد روا | بیشتر زین روی ابیات ممرد کرده اند
تا برین فیروزه جامه سبزپوشان سحر | خط ابیض را جدا از خط اسود کرده اند
تا ابد دولت طراز جامه عمر تو باد | کانتظام ملک از جاهت موید کرده اند

چون جراید منتشر باد العزت آن گروه
کاصل ایمان از پی تو لحی مجدد کرده اند

زلفت که برنگ شبر آمد | عنبر پایهٔ مشک از فر آمد
روز دل خسته همچو شبگرد | الحق که تو سیه گر آمد

دردم ز صفا چو فکرت او شد — در وطـــر هم مکدر آمد
آرے چو ماه نو دلویش — آن گوشه حجاب آن من درآمد
آن سیمبرے که در فراقت — حاصل ز رخشم همه تر آمد
در پرسش من که از هوایت — بر عقل موافق لبی مر آمد
مکشای دهن که آب حیوان — در کنج لب تو مضمر آمد
کاشکم ز طریق درفشانی — با لعل تو نیک درخور آمد
چشم تو که پهلوان عشق است — در لشکر عشق صفدر آمد
چیرغ دل من اگرچه گیر است — با با ز غمت کمتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه است — اندر رگ جان چو نشتر آمد
اشک بنگر که خون آن رگ — از دیدهٔ من مقطر آمد
روے تو منور و مبارک — چون رائے وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملک — کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد — کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتے که خسروان را — خاک در او چو افسر آمد
منزلگه جاه طاق قدرش — از چرخ نهم فراتر آمد
شش گفت او که رشک بحر است — در کام سخن چو شکر آمد
جاهش که فلک به سایه رایش — خورشید چو حلقه بر در آمد
اے ابر دلے که خط و شستت — در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو دُرّ آبدار است — بر گردن فضل زیور آمد

ذاتت که بحق عدیم مثل است / از بحر و کرم مصور آمد
طبع تو که ترجمان غیب است / اسرار قضاش از بر آمد
منکر شدن از اوامر تو / در مذهب عقل منکر آمد
از حکم تو هر که سر بتابد / از خنجر فتنه بی سر آمد
نفس خصمت ز تیر احداث / بر زخم چو شخص مجمر آمد
از فر سواد روی کلکت / رخساره ملک احمر آمد
تا پشت بقدر عدل دادی / پهلوی ستم به بستر آمد
هر چند که خشک مغز بودم / در مدح تو شعر من تر آمد
لیک از سخنم که زحمت من / در حضرت تو مکرر آمد
افزون کردی مواجب من / لیکن نقصان مقدر آمد
زان روی که وضع گشت یک چند / بی آب روی دفتر آمد
فرمای برات بنده کامل / چون لفظ تو بنده پرور آمد
صدرا چو درت جهانیان را / از بهر ثبات مصدر آمد

گفتم که وزیر ده قران باد
آمین ز نهم فلک برآمد

کرد عالی بنای این محمود / اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید / صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه بخشش دهد ز روی نفاذ / آتش و آب را نزول و صعود
به تفکر شود به سر فلک / به تجسس رسد بوهم حسود

دل او برده باز نامهٔ سحر / کف او کرده کارنامهٔ جود

نیست بر رای او غلط ممکن / نیست از عقل او خطا معهود

هست فرمانش رهنمای قضا / هست احسانش نقشبند وجود

ای ز حزم تو در حوالی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود

وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در صدود و ورود

پیش ذهن تو پردهٔ غیب چو نسج / پیش کلک تو وحی کرده سجود

تا کمال خدای اگر بجز او / هست کامل ترا ز آن یک موجود

تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد خیر مقصود

باد عمر تو در حصول مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

ای در نبرد حیدر کرار روزگار / وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار

معمور کرده از پی امن جهانیان / معمار عدل تو در و دیوار روزگار

واضح به پیش رای تو امکان جا و بنا / آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار

رای تو از ورای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زانسوی آسمان تصرف برون شدی / گر قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو بنیاد کن مکان / ننهاد اساس دائره کردار روزگار

در در درون دائره باندر ز رفعت است / بر هفتم نیامدی خط پرکار روزگار

بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند / این هفت هشت پاره کلاه روزگار

خیرو تو ملک و جاه تو اقطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

باج خود تو نه همانا وفا کنند / این مختصر خزانه انبار روزگار

پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا / هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار

زانسان که هست تو چون ملوک دهر / تن در دهد به بخشش دادار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب / بر تو قضا و بسته به اسرار روزگار

تدبیر این و آن نه همانا بدل کند / اسرار روزگار را بنگار روزگار

زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست / احسنت ای خدایگان نگه دار روزگار

تا بندگیت نام شد آزاد کس نماند / الا که سرو و سوسن از اختیار روزگار

جود تو چو در ضمان بهای وجود شد / بگشاد کار روان قدر بار روزگار

طبیعت بجان بسوی عناصر چو درگذشت / آویخت سنبل اعدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه علی وار تا شده / از حرص زانگاه بگفتار روزگار

تیغ جهادت از پی تمهید اقتدارش / این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار

روزیکه زلف پرچم از آسیب صرصر که / پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را / دل قطره قطره گشته ز ادرار روزگار

در کر و فر ز غایت تعجیل گشته چاک / ز انگشت پای پاچه شلوار روزگار

و اندر گریزگاه هزیمت به پای در / از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نهنگ آب فرو برده از ملوک / بگذشته خشم را نهنگ زار روزگار

ترجیح داده کفه آمال خلق را / از ناوک سنگ چرخ تو معیار روزگار

زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد / ز آسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون / دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب آنگفته ام / القاب اخلاصهٔ اخیار روزگار
هر چند کنیت و لقبت نیست اندرو / ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که چیست حال تو لائق نباشد این / کای در هنر چو حیدر کرار روزگار
گر تو بود ز حیدر اسمی گر بپرسیش / کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان / تاج الملک صفدر و صفدار روزگار
تا از متاعهات بیع و شرای فنا دو کون / باشد همیشه رونق بازار روزگار
باد آن همیشه رونق بازار ملک تو / تا کائن است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته / بر دامن سپهر مسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات / کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا / حفظ خدای داده بزنهار روزگار
در دهر چون خرابی و سستی نیافتند / زانم که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر دهم / کان جان و تن سپرده بزنهار روزگار

بس ابر روزگار دگر یاد کی بود
روز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشر یا اهل نشاپور اذا جاء البشیر / کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فرّ او فردوس دیگر شد زمین / موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان / موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر / صاحب چتر و نشان دستور سلطان اردگیر
ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بدو وجود / رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

طاهر طاهرنسب صدری که حکم شرع را / در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر

آنکه آمد روز پاداش ابن ایام تند / وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

هرکجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار / هرکجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هرچه آن در نفاذ حکم گیتی جز ستم / یافته هرچه آن بامکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عاقبت عادلش که باران با نبات / وان کند بافته انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان صفت ذاتی نیست / وان زداید کز نظام فخر دارد خود دگیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر / بر جبان بنوشت الحق بود قطاعی حقیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا / بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر

گر ز دست او بیفتد بر فلک یک فتح باب / دود آتش همچنان باران دهد کار مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف / ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدلت شامل بر فراز و بر نشیب / منهی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود / عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر

زآب رویش پخته شد نان وجودش لاجرم / صانع از خاکش برون آورد چون مو از خمیر

هرکه در میدان تو دوده نیامد چون پیاده / انتقام روزگارش هم او در بوریه سیر

تخت کرد از آسمان بر چار ارکان کینه زد / زابتدای آفرینش تا ت او باشد سریر

چون نکردی التفاتی در سفر شد سالها / تا ابد الملک حدت تو کرد و سازی سفیر

بفسرد گرم صرصر قهرت بگرداند بگذرد / آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دود شرر نیران بان قهرت امیدی هم بخواب / مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر

گفتم انچه گفت و در میش صاحب کرده اند / ساکنان عالم کون و فساد از روی تقصیر

شکل درگاه رفیعت ادعا گفت آسمان / شکل او شد فقل الاشکال وهو المستدیر

رنگ عنا ضمیرت اشتبا گفت آسمان / رنگ او شد احسن الالوان وهو المستنیر

صاحبا من بنده را آنست باشد در سخن / ای تو دست وزارت چون سپهر از بهر منیر

کز تو اتر در ثنای تو بیا ساید دمی / خاطر من از تفکر خامه من از صریر

اینکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویرست از آنکه / نقدها بس نقایه است این و نا قد بس بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان / دارم از انعام تو کاری بنام ایزد چو تیر

عشق تو جهدیست مرا همراه جان شد تا بحشر / زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار / تا نباشد اختر آن را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار / در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم / روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار / روی آن دایم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ
ناله زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار / گشته در دیدها بهار نگار

عرصه صحن تو بهشت هوا / ذروه سقف تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمده تنگ / وز بهشتت بنزهت آمده عار

گشته باطل ز عکس دیوارت / آن دو رنگی که داشت لیل و نهار

در تو از مشکلات موسیقی / هر چه تقدیر کرده موسیقار

حد دماغ فلک صدای خمت / کرده تالیف لحن موسیقار

کرده ز ان پس مکررات مبدأ | هم دران پرده جا لها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور | همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصهٔ که در تو وحوش | همه هم ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته تبارک | باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب | ابد الدهر مانده در پیکار
جام ساقی بزمگاه ترا | آسمان کرده ایمن از زنگار
تیغ ترکان رزمگاه ترا | می پرستان تو مست و نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت | مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت | چند کثرت عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده | دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود | مردم دیده با هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح | همه وقتی پر آفتاب عقار
و یلم ترک رزمگاه ترا | هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز | تیغ او چون مجره گوهر دار
وحش و طیر شکارگاه ترا | خامه بی اضطراب داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شده است | کافتابش نمیرسد یکبار
پایهٔ تو چنان رفیع شده است | کآسمان را فرو داوست مدار
آسمان زیر دست سایهٔ تست | ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ سبز نشسته را نشسته مدام | همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت — فارغ از گرد پیشش خزان و وبا
یک دم از طفل بالغش خالی — دایه شیر را نبوده کنار
خنجر سرو او خنجر بید — بی گنه بر دریده سینه نار
سایه بید او بچهره روز — بی سبب در کشیده چادر تار
سوسنش همچو مهتیان گویان — نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج برکه او — هم بر اطراف خویش دریاوار
فضله سرخ بید او مرجان — لولو سنگ ریزه او شهوار
پوشش طارمش چو گردون نه — چمن ساحتش چو ارکان چار
در عالیش بر زبان صریر — مرحبا گوی زیر آن هموار
نا سبوده درو ز پاس وزیر — سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت و دین — نه ز هر بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — همه بر درگهش گزارد کار
آنکه نفزود کلک او رونق — و آنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاس او ندارد زرد — فتنهای جحیم را رخسار
دست رایش بکوفت حلقه غیب — بر کشید از برون حصار
آن قدر قدرت قضا پیمان — آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک سپهر — و آنکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید — فلکش جز در آب و آئینه یار
منتبش را چه چرخ استیلا — همتش را چو عجز استظهار

کار عزمش بساختن آسان ‖ غور حزمش بیافتن دشوار

کرده چرخش بسروری تسلیم ‖ داده دهرش به بندگی اقرار

نه معالیش پایمال قیاس ‖ نه ایادیش زیردست شمار

دست جودش همیشه بر سر خلق ‖ پای خصمش مدام بر دم مار

رایت او به جنبش اندک ‖ خانه پرداز فتنهٔ انبار

رتبت کلک دست او بفزود ‖ تا جهان را بشیر گشت و مشار

چه عجب زانکه خود مربی نیست ‖ کلک را در جهان چو دریا بار

روزگارش بطوع گفته مگیر ‖ هرچه رایش بحکم گفته بیار

داشته شیر چرخ را دائم ‖ سایهٔ شیر رایتش به شکار

بنزرگیش کاینا من کان ‖ داده یک عزم و یکزبان اقرار

کرده دوستش سود را تهدید ‖ احتساب سیاستش بغبار

تا جهان لاف بندگیش زده ‖ سرو مانده است سوسن از اصرار

ای عجب لا اله الا الله ‖ چون کند آفتاب را انکار

ای قضا بر در تو جویان جا ‖ وی قدر بر درِ خدایان بار

مسرع حکم تو زمانه نورد ‖ شعلهٔ پاس تو ستاره شمار

کوه را با طلایهٔ حلمت ‖ گشته قائم خرنیهای وقار

جیش عزمت دلیل بوده بسی ‖ فتنه را در مضیقهای فشار

رایت استیست حق گستر ‖ قلمت معجزیست باطل خوار

صاحبا نه چرا از آنکه فلک ‖ دارد از من بدین سخن آزار

اندرین روزها بیاد دست خویش | نگر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند مے تراشیدم | زین شتر گربه شیر ناهموار
منشی فکرتم چو زد دو طرف | گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید | گفت هان اے سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن منشان | وین سخن پیش بر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین | خسرو صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک | بندگانش ملوک زر تیمار
آنکه از روے کبریا دربست | ذیلعون سیاه در عرض سوار
سخت خاقان بگوشه بالش | تاج قیصر بر شته دستار
صاحبش خوانی اے کذا و کذا | هان گرت مے بکار استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست | از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر | دست از نطق عمرو زید بدار
بخدا اے اردرین مقام رسد | که شود بے زبان تر از سوفار
من دلیری همیکنم ورنه | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد | این چنین بر سخنورے اصرار
تا بود نرم رهروے بر اکل | تا بود تیر عقربی رفتار
فلک مجلست ز زهره رخان | باد چونانکه بشگفد گلزار
دور فرمان و هیبت همچو ابد | پاے بیرون نهاده از مقدار
داعیان و دوام دولت تو | انس و جان بالعشی والابکار

جاهت از حرز و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

ای ز رای تو ملک و دین معمور / وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرز نامهٔ امرت / صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو مالک شرع را مفتی / دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دستت آورده / در جهان رسم روزی مقدور
شد حرم ترا امانت قاف / نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت / ساکن و سائر و وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود / گر مفری بود ز سایهٔ نور
هر کجا صولتت فشرده قدم / زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن و دوست / روز و شب را جهان ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه / کرده در دامن فنا مستور
پیش رای تو روز نامعروف / با وقوف تو راز نامستور
بود آنجا که ذکر حال تو / همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عنا دعلو / هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان / هیچ شیء تو نیست جز مقصور
نه قضای دور مصالح ملک / منشی راز تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرست / که نباشد درو مجال فتور

گرد بر در دیار آب و هوا / مهدی عدل تو فتد ار امور

جوشن کینه برکشد ماهی / کمر حیله بگسلد زنبور

هر چه پور سماک حل و عقد کشد / کلکت آن عاملی بدان معمور

تا بود گنبد فلکرت خسرو / تا بود سینه سپهر دستور

موقف حشر حیثیت بارگست / ورا و در صدر نائب صور

گز عدم کشتگان حادثه را / به تسلسل همه کنند منشور

داشت گر سپهر بوسه دهد / زانشیند مرا و غبار غرور

سجده اگر بیمناک کون زند / قلزم همت تو موج سرور

گرچه معمار عالم جاه است / گیرد از ملک دیو و دد مزدور

گرچه اندر سرای حضرت تو / با دو دیوانه سرع و مزدور

نشود هوش تو سلیمان وار / بیشان بار تا بها معذور

نشو طوطی نه آن هوا دارد / که تغیّر پذیرد از باحور

طبع غوره است آنکه رنگ حشر / بتعدی بگردد از انگور

نفس تو معتدل مزاجی نیست / کز تف کبریا شود محرور

برو که کامل ترا ز تو مرد نزاد / مادر دهر در سرای سرور

لامف مردی ز تا حسود ولیک / تام زنگی شبی بود کافور

معتدل جاه بادی از پی آنکه / به لقب اعتدال شد مذکور

ای نفاذ ترا خواص دوام / وی عطای ترا لزوم و فور

وانکه من بنده بوده ام ناکام / مدتی دیر ازین سعادت دور

ویکه در کنج کلبه امروز / بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست / هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائیکه از مشیت اوست / رنج مشترور شادی مسرور
که مرادم همه جهان جانیست / وان ز حرمان خدمتت مهجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت / تا جدا دارم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من / عیب قلب نداردی و قصور
تا از ایشان که فرط اخلاص است / خط قربت بیابمی موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه بود / کنمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگیست / نیستم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان / ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیر تر ز لقاست / غلیتم خوشگوار تر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست / حال آن یخ فروش نیشاپور
چون صدف تا که یک نفس نزنم / با کلامی چو لولو منثور
از چه برداشتم حساب مراد / کان نشد چون حساب بی کسور
هر دری نیستم چو گربه روس / شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص ار ازد / استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام خود اگر بخورم / نکنم درد مستیم رنجور
قشر باش ای حمیت قانع / خاک خور ای طبیعت آز دور
پادشاهم بخلق دور مشو / رو بپرس از قصائد دستور

آمدم با سخن که تو ان کرد | از جوال سره بردن طنبور
چشمه اندر خاطرم را بکر | همه با شکل و با شمائل حور
در شبستان روزگار غریب | وز ملاقات انبساط خدور
همه را عز و نسبت تو جهات | همه بر نقش سایه تو غیور
در نگر کر کراے خطبه کنند | ممکن از التفات شان مهجور
اے بجائے که هر چه گفتی تو | شد بر اوراق آسمان مسطور
نظرے کن بمن چنانکه کنند | تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیمایند | بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد | طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر | جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد | چون شب نیم کشتگان دیجور

سخنت حجت و قضا ملزم
قلمت آمر و جهان مامور

اے بهمت ورا سے چرخ اثیر | چرخ در جنب رفعت تو قصیر
اے بقدر شرف عدیم شبیه | اے بجود و سخا عدیم نظیر
پیش وسم تو کند تیر شهاب | پیش قدر تو پست چرخ اثیر
زلف بر تو در گمان برجیس | نه بطبع تو در دو پیکر تیر
قلمت را ز چرخ را تا دل | سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق شکر تو صبور | بحر با بحر خاطر تو غدیر

بگشای گر سوال و جواب — مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمت حضرت رفیع و شریف — درگهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که ندید — چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را چشم اگر به پیش تو کرد — نقشش عنوان خامهٔ تدویر
حاش آن لب که تا بحشر بماند — مبتلای بست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ — ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد — پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادری دارد و دو سه طفل — از جهان نفقه جست نقیر
همه گریان لقمه از امید — همه عریان جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کنند — دیده‌ها دقیق روزن تقدیر
عشم دل کرده بر رخ هر یک — صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید — بند ادبار این معیل فقیر
نگاه دو شام عمر او ندهد — زین لبس از خشک سال حادثه شیر
پای من بنده چون ز جای برفت — کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم که حال من بنده — حال من بنده چون کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال — تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند — تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو بقم — روی بدگویت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ

نالهٔ حاسدت بو نغمهٔ زیر ا	
ای در هنر مقدم اعیان روزگار	در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
تا مانده چون تو اختر در برج شاعری	تا بوده چون تو گوهر در کان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران	پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
علم ترا کمانه همی کرد ناگهان	بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد ظلمت تو	پر شد بیاض دفتر و دیوان روزگار
عقل ترسان ترسان گفتم که در ثناه	آنرا که هست دیدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت	خر انوری که زیبد لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عدد تش یکی بگوی	گفتا اگر ندانی ای کم دان روزگار
چشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید	ای گشته در فصاحت سحبان روزگار
با آنکه مهر نوح تو انار سفینه شد	ایمن شو از غرقهٔ طوفان روزگار
دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات	کرده مخالفت را مهمان روزگار
طفلان نطق صورت صنعت میکنند	پیوسته شهرتی به دبستان روزگار
سلطان جواد و دین که ز تمکین قدرت رای تو	در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود	زان صدر یکی ز جملهٔ سلطان روزگار
گردت سجود گرامی واز دی همین شود	خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
سر تیز کرد دست حوادث ز آستینت	چون دامن تو دید گریبان روزگار
در پشت دست باز بدندان بکند چرخ	تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار راز آن تو شد هر که بخت را	گفت آن کیستی تو گفت آن روزگار

با انجمن نگشتی هرگز فریفته | چون دیگران بگریه در انبان روزگار
ای بهر دفع سحرهٔ فرعون جهل را | کلک عطای موسی عمران روزگار
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم | پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار
آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان | ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ای خوانده مر ترا خرد از انتهای لطف | در باغ لطف دسته ریحان روزگار
از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه | گشتم غریق رحمت احسان روزگار
تر احسان روزگار عزیز لقیم ولیک نیست | برمن چو بی زمنت اقران روزگار
آنرا که نیست همت تو آن طفیلی است | کو سرگران شده است بمهمان روزگار
زین روی روزگار بجان آرم و همی | بستند بر سپهر ثنا خوان روزگار
دادند مهتران لقب الوری ولیک | چرخم بسی چه خواند خاقان روزگار
ای خرسوار و پیش کسی لاف میزنی | کو شد سوار خنگ بمیدان روزگار
نی نی صبح باز شود پس بگوی زود | کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
گر در کمیت وهم ترا در نیافتند | نه ابلق زمانه نه یکران روزگار
در چشم همت تو نگنجد همی چو | نه گنبد سپهر نه خلقان روزگار
جزوی ز دامن لست چو نیکو نظر کنند | این روشنی که هست در ایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در رشتهٔ وجود | معلوم بود زینت دکان روزگار
بر چار سوی محنت هر دو عدو ترا | آرد قضا لقب دستان روزگار
گشتم خموش از آنکه دگر نفس ناطقه | ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

صدبار اگر بگردم پایان روزگار

ای نسبت با تو هرچه اندر ضمیر آید حقیر — پایه‌ست آنکه ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال — ای جهانرا صدر و دین را عمید و دولت را مجیر

صاحب صاحبقرانی خواجهٔ سلطان‌نشین — راستی به می ندانم پادشاهی با وزیر

رفق امید فگن خواهندگانرا پا مرد — افگنند چو دعا خیر و رت افتادگانرا دستگیر

کهربا رنگ آمد اندر بیشهٔ قهرت قصب — ارغوان گون آمد اندر باغ انصافت زریر

در زمین دولتت وز طول عرض آسمان — دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر

داده سرهنگان انصاف دو پیکر را کمر — کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

طوف حاجت را به از کوی تو گر گردن مقام — گشته روزی را بجز دست تو گو ابر مطیر

با دل و دست تو اندر عرض اول گشته اند — آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر

آستان دیگرے کے قبلهٔ عالم شود — در جهان تا مرحبا گویان درست از صریر

بس بود در معرض آرام و آشوب جهان — کارداران تفاوت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی از نظام کارها صورت کشند — کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کارکن بخت جوانست نه گردون پیر

زیر قهر منهیان خرم تو امروز هست — هرچه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر

نام امکان گرچه مستثنی در جهان واقع شود — کان بیابی گر بخواهی خبر یکی یعنی نظیر

خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را — بسکه بندد چون هوا صنبان شود نقش حریر

لیک از نا امید گردون پر تا شب هر دو — هیچ تا عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان — گرچه کوته دیدگانرا در خیال افتد نظیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است — اگر نه هرگز خود برآید هیچ روشن همچو تیر

بختی بخت تو ماند زیر ران کبریا — گو حرون چندان که خواهی میکن از جنبش نفیر

آفتاب آسمان درعی مه کوکب حشم — از سپاه دی کی اندیشد تیر و ز مهر مر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را — تا که باشد هست از خجلت حیا از جان ناگزیر

احتیاج ار که هرگز خبر بدرگاهت مباد — در اضافت هست با انعام تو چون طفل شیر

گر کمال التفات از ره فروگیری رواست — در هوای تو بحمدالله دلی دارم چو تیر

نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار — چند بر سنگش زنی خود ناقدی ای بی‌نظیر

عرضه کن بر رای خود تا هیچ غش یابی در او — بعد از آن گر کیمیا داری بخیلی برمگیر

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیر من کن هیچ — آخرم تا کی دهی بی جرم در لوزینه سیر

گر فطیری در تنوری بستم آن دوران به است — چرخ از آن سوهم برون آورد چون موی از خمیر

تا که باشد آسمانی را که خاک صدرت است — شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستدیر

تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست — لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار — مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعتت را بجنت بیان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را لازم گردن هم صغیر و کبیر

ای برفعت ز آسمان برتر — بنور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس و نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آسمان درگهت — برترین بام گنبد اخضر

وهم در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر

ز عدل تو ای بجود مثل | روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مانجم | در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خیر | یک سموم است از خلاف تو شر
ای جهان لفظ و تو در آن معنی | هم از و بیش و هم از و اندر
چرخ در جنب رفعت تو حقیر | بحر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان | طبع پاک تو بحر بی معبر
طبعت آرد ز راز چرخ نشان | کلکت آرد ز سر غیب خبر
کار بند تو سعد و منقاد | امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخواهی خلاف چرخ بپا | چون بر آنی قبول بخت بدر
پاسبان سرای قدر تو اند | نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک هیچ کس که شده است | دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد دلت بخصمت اگر | رشته لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا | ای فلک همت و ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه | هر که بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون ز دست محنت پای | برد از دولتت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه | کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی | خدمتی گفت از و عجب مشمر
عاجزی بود کرد با تو پناه | از بد روزگار بدگوهر

سهلی بود دامن تو گرفت — از جناب سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود — بی‌نیازش کنی بجامه و زر
گرد داز دست بخشش تو غنی — یابد از فر دولت تو خطر
بر بد از نحوست انجم — بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کند — بر سر او همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرد هر آنکه — کرد بر وی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد بسی — بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزاوار است — زانکه آن دیدهٔ ز حقد و بدر
بیخ کاز انشاند دست تمنا — شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام — دانشش در ادبی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید — بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر

	دیر زی شادمان و بهت یاب کامران ملک دار و دولت خور	مالکن

بر من آمد خورشید نیکوان بشبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طرهٔ او بر کمین بیا بهادت / کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود / چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی / نه در مقدمه رنج رسول و رنج سفیر

نه در مساعدتش زحمت لباسی کرده / خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر

بقصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چو در کنف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی / ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می هنوز شبی / ز می جدا نشوی همچنانکه از می شیر

چه جای خواب و خمارست چند خسپی خیز / پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند / همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت / که جست با دگمان بیشتست گرد ضمیر

هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم / هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر

بدیر بیست بملک اندرون جهان حساب / که در جنیبت تدبیر آورد تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان / دیا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فگنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نوشته کلک تو بر آب جو آیت تیر

کند لطائف طبع تو بحر را حیران / دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو انشاء فلک چو زنگ لگم / ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر

اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور / همیشه هیچ نه بیند بجز سر در و سریر

هزار بار برفته است بر زبان قضا / که بر زبان سنان تو راندش تغییر

تعبیر

بیا رگاه تو مسیح حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز / که روزگار بلوزینه در نداد ش سیر

صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز / ز نفخ صور نیادت همیکند تاثیر

حدیث خاصیت نفخ صور و تشنگان / مسلم است و در و نیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین راست تر درست معنی / دلیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را سلمت / معاینه نه خبر زنده میکند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی / خهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم / که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایه قدرت نمیرسد و ترا / بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا / خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر

که بان دهان مبر این شعر پیش خدمت او / که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این معنی / مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ار چه چنین بود داعیه شوقم / همیگریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود / بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر

اگر چه هست بضاعت بضاعت مزجات / به بی نیازی خود منگر این زمن بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو / بدین وسیلت ازین شعر هیچ نه برده گیر

ولیکن از تو چو تشریف تیر یافته ام / دگر چه باید زحمت چه می بری جز تیر

مرا بگوی چه باقی بود ز ره تو شغل / چو در معاملت از اصل بگذرد تو فقیر

مرا غرض ز شرف بارگاه عالی تست / که ساختش ز ابا شد شرف بچرخ اثیر

بشرح حال هانا که هیچ حاجت نیست / زبان حال بیاز من همیکند تقریر

همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان / بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطبع تابع رای تو باد بخت جوان / بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر

نه اوج قدر ترا خاک دیده نه انجم / نه دام جود ترا قطره داده فی قطمیر

هوای کین ترا حکم طاعتست و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر

ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار / ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

زده بر قامت آن گوژ همچو قامت چنگ / چو چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

گرفته موی زد تیا برون کشیده اجل / حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر شتابان در بهار / وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار

گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم / گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی / روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بوئی که عطارش نباشد در میان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا آید بی قرار

مست اگر بلبل نشد از خوردن مل پیش گل / چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار

رونق بازار گلرویان بشد زیرا که برد / بوی خط شان گلستان رنگ رخسار لاله زار

باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

باده خوردن خوش بود در گل به هنگام صبوح / توبه کردن بر بود از می به هنگام بهار

بر گل سوری صبوحی صافی حلال است و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند / در میان باغ و بستان افتخار روزگار

عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش با خجل / نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرورده است گویی شخص او ادراک را / روح پرورده است گویی شخص او در کنار

رستگاری پیشه کرده است از برای آنکه نیست / در قیامت هیچ کس چون رستگار آن رستگار

کی بود عالم ازو خالی که از بهر بقاش / کرد باید در وجود مولودش فنا را سنگسار

زاب و آتش بر درو درج و درای او پاکی و نور / چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از علم و رای او زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار

جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال داد / کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار

ابر جودش گر بدینسان قطره بارد بر زمین / تا قیامت با درم آید برون دست چنار

ای بجنب همت تو پایه اجرام پست / وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار

دارد از لطف تو جیس و زنج قهر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدر تست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چرا / این نه آن را پاسبان و آن هفت گرد او دوار

فضل یزدان هست سال و مه پیاپی این چنین / رای سلطان هست روز و شب غنیمت را بیار

هر قبائی کز شرف پوشیده شخص دولتت / رفعتش بوده است پود و عصمتش بوده است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف
ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو از سنگ بیرون آورد او را سبک
عزم تو او را چو جمره برکشد از خاک زار

هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو
نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

مادحت گر معانی سست و الفاظ ابتر است
ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد به معنی کی رسد
مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

نیک از یک روز بر درگاه تو باشد بپای
پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو
گرچه کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار

گرچه نه هیچ دیار این زمان مقبول نیست
گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار

سعی او باشد امروز آنکه منکر بود دی
طاعت او آرد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا کند باد خزان بر شاخها زر و درم
تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان پر ثمر
شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زار و نزار

چهره بدخواهت از اندوه چو آبی بازرد
سینه بدگوی پر خون از تف چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر
بطالعی که سجودش همی برد تقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام
جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخر دین خدای
که داد فخر و بها ملک الصدر و سریر

جهان جاه مجاهد محمد آنکه بجود
نمود کار دل و دست او ابر مطیر

بیان پیش بیانش چو پیش معجز سحر
یقین نبرد گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر نهد قتل چشم بر احداث / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

نه با عمارت عدلش خرابی از زمنست / نه با حمایت عفوش مخالفت از تغییر

همه نواحی کشورش مسخر است و مطیع / همه حوالی ملکش مبشر است و نذیر

ز سنگ خاره برآرد ز تربیت بهیبت خون / ز شیر شرزه بدوشد بدست رحمت شیر

زمانه ملکی و برامر او زمانه زمین / سپهر پیر و بر بسته در او سپهر قصیر

از و زمانه نتابد عنان نرم و درشت / از و سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران / سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه / دیا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر

نموده در نظر فکرتت تو ذره بزرگ / نموده در بصر همتت تو جود حقیر

دهد درنگ رکاب تو خاک را تطهیر / دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

نتیجهای کفت را نموده کوه عظیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر

به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند / به پیش طبع تو دریا بود بعبر و عشیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر

لبون آیت عدل تو شیشت هر تو دست / ز تیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر

نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم / نه دام جود تو قنطار داد و نه قطمیر

مگر ز جوهر صورت مایه ثقلت / کز آن لصوت کند مرده زنده این البصیر

سپهر کاسه ضمیر تو گر بدست آرد / کند بآب روان بر عطاردش تصویر

شهاب کلک تو بازوید دولت تو نیز … همیکند که بدیوان شهاب چرخ اثیر

ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر … بآب عفو بپاید بجد منتش بپذیر

که روزگارش اگر پای بر زمین آرد … شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان … که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع … ز اوج اول میزان شود بجانهٔ تیر

بعون بخت زتحویل و میزان یابی … براستی همه کارت شود چو قامت تیر

لعنت تیر دولت تو لا اله الا الله … چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر

از آن ضمیر تو ابی آن اثر همی بینم … که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر

بشرح حال رهی هیچ حاجت نیست … زبان حال آن از من همیکند تقریر

همیشه تا که بود آسمان انجم زا … نه ماتنی زمدار و نه قاطعی زمنیر

زمین انجم و اقبال آسمان بادت … بجای و دولت تو بر زبان زمانه بشیر

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند … غلام بخت جوانت همه عالم پیر

ز رشک اشک بداندیش تو برنگ بقم … ز رنج روی بد آموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جنبش مراد
مخالفت ز جهان نفور جنبش نفیر

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر … نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان … نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا … نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک … سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریشش گردد همی صوت از دوگاه سماع ... خون شود مردمک دیده از دوگاه نظر

تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است ... بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی ... ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون ... وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد ... پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک ... پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد ... خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد ... کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل ... وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف ... چون شنیدی ز سر لطف بر ایشان بنگر

این دل افگار جگرسوختگان می‌گویند ... کای دل و دولت و دین از تو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان ... نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود ... در همه ایران امروز نمانده است اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار ... بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران ... در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا به در مرگ نبینی مردم ... بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران‌شان را ... پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در

خطه

نکنند خطبه به هر شهر به نام غز از آنکه ... در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان ... بیند از بیم خروشید نیارد مادر

انچه را صد ره غزا کرد باز فرزد جنت ‌ دارد آن حبش که گویش خریدت آب زر

بر مسلمانان آن نوع گشته است تفاوت ‌ گر مسلمان نکند صد یک زآن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را ‌ نیست یکذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد ‌ ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

سجده ایکه بیار است بنامت دینار ‌ سجده ای که برافراخت لقب قیصر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای ‌ زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت یاد ‌ گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو یافت ‌ بردی امسال هم از دانشان بدگر حمله گر

آخر ایران که از و بودی فردوس برشک ‌ وقت خواهد بود تا حشر برین شوم حشر

سوی آنحضرت کز عدل تو گشته است بهشت ‌ دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر کجا بانی و خرمی و دا بجیلت بگریخت ‌ چه کند مسکین آنرا که نه پا است و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین ‌ از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد ‌ از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز ‌ در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند ‌ از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بگرد زمان ‌ تو بی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم الشه و از بخت موافق نصرت ‌ از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان ‌ همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل ‌ حق سپرده است بعدل تو جهان را یکسر

بهره بادا ز عدل تو نیز ایران را   گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر

نور خور روشنی و هست خراسان ملکا   نه بر اطلال تباه چو بر آبادی غور

هست ایران به مثل شوره تو ابری ابر   هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق   هست واجب ز تو حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست   از چه محروم است از رافت تو این کشور

اگر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب   عزم بر یکشد پای و عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصای خراسان آید   از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر   مایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین   آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح   وانکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس و قمر

پادشاها حق عز و جل در همه کار   تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چون قلم گرد در این کار گران نیز بزرگ   نیز در کردار بندد پی این کار کمر

از تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را   او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی   کردگار است برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است   اینچنین پادشه دادگر حق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را   که نباشد بجهان خواجه از آن کاملتر

نیک میدانی که چه و تا بکجا داشت بر او   اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود   هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است اینکه بدانگونه چو خور گردون را   بود ایران بدالیش همه عمر اندر خور

وندران مملکت و سلطنت آن دولت
چه اثر بود از وهم تقصیر هم بجفت

با کمال الدین ابناء خراسان گفتند
قصه با خداوند جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
عرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر

از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها
که کمال الدین دارد سخن ما باور

زو شنود حال خراسان عراق اندیشه شرق
که مرا او رسیت همه حال چو احسانتر

تا کشد رای تو چون تیر ازان قوم کمان
خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر

آنچه او گوید محض شفقت باشد ازانکه
بسطت ملک تو می خواهد نه جاه و خطر

خسروا در همه انواع هنر دستت هست
خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

که مکرر بود ایطاء درین قافیتم
چون ضرورت شها پرده این نظم بدر

هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت
خاک خون آلودای باد با صفاهان بر (آلده)

بیگمان خلق جگر سوخته او دریابد
چون زر درد دل شان باید از نیجال حجر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای
از جهاندار ای خسرو عادل برخور

چو زیر مرکز چرخ مدور
نهان شد جرم خورشید منور

مه عید از فلک چنان ره بنمود
نه پیدای تمام و نه مستر

چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهیی در بحر اخضر

در اجسام زمین سیرش مؤثر (میشر)
در اجرام فلک ذاتش مؤثر

دبیری بود از وی برتر از فکرت
چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

همه اسرار جزوی کرده معلوم
همه احکام کلی کرده از بر (ازبر)

هزاران پیکر جنی و انسی / ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر عنه تو دیگر خرامان / چو بت چینی ز زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و کشتی / ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون / بدستش ساغری پر خمر احمر
بر از وی صحن دیگر بود خالی / چو لشکر گاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کاینجا کسی نیست / بلطفا هر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست / بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرمست و نه سرد / چنان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همه بار دو عالم / ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن / که شب ممکن نباشد دیدن خور
وز دیگر بود دیوانی و در وی / دلاور قهرمانی ترک اشقر
برو در جنگ با دستان رستم / بپیشش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک / برد خاصیت ز الماس با خنجر
بر از وی خواجه چونان ممکن / که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر / ز تیرش با سعادت هفت کشور
عجب و نعمت او دانش و دین / سخی و بخشش او حشمت و فر
وز دیگر بود هندو / بزرگ اندیشه چونان معمر
که دانش داشت بر آرام پیشی / که زادش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم / نفاق او فساد کون جوهر

خیالات ثوابت در خیالم — چنان آمد همی بی حد و بی مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب — هزاران دُرّ و مروارید و گوهر
شهاب تیر زد چون بدین تیر — گذاره کرده از پیروزه مغفر
مجره گفته تیغ گهربار — نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ نور بر شکل ثریا — چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان — گهی از جرم زیر و گاه از بر
چو کرده مرکز رای خداوند — قضای ایزدی داد ار داور
وزیر ملک سلطان معظم — نصیر دین یزدان دین پیغمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه — جهان حمدش گرفت از پای تا سر
موخر عهد و در دانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رای اجرام سماوی — چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بیدارش هدایت — نگیرد باز رای سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد — نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بنوعش قوت آن هست کز دهر — بگرداند بد و نیک مقدر
بقدرش قوت آن هست کز هم — کند پیش قضا سد سکندر
بکفش بحر نیست موجش جود و بخشش — بخلقش تا زیست بویش مشک و عنبر
اگر نه گر دستی ز اسراف — خدا را منهی او نهی است منکر
ز افراط سخاهای او شده است — جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر تجربه بحر		صبای لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مشام ماهی آتش	عنبر	برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر		نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف اثقال مرکز		به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش		درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون		نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو		وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد ز نطق این دُرِ دریا		چرا ریزد ز نوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس		فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را	تا زنو	همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق		و یا بخت تو بر اعدا مظفر
توئی آنکس که گر خواهی برآری	کوشش	بقهر از صبح عالم شام محشر
توئی آنکس که گر خواهی بر لبی		بلطف از جوی دوزخ آب کوثر
نیاورده است فرزندی به از تو	نه پدری بهتر	جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع		هدایت را جهان لابد و در خور
اگر خبر نور تو تا اکنون نبوده است	بهتر	هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیشش وقار تو مخفف	مجوف	جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شیمی ره		سخن جز در ثنای تو مزور
تو پیش از عالمی گرچه درو نه	درو آمدی	چو علم معنوی در نقطه اتیر

کند با لطف او دوران گردون … چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بد روسواس شیطان … چنان چون با پسر تعلیم آذر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند … نه دیدی کس از ایشان فتنه را کسر
که شب را تیرگی چندان نماند … که رخ پیدا کند خورشید از بر
جهان از فتنه طوفانست و در وی … پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزی بینی زخود دان … نریزد دور این پیروزه چادر
وگر من بنده را حرمان همیداشت … دو روز از خدمتت مهجور و مقصر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش … بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو محترم قدیمی انوری را … چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبله است و در وی … اگر کفران کنم چه من چه کافر
همیگویم که تقصیری نرفته است … درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده است … که مجبور فلک نبود مخیر
ازین بی پا و سر گردون گردان … بسر گردانی بود ستم اندر
که گر تقریر آن بودی در امکان … زبانم اندکی کردی مصور
با برامی که دادم تو کن زانکه … بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز … همیشه تا بود دی بعد آذر
همه آدرت بادی باد مقرون … همه امروزت از دی باد خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون … تکراری که هرگز نیاید مکرر
چنان چون مرجع اجزا شود کل … زکان با دست را دت مرجع زر

ولی — نماید — عدد — برد — بود

نکوخواهت نکونام و نکوبخت / بد اندیشت بد آئین و بد اختر

بهر جیبت رای بگراید جهیا / بهر جیبت کام رو آرد میسّر

همه روزت چو روز عید خرم / همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوار / زمانه داد ترکیب عناصر

زمین شد چون سپهر از بس بدائع / خزان شد چون بهار از بس نوادر

درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر

چنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماند چشم ناظر

ز نور دانهٔ نار کفیده / ببیند در دل آبی همه سِر

تو گوئی برگ سیب و سیب الوان / سپهرست و بر او اجرام زاهر

ز شکل ربط واز دستهٔ عود / اگر فکرت کند مرد مفکر

همان بیند که از امرود و شاخش / بخاطر اندر آید آن بخاطر

اگر نه بیچ لوز و شاخ انگور / وز موجود اند از یک مایه صادر

چرا لیس خوشهٔ انگور و پروین / یکی صورت پذیرفت از مصوّر

[illegible] تا ما را جام نرگس / بباغ اندیشه را لی داد مسکر

چرا چون نامه مستان شیبانه / نگون و سرنگون سازند دفاتر

چمن را شاخ چندان زر فرستاد / ز دار الضرب دست پنهان خاطر

که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ / کف خواجه است با این بخشش و بر

ظهیر دین یزدان بو المناقب / نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل او را فضل کامل — وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم — بتدبیر فلک حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جنب امرش باد عاجل
بکلکش در فتوت را خزائن — بلطفش در کیاست را ذخائر
امور شرع را عدلش مربی — رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطابش منهی آمال عاقب — عطایش رای آجال قاهر
نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن شرع امور — بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را به خلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان نداده است — عیاضی را و صد مسعود ناصر
اگرچه چند اندرین مدت ندیده است — کسم در خدمتت الا بنادر
بیادستش حقوق مکرمات — ز جاهت با دارم از خلق تو شاکر
وگر عجزم بران مقصور دارم — با حضرتهم نیم من نیز مقصر
بشعر اندر مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر — همیشه تا بود گردون موثر

چو از کمالت مبادا هیچ نقصان ‌ ‌ ‌ چو گردونت مبادا هیچ آخر

رخش گوئیا افتراحشوا است ‌ ‌ ‌ بدیوانش درون انگاره لشکر

دهد پیشش گواهی در مظالم ‌ ‌ ‌ رگ و پی بر فجور مرد فاجر

قضا تاویل حسم او ندانند ‌ ‌ ‌ حریف خویش بشناسد مقامر

قدر تقدیرت را وندارد ‌ ‌ ‌ بهمت در کسی بود هرگز مقدر

بر از گردون تا سر کرد مفرجش ‌ ‌ ‌ ز رفعت در او خرد گردون حاشر

ایا ارام حاکت در نوای ‌ ‌ ‌ و یا تعجیل بادت در ادوار

بیان از وصف انعام تو عاجز ‌ ‌ ‌ زبان از شکر اکرام تو قاصر

بر درگاه تو کوهی مجیر است ‌ ‌ ‌ ز سیم سائل و وز زر زائر

گر از جود تو گیتی واته سازد ‌ ‌ ‌ بهرام او در آید نسر طائر

ز چیره حت باد عمری در تراء ‌ ‌ ‌ ز بخت باد عزی بر تو اتر

بر احکام قضا حکم تو قاضی ‌ ‌ ‌ بر اسرار قدر علم تو قادر

سعادت هشتنت در مجالس ‌ ‌ ‌ هدایت هم حریفت بر منابر

ترا در شرع اسری باد جابر ‌ ‌ ‌ مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر

بعیدی دیگرت هر شب مبشر

[illegible]

حبل المتین ملک وفا کرد روزگار ‌ ‌ ‌ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ ‌ ‌ ‌ وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود ‌ ‌ ‌ آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با رونق ممالک و ملت که تازه یافت — سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین — آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین مجال — آخر طریق مجمل رها کرد روزگار

ای مجد دین که صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار

از آیتی که زبده تائید صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وان گوهری که واسطه عقد دهر اوست — از دست عیب ناک جدا کرد روزگار

کز قدر تو نهایتی کرد آسمان — تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار

سوی تو ای رضای تو سرچشمه حیات — دائم نظر بعین رضا کرد روزگار

انجا که حکم چرخ و نفاذ تو گردشند — بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب ری نیست ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو سایه نیافت — موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر تن که از کرامت تو بهره ندید — کل بهره نقشهای بلا کرد روزگار

در هیچ خدمت تو که آمد که بعد ازین — در من ندید فتنه بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و ثابت نیست هر که هست — وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری بر اهنت سرو چون کنی — این سعی کی نمود کجا کرد روزگار

مستر و عماد دولت و دین آشنا بس — کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیت تائید جاه اوست — بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

بیرون شد که پیش ستر بشه آتش — پیشانی ملوک قفا کرد روزگار

آن آسمان محل که زبس خرج جود او — خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش — برجیس را ردا و وطا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک و نیات — زانش بحر با د صبا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد — زان پیش چون خودیش دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرتش بچشم عقل — از قالب سپهر هبا کرد روزگار

در موضعیکه پایگهش از جبین کرسی است — بر شیر بیشه جلس ثنا کرد روزگار

چون آرد اسپ نیزه بپیچید بر کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که نسله ز خشم و خلق تست — آن مایه کاتبل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در صفت کلبهٔ مرا — از نعمت تو عرش سا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه تا خواندیش خرد — با دیگران وفا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر بخواهم کنون — زین پیش با من ار چه جفا کرد روزگار

ای پایهٔ کمال تو جائیکه در علو — اوّل حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو — تا حشر پا تمال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد — گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من — خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم در زبان فتد — کز نیک و بد صواب خطا کرد روزگار

اندر نقا ز صاحب خسرو نهاده باد — هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود — دوران که بستش بقا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولو خیز — بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ — میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — پگاه آنکه صبح آکشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بآن سپارد گل — پگاه بام همی آن باین دهد اختر
برنگ تا رخ خوبان خلخ در باغ — میان سبزه مر آن شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان — چنانکه زر قدح گوهرین می اصفر
ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود — ز مشک غالیه آگنده بسدین مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار — همی کشند خجل نغمهای خنیاگر
درین لطافت جای من از برای امید — بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز حصن فلک نمود مرا — عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین — بطرف دریا چون بگسلد از و لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق — که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشعهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوگ مهر پراگنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان … که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور
بدان مثال همی تافت راه کاهکشان … که بر بنفشه سنان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین … چنانکه در طبق لاجورد هفت دُرر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت … که هر زمان به نگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان … به شکل شمع فروزنده در میان سحر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت … چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر
ز طرف میزان بتافت صورت مریخ … بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان … بتافت تیر درفشان و زهرهٔ از بر
برسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ … زمان زمان بنمودی عجائب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه … جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید … بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل … فروشکسته بجزع شاب بسدین شکر
همی گرفت به لولو عقیق دریا قوت … همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می نمود بر زلفش … چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم … گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد وفای عاشق بین … بطنز گفت که مهر و هوای دوست نگر
نمود هیچ زمانه مرا که دشمن وار … به‌ مثال به بندی به هجر دوست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی بشکن … متاب رخ ز من و جان خوشدل لشکر
بجای ملحم چینی منه هوا بالین … بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

بجای آذر

ندامی گفت حضر هست بر مثال بهشت | رسول گفت سفر هست بر مثال سقر

کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب | کجا روی تو که بی روی من نبینی خور

درین دیار بحکمت نمیبینیت همتا | درین سواد بدانش نیابیت همسر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون | کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر

ز مشکلهای تو عاجز هزار بطلیموس | ز حلهای تو قاصر روان بو معشر

تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق | بخاک پای تو روشن همیکنند بصر

جواب دادم کای ماهروی غالیه موی | بآب دیده خزان بر دل ربی آذر

قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد | صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر

هوا نکرد تن من درین فراق زمان | رضا نداد دل من باین قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان | ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر

بصبر یاد فلک در حضر ترا ناصر | بعون باد خدا در سفر ترا یاور

وداع کرد بر شکوه چون برفت نهان | بسیم خام مینه و دو گنبد اخضر

بشکل عارض گلبرگ او سپهر تابید | فروغ خسرو سیارگان بمشرق در

غلام دار که هنگام کوچ قافله بود | سوار گشتم بر کره هیون پیکر

پلنگ هیبت غرغا دم و گوزن سرین | عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

بگاه پویه هوا در دویدن او باد عنم | بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل | دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار | بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر

خروش او بشنیدی ز روم تا کابل | مثال موی بدیدی ز هند و کشمر

برین نوید رسیدم درین دو بازو تن | بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود | برای شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل و در و نقطها همه دلکش | هزار عقد در و نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم | شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی | برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود تازه یادگار عقبی | برین نهاد بود زنده نام محتشم
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال | مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان بخواست بجنت و شاعری فرمود | که هیچ عقل نیابد احتمال اندر
ز بحر خاطر من صد طویله در برسید | بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور | بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که از صنع خویش بی آلت | بیافرید به یک گونه چرخ پهناور
بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف | بحق علم که دانا ازو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر | بلطف نفس مفارق که اوست منبع شر
بنفس ناطقه کورست میل گردنده | بروح عاقله کورست سیر قربانه
بانتهای وجودات اولین ترکیب | بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید | بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق | برستگاری عثمان و هیبت حیدر
بزور رستم دستان بعدل نوشروان | بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر
بجای جهان شهریار قطب الدین | که هست مفخر سوگند نامها یکسر

که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن　　بجای خصم مناظر نشیندم همبر

ز فضل خویش و بدین فضل مدح میرانم　　هر آنکسی که ندارد رهی ز من باور

اگرچه آنکه درستی و راستی نکند　　خدای باد بحشم میان ما داور

هزار سال بقا پادشاه عالم را　　که هست گردش گردون ملک را محور

پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال　　همی صبا نه بارواح بوی عنبر تر

سرم ز خواب گران شد بمژده خواب ...　　خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد　　نبود گوش دلت زی نصیحت کهتر

نگفتمت که مکن بد بجای ملت من　　که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب دادم کای ماه پیکر عنبر موی　　مرا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر

ولیک شاه بتفریح بلاد مشغول است　　نمیکند بپرستندگان خویش نظر

جواب داد که چون طاقت فراقت نیست　　درین هوس منشین وزکار خویش ممر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری　　ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشعر گفتم طبعم نمیدهد یاری　　ز گفته تو اگر مدحتی بود درخور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی　　بیار مردی و دوستی بجای آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی لقای تو دوران ملک را مفخر　　سخی لقای تو بستان عدل را ازهر

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان　　به بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

مثال مملکت آن فخر ملکت سلجوق　　نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو　　سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
کشیده رخت تو اقبال بر نطاق حمل　　نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز دامن دشت عزم تو پیش خوف سنان　　ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
باحتشام تو بنیاد وجود آبادان　　باحترام تو آثار مختل زیر و زبر
ز وسعت علم تو باشد زبان سن قاصر　　ز نعت عدل تو باشد بنان من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر زیان　　ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر
شرف بلطفت همی پرورد ترا در تگ　　هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند از درخت سخا　　مبارک و هنر کامران و نامآور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف　　سعود و عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر ناچخ آن گشته زنده پیل مست　　سلیب خنجر این گشته شیر شرزه نر
سر زنبک خورشید چتر آنرا طوق　　رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون　　عطای این شده فرزند بحر را مادر
رفیع همت آن کرده باشاره قران　　بدایع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک آن دیهیم　　شرف گرفت باقبال عدل این افسر
بوقت کینه قضا در مصاف این ناچخ　　بگاه مملکت در نیام آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان بادند　　غلام وار کمربسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده که　　که در ثنای تو بر سرور آن شود سرور
بپایگاه تو هر روز بیشتر آید　　کنون برسم رسن تاب میشود بستر
ز دو علی نیست منالی فرخ او عجبا　　ز نفع نیست نشانی و دوام ادیم

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری		غلام دار رسد بوسه آستانه در

ببوسی خاک گراید زبان بشکر و ثنا
بپاید ملک خداوندگار ده دائم تر

دوش در هجران بت عیار — تا بروزم نبود خواب و قرار

همه با ماه و زهره بودم انس — همه با آه و ناله بود مرا کار

نه کسی یک نفس مرا مونس — نه کسی یکزمان مرا غمخوار

همه بستر ز اشک من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار

رخم از خون چو لاله خودرنگ — اشکم از غم چو لولو شهوار

بر دریدم ز زخم دست کبود — دل و جانم به تیر هجر فگار

رخم از رنج زرد چون نارنج — دلم از درد پاره همچو انار

نفسم سرد و سینه آتشگاه — دهنم [illegible] و دیده طوفان بار

گاه چون شمع قوت آتش تیز — گاه چون زیر [illegible] ناله زار

دست بر سر زنان همی گفتم — کای فلک [illegible] ازین ضعیف بدار

تن بفرسود چند ازین محنت — دل بپالود چند ازین آزار

تا کی این جور کردنت پیوست — تا کی این جنس بودنت هموار

بر گذار از ره جفا و مرا — روز کی چند [illegible] بگذار

طاقتم نیست از جفای تو بس — بیش ازینم بدست غم مسپار

این همی گفتم و همی ترسم — خاک بر سر ز گنبد دوار

یار چون ناله‌های من بشنید — گفت با من [illegible]

ملکا انوری خروش و جزع | کرد شد بخت و جنبش دولت یار
بار مانده ملکش که بار دگر | برهانیدت از غم ایزد بار
تند باشد و سیم صخ تند مباش | راه بنمود بخت بانگ مدار
بتو آورد سعد گردون روی | روی زین در که خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه | پشت اسلام و قبلهٔ احرار
قامع سلطان الغ بک آنکه کشش | در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواه | خبش از بحر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد | باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او | چه یلی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا براسپ که پیکر | چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع و مه نعلش | که چو باد صباست خوش رفتار
گه زمین را کند ز لوبه هوا | گه هوا را کند زمین ز غبار
برباید شهاب ناوک او | انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او باد مرغ در صف جنگ | تحفه و هدیه آز برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان | دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش | گر برافتد بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندر | آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود | دست بحر و سی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار دست گرا | ای چو جودت هزار خدمتگار

خدمت کننده ۲۵

تا چو تیرست کار دولت تو — نیز بالنست خصم چون سوفار

تو بشادی نشین که دور فلک — خود برآرد ز دشمنان تو مار

بس ترا پشت نصرت یزدان — بس ترا یار دولت دادار

آنکه در دیده تو دارد دست — وانکه بر درگه تو یابد بار

رفعت این را همیشه باد قرین — دولت آنرا همیشه مستدار

بنده نیز از بحکم امیدی — خاستی گفت از عجیب بیدار

عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در دام همت تو شکار

ورز اقبال قربتی یابد — پیش تخت تو چون صغار و کبار

جست از جور عالم جافی (جفا کننده) — رست از مکر گیتی غدار

کرد در منزل قبول نزول — گشت بر مرکب مراد سوار

تا نباشد برنگ روز چو شب — تا نباشد بفعل نور چو نار

شب اعدات را مباد کران — روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت دربند
سر بدخواه و دشمنت بردار

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار — وز سراپرده شب گرد جهان کرد حصار

روی بنمود مه عید بشکلی که شدند — قوسی از زر مطلا بر کره از زنگار

جرم او گاه برارنده ز تجسیم تاثیر — سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار

گاهی از دوری خورشید همی شد فربه — که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

سیر او فاعل و مفعولش از این بر و تاثیر — جرم او قابل و مقبولش از آن سو آثار

در زده بود سبک روح دبیری که کتاب — معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور — مدغم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار

سفتهٔ خاطر او چون بت لیمان خسته — خردش کامل چون چشم رقیبان بیدار

کرده در دلو برین منطق و هیئت آسان — کرده در حوت بران ابجد و هوز دشوار

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — بکفی بربط و چنگی عجب اسم عقار

از تبسم لب نوشینش همیشه خسته — وز اشارت رخ نیکوش همی گشته نگار

قوامان با دو تند و تا صله و موسیقی — هم نما با دو تر و زمزمه و موسیقار

حضرتی بود برا از طارم او تخت رفیع — سقف او را نه ستون بود و نه دیوار بکار

ملکی همچو خرد عاقل و هشیار در وی — نیک مستظهر و دریافته حال استظهار

کرده گهی کرده همی دامن ابراز گوهر — گاه دیگر کرده همی کیسهٔ خاک از دینار

بر ز میدان فلک بود درون شیر دلی — که از او شیر فلک خیره شدی در پیکار

خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف — تا دهش نامهٔ آجال در روز شمار

بیگنه بسته همیداشت یکی را در حبس — بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار

تندر دلیر سراپردهٔ او اوج حضیض — آتش تب و همی کرد به آخر ابلیس نهار

باد و ما دخل همیدار و بسی زد خانه — آتش [illegible] همی [illegible] زنجار

خواجه بود از ایشان همه برتر ز شرف — مرد هوسی که گفتی [illegible] دیده و دار

سایهٔ دل پراکنده و نور احسان — راستی [illegible] شش و پنج و چار

عالم غیب همید و بهر بیشش دیده — آنکه وحی همی کرد و بهر وش گفتار

بر از صومعه بوده درون سپهر — مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

بود بحر نفتر او از همه نوعی ابیات / بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

در همه شغلی چون صبر شتابش اندک / در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه میدوخت یکی را کفت بر سبلت / گاه می بست یکی را همیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهرش تم / بود چندانکه بر او چهره نیستد مقدار

راست گوئی که ز بسیاری انجم بنهاد / درگه خواجه ز بسیاری شاهان کبار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود / دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

آنکه بهرش ز قرانات فلک رد مثل / وانکه چرخش ز موالید جهان ناردیار

چرخ را ناشر فرش سنگ فتد در موزه / کوه را با نخطش کبک فتد در شلوار

گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه / هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش / بود یک معده طبیعت نفکند اندر بار

هست ز استیلا عدلش بکجا لیک کنون / باز را کبک سپهی طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب / زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است / عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار

قلمش آنکه بر او راه نیابد طغیان / خردش آنکه بر او غیب نباشد دشوار

هست کیفیت اشغال جهان از میزان / هست کیفیت احکام فلک را معیار

دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و ز شریف / چرخ جود تو رسیده به صغار و به کبار

درگهت مقصد سادات بر و بر اعیان / مجلست مرجع زوار و در احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق / چشم بد دور ز سهی خواجه بی استکبار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ / خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق | کوشش عدل تو زائل کند از مهر غبار

خواب امن تو جهان عام شد اکنون که نماند | در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار

به یسار تو یمین خورد فلک گفت مرا | بیمین تو دهم هر چه مرا هست یسار

همت بانگ بر وزد که ننگ است ادب | کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا بیاورده فلک سر ز گریبان وجود | جز که در دامن بخت تو نکرده است مدار

هر کجا تیغ تو بگشاد در چون و چرا | بر در خانه تقدیر توان زد مسمار

جز فلک با کف پای تو نسوده است عنان | جز عنان در کف جود تو ندیده است قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا آید | درم افشان دمد از شاخ برون و چنار

گر صبا از کف دست تو نسوده است رکاب | جز عنان در کف دست تو نکرده است قرار

خواستم گفت که خورشید به رایت ماند | گفت خورشید که با او سخن من بگذار

در رباط همه اجرام فلک چین افتد | گر فلک را نشل حکم تو گوید که بدار

کنی از تقویت لطف عرش اجر هر | کی از تربیت مهر شفق را بیچار

ای روان کرده به هر هفت فلک فرمان | وی روا دیده به هر شش جهت انعام بار

در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن | کانچنانست و گرنه بکنند ایم بزار

عقل اگر از سر انصاف بخواهد چو تو ای | در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار

نام من بنده بیک بالش هر هفت اقلیم | گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار

گر نیرزد سخنم زحمت من در ارزد | هم بجز نوش بر نیش بود گل با خار

خاطری دارم منقاد جهان کاندر جان | گو بدم گیر سران عالم که گوشش بیار

ز ادب گرچه بیاد است چو عفوت کرم | در سخن هست چو عقلست که ادراک سوار

مرد باید که میان بست بمداحی او … کز از دگو هر باسته ستاید کبار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب … تا دگر روز کند درکف پاسی تو نثار
شعرم اینست دگر کس نه ازین باید گفت … که میاراید میان وزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده همیگویم از آنکه … خود چرا این سخنم بار بود یا بسزا
اینهم اقبال تو میگوید اگرنه تو بگوی … گر چو من شاخ چنین بود چنان آمد دمار
همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر … روز را نار خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از دی … تا گسسته نشود از دل سال از پار
باد هر سال بسال دگرت صاحب عمر … باد هر روز بروز دگرت هر رفتار
دایم از روی بزرگی و شرف و زاور … در تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت … پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هردم اقبال نوبت باد زگردون کهن
سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار … هر روز عید باد و بتابید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم … با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می … در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر … از کاهلی که بود سکسک نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه … من گاه از و پیاده و گاهی بر او سوار
راضی نشد بدانکه پیاده شوم از او … از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
نی از غبار خواسته بیرون شد بزور … نی از زمین جسته برانگیخته غبار

یک لحظه این که رکابش دراز کن — که بدله ازان که عنانش فرو گذار
من واله خجل متحیر فرو شده — چشمی سوی تیم و گوشی سوی سیار
تا لحظه امید بدم باز طیرگی — تا بدله که میکند مرا باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از بی همی ودم — گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسپ بتظاره گاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدست چگونه عیدی چون تنگها شکر — چه تنگهاست شکر که بحر و ادیا نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین — وین مرده ریگ اتو با آهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود — در باز کرد و باز ببست از بس استوار
برعادت گذشته بنزدیک او شدم — آغوش باز کرد که هین بوس هان کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام — گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو تا غلت — گر وندگی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین بد نیست — ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن از انجهت که درین هفته بیشتر — شبها شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که سبا پنکرده ام — کمتر بود ز تهنیت بیتکی سه چار
گفتا منت زگفته خود قطعه دهم — مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خدا و ندی تو نیست — ای انوری بنده چون انوری نگار
گفتا بگیر کتیک چندین بخوان — تا هست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید

در آنگاه به چه روایت چون در شاپور

ای کاینات را به وجود تو افتخار ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

ای صاحب ممالک ملک صد ملک نشان دستور بحر دست و خداوندگان دیار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر نهی تو همچو طبع موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض در مدت تو یافته ایام بود و تار

از سیر حلم تو همه آفاق در سکون باشد ز عزم تو همه آیام در حصار

یکچند بی کتابی حزم تو بوده اند گرگ ستم همین بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل انگهی نبود کاقبال کرد بالش عالیت آشکار

جای رسید پاس تو کز بهر خواب امن بگرفته فتنه راه وس کوک و کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید انجمن امکان پیشه کردن آن نیست در شمار

تا خیر منکشف نشود آفتاب اگر آید به زیر سایه عدلت به زینهار

رای تو بر محیط فلک شعله گشید در سقف او هنوز ستر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه فگند در طبع او هنوز و تمکین می نهد قرار

قسمت تو بر عطایه به دریا کشیده شد در در صمیم قلب صدف داشت آثار

در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران بحر رود تقلید با کف مختصر از روی اختیار

گویند ابر آب ز دریا برآورد وانگه به دست باد کند در جهان نثار

این خود فسانه ایست حقیقت همین بس است کز خجلت کف تو عرق میکند بخار

بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چنان کآتش آب یافت

ای آفتاب جاه ملت آسمان محل
ای هم ز آفتاب هم از آسمانت عار

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده
کان خانه معتبر بود ان خیانه مستعار

آورده ام بصورت تضمین درین مدیح
تزیین آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو منتی ست قدرت ما روا بود
احیای سنت شعرای بزرگوار

کای فکرت تو مشکل امر دو دیده
وی همت تو حاصل احسان داده یار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فائض بجود بر همه کس آفتاب وار

دریا اگر بدست تو یک خا میست
دست تهی برون نزند دیگر از جبار

تا از مدار سپهر و مسیر ستارگان
چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار

بادا فزوده قدرت تو اجرام ر آسمان
دندر وفا و عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو زبر دست آسمان
وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار

درگوش مال خصم تو مولع سپهر وباب
درگوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جوی بار لست در تو نشو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

دوش از درم درآمد مست و بیقرار
همچون مه دو هفته و سرمست کرده یار

جستم ز جای وپیش دویدم و سلام کرد
آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

باز لفت تابدار و لاویز مشک بو
با چشم نیمخواب جهانسوز پر خمار

گفت از کجات پرسم و تو کی رسیده
چونی ز مانه چگونه است روزگار

گفتم که عالم از غم تو بس بود تباه
لیکن کنون ز شادی روی تو دیدن نگار

تا همچو چنگ تو نکشد ارم نیامدی — بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست با جرای فراق از نخست روز — آغاز کرد قصه دلسوز اشک بار
بگفت و سگر بسیت که آخر چو در گذشت — بیتو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدایرا که بهم باز یک نفس — دیدار دید یار دگر مان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان — گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری — بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگرچه هست و خرابم سوال کن — رمزی درین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه بسرا زد و بر چرخ ازدست — گر زیر و در چرخ مبین هست یا یسار
در بزم رشک ده برد شاخ درختی زان — در بذل شرم خورده ازو ابر در بهار
اصل وجود اوست که بر بیخ و شرع از او — دارد جهان نظام که از هفت و پنج و چار
گفتا که دست نائب سلطان شرق و غرب — آن در جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر — دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در جهان — بوده صباش دایه و مادرش جویبار
از موج فتنه ساکن داور دز در شب و روز — زد ملکشاه ضربه داو سال و مه نزار
گر در مزاج جسم نبند نفس ناطقه — گه در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر — آن لطف گاه بر و سیاست بروزگار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش من درست ... آن یار نازنین بروفت سخن گذار

برداشت کلک که غندو فرفرفرو نوشت

فی التفرید قصیده و مطلع و آیدایا

ای روزگار دولت تو روز روزگار ... وی بر زمانه سایه فضل تو کردگار

از فکرت تو شکل امروز دید دی ... وز همت تو حاصل امسال داد پار

تا در یکم بر همه کس آسمان صفت ... فائض بجود بر همه خلق آفتاب دار

حزم تو کار نامه امروز دیده دی ... جود تو نقد و نسیه امسال داده پار

افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز ... دانا مر را بجاه و جمال تو افتخار

از آب تف هیبت تو برکشد دخان ... وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار

تا شد حزم تو نکشید در وجود ... عالم خیانت عافیت علم احتمال

عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا ... بحری گه کفایت و کوهی گه وقار

هم عقل پیش لطف تو مخفی است بیقرار ... هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار

گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نشد ... گوهرفشان ز خاک برآید کف چنار

تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت ... ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار

آمر تو همچو باد دهد خاک را مسیر ... نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار

نه چرخ را بسرعت امر تو ره تورد ... نه وهم را بپایه قدر تو رهگذار

از خاک زور بازو امرت برد شکیب ... در آب نعل مرکب عزمت کشد غبار

انجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو ... ملکی توان گرفت به نیزه و یک سوار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل ... کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

چون مهر هر که با کمر خدمت تو نیست — بیرون کند قضای بد از پوستش چو مار

هم عز و جاه یافته با تو و هر دو رجوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق از پی کام تو آفرید — از ترّ و خشک سایه خاک آفریدگار

ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است — کردی به آفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر — تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا اسیر امر تو چون چرخ بی قرار — بادا اسیر عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست تنکوده تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک خوار

زهی دست وزارت از تو دستور — چنان کز پای موسی پایه طور

زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تدبیر نفراشت — ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در سکه ایام نگذاشت — ز عدلت فتنه‌ای الا که مستور

تو از علم اولی و از فضل آخر — چه جای صاحب و صدر و دستور

تو بیش از عالمی گرچه در دستی — چو رمز معنوی در کسوت زور

حقیقت مردم چشم وجودی — بنام ایزد ز تو چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرگ را کرده است محرور

نسیم لطفت ار با او بکوشد — نهد در نیش گزدم نوش زنبور

توانند داد پیش از نفخ محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسعی کلک تو کز خاصیت جست … سرِ ریش را مزاج صحت صور
اگر جاه رفیعت خود نکرده ست … بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بجنبت سایه فگند … از و بیش خلقی نادیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد … هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قهر مانیست … که قهرش مرگ را کرده است محرور
حسودت را زبهر طعمه یک چند … اگر ایام فربه کرد و مغرور
هان ایام دولت روز روشن … برو کرد از لقب شبهای دیجور
جاندارسی کجا آید ز نا اهل … سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حال بنده بشنو … بجنبیت بیت دو منظوم و منثور
اگر این بنده را حرمان همیشه ست … دور ور نا ز خدمت محروم و مهجور
تو دانی کز فزود دور گردون … مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک خدمتی عاصی ندانم … که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع بار رضا و خدمت است … بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم عفران تو در سایه گیرد … خود آن کاری بود نور علی نور
دگر یا من بگردم سگی کام … لطیفت بنده ام در حبا ماسور
بیا تا کنج نشینم رست گویم … که سبحی ماتم آرد در استی حور
هم الحق ز شوق خدمت تو … دلی غمناک بود و جانی رنجور
یکی زان کارگیران گفت سیلان … که بحر آباد در دست از نشابور
چو اندر موکب عالی رفته … مرا در راه است بر ترکان چو جور

یکی بر کف تیغ سیر جال و نازان ‌ یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
مثنی الیتین عن حق هم بر گفته است ‌ وز آحاد حسر لیشان چند مذکور
مراز فسخ ایشان فسخ شد عزم ‌ چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور است و کاین ‌ که اندر لوح محفوظ است و مسطور
مباد اکاین از تاثیر دوران ‌ بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر ‌ زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و حشمت
چه هدهد قلتبان چون دیو فردور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور ‌ که هست مشرق و مغرب بذات او معمور
بهشت نادبیا است دستگاه وجود ‌ باحتشام بعیز و پایگاه صدور
سپهر قدرے کاندر اوای قدرت او ‌ شکوه گردون دولت ز زور انجم زور
گرفته مملکت او عرصه صباح و مسا ‌ بلسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوائب فلکی در خلاف او مدغم ‌ سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نساز دکاری ز عزم او پنهان ‌ قدر نیارد رازی ز حزم او مستور
قضا الم سخطش عیش گشته بر کژدم ‌ حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور
توان گر بخت اگر حاجبا و نیند شلا ‌ بهشتی حرم حسبتش ز نسایه نور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان ‌ نهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نبادت تو همچو باد عجول ‌ مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگر چه کفت همچو ابر شد معروف ‌ خلاف هرزه چو رعدت زبان نشد مذکور

بجنس جنس هنر در جهان توی معروف — بنوع نوع شرف در جهان توی مشهور
تو آنکسی که کند پاس دولت تو بگرد — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه گردد نور
عنای طبع تو بفزود آب آبدان — سیاست تو بر بود گوے باد دبور
اگر نه طبع تو شد دُر نطق را دریا — اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم — کنایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
ـت تو قدرت آن داشت ارچه ممکن نیست — که خلق را برهاند ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو — زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا — چو جن و انس نیابد بتیغ صور نشور
ز آب رفق تو آن را که تشنه کرد قدر — سپهر بر شد و بنمایدش شراب غرور
بزرگوارا من خادم و توابع من — همیشه جفت نفیرم از جهان نفور
مرا نه درخور احوال حادثیست جلیل — همی بر از کشودن نباشدم دستور
مرا نه درخور ایام همتیست بلند — همی ببرده دریدن نباشدم مقدور
زمانه هرچه بزاید بعبرتش نتوان کرد — که مادریست فلک بر بنات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم — که عزل او نپذیرد بهیچ وجه قصور
بخیره غزل چه جویم که میرسد شب و روز — بدست حادثه منشورم از پی منشور
من از فلک چو نالم که اوز تو دشمن دوست — چو از فلک بمصیبت همی رسند سرور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره در روشن الغیب و بحضور

شبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو
ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگه کلک تو سفیر سفیر
زبان زبان سوی این بندهٔ غریب اسیر

زهی ببنان تو توجیه رزق را قانون
خهی ببیان تو آیات جود را تفسیر

بظل رای تو در سایهٔ سپهر نهان
بچشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر

نوال دست تو بطلان منت خورشید
بسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر

بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود
ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر

گه لقا زهی خصم بند قلعه گشای
گه وقار زهی جرم بخش عذر پذیر

کند روانی حلم تو باد در جریان
دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر

که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای
هر آنچه جست ز ایام یافت جز که نظیر

بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت
که جست باد کمان و نشست گرد ضمیر

سموم حادثه از خصمت ار بگرداند
بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر

ز انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر
بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر

فگند رای تو در خاک راه رایت مهر
نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز
ز نفخ صور زیادت نمیکند تاثیر

بزرگوارا در حسب حال آن وعده
که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر

بوجه نغز درین شعر بیتکی چند است
که از تامل او نیست هیچگونه گزیر

بسر و ز لطف تو گر استماع فرمائی
بدان دقیقه که آن منتها کنم تقریر

ز دست آن پدر نسخ کز پی تعریف ❊ ردیف گفت او شد ترا امتداد و دبیر

بمن رسید ز هجر نام چشم و چشمهٔ خضر ❊ بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ جریر

چنین نمود که جز دو دم همی آرند ❊ درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر

باهتمام فدا قند کز عنایت اوست ❊ هزار هیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعات بود الحق ❊ درین مضیق که آنرا جزین نه بد تدبیر

بلی توقع من بنده خود همین بوده ست ❊ چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر

ملطف تو که نپذیرفت کثرتش نقصان ❊ بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر

همیشه تا بود پیر در قیاس جوان ❊ مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار ❊ می و معشوق و نی و رود و دوست بوس و کنار

سبزه و باد گل افشان و صبوحی با غ ❊ نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانائیست ❊ وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار ❊ چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد ❊ بوستان جنت و می کوثر و طوبی اشجار

مرد و خواهد که بجنبد بچنین فصل ز جای ❊ کشته خواهد که رخان لاله کند یا گلنار

کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ ❊ مست رو سوی چمن تا نکند باغ نثار

بلبل شیفته مست و گل و سرو و چمن ❊ نپسندند که او مست بود یا هشیار

باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت ❊ گل صد برگ برون جست ز پیراهن خار

چه بدستی فلک بین تو که بنگاره رنگ | کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل | که درو صد دایره بر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود از آتش | برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار
گل نار است درخشنده چو یاقوتین جام | دانهٔ نار چو لؤلؤ و چو در چیست انار
طفل غنچه عرق آورده ز تب سرخ ازان | مادر ابر برو اشک همی بارد زار
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم | در میان آمدشان گفت و شنید بسیار
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت | سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار
گل از او طیره شد و گفت که ای تمبینی | دم خوبی زنی آخر تا بدام استظهار
کو ترا زادم و برنیک قدمی پیوسته | دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
سرو لرزان شد از ان طعنه بگل گفت که من | پای برجایم و همچون تو نیم دست گذار
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر | تو که دی آمدی امروز شدی همبازار
گل دگربار برآشفت و بدو گفت که من | بر یکسال بیکبار تمامیم دیدار
نه بس از بازده مر بودن من در پرده | که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار
سوی شهر از پی آن رفتم تا در بایم | بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار
نازش ملک ملک ناصر دین قتلغ شاه | که برو فخر کند بخت بر او تی صد بار
ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت | آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار
آن خردمند هنرمند که کرد است خجل | بحر و کان را بگه بذل تمنیش زیار
کلف او صابر زاق جوش آمد طیور | در او قبلهٔ ارکان بلاد است و دیار
خرخیزای قدر تو اطارم گردون کرسی | تره زه وای بخت ترا صبح منیر آئینه دار

هرچه گوییم بمدح تو و گویند کسان — تو از آن بیشتری نیست در آن هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو — به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو درخلیست بغایت عالی — که نشاط و طرب و ناز و نعم آرد بار
تو سلیمان دگری زیر تو فرس تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چو کند خصم تو گردنکشی اگر شد چه عجب — هم تواش باز کشی پوست ز تن همچو چنار
با همه سرکشی توسن گردون خوشتر — دست حکم تو به بینش و بدن کرد مهار
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک فشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار
همچو باران بنشیب اند بدخواه تو باز — گر ببالا کشدش چرخ بیفتد و دچار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد — نشود مالک دینار بمالک دینار
نشود مشک اگر چند فراوان ماند — جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمین است زمان — غرت ذات شریفت شرف لیل و نهار
دررداز نه فلک ایام شنیده است صحیح — که تویی ذات مقدس شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود — موکب موسویت گرد برآرد ز بحار
باز تمکین تو هر جا که بپرواز آید — نسر و قرد و زد و بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت — نرود از پوست برون آردش ایام چو مار
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیات و بثبات و بوقار
باز اخوان مهر مسند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
سر ایاک ولا زین فلک سرپاتی — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد میباید هم امروز ز جود تو صد چیز — نقد ترا ز همه حالی فرجی دستار

بندگانند فراوان تو و بر نعمت و ناز — بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات — بدری پاره کاغذ ز کنار طومار

بر بر آنکس که بر اتمام نبوسی شاید — بر کمال الدین باری بنویسی تو نهار

زانکه آن ظالم بی رحم یکی جبه نداد — زان تر و جامه کرباس کتان بس با

آن کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش — زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار

هجو کی خوشتمش گفت و لی ترسیدم — که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

بحلش کردم اگر چند که او ظالم بود — باد بیم عیش ازین نیز مبادا اسرکار

تا جهان ماند باد و وجودت بجهان — بادی از بخت جوانی جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت یار — سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید بر سم قربان
سر ببریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر — بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتمی هر دم — سپهر باز بزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان — فلک کبود بکردار نیلگون مغفر

چو اخگر اختر از فلک رخشان — وزان سه اختر بر جان من هزار اخگر

ز تخم زانه و جان زرد و جان بر جانان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

بر آرزوی لب شکرین او همه شب — بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر

گهی ز گریه من پر فزع شدی گردون — گهی ز ناله من پر جزع شدی کشور

ز نجم ز دیده پر از خالهای تیکری فی — بر از طبانچه پر از پشت جهانی نیلوفر

ز زخم ناوک من چشم ماهیان شده کور
ز بانگ ناله من گوش ثقلیان شده کر

نبوده‌اند به عالم کسی مرا مونس
نبوده در همه گیتی کسی مرا غمخور

فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین
جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه
عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

نه بر فلک نه بتابش ز صبح هیچ نشان
نه در زمین ز خروش خروس صبح اثر

به دست عشق گرفته امید دامن دل
که آفتاب کنون هم برآید از خاور

رسم به روز شکایت ازین فلک بکنم
به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام مملکت سلطان صدر دین محمد
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

زمام خویش به تیغ او سپهر و قضا
عنان خویش به تقدیر او بداده قدر

سپهر قدر و زمین حلم آفتاب لقا
سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

نه از موافقت او قدر بتابد روی
نه از متابعت او قضا بپیچد سر

جهان مسخر احکام او به نیک و بد
فلک متابع فرمان او به خیر و به شر

یکی به مدحت او روز و شب گشاده زبان
یکی به خدمت او سال و مه ببسته کمر

نعال مرکب او دارد آن بها و شرف
غبار موکب او دارد آن محل و خطر

کز آن کنند عروسان خلق را یاره
وزین کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم خلافش گذر کند در بحر
اگر نسیم رضایش گذر کند در بر

شود ز لجت این خاک آن بخور عبیر
شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر

اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب
که لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر

اگر سحاب تصور ندیده هرگز / که عطا بکف راد او سبکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد / همیشه سائل او را زمین راهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون / دیا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب قلم محور
مراز جهان بجهان در اگر کسی باشد / تو آن کسی که از و بیشی و بدو اندر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد / تو آن کسی که ترا شبه ناورد اختر
سخا تمام تو باید همی چو جسم بروح / جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست / نه ممکن ست عرض بی وجود در جوهر
اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا / بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی / سموم خشم تو نسرین را بسوزد بر
چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همیکند بعدو تیغ او که بر چرخ / بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب / قوام عالم کون و فساد را در خور
حیات باد چو خاک و آب و چون آتش / ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

که قول دراسی صولت قوام عالم را / برآست زار ز خاک و ز باد و نار و خور

مست شبانه بودم افتاده بحیر / دمی در رساقی خویشم که دلبر یکونت
چون اصطکاک قرع هوا از طریق گوش / داد از ره صماخ بدماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن ... گفت آنکه نیست در غم و در شادی از تو دور
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت ... افتادم به پای میزدم از شوق بار سر
در باز کرد و دست بپوشید در کشید ... تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن ... گفت و شنید از اندُه و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی ... بر دوانت به گناه که کردست خود نگر
یا در خمار خفته از صبح تا به شام ... یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر نهاده دوش فرو برده و من ... خاموش سر فکنده که تا آن بود و تا آن دگر
دل گرم کرده زلف عشق من بس است ... سحری مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه چاره ... در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست ... در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی بینی بر چرخ کرده فخر ... تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت اسباب عیش ... رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم ... گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که نام هفته و روز سه شنبه است ... روزیکه هست از شب قدر همی خجسته تر
و آثار او چو علت ایام برترا از ... اوقات او چو صورت اجرام برگذر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرت است ... یک حاشیه بخاور و دیگر به باختر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه ... دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری بنشین و خدمتی ... ترتیب کن هم امشب و فردا پگه ببر
دعوتش آنچنان که از رگ اندیشه تو چکد ... نظمی چنانکه دانی تر و تازه است مختصر

گر زحمتی نباشد از آن تا ادا کنم — آهسته همچنین بنهان صوت پرده در

کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

عدل تو بود اگر نه جهان را نماند و — با خشک ریش چون فلک هیچ خشک و تر

در روزگار عدل تو با جبر خاصیت — بیجاده از تعرض کاهست بر حذر

گیتی ز فضل و دل و دست تو ساخته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر قد دوخته است ز ابره افلاک آستر

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطافت طبیعت بود ثمر

بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از راز دهر اگر چه گرفته است پرده بر

در ملک دهر کیست که بوده است سالها — زین سوی پرده دار و زآنسوی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام — وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گر در قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زمان خامش سوسن نهد کلام — وان در طباق دیده عبهر نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم — با انگبین همی نبرد دوستی بسر

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجده طاعت برد حجر

قهر تو آتشیست چنان اختیار سوز — کآسیب آن دخان کند اندیشه جگر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکبار چون شرر

بر کشتن حسود تو مریخ چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد — فریاد زد اختر آتش بر آمد که لاتذر
نگذارد از بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
در سایهٔ تغیر تو بر جهان رسد — در طبع کوکنار ز مرکب کند سهر
بیند فلک تغیر تو لیکن بشرط آنکه — هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر
چون زآب تیغ دیده و سلجوق بیخ ملک — گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
آمد نظام شاخش و صد و شهید برگ — وآن شاخ و برگ را تو خداوند بارور
دست زوال تا ابد از شهر چون تو باز — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت در تتق غیب مستتر — ارواح را مشیئت و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت عاملی — ای مادر جهان بجهان آی همه هنر
گفتا چگونه گفت که آخر زمان ترا — زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشانشان — هم در نهاد خویش بود پادشاسیر
با حسن حکیم او بمثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر
عقل مجرد آمده در جنس جبت — روح مقدس آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان عهده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردآن بگرد کوی زمانه زمانه ایست — با بانگ هان ز شکر قضا تا بشر شکر
ذاتی چو خود همای لقا در هوای دیهم — از بهر خدمت تو کشاده است بال و پر
ورنه نه آن درشت پسند است روزگار — کو در نگار خویش بهر کس کند نظر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند — چونانکه سطح آب حکایت کند صور

گزاردی سبق مرتبه در مجمع وجود — ذات تو اول آمده پس هر بر تر
من اینهمه ندانم دانم که چون تو نیست — در زیر چرخ و کس نرسیده است برزبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحانت — در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع کردن این چار بزم در — وز پای قدر تارک آن نه فرد سپر
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار — دوران بیشمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضای تو سلطان نوربخش
دارنده بقای تو یزدان دادگر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر — در آمد از درم آن سروقد سیمین بر
زلف آتش دل و از سرشک دیده شده — لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود — مرا تنی ز دو دامنش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت به سوگند خورده بسرم — که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای — هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است — حذر بکن که جهان بر دلم کنی چو سقر
مرا ازین غم و تیمار و درد دل مگذار — ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر
وگر بغم دل من همی نخواهی رفت — از آن دیار خبر ده مرا دران کشور

کجاست مقصدت تا چند خواهی آخر ماند — کجا نسیم و گر بارست که تبه کند دیگر
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم — که جان جان و قرار دلی تو نور بصر
سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
دران زمین که تو در چشم خلق خار شوی — سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاک فلک درنگاه باید کرد — که این کجاست تر آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنهٔ این اختران بعینی — ز دوام عشوهٔ این آسمان دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم — که روزگار ازو یافته است جاه و خطر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک — همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت او — مدبران فلک را مدار کرده هنر
چو دست اوست بسخا در چو ابر بی نقصان — چو طبع او بسخن در چو بحر پیغمبر
شنیدم ز تربیت جود او شود دریا — عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
بر شمائل حلمش نموده کوه سبک — بر انبساط طبعش نموده بحر شمر
ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم و سن — ز عدل او ببرد شور فتنه رنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم — نواخت فلکی ور خلاف او مضمر
با برهمن اگر دست جود بنماید — عرق روند ممباشش بجای قطر مطر
اگر بچشم عنایت کند بشوره نگاه — وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهرگیا | شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
چو دست دولت او بر زمانه بگشایند | کشید پای بدامن دران قضا و قدر
بود بحضرت او تیر کلک مستوفی | بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر
چو باز او شکر و صید او چه کبک چه کرگ | چو اسپ او گذرد در راه او چه بحر و چه بر
ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان | و یا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خورشید مه بقدر و بجاه | ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا انجم بالش و مسند | بروز جشن ترا ماه و مشتری ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را عنبر | کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شدست بالا | هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا | ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر
حسام قهر ترا اجل را میان زند دو نیم | چنان که ماه فلک را بنان پیغمبر
بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند | عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر
بهیچ دارو تریاک بر نخواهد خاست | ز خاک جز که بآواز صور در محشر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید | ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز علم تو یک ذره بر سپهر فکنند | قرار یابد از ان همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز | ز شعلهاش کشاید بخاصیت کوثر
قدر بشست تو بر اختران بساند تیر | قضا بدست تو در آسمان فشاند در
چه باره ایست ترا زیر ران بنام ایزد | که منزلش بود یا ختر دگر خاور
بدل بنعل و فلک قامت و ستاره مسیر | زمین نورد و دریا گذار و کوه سپر

بزور چرخ دبارام خاک جستن تن — بقدر کوه وتن پیل دپویه صرصر
که درنگ ساز وطیره خورده پای جبال — که شتاب در وخیره مانده مرغ لعیر
که تحرک او منقطع صبا دربود — بر تحمل او مضطرب حدید وحجر
وحش نعلش سندان سنگ را در حال — فروغ دشعله وهمچو اختر از اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا — ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
زشوق خدمت تو عمرها گذشت کس — چو شکر اندر آب وچو عود در آذر
بدان عزیمت واندیشه ام که تا بنهد — قضا بدست اجل بر بخنجر محجر
بخبر مدیح توام بر نیاید از دیوان — بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
زنظم ونثر مدیح تو اندر آویزم — زگوش وگردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که بر وید زخاکها زر وسیم — همیشه تا که بتابد بر آسمان محور
علو رفعت تو همچو ماه باد وچو مهر — سر شک دیده خصمت چو سیم باد وچو زر
تو بر میان کمر ملک بسته وچو ترا — به پیش طالع سعدت همی بسته کمر
جهان مطیع وفلک تابع وستاره حشم — زمان غلام وقضا بنده وقدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ ونه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار ونه بر

هندوی کز مژگان کرد ترا لاله قطار — سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
لاله را اندر بدم و سوختن اندر آتش — هندوان هست نبرد وندبدین هر دو نگار
هندوانه دو عمل پیش گرفت او بار — داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار
هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند — عشق شان در دل از آن گرم تر آمد بسیار

عشق هندو بچه حالی بود سوزان تر — که در انگشت بود عادت سوزانی نار

اتفاق فلکی بود و قضای ازلی — عشق را بر سر من رفت یکایک تکرار

دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را — او بکاشانه بد و من بمیان بازار

هم بر آنگونه که از پنجره ابر شب — رخ شرمندهٔ مه بیند هر د نظار

کشتی و چابکیش دیدم با خود گفتم — اینست افسونگر هندو لنسب جادوسار

نعبسون بین که بدانگونه مسخر کرده — هم ببالای خود از عنبر دو ارشست دو مار

آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و بیست — نیست دلال در انجیر تبه مست او عطار

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک — ابروش چیست دو کمان سیه کرده لقا

دو بچه چشم که مست دو جادو ند کدام — حلقهٔ زلف که هست و که هست تتار

اینک آن حور که او را دل احرار بهشت — وینک آن بت که در آن جان عزیزان فرخار

گو بیا روی به بین اینک و آنکه بده دست — شونگه دار دل و دین خود ای صومعه دار

من در آن صنعت او عاجز و حیران مانده — دیده در وی نگران و دل از اندیشه فگار

هندوانه عملی کرد دی و من غافل — دلم از سینه بر آورده و از مغز دمار

جادوی کردن جادو بچه آسان باشد — بتو دلبند بچه را اشتهٔ دریا دشوار

چون بناگاه فرود آمد از آن حجره نشیب — همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

پای من خشک فرو ماند ز رفتار و مرا — پشت بر خشک زمین پای بود در رفتار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم — که گرفتم غم عشق تو به صد مهر و کنار

خنده می آمدش و لبسته همید اشت دو لب — کاینچنان خنده نه بینی ز گل هیچ بهار

گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود — کز زر زیبای رسد بر سر نجم ستیار

از خداوند مرا اگر بجزی فرد اشب — برخوری از من و از وصل من اندوه
گفتم از زر نبود لیس چه بود تدبیرم — گفت اگر پند پذیری برو و درکش خوار
دلم از بی بشد ناگه و بنجره شنیدم — جامه بدریدم و اشک از مژگان کرده قطار
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای — ای نیست بی سیمی و با سیم همی آید بار
دلش از نوحه و بر زاری من زار بسوخت — بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار
گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن — رو بر خواجه خود شعر ببر سیم بیار
خواجه عالم و عادل خلف حاتم طی — معطی دهر جلال الورا شمع دیار
آنکه آسان بجم از تو مثلا داده بود — ده به از من بیکی راه ترا نه صد بار
نه بسنجد چهل از من بجوی در حشمتش — نه بهائی چو منی بگذرد از چهل دینار
رو بیندیش که از بعد تو ام تحریری — بشل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم ای دوست بکو راه نمودی اما — با خداوند کرا زهرهٔ زمیسان گلنار
گفت لاحول ولا قوة الا بالله — این چه گل بود که بشگفت میان تیج بهار
او چو برگشت روانی شد از انجای فلاح — که نخوست بکند چرخ بر آنجای نثار
در دبی سیم آور دلبوسے خانه — چون گنهگاری حاشا که بر اندش سوی دار
در ببستم بدو زنجیرهم از اول شب — پشت کردم سوی در و روی بردی دیوار
گفت امشب بنشرا بر سر بی سیمی خویش — تا گه صبح همی ناله کنم زار و نزار
اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح — آه کردم که همی خیمه بنگیند ی نار
هر شراری که بر انگیخت دل از رود محن — بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
من درین دمدمه کار که سیمرغ سحر — بیکی جوی پر از شیر فرو زد منقار

گرمی و تری آن شیر بهانا که مرا / بر سر و مغز تو گوئی که برآورد بخار
تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم / بر نهالی زر زر و بر طرف صفهٔ بار
گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا / که فرو رفته و غم زده چون بوتیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح / قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی / گفتم ای خواجه سیه بنود رنگ نگار
هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو / بجز این برده بیا در بر ثناگوی بیار
رفت و بخرید و بیاورد و من بنده پیر / دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه ترک / راست من با تن خود خفته چو سگ با [illegible]
در همه تا دره تر آنکه عطا خواست عطا / تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار
دیگک ای چرخ منم مانده سر سودا / از جهان این سر سودا من ارزانی دار
دور او باد و تو تا چند بیابان آرم / دور اقبالت اگر هست بیار ادبار
ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم / کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
گر چه از قصه درازی ببرد شیرینی / نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار
از کریمی و حلیمی است که می ننیوشی / که بود از پس هفتاد ترش العلجار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن / تا نخواهی که وی تا شب قدرم دیدار
بار بنده کرگشت جز که خداوند کریم / تا ز حسان کم کشید جز که رسول مختار
من برآنم که مدیح تو برانم بر خاک / تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر بدهم کارچه زر خوب کنم / پیش چون زر نکنم در طلب زر رخسار
باز گویم چو کف راد گهربار تو هست / منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار

آفتاب فلک آرای چو بر جای بود / جای دارد که جهان را ز چراغ آید عار
تا بشر دیگ سر صدر اطبا ز آفات / عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من یاد گرفتار چنین بیماری / تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشم گشت پر خون ز آتش هجران یا / هست باد سرد من خاک از آن گل فرو بار
آب و آتش دارم از هجران و در چشم و دل / زین قبیل چون باد دارم از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل ز هست جان می برد / همچو باد تند کاه از روی خاک تند رفتار
گر ز آب وصل او زین آتش دل کم کنم / من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غبار
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق / همچو باد مرغ هر جایی ز در در دزدگار
ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان / باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشم و آتش هجران چنان گشتست / گر ز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع / جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او / باد بنیاد گشت و دشمنش چون خاک خوار
سحر آن کز آب و آتش کرد و گل پیدا کند / مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او / از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
پادشاهی کآب و آتش صولتش را چاکرند / باد را از خاک تیغم هر کشش هست افتخار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی / کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او / همچو باد از خاک دریا بر آرد او دمار
آب اگر بر آتش آید از نهیب لال او / بیگمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار

سرقت ما جوری

هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان — باد تأثیرش سوی خاک بدنش نو شود
کی شدندی آب و آتش در جهان سرگذشت — گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار
از وجود جود آب و آتش اقبال او — باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار
ای خداوندی که آب آتش جود و سخات — همچو باد و خاک مشهور اندر اندر هر دیار
تا بیابد آبروی ز آتش اقبال تو — باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
نوری از آب مهر و آتش مدحت کند — درج دُرّ نظم را چون باد و خاکت رانثار
تا نباشد آب و آتش نیکخواه یکدگر — تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از پیکر خاک گشته کامگار

صفی دولت و دین خواجهٔ عالم منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور
بملک رای بیاراست پایگاه هنر — بجاه قدر بیفزود پایگاه صدور
بر جهان کمالش جهان نماید تنگ — بر کمان جلالش یقین نماید زور
بلطف گند کند نیشش در دم کژدم — بقهر زهر کند نوشش در سر زنبور
اسم گر نه شهاب محبتم ست چرا — کند لبیس شیاطین ملک را مقهور
صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را — ز نفخ صور اشارت همی دهد منشور
بجنس جنس مدار زمین تو گی معروف — بنوع نوع شرف در زمان تو گی مشهور
بجود قدرت آن داری هرچه ممکن نیست — که خلق را برسانی بروزی مقدور
تو آن کسی که کند پاس دولتت بگرد — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه باشد نور

صفای طبع تو بنزدود آب آب روان
سپاس امر تو بربود باد باد دبور

اگر نه طبع تو شد دُرّ نطق را دریا
وگرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
کنایت تو چرا شد چو لولوِ منثور

به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل
خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

بزرگوارا من بنده و توابع من
همیشه جفت فقیریم از جهان نفور

همیشه تا بخزد شد بوقت گل بلبل
همیشه تا بسراید به پیش گل طنبور

نصیب دشمنت از گل همیشه باد افگار
مذاق حاسدت از مل همیشه باد ازو

حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد
همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور

زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب
زرشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور

سپید چشم حسود تو چون تن ابرص
سیاه روی حسود تو چون شب دیجور

ز رنج حاسد بدخواهت آسمان شادان
بکام دشمن بدخواهت اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر
وز بزرگی دین یزدان را نصیر

برده حکمت گرمی از باد صبا
کرده دستت دست با ابر مطیر

ایچو ابختی که مثل دشنه تو
کس نیامد در چشم گردون پیر

بنده امشب با جمال الدین خطیب
آن برای دو کلاک چون خورشید و تیر

عزم آن دارد که خود را یک نفس
باز دارد از قلیل و از کثیر

دیگی چونانکه دانی پخته است
همچو دیگر کارهای با حقیر

خانهٔ ایمن ترا از بیت الحرام
شاهدی نیکوتر از بدر منیر

تا کنون چیزکی می داشتم | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تاریکی چو بوم | چون حنای عصر و چون دود حصیر
گاو دوشای طرب تا این زمان | خشک کرد از خشکسالی فاقه شیر
یک صراحی باده ما را ده بیش نه | ورد و باشد نیست کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهان ملک | تیره همچون رای بدگویان وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل | وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او لعل چون شاخ بقم | یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکر اکرمن | از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت | کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری می خورد گیلاسے کند
تو بزرگی کن برو خورده مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهموار | فتاد طرح جدائی میانه من و یار
زمانه پیش من آورد آنچنان روزی | که روز چشم شد از آن روز معنی شب تار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود | برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم | ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار
ز محنت هجران فتاد کار آخر | اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب | قرار و صبر و سکون با دلست کو دلدار
بپاس من نه ز رفتن بطرف خارا خس | به ملک چشم ستردن ز روی خارا خار
هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر | هزار عقده بدندان کشودن از دم مار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند — بفرق بر شدن از دست ناکسان

ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش — به از جدائی یاران هزار بار هزار

ایا نسیم صبا باب در خساست مکر — چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار

رسول عاشق مسکین توئی سبک خیز — نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار

سگان آن سر کو را سلام من تبلیغ — سلام من برسان و پیام شان بر گوی

پس از ما سلام پیام بی یک نان — بگویش ای مه گلروی سرو گلرخسار

کجا شد آن همه پیوند و عده و پیمان — کجا شد آن همه پیوند و عده بسیار

نگفتی از تو نبرم جدا بصد پیوند — نگفتی از تو نبرم جدا بصد پندار

نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی — نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار

خوشا بگوشه خلوت نشستن من و تو — نه درد سر ز رقیب و نه زحمت از اغیار

خوشا که با من و تو کس نبود حرف تو — همین تو بودی و من از مخالفان یار

کنون کجائی و با کیست گفتگوی تو — هوای نرگس مست خوش است یا بیمار

سگ شکاری طوق غزال کیست — هوای چهر لبت یا که میرود لشکار

بر آستان و عنایت سر که خاک رهست — بخاک پای شریفت که می‌نهد رخسار

بحلق کیست از آن زلف تابدار کمند — بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تار

که ناز میکشد از سر ناز پرورت — کراست با سر سودا زده است باز آزار

نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح — شراب لعل لب تو کراست دفع خمار

من از تو در دو جدائیم که خوات حبیب — چگونه است شکست و چگونه است قرار

اگر بباغ روم بی تو داغ دل گردد — اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر به یوسف مصری نظر کنم بی تو / بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو چاه کنم چشم خون فشان بر رود / گهی چو کاه کنم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم / به آه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را همی پرسان / ازان دیار برآرد و باین دیار بیار

بجست و جوی تو ام بالعشی والابکار / بگفتگوی تو ام بالغدو والاسحار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم / که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

غبار مقدم آن سرو قد و بالا را / ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز / و ز مزید شرف و دولت و پیروزی ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی / نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان / نیست آن کو متغیر نکند عمر دراز

در تجاذب حرکت مختلف آمد همه چیز / اندرین منزل شادی غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چونانکه سهو است و خطا / کو ز خاکست همه خاک نشیب است فراز

این معانی همه معلوم خداوند من است / چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

زینهار از مزد دل سر هوای دل خویش / پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز

اولا آنکه ز خدام تو ام نتوان گفت / که در کس بسلامی مثلا کردم باز

خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض / بخدای که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود / سرم از پیش تو چون شمع نبرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم / تا نیایم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو — از برای تو کنم تن پی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا — بهر آزار دلی از در عفوم مبتاز
در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم — صورت ساحت من تا عده کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان — آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز
دی در آنوقت که بر رای نیت مجد — که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
گرهی گشت برابروی شریفت پیدا — از سیاست شده با عقده گردون انباز
نه هزار بهره آن کز تو بپرسم کان چیست — نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و در وقت نشدم رفتم قول — در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
گر تشریف جوابم بکنی آگه از آن — دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر عالم — تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب رافت انصاف مبار — سال و مه جز سبب دولت و اقبال مساز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن سر — شسته از آب سخای تو جهان چهره آز

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز — بالسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان گشت خیر و سعادت بادا — موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب صدر زمین ناصر دین — گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس از این رونق ملک مجد و — دهر شعر بده و تر و تیره ترا از زلف ایاز
زانچنین بار دو گر باره کند دست برش — فتنه در خواب و گر باره کند دست دراز

شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب — رایت امن و امان باز کشد سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

جنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف — چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

داعی شر که همی از خرد لعبوق کشید — پس ازین زهره ندارد که برآرد آواز

ای شده دست ممالک بایادی تو دراز — ای شده چشم معالی ببزرگی تو باز

دست با عهد تو کرده است قضا در گردن — گردن از مرتبه چندانکه بخواهی بفراز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود — قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز

پیش پاس تو از روی اجل گونهٔ زنگ — بدرد بیم تو بر کتف عدم پردهٔ راز

سینهٔ حزم ترا گر گرد زمانه بکشد — مرگ سرگشته و حیران زجهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک — وز لوای تو جهان یافته سرمایهٔ ساز

پایهٔ قدر تو جایی است که از حضرت او — چرخ را عقل را برون کرد بقصد تو انداز

با کف پای تو در خاک قرار آمده چرخ — با کف دست تو در جود و سخا آمد آز

با چنین دست مرا دست برون [illegible] — گر قناعت نکند دست برون پیش نیاز

هر کرا دست تو برداشت بیفزود تن غز — خر که دینار که در عمر نکردیش اعزاز

در کنفیت تا بده از بیم مذلت بجهد — تا بچه کز بیم قطیعت بجهد از سر گاز

فلکی نه چو فلک باش که این یک [illegible] — طنز را ماند و من بنده نباشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه — ماه تمام نداری تو و مهر غماز

عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ — جرم او باز همه پوست چه ترکیب پیاز

ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار — وی ز قهر تو نشانی بزمین اهواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آب دندان ترا زد کس نتوان یا باز
اجلش در ندب اول خود گوید خیز — دست چون باخته شد جای بیاران بگذار
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خویش — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یا رب امشب چه شبی بود که در حضرت تو — منتهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن — دل ما تنگ تر از پستهٔ ترکان طراز
حق ابر دی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز
چون کباب تو گران گشت عنان سبب تو — شد سبکدل ز نهیب عالمی از گرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد ندا — فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم عنان — وان همی گفت که من عقیب نیز ممتاز
تهنیت اقبال که باز آمدی ابد اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بود روز و شب — تا بهر وجه که باشد بود حق و مجاز
در جهان گرچه مجاز است شب و روز بنا — هیچ تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام — وز ازل جامهٔ عمر تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانی تکرار

ای برادر از اولیا فیروز — در مکافات این آن شب و روز
بریکی جود عالیت غالب — بر دگر جاه و قاهرت فیروز
واده بی سیل کرده بی کینه — دور این با یه سوز ملکوت سوز

قالب دوستانت را دل شیر / حالت دشمنانت رنگ یوز

ای بحق هر دو در تصرف تو / مالک هر دولی بد قدریه وز

وانکه اقبال خویش را دیدم / بارخی دلکشای افروز

گفتمش هان چگونه داری حال / زیر این ورطه تاب حادثه توز

گفت ویحک خبر نداری تو / که بگو بازگشت آخر کوز

چند شان کرد رای پای افراز / آسمان گشت مرغ دست آموز

شب محنت بآخر آمد و شد / شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهتر است اکنون / از مراعات شمس دین بهروز

باد عمرش چو جاه روز افزون / عمر اعداش عصر روز سپوز

حاسدانش همیشه سرگردان / غم برایشان بریخت بد پیروز

وقف بر آب ریز سیاست شان / آنچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطا لبش این / کای برا عداد اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک یکسر کردم قیاس / در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با منتج / عقل شستی بر روز و طمع ماهی بود را اسیاس

ای طمع از خاک رنگین کم تری تاری کیش تر / ای طمع زاب رنگین گر تهی داری تو کاس

ایدل از قومی نکردند از تو یارا اندر رحیل / دور نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس

تا خداوندی چه مجد الدین فخر دولت بوالحسن / حق شناس بندگان باشد چه غم او را ز ناسپاس

آنکه از کهنه کمالش قاصر است ادراک عقل / راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری تحمّل آید ز اشتها — وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس

باید از یک التفاتش ملک استغنا بناز — همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که هست طبع او بحر او کان — عقل گفت این طبع باشد تیز با منهم بلاس

دست او را بحر چون خوانی و آنجا صنعتی — طبع او را کان چرا گوئی و آنجا اقتباس

دهر و دوران در نهاد خویش انسان عالی تر آمد — گر بر همت منجم شان بپیماید لطاس

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید — گفت با خود العجب نعم البدن بئس اللباس

ای نداده چرخ جودت تن بکس وشتا — وی نداده دخل جاهت پای زان تیغ قیاس

ای بر سم خدمت از آغاز دوران سرشته — طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی — اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر محال — گر روشندی کشتی از خاک حزم و آب پاس

بر تو حاجب نیست کس را عرضه کن در احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ — کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن — این سخن روی گردون هم نگویم بی هراس

دور نبود این مان و دفع این دعوی گرفت — زر و باغش خود شهادت را همی گیرد دعاس

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه تو — ابتداشان امرء القیس انتهاشان ابن فراس

اینکه من جادوی می پردازم اکنون ساحرست — سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع — از چه خیزد بیرده بر جامه دیبا پلاس

تا بود سیر السلوتی در سفر دور فلک — وندران دوران نظیر گاو از گاو خراس

کاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد — نامهٔ تو گشته زار آسمان را هست داس

تا کر باشد این شکل لباس اعدی الرحمن ... یادی اندر راحتی کا نرا نباشد بیم باس
دامن عمر تو پاک از گرد آسیب آسمان ... وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانک
تا بروز حشر میگوید احاد ام سداس

ای شادی جان آفرینش ... وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا ... محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید ... در شوره بستان آفرینش
در جلوه کشید کشف لطفت ... اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گشت تیرت ... کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرتت روان تر ... تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت ... ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده ... نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو ... تیزی عنان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع ... با تاب و توان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت ... برتر ز بیان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت ... فارغ ز بنان آفرینش
تا بسته نبوده تا کی بوده ... پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت ... زان سوی جهان آفرینش
ده یاز ده قبول دارست ... بر کل مکان آفرینش

پیش است زکوة مایه تو چه / از سود و زیان آفرینش

سوگند بجان تو خورد عقل / یعنی که بجان آفرینش

ای تازه ده آفرینشت را / عیاری آن آفرینش

در توبه حجلست بهاریست / در فصل خزان آفرینش

سرگم شده نعره فقرانست / برآب فغان آفرینش

افتاده بر آستانه شمع / مست از تو روان آفرینش

لوزینه استعارت تست / آرایش خوان آفرینش

نقد سخنت چو رایج افتاد / در داد و ستان آفرینش

حرف سخن که نقش کل است / بر طرف دکان آفرینش

پرسید ز عقل کل که این چیست / گفتا کردان آفرینش

تا ابلق تند دهر رام است / اندر خم ران آفرینش

در خدمت و در دولت باد / دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شکر نیست / تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگی ز آسمان شده بیش

آفتاب نجمن بود که تو نی / آشکار و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه زان سوی جهانی / همه زین سوی عقل دور اندیش

یا و برسیده تو هم نرسد / باد فکرت نه باد خاک پریش

وهم را بین که طیره برگشته است / بر بگنده پاسی ز ابکه ریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین | وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفته است ورنه در زنبور | ور پلی توش کی نشستی نیش
لطف اربای در نهد بمیان | گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد | تیر تدبیر تو کند در کیش
حبان تو داده جان را | فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است | که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم | مرهمی از نهر است بیش
ماهتاب از مزاج بر گردد | گر بخلق تو بر بمالد خویش
در کند چوب آستان تو حکم | بشکنه چو بها شود آویش
بخدا ای ارکس این قوافی را | لبستن در نشاندی بسر لیش

تا نگوئے کہ شعر مختصر است
مختصر نیست چون توئی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش | وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت | بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطئه کون کرده | رسوم ترا زیور آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر | بعهد تو در کشور آفرینش
اگر فضلهٔ گوهر تو نبودے | حقیر آمدے گوهر آفرینش
کشاد نفاذ تو گردون فطرت | بپرداز مدار دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد | خلاف تو خاکستر آفرینش

فنا بار با کرد عزم مصمم | که تا بشکند چیز آفرینش
شکوه تو دریافت انگار اگر نا | بکردی فنا در خود آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم | خراج همه کشور آفرینش
وز انقطاع جودت رسانند ارکان | وجوب همه لشکر آفرینش
اگر اختر تو نبود سے نگشتے | سعادت رسان اختر آفرینش
تو ئی سرور آفرینش نه بینی | که هر دم قضا مادر آفرینش
بر جوابت ام از طبیعت نپرسد | که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفه | مؤکل کند بر سر آفرینش
بکس چه باشد که با چون تو تحفه | بگردد دیگر در آفرینش
حوادث چرا بستری گستر دگا | یعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو با ان اطبیعتے | درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سرد و بر ولیس نیارے | که نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر نسبت | زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید | قبای بقا در بر آفرینش
ددام ترا بیخ در خاک آنند | که در دست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول عرضش
نشاید بجز محور آفرینش

ببین قیت سخن گفتن لب شیرین دو نوانش | که گوئی در سما نست لعل در دل بخشاید نشانم
دو دانت لبان سر رد هر جان و چشم من | همی دربار دو هر جان عشق هر کو جانم

چو دامن لشپت پایش را همی بوسم نگریدم | بگیر و گردنش دست اندر آرم چون گریبانش
به بیداری ز من ببرید و جان ببرید جهل زدش | ببد عهدی دلم بشکست و دل اشکست پیمانش
کجا چوگان زلفینش بدل بردن دهد فرمان | دل مسکین من چون گوی بازی به فرمانش
اگر چوگان او گوانست واد چون گوی خواهد زد | ز صحرای همه عالم بیاید صحن میدانش
دلم را همچو گوی کرد سرگردان و آشفته | ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش
دلا سر گوی میکردی اگر چوگان زنانش را | بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش
دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیرش را | که از فرمان او آید برون از کیش و پیکانش
بدیدم روز می خوردن بصحن بوستان اندر | رخی چون ماه گردون و قدی سرو بستانش
از آنگه دل بنجوید به بحر پاره سخن گویش | روان و هم جان بنجواهد مگر سرو خرامانش
در آتش کرد لعل من ز عشق باد پای او | بآب دیده جویانست خاک نعل یکرانش
زبان کلم گوید از یعقوب و از یوسف که اکنون او | چو یوسف بر سر ملکست و من بیت الاحزانش
بشب بها غم ماند خم جعد پر آشوبش | باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش
وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ در یابم | بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش
اجل عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر | که شد سر دفتر پیمان و جمله عهد پیمانش
گزیده نور دین صدر کفایت کز کف کافی | مقر معجزات کلک او گشتند اقرانش
خطابی گر کند مشکین بباشد چرخ منقادش | مثالی گر دهد کس را ببوسد بخت عنوانش
شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رفعت | بخدمت گر پذیرد مر مرا فراش ایوانش
مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر او گوهر حت | و انعام کز و طبع فزودن از بحر و زکانش
پدید آورده بر هر کس بصنعت در گردونش | بر آورده است در هر فن بحکمت لطف یزدانش

ز حسن معانی زرین سبب اشت اقبا تم | ز انواع کنایت زرین سبب گزیده ما تم
چو نازد سحر با عمل فرعون دینی را | نماید قامت بیضا ... منسوب سر انش
اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندیدستی | ببین اندر کف بیضا او چون کلک ثعبانش
طراوت داد عالم را با انواع مرامیش | ملون کرد چشم را گر انوات فراوانش
مزین کرد و مستولی از تشریف تمکینش | قوی حال کرد و مستغنی ... تحسین و احسانش
همی تا لانج و وانج شود خورشید انوارش | همی تا ثابت در انجم بود گیتی ...

ز بهر خدمت ساداتش بادا رستی بخت و گردونش
ز بهر آفت بدخواهان بادا حکم مرسع دوران

دوش سرمست آمدم به وثاق | ... همه باد وثاق
دیدم از ... چو ما ... | ست ... ترکی ... حاق
فی ... ت هند و ستان بیضا | رخ چون ... هندوستان ...
... دو ... ب ... قریشم | کرده ... اشنا ... ای رواق
... بر ... | اگر همی دید قوسی از آفاق
در ... ز ... احسن ا | در ... همی ... اوراق
همه اطراف خانه ... برق | زان رخ لامع ...
... بزم ما ... | ... بام از خون فراق
ز مرامطربان چابکدست | ز مرا ساقیان ... ساق
غزلها می خود همی خواندیم | ... دندرا ... شراق
ماه تا گر بر آمد از مشرق | مشرقی کرد خانه از اشراق

بسخن در شدیم ما سه بهم ‌‌ ‌ چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتم ‌ ‌ ‌ که در لقا ز اجتماع محاق
دوش چون شد حدیث در دادیم ‌ ‌ ‌ قصه چرخ ازرق رزاق
گفتم آیا کسی تواند بود ‌ ‌ ‌ در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال ‌ ‌ ‌ کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طائفه که نشناسند ‌ ‌ ‌ معنی احتراق از احداق
نه از آن دائره که در تدویر ‌ ‌ ‌ نتواند زدن نطق زنطاق
ماه گفتا که برق و سه بود ‌ ‌ ‌ که برین گنبد آمدی ببراق
در خراسان ز زر مشش ذکر است ‌ ‌ ‌ که برو عاشق است ملک عراق
عصمت ایزدی کاسب و عنا ‌ ‌ ‌ مرد و مرد می ستانم خناق
دانی آن کیست وحید الدین است ‌ ‌ ‌ آن ملک خلعت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه تا معین کرد ‌ ‌ ‌ گفت مخدوم و منعم است اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند ‌ ‌ ‌ آسمانهاش خاضع الاعناق
گشتنش بسته با قضا پیمان ‌ ‌ ‌ قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف الصدق قدر اوست قدر ‌ ‌ ‌ چون شود در نفاذ حکمش شاق
فکرتش نسخه وجود آمد ‌ ‌ ‌ راز گردون درو خط الحاق
رایش از آفتاب نیست جرا ‌ ‌ ‌ سفر آسمان نباشد شاق
بجوی کبر نیست احمد صدقش ‌ ‌ ‌ از عطارد نبرده رنگ نفاق
لغو سمع المشاسی سخنش ‌ ‌ ‌ لغت منهیان سمیع طاق

خرقه پوشی است چرخ اگر زیبا | نعمت بارگاه او خراق
ای عالیش فائق الاصباح | دست معیشش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال نعمت اوست | صدق او در سخا بهای صداق
بخششش رسم کان و دریا را | بار تا کی کرده و سه طلاق
کرمش آز را که فاقه زدوست | داستان اندر افگند بعراق
خون کانها بریخت کان سخاش | کوه ازان یافت ایمنی ز خناق
کرم رنجش بدان درجه است | که نظاره رغبت اعراق
کم نگردد که کم شمار شد | طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد که بیش راند شد | شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب | تا ابد همچو جنت باشد و طاق
روز و شب حضرت کبریا بادا | همچنین کنج و باغ و طارم و طاق

عمر او دراز است عزّ وجود
تا ز مشرق و ناله عشاق

مقدری تا بالت بقدرت مشاق | آنکه شکل بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و نه شمار او دو بنا | نه چوب و تیشه نجار در ورق
بکاستی که قفل اندرو نیامد راه | نه در مردناه کشاید دران مکان مغلاق
حصار بر شده ولی آب و گل و ما یک لعب | بر داو دوده از سحر نگران خندق
نه از فراز توان فت حیله پیش کوب | نه از نشیب توان بست بالا و نقب
منجنیق بسته نقش سمه کشاکشجر | نه تیر حرث و نه ساماین شستن

درو بحکم روان کرده هفت سیاره | ز لطف داده طبق دو از ده جو سبق
میان گنبد فیروزه نده بحر محیط | میان آب چنین خاک تو معلق
برانکه مبدع ابداع اوست بی آلت | گواه لیس بود ای شور بخت خام خلق
چه طعن بری که بجود برشد آسمان بلند | گهی گردش اورید نی وگاه عنق
نه بی نمانش خلاق شد هیا خلق | نه بی نگارش دراق شد نگار ورق
جزاو بصنع که آرد چو عیسی تو آدم | جزاو بلطف که آرد چو موسی ز علق
که بر فرازد هر بامداد رایت صبح | که بر کشاید هر شب لعید صبح شفق
که باشد از دهن ابر بر صدف لولو | که پوشد از اثر صنع در چمن قرطق
تبارک الله از آن جا دری کی قدرت او | دهان دیده نماید ز عبهر و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار | گهی ز باد کند تازه لار را ایلق
گهی ذلیل کند قوم فیل را ز طیر | گهی هلاکت نمرود را گمار دبق
تراست ملک تو ای مالک دار ملکت بخش | ترا سزاست خدائی بجز نمان الحق
ز دست باد تو نیشی به بوستان سندس | ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق
بحکم مار دمان را تو آری از سوراخ | ز بهر طعمه مرا سود لقمه تو لق
بدفع زهر بدانا نموده تریاق | بنفع طبع به بیمار داده سرمق
بباغ بلبل بر یاد تو کشاده زبان | بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو بحزن | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
نه در کنام خرد شده امان تو آهو | نه در هوا گذرد بی هوای تو عقعق
ز نار خنده بر آری ز ابر مروارید | ز گاه عنبر سارا از آب و گل زنبق

تو تا مسند سادات بگذرانیدی | ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق | بهر چه از تو رسیده است گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق | نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم ز انقلاب | نه در امامت فاروق در تجاهل و لقلق
نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگوی | نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شکسته چو انار | دل روافض خواهم کفیده چون جوزق
ز زخم خنجر صمصام ام تغل آینه گون | ز تیر ناوک زهر آبداده جسته صدق
همینا چو توحید تو گشادم لب | شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق
سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر | کنند فخر رشیدی و صابر مخنق
اگرچه حاجت دق نیست انوری لیکن | بدرگه تو کند یارب از نشاید دق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت | چه سود خواندن اخبار و لغت و منطق
منم سوار سخن گرچه نیستم برزین | برانگیختم ملکا خنگ ابرش و ابلق
یکی جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف | هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک | او بیقرار داده بسیرش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد | چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد | مهر نگین نیافته و در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک گشت | دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد / آن راز دار غیب شد این راز دار ملک

آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک

کلک ترا که حاملهٔ نسل آدم است / آورده ناقل طرب از جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است / پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو نبات مسا نیست / یا آفتاب رای تو در تو بهار ملک

الا نوای شکر ترا و عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک

بر چار سوی پاس تو قلاب منیت / دست بریده باز کشید از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک شب کمین کند / گرگ گزند بیم تو در مرغزار ملک

ایام امتداد تقاضی ترا ابد / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک

تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک

از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک

دائم چو خلق ساعته از امداد سعی او / زو تو همی فزاید خویش و تبار ملک

ای بارگاه تو افق آسمان عدل / وی آستان تو ربض استوار ملک

چون خواست وزیر که صد پادشه نشاند / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت / معراج تخت و دولت و معلاق دار ملک

فاروق حق و باطل شد ذهن تو ولی / احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک

خورشید روزگی دو شیزهٔ انس وزارت / بنهای کرد تو سبتی در جوار ملک

یعنی که ملک را بوزارت سزا منم / برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک

چون نو رسیده ملک بجنبید رایت / شد در سواد سایهٔ اوج و بار ملک

تقدیر تغت خیمه ملک بین که آمد آنکه ... هست از هزار گونه شرف یادگار ملک

یاری کسی که مالک بر وقت انتشار داشت ... زیرا چون تو بی که هر ذره بروز انتشار ملک

ای مالک در بسیط زمین خود استاد تو ... وند بسیط او همه او خود استاد ملک

تا روزگار دست تصرف همی کند ... اندر نهان ملت و در آشکار ملک

ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد ... یکروزه بروزگار تو در روزگار ملک

عهد قدیم باد و بعهد تو مالک شاد ... یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک

ملکی که خیمه از خم گردون برون زد است ... در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر در گهت رکوع و صبح و شرایف عصر

در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای هست سپاه ظفر لشکرکش و دولت یزک ... زیقین بر طول و عرض لشکرت تنگ دایره

بسته گرد موکبت مه پرده بر روی سمک ... گرد ه نعل مرکبت مه رخنه در پشت سمک

هرکجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملک ... هرکجا عزم تو جنبان حجتی جیشی از ملک

چون گلاب و لعل گران گرد عنان تو سبک ... روز هیجا ای سپاه انجم و میدان فلک

قال تکبیر و تسبیح از آسمان گوید که من ... القتال ای حیدر ثانی که الله معک

شیر چرخ از بیم شمشیر رایت تعبان کنان ... کالامان ای فخر دین ایتاج ملکا خاصبک

چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است ... چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

بان جا خصم سوزان و گدازان روز و شب ... چون با آتش در حشیش و چون آب اندر نمک

فتنه را رایت نگون کن بین که اقرار تنها ... ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک

گر ترا یزدان بزرگی داد و رحمتی نیست خشم ... خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم آدم نبود ستند کاندر بود کار / زیدا ز اهل درج شد عمر و از اهل درک

در بیزدان اقتدا کردست سلطان ابا / شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست درک

در قدر بندگان نیکو شناسد پادشا / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایهٔ قدرت نشان میخواست گردون از قضا / گفتش آنک زیر فرشش پاره زان سوی سمک

ملک بخشاینده در هرمان همچون ختن منت / چون خلافت سیلی بود دست بی زر سر فدک

آسمان از مجلست افگندش از روی حسد / تا ز تا کامی نفس در حلق او شد چون حسک

او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف / زد طبایع در جدل کین حق دل ان [illegible]

پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بی قرار / ماند در اطوار دوران همچو ماهی در شبک

دوستان با یک جگر پر خون چو تا نیک قد مشی / دشمنان با یک دهان خنده کانیک [illegible]

آسمان خوش دسال و ماه بند این مستان کند / در دلش با خویش دارد تموز شن با قیک

شکر یزدان را که این بیچه ست بست و [illegible] / تا کند فارم سپهر از پای بیرون یک بیک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در دولت غراب / تا نباشد همچون شاهین حاصه در قدرت کرک

جان خصم از تیر سیمرغ افگنت بر شاخ عمر / باد لرزان در برش چون جان گنجشک از لفک

ساحتت از شاعران پر اهل فضل و جریر
مجلست از ساقیان پر اهل [illegible] ای دیک

اوج سقفت تو زار و از سمک / نیخ صحن تو همنشین سمک

ای نمود و زار تفاع فلک / ساکنانت مقدسان چو ملک

در چمن میان جنت و تو / روی ره دان افتاد لشک

نجنگلی داشت یک وهر دنداشت / راستی بی حلاوت تو نمک

فلک کوکبت عز الدین | آن نه کوکب ورای اوج فلک
وان ذرا بدایع امتحان علوم | رای عالیش کیمیا و محک
آنکه تعیین پایهٔ قدرش | ز آفرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ | سمر اسم دودهٔ برمک

عدد سالهای عمرش باد | همچو تاریخ پانصد و چل و یک

حبذا کارخانهٔ ارتنگ | ای بهار از تو رشک برده فرنگ
صفحتا صحن خانه وار دیوار | سقفها ز سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب | زده نقش ترا قدر بیرنگ
صورت قندهار پیش تو زشت | عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت | همه هموار در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ است از باد | تیغ کردانت ایمنست از زنگ
داعی زائران درت بصریر | هم زبانت بخنده هم بنگ فرنگ
حاکی مطربانت همت لیبدا | هم دران پرده هم دران آهنگ
لب نائیت می سراید نای | دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه مکیر و نیک و | جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش | خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظار امور | شکل پروین دهد بهیئت اورنگ
آنکه همتش در انتقام حسود | تا دهد آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان … گه شکر و مزاج و گاه شرنگ

باد پیوسته از سر رشک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای به هستی داده گیتی را کمال … ملک را فرخنده هر روز از تو فال

صدر دنیائی و هر ساعت بتو … هست دنیا را کمالی بر کمال

چون وزارت آسمان رفعت شود … هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت بیدار تو حق لا ینام … ملک تائید تو ملک لایزال

در مراتب آفتابت زیر دست … در معالی آسمانت پایمال

اوج جاهت را ثوابت در جوار … غور حشمت را حوادث در جوال

ملک را خرم تو دفع چشم زخم … فتنه را دور تو دور گوشمال

اصل او تا در زمین شد علم تو … زان چنین ثابت اساس آمد جبال

چیده گوش از نطق تو در ثمین … دیده چشم از کلک تو سحر حلال

ناله از کلکت بدعوی شد بخشم … کلک او کو کار خود کردی منال

هرکجا امرت سبک دارد عنان … چرخ بسپارد رکابت انتقال

هرکجا نهیت گران دارد رکاب … کوه برتابد عنانت احتمال

چون گره برتابد ابروی قهر تو دید … آسمان گفتا کفی الله القتال

نیستی یزدان چرا هست العجب … مثل تو مانند ترا هستی محال

عفو تو تسکین کند عذر گناه … جود تو تلقین کند حسن سؤال

آن جوادی تو که در ایام تو … هست کمتر ثروت آمال بال

آزر از کثرت برت گرفت | در صباح اکنون ز استقبال لال
گر شود محسوس دریائی ولست | اخترش گوهر شود طوطیش نال
اختران را سعیت ار حامی شود | فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را نهیت ار منعی کند | منفصل گردد زمان را اتصال
درکند خورشید رای روشنت | سوی چارم چرخ رو آجال
از سواد شب نماند گرد روز | آنقدر کاید رخش را زلف و خال
اختران که علم شان خارج بخت | برجهان بادی که آن بود محال
جملا اکنون چون یدرگاهست نیسند | این ازان میرسد آیا چیست حال
ای بیحالی کز تحیت وصف تو | طوطی نطق مرا گردست لال
چون فلک لنگ است جز نیکوی | بدسگالت را یدی کو می سگال
چون روان آفرینش قول لست | قیل و چند آنکه خواهی باش قال
طبل بالی سود دارد و لولو | چو با قدل آید ندش دوال
فده گر نهان کند روی از شعاع | نام هستی هم برو آید زوال
خناجبا تا شمع و تا پروانه هست | این غرور انگیز و آن جا حاجل
برنخیزد گفتگوی جستجوی | گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن | باز خر کو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آن | گو بسیار راست تمامید جمال
خبر عمر رخسار او از زرد رنگ | پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب | گه جنوب از رود و زان گه شمال

سال و مه و دورانت اندر ملک باد — ای طفیل دور عمرت ماه و سال

حاسدان محروس محفوظ ایمنم — زانکه معدوم آمدستی از همال

سرو اقبالت بروز خسر تو — باغ دولت را نهال اندر نهال

تیغ دشمن بی خنه چون دندان سین — پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا
زانکه بنیاد ثبات شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو اشکم بجون بدل — وی ایزد دم ... عشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بی نیست بر توام — بر بی بدل چگونه گزینند کسی بدل

گشتی به نیکوئی مثل اندر جهان بحسن — تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

در داو حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد دریغ و حسرتش در دم ازین بل

در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن — جز کلک خواجه‌ئی نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین — لطف خدا و روح هنر مایه دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود — ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف — لفظی بود معانیه بی نحو و بی علل

روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلست — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

رایت فرو گشاده سراپردهٔ فلک — قدرش فرو شکسته کلاه گوشهٔ زحل

در روح او دمیده قضا صدق حق الیقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور — با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

[illegible]

خورشید علو را فلک شرح دلبطا او — بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل

ای در وقار خاکی و در اخلاق تو زمین — ای در ثبات مادی اقبال تو جبل

گر نزنی حسود تو بودی و قادر تو — بر داشتی زروی زمین ثقل دست جدل

صافی تر است جوهر تو از روح در صفا — عالی تر است منزلت از چرخ در محل

در بحر علم کشتی نطق تو میرود — بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل

در برق فکرت تو نرسد ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود نشوه امل

نی راه همت تو برد به تیب خطا — بی آب حشمت تو برد آتش زلل

الکس کزبی محاسب عقل از کمال جهل — نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل

گشته عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه پرده و سبل

نثرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح — قولش همه مثل شد و درجش همه غزل

آری بقوت مدد و تربیت شوند — باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گل فشان گذرد بر چنار سرو — تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل

این در جوار خاک خرامان تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

آن بر بسیط باغ گذاران خوش خرام — چون بر زمین آینه گردون تافته وحل

گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ عمر همچو گل نو شکفته باد — دشمنت چون برگ گل تر در دو دل

پای زمانه در تیغ تزلع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

در جناب یمک خاتون اجل — عصمت الدین شرف داوودی

آنکه به دست عنایت یابد   وانکه به دست هدایت بازل
آن بسجاده به همبر ز فلک   وان بقدر و بشرف برتر ز زحل
با وفاقش الم دهر شفا   با خلافش بود چو چرخ حمل
ای جناس هنر گشته بهم   وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواند آورد نظیر   چرخ نتواند آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نیاز   دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلک تو همه در منظوم   ور نطقت همه حرف منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است   با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند   دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند   مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست   جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف   وی پر از گنبد اعظم بمحل
بنده هرچند بخدمت نرسد   تهمتش نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو   آن گذشته است که الا تسال
بنده با داشته بی هیچ گناه   غم لیلا یافته بی هیچ عمل
آنهمه مغز چو تجویف دماغ   وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز   تا برستست از آن ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر   تا چو آخر نبود هیچ اول
با دلی اول و آخر همه عمر   شب و روزت چو شب قدر زوال

نوش در کام حسود تو شرنگ	زهر در طبع مطیعت چو عسل

پاے دور فلک دوست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال	جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود	نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت ستاره محل	زمانه بخشش و کان دستگه و بحر نوال
بنوک خامه ببندد در قضا و قدر	به تیر نکته بدوزد لب سؤال محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد	بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چه رای روشن او باشد آفتاب سپهر	گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود	ازانکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده را پای او بخدمت خواند	کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند	بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد درم آید کف چنار برون	گر از جهت کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بران بار قدر او سنجند	سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر او سائلان سؤال کنند	همی سؤال نخواهد ز سائلان بسؤال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام	دعا و محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول	شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت ندید نیز نظیر	گر آنکسی که فدایت نیافت نیز مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام	ستاره روز و شب از طاعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدستِ حزم بمالی همه مخالف را — زمانه نیز نه بیند چه تو مخالف مال

اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عدو حرارتِ بیم تو دارد اندر دل — بدستیاری مردمکِ دیده زان همه قیفال

بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمت نرسیدم ز گردشِ احوال

نه زانکه از دل و جان مخلصت نبوده‌ستم — گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

ز مجلس تو گر ابرام دور داشته‌ام — نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال

اگر نه دور دو شش مو نشستم ز طبع چون آتش — قصیده‌هات بیا وردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اوّل التجا کردم — بدیدم آنچه نبیند کس بخواب و خیال

خدای داند و کس چون خدا نیست گواه — بعمر خویش ندیده‌ست ازین عجب‌تر حال

ثنا قبول بهمّت کنند اهل ثنا — بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تویی خواجه با ستحقاق — وزین قیاس تویی مشتری باستقلال

نه هر کرا ملقب بکسی مشابهت هست — شبیه اوست چنان چون ثمین شبیه ثمال

که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک — بشش صد و نود و شش کمست ذال ز دال

ببین که میر معزی چه خوب می گوید — حدیث هیات بشنو و مشکل کعب غزال

درین مقابله یک بیت ازو تو بشنو — نه بر طریق تقاضا نه بر وجه استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند — ولی ازین به نگین دان کنند ازان بجوال

همیشه تا که بود در صفت خال مر امثال — همیشه تا که بود در لغت زلف مر ابیات

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو ممدوح و من بهر خدمتگار
هزار رجای تو ممدوح و من مدیح سگال

بفال نیک و بفرخنده روز و فرخ سال — بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

مبارک آمد وزارت بفرخی بنشست — خدایگان وزیران قبلهٔ آمال

نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر — سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او بود سوگند — روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

ببسته ازپی حکمش میان زمان و زمین — گشاده ازپی حمدش زبان نساء و رجال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست — بجای رای منیرش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر — به تیر نکته بدوزد لب جواب و سوال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان دمد ز شاخ نهال

بگام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب فلک — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر — خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال

بچشم تش ببر دیده تیهو از شاهین — ز تقویتش بکند پنجه روبه از ریبال

بفر دولت او شیر فرش ایوانش — تو اندرا بکند شیر چرخ را چنگال

ز بیم او همه شب استخوان دشمن مست — چو از بخار دخانی زمین گه زلزال

سپهر بر شده را رای او بخدمت خواست — میان ببست نجوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند
بوقت مولد ارحام مادران اطفال

ز دست بخشش او جاگی است اشک سحاب
ز حزم محکم او راولیست سنگ جبال

دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود
اگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال

عنایتی بدو ماسال اصل آدم و تو
توزان عنایت مخصوص آدم از صلصال

بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
درست شد که کمالی است از وراء کمال

اگر گروه برانداز عنایت تو نشان
دگر بحجر برند از سیاست تو مثال

درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب
وزان بنفشه دبیزد ز پشت ماهی ال

فلک خرام سمند ترا سزد که بود
جهان بزیر رکاب فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب از طبل باز تو گیرند
هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

به توی تو بلک اندر از خسوف تیر
از انکه راه نیابد خسوف را بهلال

چگونه یابد بدخواه با تو دست جدل
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید
فرو شوند بزیران نگونه ماه چو شگال

نهان از ان نماید ضمیر او که دلش
ز تف هیبت او تیر کرد چو لشه شنال

چو باد در قفس انکار رو دولت خصم
از انکه دیر نپاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن او داشت گریه ایمان
کنون مست وقتی که با سگ فروشو بجوال

سحر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز
بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال

ببخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم
بکام باز نگردد سپهر خیره مثال

جمال جاه تو از پرده برکشاید روی
همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا
که هیچ تشنه نباشد چنان آب زلال

بجز خاتم و کلک تو بر شمال و یمین — گر بتو باز نبسته‌ام یمین و شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد — تحدی برمن بر دیگران در اقبال
بایمنی و خوشی در کنار تو بادا — بفرخی و فرخ بسر بر ملک بیال
ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار — ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف — مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

سایه افکند مهر روزه در روز تحویل — روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایهٔ نی که شود در رخ خورشید خجل — سایهٔ نی که بود در بر خورشید دلیل
سایهٔ کز مه و مهر سواد اش داد است — دست کمال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایهٔ کز حضرت دامن قدرش دارد — دوش خورشید دو تا رک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون مبارک بادند — چه مه روزه و میمون چه روز تحویل
بر کریم ناصر دین صاحب عادل که خدای — همه چیزیش بداد است مگر عیب عدیل
ثانی آن سایهٔ یزدان که بعالی علیه — تو خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان — رزق و زرینت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو و اصل بوجود و عدم — منهی عزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل
نه سرا مر تو در پیش ز شرم تغییر — نه رخ نهی تو بی رنگ ز ننگ تبدیل
چنبر حزم تو چونان باصابت ملوست — که در و هیچ خلل گنج نیابد تعطیل
جانب جابر ترا نقش همی بست قضا — و آسمان جامهٔ خور رنگ همی داد به نیل
عنبر تو رسد عون تو بی هیچ نشان — بدرم تو رسد عدل تو بی هیچ دلیل
توشه از مسرع حکم تو کند باد خفیف — خوشه از خرمن حلم تو کند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داد است زمین را تسکین
غیرت حلم تو داد است زمان را تعجیل

کوه گر نام ترا نام برد بی تعظیم
ابر گر دست ترا یاد کند بی تبجیل

کوه را زلزله چون کاه کند در موزه
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند نفث سموم سخطت
بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت
فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان راه نظیرت بر داند تحصیل

خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است
ورنه نی فیض گسسته است نه فیاض بخیل

ای شده عرصهٔ گردون ز پی جاه تو عریض
از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل

ای ز خاک قدمت ساخته ی بار نیا
دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل

خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد
زان سعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل

کیش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز
باغ تا داغ فدا بر بخدنگش اسمعیل

تا صلاح تو دهد روشنی کار قدم
نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل

خواب خرگوش بد اندیش تو خوش چندانست
کابن شیرین قضا دم تر دش فرتادیل

مومیائی همه دانند گر اخراج شود
هر کجا پشه به پهلو زند آیا با پیل

انتقام تو نه آن اژدر اخترسوز است
که در امعاء شترمرغ پذیرد تحلیل

مسند تست بحق باز ز مجموع وجود
دین گر با همه ترفین عدم را تفصیل

تا توانند که در تربیت روح کنند
آنجوان را بر آتش دوزخ تفضیل

باد تا غیر حوادث باشافت با تو
آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

حاسدانت ز نوائب همه پامال روتا
گوش پر دلو لو طبل و لی طبل رحیل

در حوالک اثرت فتنه نشان شهر ستهر
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب — پر نظرانف شود اطراف چو امرئ قل
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا — لاله را پای بگل بر شود اندر مخمل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل غنچه برق از پی آنکه — تا نسازند نگین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از ناله سپر سازد ما — بر بسیط کره از خوید زره پوشد خل
وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون — سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
باد با آب شمر آن کند اندر صحرا — که کند با رخ آئینه لبوبان صیقل
هر کرا فصل دی از شغل تماغرل داد — شیخ نفس بنا تمیش در آرد لعل
وان کند عکس گل و لاله بگردش کرشب — عکس آتش نکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر و رود — راست چونانکه تو گوئی همه تا است حمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت — کرده یکروی باعلی و دگر بر اسفل
هر نباز دگری بر اثر قوس قزح — درگهی علمی افراشته بر اوج زحل
بمثالی که بتحریکش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه — سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه آرایش و هم اجرام کواکب را نور — وانکه آرامش کند اشکال حوادث را حل
آنکه و احکل بود اندر سخنش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عزلی نحو و علل

انکه خارج بود از کرتش روی ریا … همچو از معجزهای نبوی خرق و حیل
هیچ نامیزد بی خستش الوان حدوث … عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل
اید از دست عنانش همی اعجال صبا … خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
لق پیش قلمش لال بود چون اجرش … عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
زمواد و مواد الیه وجودش گفتند … مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرفت در همه اطراف سمر … وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آئینهٔ ذاتت نتوان دید نظر … جز در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل
نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور … نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست … چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست … طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل … شرع کامل نشود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان گرت گویم از انکه … این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
سبب از سعی تو اند ز اسباب وجود … مدتی از عون تو پاینده را فلاک و دول
با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک … با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
هست با جود تو این همه عالم ز نیاز … هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید … خاصیت باز فرستاد ز فرا حیش باز
دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم … که فرو بند و اگر قصد کند دست اجل
بر تو وقف نشود عقل کل از هیچ قبیل … وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
تو دبی باش تو صدر وزارت خالی … بود بی حشمت تو کار جهانگیر مختل

خصم اگر دولتکی یافت ببند جدا از آن | روزکی چند نگهداشت به تزویر و حیل
آخرالامر درآمد بسر اسپ خیالش | تا ورا فتاد بیک دم چو خر بوحل
پس کجا بود خصم ترا در دولت | چه عجب آنکه محل نیز برد رخ اجل
ای دعای و دعای کف دستت باطل | گرنه تو این سخن لب سرکلکت مثل
بنده سالیست که تا در کنف دولت توانا | عمر ایام نخورد است چه اکثر چه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین مشتری | با آتش و آب کند یا شکر و موم عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
ریش از غصه ایام بر دشمن و دوست | داشتی چون گل خود در ره از خوف و خجل
گوش کاره شود از قصه او لاتسمع | هوش واله شود از غصه او لاتسال
ایزد الحمد که تا حشر نیاید بست | در قطار بعیش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تحجیل دماغ | گرچه بوی بود همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین | دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف اوج خرد | باد دوران بر همه چیزیت شرف با دو محل
تا بود فاعل اول ز سموات اعلی | تا بود قابل آخر ز طباع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بها | باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل
صدر بالش ز تو آراسته در هر مجلس | دست مسند تو افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان بر دو بار حجاب | مجلست ملجأ اعیان در وضع غزل
پای اقبال جهان سوی بدایش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نگاه خواه تو شل

روزه پذرفته درو وزت همه فرخنده چو عید

در قضا بسته و باد حل ابد و چه ازل

موتمن سعد ابن اسمعیل — آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک سلم او آرام — داده در باد حلم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حلم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ — بر طبعش لئیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر — عملش از چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او — پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیهٔ همتش کشیده همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از پاداش — وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بجا کمیت ز ازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت — در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از بهر نامهٔ عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور — ماه چو از آفتاب جرم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل | وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو آن کس که در سخا راید | پشته تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید | موزه من زمانه را مندیل
سخنم ست چنانکه چند ستد | گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر بغیر نسکم | برجهان و جهانیان تثقیل
نیست سنگم ز بر دکش که ط | سنگها زو زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بودست | ظلم از خرج و به وز نبیل
گشته در هم و حریف قلم | هست آواز صور اسرافیل
هیشه ور هم رسان که دید ستم | بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدیه نکنم | اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرت گفت از آن چه عیب آید | چون بود شعر نکرد مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت | تا کند اختران سعی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز | ثابت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب | باد خصمت همیشه جفت عویل ۱۷
خانه دانش از دل تو بپای | دیده بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر | گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدّ م اسحاق و جدت اسمعیل

اکنون که عهد دولت خورشید در حمل | باخیر و السلامت والامن قد نزل ۱۰

شد مشتری تفاوت تا قدام روز و شب ... تا گرد آفتاب گذر بر سر حمل

تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب ... تا اند در قدر تناسب و اندر اعتدال

در دولت ولایت والی نوبهار ... بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل

از بس نبات مختلف الوان که بر دمید ... در سر فکند ساحت هر کاره تسلسل

این چند روز در چمن باغ کی چمند ... جز بر بساط لاله غزالان مختحل

زیبا همچو ساحل عمان شدست دشت ... وز لاله همچون کان بدخشان شد است تل

چون زردیار شد چمن باغ فی المحل ... همشکل خلد شد طرف باغ فی المثل

در بر کشید درخ نقش کنون زمین ... بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل

از جیب آستین و گریبان دلبران ... گیرد هزار گونه نشانات دامن جبل

بخشای بر کسی که درین خوشترین زمان ... در دست روزگار رهانیست مبتذل

دو ماه تبی که بر رخ خورشید عکس او ... هم را خطر نباشد و خورشید را خجل

شیرین لبی که زلف ملب لبرش ببرد ... خوشبوتی از بنفشه و شیرینی از عسل

شیخ و سپید و لاغر و فربهش چار چیز ... النجد و الترائب الخصر و الکفل

وضاحة الثنیة و صمصامة الحجاب ... فتالة اللواحظ فتانة المقل

آن کو که داد دو درازان لاله رخ مرا ... در وصف آن غزال چگویم کنی غزل

صدر اجل عالم ناصح رضی دین ... آن ناسخ هشاه و آن راسخ ازل

فرخنده بود رضا که رضای دلش خدای ... اصل نجات خلق جهان کرد و از ازل

چون حاتم است سابق و عاشق بذل و زم ... چون صاحبست و کامل و کافی بعقد و حل

ای صدر مهتری بتو چون بهر استوار ... گری را خواجگی بتو چون چرخ بی خلل

ای ملجاء زمانه و ای مرجع جهان | ای سرفراز مکرم و ای خواجهٔ اجل
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب | بگرفت در زمان طرف دانش اجل
تا دست بذل تو بجهان سایه گستریده | عرض حسود و جاه تو ماندست مبتذل
طولیست مر مرا که در چار چینه | فی الهم والتفکر واللیل والابل
چشم بدین غرور تسلی همی دهد | کالدهر فی التقلب والخد و دول
زین بیش با سپهر ندارم دل خراب | زین بیش با زمانه ندارم سر جدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو | خواهم صبوح خمر ده و خواه در وحل
در واکنون که ابر بهاری برگ و بار | بر گلستان باغ بر بندد حلی کلل
خوش کرد از طراوت آن وقت هر خراب | خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
کاسه بدست گیر که عکس بلور آن | سوزد ز بس ضیا صفت افلاک نحس زحل
دور تو تا فدا لک دوران علی الدوام | عمر تو تا بقیت گیتی علی العمل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه نظم گفت
آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل

ای کرده خدا و نه خدا امثال | دادهٔ چو دو خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای | پس باندیش و فرو ریز بدان صورت حال
حق آنرا که ز بر دست جهانی کردست | که مرا نهلد بی بخبر می در پای محال
هفته هست که دست تجملست اسیر | بحدیثی که چو موسی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان | آخر از بهر خدا این چه جوابست و سؤال
تو خداوند که بر من بودت منت جان | تو خداوند که بر من بودت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم ‌‌‌‌ ‌ ‌ یارب این خود نتوان گفت و در آید بخیال

حاش لله که مرا با لکه فلک را بشود ‌ ‌ با سگ کوی تو بیداین تهور و یارا و مجال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند ‌ ‌ ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال

گرچه فیمانحن رواست بهرچه آن بکنی ‌ ‌ با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

بعد آن کن که درین حادثه در دگران ‌ ‌ دور باشی ز تهور که ندارند لقال

بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان ‌ ‌ غم آنست که بیهوده دهد افتم بوبال

در جهان نیست که خوشنودی تو هست روان ‌ ‌ کاندرین روز دو عمرم که ببینا زوال

کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک ‌ ‌ خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

(یعنی مستعد باش)

وعده می ندهم بین سخن و قتال و کفن ‌ ‌ مهلتی می ندهم با من و جلاد و دوال

مرگ از آن به که مرا نزد تو خجل باید بود ‌ ‌ نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال

سخن بنده همین است و برین نفزاید ‌ ‌ گر نه افزاید ازین بیهده الا که ملال

تا که امید کمالست پس از هر نقصان ‌ ‌ هیچ نقصانت مبادای فلک کل کمال

همچنین چند جنایت که مرا افکندند
ای خداوند خدایت مفکن در اقوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل ‌ ‌ چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل

ره بر اه خسروانی بلبل بزن از آنکه ‌ ‌ شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

چون گشت از نسیم سحر گرم عبیر بار ‌ ‌ هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل

تا بار سیم بر کف آرد برون کشید ‌ ‌ از غنچه دست بر زر خالص عیار گل

چون عرض کرد عارض کافور فام خویش ‌ ‌ افکنده چین برابروی مشک تار گل

تا شد قمر جا هر گل بر بساط لطف | دست ندب پیروزه جود و قمار گل
در موسمی که ست طرب شه جهان پناه | بر حزم شنید دگر هوشیار گل
پر اعتماد دولت بیدار شهریار | با سیم و زر تحفت بدست آشکار گل
زنده باد و حیات شه باده کهن | کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی خموش می | کامسال تازه کرد بمن را چو یار گل
آن لاله گون می که خیالش چو بشکفند | بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

کای ناشکفته چو تو درین روزگار گل | مانند من ز عشق تو در خار خار گل
از استماع شرح مقالات حسن تو | قانون عمر خویش کند اختصار گل
تا آفتاب تافته مانند زعم چون | زین پیش زیر سایه سنبل مدار گل
ز رخ نقاب شعر بر انداز تا ز رشک | پیراهن حریر کند تار تار گل
در گردن تو تا نشود چون گل ز من | بشنو سخن منه ز پس گوشوار گل
تا نیلگون چو دسمه شود گل ز غیرت | بر دست و پای خود ز حنا زنگار گل
چشم شده است شیفته روی تو از آنکه | از خاک کوی تست مرا یادگار گل
بر چشم من گذار قدم از ره کرم | زیرا که درخور است در برج بهار گل
در روز دیگر چو نداری بر آن شاه | باری چو من ز گلشن جنا طرب بار گل
زیرا که از شکوفه بر دین ملائکه | آرند پیش تخت شه تاجدار گل
عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست | نزدیک زیرکان جهان مستعار گل

جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد
بر ذات او خدای ز دولت شعار گل

شاهی که در حمایت شمشیر تیز او
از پیچ تند باد نشد خاکسار گل

با غیبت معرکه ز خسار سنان او
در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل

ابر است دست او که ز فیض سخاوتش
بر داد امید را ز یمین و یسار گل

شاها به پیشگاه تو خورشید نوربخش
بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل

سازنده نیست خصم ترا حکمت چنانکه
اهل زکام را نبود سازوار گل

در رزم تو گر خون عدو کف کند چو بحر
کوهی که هست ریخته بر لاله زار گل

از بس نثار خون که رود سوی آسمان
در چشم آفتاب کند زان بخار گل

پیکان برگ بید تو بر خاک افگند
از شاخ خصم نیاورده بار گل

دشمن ز حمله تو شود بیقرار زانک
با صرصر خزان نپذیرد قرار گل

پرکار کرد خنجر و تیغ و فتح تو
افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل

باد از غبار جنگ تو سوی چمن برد
گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل

عیسی دم از گلستان مدح تو
می شد برای تقویت دل بکار گل

در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من
زین حسرت تو با شکرم گشت یار گل

گر من ردیف شعر خود از گل نکردمی
هرگز سخن بری نکردی شعار گل

فی فی اگر ز مدح تو عشرت نیافتی
بودی چو خار سوخته همواره خوار گل

بر جاده دعات همی نهم کنون
شاید که دست باز کند چون چنار گل

بشمار سال خویش در اقبال آن قدر
کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل بریز کین بهٔ بستم نور ورزتا کند — بر نرگس نلک زینت اقتحار گل

گه جام را دهن بلب چو سے بوسه رسد
گه درمیان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام — وز قدیم الدهر شاهان شریعت پیش نظام

قدر تو کیوان داد و را مشتری در کوکبه — ای تو خورشید و او را آسمان در احتشام

فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب — تیغها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام

کلک تو چند رهم را بشنو اندر از صریر — هر چه بر شاخ خواطر از سخن پخته است خام

گوش گردون بر صریر کلک تو دانی چرا ست — زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام

راستی با کلک تو کلک تو بیرون برد انه — نام صاحب کفات و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود — لاجرم تنبش افتاد و بدو کرد اعتصام

تا چنان عالی که چرخ مستند هرگز ندید — در یکی فرمان میان مرو تیت التیام

رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید و ماه — چون تو آن را از وزارت کی فزاید احتشام

از آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود — تا نه پنداری که از تدبیر است شد تمام

ای ترا در سلک بیت هم سنیف د هم تو — وی ترا در داغ طاعت هم خواص هم عوام

لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج — عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام

مسندت چون حسنات بودیات آمد روا — عقل از این تسلیم هرگز باز نیست تنها دم

ملک و ملت چون غرض شد بار اندر حب او — زانکه هست این هر دو را دائم بدان استحکام

پرورده اصل لغت ماده تمام آمد ولیک — تو نه آن بدری که گویم تو که ای آن کدام

تو تمامی با تنا فی لباس بدر آسمان
از دو نقصان در تحیر از تخلف آن امام

پایه قدر ترا از مه نشان میخواستند
گفت او تن کی دهد هرگز درین خلعت خام

سبز خنگ آسمان زیر زین قدر تست
زان نباشد نعل کردند و زپروینش ستام

دایهٔ جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع
گفت باری آن کورا نیست امکان فطام

ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او
گفت هان می کشتیم باقی زبانت بکام

گفتمش چون گفت هرگز دیده استاده لی
... از محض کرم مستغنی ز ابنای لئام

رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه
برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام

تا چه کردستند بحر و کان بجای دست او
آنچنین کو می کشد زین هر دو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خدا وندا چه خوانم مر ترا
کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام

من نیارم از ره تاریت رسیدن بر تو دا
زانکه بر تو ان شدن آسمان از راه بام

فسیر صاحبقران طوطی که از انصاف او
باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام

کلک او را هست رایت چون سکندر را خضر
تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام

... کلک چنان تیغی چنین باشد معین
فتنه جز در خوابگه والا اگر سازد مقام

هر کجا تیغ چنین کلکی چنان را شد قرین
چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام

تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین
کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام

چشم کز اختیار آسمان بیرون شدند
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

آن کسان که بنا انشایان غلامی کرده‌اند
گشته اند اکنون بسمع و طاعتت یکسر غلام

تنگ زر شد در مسام کان ز بیم او عرق
میچکد پیشت کنون زرشن عرق وار از مسام

وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل / میبرد اکنون ز مدلت سوی مظلومان پیام

داد باش گر تو بوی در حضرت آن پادشاه / من همی بینم که زاید توامان جانها مدام

سنگ را لب گشته از شادی نامش خنده ناک / خطه را مرغ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام

ملک را ای تو گرا فزون کند نشگفت از انک / صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک / عون تو بیرون برد رخت خرابی از مدام

صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا الصبح همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او / خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام

تا نکرد بر من همچو روزی دایم و بی سابقه / خرد باشد اینچنین انعام دانگی بر دو دام

گرچه سوسن ده زبان کردم چو بلبل حمد و نعت / هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

از فلک با اینهمه گرد همایون خدمت / من نیابم طیبی چون دیگر اقران بکام

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال / از مدیحت بر تنم باد جهان باد حرام

ای کمال آفرینش را وجود تو الف / وانگهش از لاجوردی سرمه بر چرخ لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / هرچه مدحت اندرین معراج گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز عقد را از اتصال / تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون زوال / متصل احرام بادی دائم از اجرام رام

از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باده می / وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باده جام

از اقالیم نفاذ تو توقیت را خروج / وز گلستان بقای تو تناهی را زکام

از وجودت باد دوران سعد و علو پاینده ذات

یعنی از هستیت مسعود علی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم | تاج دین خدای ابراسیم
باز بر تخت و بخت کرد مقام | باز در صدر ملک گشت مقیم
صدر ملکش فلک مسلّم کرد | تا جهانی بدو کنند تسلیم
زود کز عدل او صبا دد بو را | بمشام فلک برند نسیم
کرد خالی شهاب گلشن باز | فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر | و آنکه بخشش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درست | نه جوابش در احترام مقیم
جود دستش ار او الی جهان گردد | ابر نیسان شود هوای عظیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند | خون شود ژاله در سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد | تشنه میرد در آب ماهی سیم
ور نسیم عنایتش بجهد | روح یابد از و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز شگفت | حکمت صرف خوانمش نه حکیم
فلک او داد فضل انبیا را | آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را | آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
در گذار طلایهٔ عزمش | کوه و دریا بود بغیر سلیم
باد قار سیاستش در ملک | آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید | ذی القدرت بر آسمان تقدیم

خردے در کفایت و دانش / فلکے در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف / روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیک / نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقاے تو کند تیغ اجل / با کمال تو حشو عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن / که جهان را ز فتنه گشت حریم
وعده وصل تو چنان صادق / که فلک را بوعده خواند لئیم
همتت برتر از حدوث و قدم / فکرتت آگه از جدید و قدیم
لفظ تست وارث دعاے مسیح / قلمت نایب عصاے کلیم
نوک کلکت چو بحر مشحونست / وندرو صد هزار دُر یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است / وندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن فطنت تو / نشود نقطه قابل تقسیم
سرو را گر کند تو مایه دهد / بشکند بیخ با چنار از بیم
هر چه معلوم تو فزود تواند / نیست برتر از آن خدای علیم
معده آز را بوقت سوال / تخمت امتلا دهد ز نعیم
جان بدخواه تو بروز اجل / عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رنج تو شد شراب طهور / آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ باللّه ازو / روح را در بدن ز تهدید و بیم
تا کرا از روی دمنع نقش کند / نون پس از میم و جا فرود از جیم

دولت را کمال باد قرین ‌ — ‌ مدت را زمانه باد ندیم

پشت خصمت چو جیم باد چنان ‌ — ‌ بر دلش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم

کوس قدر تو بر فلک زده بخت ‌ — ‌ طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود

که ترا کس نه بد و تقویم

زندگانی مجلس سامی در اقبال توام ‌ — ‌ چون ابد بی انتها باد و چو دولت با دوام

آرزومندی بخدمت پیش از آن دارم ‌ — ‌ کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام

هست امید از صنع و لطف حق عز اسمه ‌ — ‌ کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام

باد معاذ شمس کز من خادم الشعر ابوالفرج ‌ — ‌ تا بدید ستم و نوعی داشتم بس اهتمام

شعر چند الحق بهست آورده ام فیما مضی ‌ — ‌ قطعه از زید و عمرو نکته از خاص و عام

چون بدان واقع نبود ستم طلب کرد ام ‌ — ‌ در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام

وی تا همین معنی نگر بر لفظ من خادم بر تخت ‌ — ‌ با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

الفت من دارم بلی از انتخاب شعر او ‌ — ‌ نسخه بس بی نظیر و شیوه بس با نظام

عزم آن دارم که روزی چند بنویسم کز بیت ‌ — ‌ شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام

لیکن از بیگانه عهدی بجای نکردستم سواد ‌ — ‌ هستم امید که این خدمت چو بگذارد تمام

حالی او در خانه دارد نیک بد بگسسته ‌ — ‌ نزد من خادم فرستد یا بمنت یا بوام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ

تا بدین بی حرمتی معذور دار ود السلام

مرحبا نو شدن آمدن ماه صیام / حبذا واسطهٔ عقد شهور و ایام

خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا / بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود / کف دستش ید بیضا بنماید بغمام

آنکه حزمش ببرد آب ز کار برجیس / وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام

حاسد او با لب گرد تنش بجوشد ز تب / آتش باد و هم تیغش ببیند اکام

روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خواص / موقف حشر بود درگه بارش ز عوام

دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر / شیر دارد ز خاص کرم می دارد مام

عنا نیست جهان از کرم او کز بخت / عالم از بخشش طرح کند بر ایتام

سر اجسام به تیغ سخطش گردد هلاک / نقد صو تشنه و رش ندهد روز قیام

هر که را از لب کفتش عطشی داد قضا / جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام

ای ترا گردش نه گنبد دوار مسلیم / وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیار غلام

پایهٔ قدر کمال تو برون از جنبش / پایهٔ حلم و وقار تو فزون از آرام

کند از رای مصیب تو خرد فائده کسب / خواهد از قدر رفیع تو فلک رتبه وام

تو آن کس که کشیده است بر اوراق فلک / خطوات قلمت خط خطا بر احکام

به ز دور فلکی زیر فلک راست چنانکه / معنی به ز کلام آمده در تحت کلام

نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم / بلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام

مستفادست از نظر تست لقای ارواح / مستعار از کرم تست نمای اجسام

دست حلم تو کشاده است قضا بر شب و روز / داغ طوع تو نهاده است قدر بر دد و دام

حکم بر اطلاق مراد تو نهادند فلک / جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو پرداز دو کلک / یا در بزم تو خورد زر سر و چو پر دارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا / وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بشدی دام سخند / طائر رزق واقع گردد نش در آینه دام
هر کجا غاشیه میفهی باس تو برند / بار بر دوش کشند غاشیه کبک و حمام
هر کجا خاصیت عهد عدل تو رسد / کشتگان را دیت از گرگ نخواهند اغنام
یا دوام تو دلیل است که عدل تو از آنک / بر نگردند ز هم تا باید عدل و دوام
امن را باز وی انصاف تو می بخشد زور / چرخ را نقض اقبال تو میداده در ام
چون همی بیم با باس تو در چشم چرخ / تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام
در بیجا خاصیتی داری معجز دان حیثیت / نعمت اندک و آفاق زمین با انعام
چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده / پس از آن باز بیا داز تو در آموز اکرام
یک سوالیست مرا از تو خداوند دران / راستی میستم اندر خور تقریر و ملام
از پی کثرت خدام تو بخشنده قوی / نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام
ذر پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس / حرف را کسوت اصوات همی در ادهام
نه در حکم فلک ملک جهان آمد بس / وان پدید است که چند است در حیث حطام
گیرم امروز بتو داد چو شب را بدهی / بهر فردات جهانی دگرش کو دکدام
ای فلک طرف به بقای تو تولای بزر / وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دو سه تربیت دولت تو / کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان / تا که در خدمت درگاه تو بستند از خدام

چون گرانمایه شد از لبس که بستاند تشتر
چون گران مایه شد از لبس بحر نماید ابرام

خاطر باطنش احسان تو بگرفت چنانکه
عرق از وجود تو میراندش اکنون نه منام

نوم دارد که بسحر نام تو هرگز نبرد
تا ازو دور بهر آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را نماید بسخن سحر حلال
در مدیح تو بر و عیش جهان باد حرام

تیز زبان کش بسخن هیچ نبیند لیکن این
به برابری کان رقومی بنداز دسلام

مدتی بر در این از پی آن سود نجست
لاجرم ماند طمعهاش آخر همه خام

دیده در جیب تو امروز که بود نه همه
رنگ حلوای سرکوی گیا و لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سوشاع
شل لرست چه قوت دهد از قوت لام

تا زمام حدثان در کف دو دست مقیم
تا عنان دوران در کف حکمت رام

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان
فلک تیز عنان باید ترم لگام

دوستکام دو جهان باد که اندر دو جهان
دشمنان را مرسانا و قضا بر تو لکام

آن بپیچاد مگر سوی مراد تو عنان
وان بتاباد مگر سوی رضای تو زمام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان
مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بدام

ای کلک تو پشت ملک عالم
وی دور تو عید عهد آدم

هرچه آمده زیر آفرینش
زنداز هٔ کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان عقل
آدم بطفیل تو مکرم

درستا از زمان مؤخر
بر هستی جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن   روز تو چو روز عید خرم
با رای تو شیخ در مصالح   الحان کنان که آن تکلم
با عزم تو دهر در مسالک   اصرار کنان که آن تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید   خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین   مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب   بر نیزهٔ بندگانت پرچم
در عکس طراز رایت تو   آن نعمت و عشرت مجسم
بر دوش فلک قبای مجلی   در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود   با جاه تو بارنامهٔ جم
در شورهٔ ترشح آب رحمت   با نامیه هم عنان رودنم
بر آب روان نگاه دارد   حفظ تو نشان نقش خاتم
ور گرد حنیت فنا ذات   هرگز نرسد قضای مبرم
در چشم تو غورهای رحمت   بار چشم تو صفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز   در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا اسپاسے   خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کنت کانیم عمران   آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت   در خال و خط حروف معجم
آنجا که خبر ز او معتبر   در معرض او عطار و انجم
ترتیج تو وزیر دار دولت   تفویض همی کند مسلم

هر عهد ز اصحاب جیب مؤید — هر تخت بتخت خسرو معظم
در عدل تو آنچه از نمودی — معماری کائنات مدغم
زیر لگد نحوس گشتی — هر سرعت فلک شکسته عازم
باطل شده قضای تهمت — حاصل نشود بحشر اعظم
گز بیم ملامت نشورش — در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افگند خم
تاب سخطت زمین ندارد — چه جای زمین که آسمان هم
تا روضهٔ عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
عمرت همه تا که ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا — ای عنصر انتظام عالم
وندر دو جهان مخالفت را — با حسرت و عناد رنجه در هم
با سخرهٔ سیل حوادث — با کورهٔ آتش جهنم

تا زان ز تو در صدر فردوس
جدّ و پدر و برادر و عم

آفرین باد بر چو تو مخدوم — ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای ثبوت فرود دور فلک — وی بهمتی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو بر خصوص و عموم
چرخ نادیده در جبلت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
بیت استاد کار آن دیوان — که ز بهر آفتاب را مرسوم

همت پشت دست دگان را / زر شد از بهر خاتمش مختوم

گر نبودی ز عشق نقش نگینت / زر انگبین کی کناره کردی موم

تا قدم در وجود تو نهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله / آنچه خاصیتست آنچه قدوم

پاک برداشتی بقوت جود / از جهان رسم روزی مقسوم

دست قهر سوی وجود تو شده گیر / حشو گردون دون عالم شوم

پیش دست دولت چهل سالست / کابر و دریا معاتب اند و ملوم

تو شناسی دقیقهای سخا / ذوق داند لطیفهای طعوم

بخششت کاو همی بپیش است / صفر پیشی دهد بلی بر قوم

ای سپهرت ز بندگان مطیع / وی جهانت ز خادمان خدوم

گر حسودت لئیمست باکی نیست / حمله باز بین و حیلهٔ بوم

خصم را در ازای قدرت او / شک مکن خر بها بود موهوم

لیک چونانکه فرع بوی بیاز / در موازات قهر باد سموم

آدمی با حدیث خویش مباد / گر ز نزارت یکی شود معلوم

سخن ای که قائم است بذات / تو چو مائل که تا تم دست دیم

که مرا در فراق خدمت تو / جان ز غم مظلم است و تن مظلوم

باز محروم روزگار شدم / تا از خدمتت شدم محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو / روزگارش چنین کند مرحوم

ظالم کردم ز جهل بر تن خویش / پیشم هم جهول بود و ظلوم

ای در لغا که جز سخن تو نمانده ... زان همه کارها یکی منظوم

هین که معلوم از جهان جانست ... وان چه معلوم هست فنا محتوم

باز جز زین غمم چه می گویم ... حاش للسامعین چه هم که غموم

گرچه در فوج بندگانت برام ... جز بر این بندگی نه ام موسوم

فرق انیست کز خراسانم ... پارسی از منه بود عجمی ز روم

تا بود در قرینه پشتا پشت ... با قضای فلک قضای نجوم

جانت باد از قضای بد محفوظ ... مجلست باد از قرین بد معصوم

گل تر تو بر درخت بقا ... روز و شب تازه و فنا محروم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم ... کز تربیت تو لاف زمین بوس میزنم

تا دامن بساط ترا بوسه داده ام ... بر جیب چرخ می پرد پای دامنم

تا پای بر مساکن تحنت نهاده ام ... پیوسته بر تجلی طور است مسکنم

دور از سعادت تو درین روز تا ز ظلم ... کز دوری بساط تو خون بود در تنم

یا برکه قربت نباشد بجو خرم ... بار وصله تو باد نیاید ز گلشنم

یا جان و دل شکسته که در عهد من مباد ... کز عهد خدمت تو همه عمر نشکنم

می گفت این بساط همایون چگونه ... گفتم چنانکه دل از آن جا نمی کنم

لیکن ز سحر خدمت میمون صاحبست ... نی از فراق بارگهش اشک بر تنم

آن دوستکام خواجه دنیا که اعتقاد ... بی بندگیش دشمن خویشم چه دشمنم

ای سپهر آفرینش از اقبال آفرینت / با طبع پر نصیبه جود دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثم / آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم

زاینده گنج خاطر آبستنم چه سود / چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

از روی پرورش شبهای تیره نهفته اند / اندازه کمال تو دین هست روشنم

چون تیر خاطرم به نشانه نمی رسد / معذور باشم ار سپر عجز افگنم

با جان من اگر نه هوای تراز کیست / چون خشک باد در رگ جان همچو روتنم

طوطی فکر من نکند ذکر این و آن / گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم

یک ذره صدق کم نکنم در هوای تو / تا بر نچید مرغ اجل همچو ارزنم

چون نیشکر همه کمرم بند گشت ازا / آزاد چند باشم چو سرو و سوسنم

در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم / گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم

گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا / تا روزگار خوشه چند گرد خرمنم

گر سایه عنایت تو بر سرم فتد / خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم

زین پیش باغبان چو می شیر وارگی / دستان آب و روغن ایام توسنم

وامروز در حمایت جاهت بجد متے / اندر چراغ می کند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو از فراخ جے / چون در میان سرو و سمن سر را سنم

با باد و لطافت ازین پس رخ می کنم / گر خاک درگه تو نماید نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زرکان شوم / گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم

گر از مدیح تو اندر گذشته ام / زین پس هزار خون معانی بگردنم

تو برتر از ثنای منی لا ابهم سخن / همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم

وله نظم این قصیده جگر دیج کرده ام / یعنی حدیث خویش ز نیسان سخن همی فنم

در رنگ این قصیده که فتوی همیدهٔ / ابیات او بجد مباهات کرد نم

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد / از راه قافیت نه از آن کین صح د فنم

وصف تو آنچنان که تو کی هیچ کس نگفت / من کیستم چه دانم آخر نه من منجم

این زمین عافیت عتاب خویش را / تخمی است گر برای شرف شری بر آکنم

تا گرد و باد را بود آن مکان که او / گوید که من بمنصب بازان بسنم

باد از مکان منصب تو هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید ممتکنم

منکه این صفر شده همایونم / دایهٔ خاک و طفل گردونم

در بها داد از فلک خود دارم / در علو از زمانه بیرونم

از شرف پاسبان کسائم / وز شرف پادشاه مامونم

نه ز سعی جمال محرومم / نه بقوت کمال معیونم

تا قیامت ببیند زبان همه شکر / پایه مرد بسته چه دونم

آنکه آن دار دار زمانه منم / که بقامت الف نجم نونم

با چنین فر و زیب و حسن و جمال / که چو لیلی بسیت مجنونم

چه شود گر ز روزگار بشد / زائر مشتری همایونم

تا بیفزود گرد دامن او / آب روی جمال میمونم

مخلص الدین که نام دانش را / حوت گردون حوت و النونم

آنکه با دست گوهر افشانش / قسمت رزق را چو قانونم

با دل او عدیل دریا یم ‌‌— با کف او عدیل جیحونم

آنکه ز اقبال او بهر آیین ‌‌— صدف پند و در مکنونم

از یکی کان حسن اخلاقم ‌‌— وز دگر بحر نطق موزونم

ور حق من کمان قصد بکش ‌‌— گر تو در انتقام افزونم

گنج قارون بحبس و هم ندهم ‌‌— تا نشد حبس جای قارونم

دعوئی میکنم که در برهان ‌‌— نشود زر و روی گلگونم

خود خلاف از میانه برداریم ‌‌— تو نه گرگی و من نه شمعونم

تا که گوید ترا که مردودی ‌‌— تا که گوید مرا که مطعونم

با چو من دوست آنچه بو العجبست ‌‌— آشنا شو نه ناکس دونم

من چنان بوده ام که اکنونی ‌‌— تو چنان بوده که اکنونم

گر برین مایه اختصار کنم ‌‌— هم تو بینی که در وفا چونم

ور نه میدان که تا بروز فنا ‌‌— معتکف بر در شبیخونم

یکزمان ساکتت رها نکنم ‌‌— تا ز سکان ربع مسکونم

یا ز غیرت بدر کنم خونت
یا بطوفان تلف شود خونم

ای مخمر بمدحت تو آدم ‌‌— وی ستیده ز نام تو عالم

روح القدس از پی تفاخر ‌‌— مهر تو نهاده مهر خاتم

سلطانت کرمت الثنا خوانند ‌‌— شد ذات شریف تو مکرم

رضی ز تو ای رضیة الدین ‌‌— حق قادر و فرد ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد	سعد فلکی دو دست بر هم
برجستگی نیاز مندان	پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان کش تو باشد	ز اقبال شود چو رخش رستم
عمرت نه بسنر ار گردد	نشراد فلک اگر زند کم
روح الله گرچه بود بطلے	تو راحت روحی آن دل هم
اقبال تو بر فزونست هر روز	از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را	از هیبت او فسرد دم
از ورد و دعای تو سحرگاه	بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زائران راست	بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعران را	تشریف و صلات و خز معلم
ارواح فلک بناله آمد	صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن	باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر ران است	ز اقبال تو بارگی وادهم
اعدای ترا ز ه گریبان	جو قیمت شکل مار ارقم
ای قربت تو سرور و شادی	وز فرقت تو مراست ماتم
گیرد فلک ار نجشک رشم	من رنج ندیم بخویشتن جسم
بودی پدر من بمجلس تو	یار سره و حریف محرم
تو شاد زی که رفت زو ماند	میراث بماندگان او غم
ارچه که رهی شود بحست	بر اغلب مادحان مقدم

تا هشت سپهر و چار طبعند بادات بقای عزّ و اقبال		آمیخته ز امتزاج با هم بیش از رقم حروف معجم	
	ماهِ رمضان خجسته بادت تا بیش صفر بود و محرم		

ای رایتِ رفیعت بنیادِ نظمِ عالم — وی گوهرِ شریفت مقصودِ نسلِ آدم

بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان — زان چار حرف آمد هر چار طبع عالم

هم نام فرحت را هم نادِ بود علی — کین بود از آن دگرها فضلش فزون و عدلکم

بر پنج عمده بودی دین را اساس الکون — تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم

ای آفتابِ رایت بر آفتاب غالب — وی آسمانِ قدرت بر آسمان مقدم

بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان — بر طینتِ نهادت حفظِ خدای محکم

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذِ نهیت — هم دستِ جور کوته هم پای عدل محکم

پست فرو کشاید از خاک صبر صولت — حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

خال جمالِ دولت برنا جهات نقطه — زلفِ عروسِ نصرت بر تربات پرچم

شیر رایت تو باد هوای هیجا — روح اللّٰه است گویی در آستین مریم

لطفِ سیاست عنایت کوثر کند ز دوزخ — قهر گرانِ رکابت آتش کشد ز زمزم

تکبیر فتح گوید سیاره چون برانی — با فکرت مصور با نصرت مجسم

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد — تالیف آیت آری هست از حروف معجم

بی رزم لقا که باشد بی باجش تو سیاست — بی منبر یا که باشد بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی — بر آستانِ جاهت گردی سپهر اعظم

پیش کمال مرتبت پای شمال بر زمین | پیش سحاب همت تو دست سخا بر هم
آنجا که ذره ره آرد دست کمان کش | ابر از حسد بپیچد ز راه بر کمان رستم
دست چنار هرگز بی زر برون نیاید | گر از محیط همت تو بر دارد آسمان نم
در شاهراه دوران با عزم تیز گامت | گردون چه گفت گفتا من تا بهم تقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت | آخر چه گفت گفتا من عاجزستم تکلم
صائب تر از گمانت یک تیر نزد دلی | صادق تر از کلامت یک صبح دم نزد دم
از خلوت ضمیرش بوئی نبرد هرگز | جاسوس وهم کانجا بر وهم گم شود گم
در هر سخن که گوئی گوید قضا پیاپی | ای مالک طفل اسمع ای چرخ پیر اعلم
زد دا که دل ز حکمت خواهد گرفت تمکین | از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن | ق | دستی ورای دستت بر کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش | حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی | کان تا ابد نگردد هرگز ازو مسلم
گفتم نفاد حکمش در تو مؤثر آید | گفتا که می چگونی در ما ورای من هم
تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده | شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
ای یادگار دولت دولت بتو مشرف | وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم
در مدتی که بودی غائب ز دار دولت | ای در حضور غیبت شان تو شان معظم
آن ورطه دید حاشا دولت که کنه آنرا | غایت خدای داند والله جل اعلم
تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به | زان آفت و تا دم وان فتنه دمادم
زد دمی ستم حوادث از بیخ و بن بر آمد | نا کی که بود عمری چون نو بهار خرم

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقعت | آن نیمهٔ رجب را دین آخر محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن | من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در جملهٔ ملک و دین را با آن دو زخم مهلک | هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی را ضم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان | گر جاه تو نکردی آن سودمند مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا | سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم
پژمرده تا که باشد در جلوه گاه بستان | پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو | همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل | هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی | جان خرد نگارت تا شام دهر خرم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روزه میمون
در روزه تنفس بر بسته خصم را دم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
ای در زبان رمحت تکبیر فتح مضمر | وی در صریر کلکت اسرار چرخ مدغم
حزمت بمهر چیره گنددیر قضا مسلط | عزمت بچهر چهره روی کند بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه | افگنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
هم جور کرده وحشت از آوازهٔ تو گوشه | هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم
دستی چنان قوی ست بر ابر نفاذ فرمان | گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر | از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده الف تو کار تباهکان
مدروس کرده بادل تو بار جهاکم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان
آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

تا پای دور دولت او در میانه هم
پیوسته از سیاست او باد و پست بر هم

گفتم که باز دارد تاثیرات رایش
گفتا که هیچگونه قضا و قدر بام را هم

ای بادپای مرکب تو فکرت مصور
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی ملعب ستان تو در حرگاه کرده
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی ز مبایک تو چرخ کرده تضمین
از نحس و سعد دولت و دین کار معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
در چشم روزگار میادی بجز مکرم

ز اندم که بوسه دادم بر آستان عالیت
در هیچ محفلی تر دم جز بلشکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم
عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

کز بندگیت کم نکنم تا که کم نه کردم
آخر وفای بندگی چون توئی از این کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن
زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی بستان
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پر خم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده
خصم تو یا چو لاله بیخون روی شسته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

ملکت را بکلک داد نظام
ثانی آصفین صدر آل نظام

همچنین جاوید آن که کلکش باد — ملک گیتی به رونق و بنظام
صدر دنیا و پیشوای دین خدا — سد دولت مؤید الاسلام
میر محمود در احمدست حسمی — آن به از جنبش و به از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک — وانکه در حبس طاعتش اجرام
فطرتش همچو طبع گردون خاص — کرمش همچو جور گردون عام
سخنانش به امتزاج سحر حلال — درگهش بر خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص — موقف حشر درگهش ز عوام
با کفش ابر جی تیار دیاے — با وشش بحر می نگیرد نام
دست حکمش کشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
کشتگان را ز گرگ بستانند — دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع — وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگرے تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات وام بخشند — نسر طایر بعقد اندر دام
دریا زکات می نوشند — جام گیتی نمای گردد جام
رود از سهم در مقالم تو — راز بدخواه با عرق ز مسام
چکد از شرم با تامل تو — عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی بلی چه عجب | عدل بی علم برندارد گام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای | هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز کتبیت برگزیدستند | پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تکبیر | جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن عالی این | کز خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد | بد دانند پخته را از خام
تو باشد قوام این منصب | که عرض را بجوهرست قیام
این که امروز دیده چند است | باش باقی بس است بر ایام
باش تا صبح دولت این زمین | تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب | تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن حنظل | که با وصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت | گه بهنگام و گه بناهنگام
ده از جنس دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی جنبد از مکارم تو | که بیشترحش توان نمود قیام
وان همی یابی از تهاون او | که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می فرمای | که بزرگان چنین کنند کرام
تا که هر جام صبح شام بود | باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان — مدت دولت تو بی غم جام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم — برکف ساغر مدام مدام

دولت و دوستکام باد و مباد
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملکت اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو حی لاینام
بر وی تقدیر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملکت رائی کلک تو باید ارکت — عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا — حشر ناممکن بود در وقت قیام
چرخ بر تابد عنان اختیار — هر کجا عزم تو بر تابد لجام
زین اقبال تو گر دست لیس — توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا ایزد دان و سلطان برکشید — بر جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود — تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و اسب — آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در تن بجوشد از نهیب — تا عرق بیرون بر آید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق — تیر چون باران و گردی چون غمام
زره گردد زره چرخ نیلگون — تیغ گردد روی تیغ سبزفام
هر دو بر شیر فلک شمشیر علم — از پی کین عدو بگشاده گام
معرکه مجلس بود ساقی اجل — ریع ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — روز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت با فتح چون همبر شود — کس نداند این که زان مست آن کدام
انجمان را خرم تو حسن جبین — ملک دین را زای تو پشتی تمام
دی بر آن چندان تهاون کرده ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقام
با لبی بر بسم به خسرو بزرگ — با سر درویش پیش خاص و عام
حق همیداند که زان دم تا کنون — تیز بر تاو زده ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زان سبب بر من حرام
آن گنهگارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو — مانده ام با این ندامتها مدام
گرچه هستم زشته الانے گرفت — در خور صد گونه تادیب و ملام
چون همیدانی که میکرد آن بمن — عفو فرما و کرم کن چون کرم
من چه کردم آنچه آن آمد ز من — تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح — باد دایم صبح بدخواهت چو شام
بخت را دست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید فروشن چون گه شام — سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت — ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست — شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پرده محلی است — از پس پیش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همیکردیم — من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک — گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابی است — بر سرم حقهای مینا فام
این بتاثیر آن نموده اثر — وان بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرایش — لیکن اندر نهاد لی آرام
نه یکی را نهایت از آغاز — نه یکی را نهایت از انجام
تیز در پیش چهرهٔ زهره — از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب — تخت خورشید بر سر خرگام
تو امان گشته در برابر قوس — سپر بگرفته بدفع حسام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره نثار بلوح خنجر بهرام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه — ماهی مشتری بحیله ز دام
اسد اندر تحیر از پی ثور — کام بگشاده تا بیابد کام

سائل از یکدگر به نیک و بد | کفه‌های ترازوی اقسام
گه بجوی مجره از سرطان | خارج از دیگران همی زد گام
گر بکلک و شهاب دست اثیر | بفلک بر همی کشید ارقام
گشتی آن کلک خواجه در دیوان | ملک را میدهد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم | ناصر دین حق وصی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش | زینتی شد بحضرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از بهر او سپهر نشین | داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنائی و وام
گیرد از کلک و دفترش هر روز | قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین | شاید ار شکل جرم ماه و طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آیتی است از رحمت | جود او عالمیست از انعام
پیش دستش بجای قطره مطر | از خجالت عرق چکید ز غمام
بخل به سفره سخاوت او | معده را پر کند همی ز طعام
زهره در سایه عنایت او | تیغ مریخ برکشد ز نیام
جود از پی وجود ممکن نیست | پس مقامی ز جود جود کدام
ای بوقت کفایت و دانش | پخته حرص چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش | توسن چرخ زیر ران تو رام

شاکر نعمتت وضیع و شریف	زائر درگهت خواص چو عوام
بشرف برگذشتی از افلاک	بهنر برگذشتی از اوهام
در کلام تو لازمست صواب	گوئیا هست حرف و صوت کلام
گر بگوئی کفایت تو کشد	بر سر توسن سپهر لگام
در بخواهی سیاست تو کند	دیده باشه آشیان حمام
در حسام تو مضمرست اجل	گوئیا هست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو	هر از خصم تو با عرق ز مسام
از پی خدمت تو بندد طبع	نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل	گوهر نظم و نثر در ارحام
گیرد از امن در هوای تو	مرغ و ماهی چو در حرم آرام
بکند با عمارت عدلت	آن خرابی که پیش کرده ایام
نور رایت نجوم گردد ترا	از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را	بر سعادت همیکند اعلام
نیست ممکن ورای همت تو	که کند هیچ آفریده مقام
چونکه اندر وجود ممکن نیست	پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا	یاس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا	حشر ناممکنست روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم	وی ز عیش تو عیشها بمرام
بنده سالیست تا درین خدمت	گه بهنگام و گه به بی هنگام

دیباز جنس گیرت زمت
آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بیند از تمادی نیش
که بدان نیست مستحق ملام

وان همی بیند از مکارم تو
که بشرحش توان نمود قیام

شد کرم ز تمامیت کرمت
کرم الحق چنین کنند کرام

تا اجسام باقی اند اعراض
تا با عراض باقی اند اجسام

مبتوا اجسام را مباد بقا
مبتوا اعراض را مباد قوام

ساحت آسمانت باد زمین
قوائبه اخترانت باد غلام

چرخ بر درگهٔ تو از اوباش
بخت در حضرت تو از خدام

بر سرت سایهٔ ملوک ملاک
بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خوشنود رفته ماه صیام

دوش سلطان چرخ آئینه فام
آنکه دستور شاه بردست غلام

از کنار سپهر دیدگاه افق
چون بدست غروب از بام

دیدم اندر سواد طرهٔ شب
گوشوار فلک ز گوشهٔ بام

گفتم آن نعل خنگ دستور است
قرة العین مجد آل نظام

آسمان گفت کاشکی بستی
که نهد خنگ او بما بر گام

گفتمش چیست پس بگو برهان
آسمان با دریغ و درد تمام

گفت بلی و ربک الله گوی
گفت این آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد
بر بساط تو ذیر شرب مدام

شبکی چند اجتناب شراب ‏ روزکی چند اجتماع طعام
همچو انعام تا کی خور و خواب ‏ نوبت فاتحه ادا الانعام
طیره گشتم از او و الحق بود ‏ جای صد طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد ‏ از سر کاسهٔ سپهر مینا فام
خیمهٔ دیدم از زمانه برون ‏ و اندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو ‏ همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان نزاعدار بی آغاز ‏ ساکنان را مسیر بی فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره ‏ گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی ‏ بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح ‏ تحت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه ‏ ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان دراز ای ناوک قوس ‏ منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشهٔ گندم ‏ بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور ‏ گام بگشاده تا بیاید کام
در ترازوی چرخ چیزی نه ‏ جز مراد لیام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان ‏ زیر پی در کشیده بود و خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب ‏ بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را ‏ دادی از راز روزگار اعلام

راست چون مسیر کلک وزیر
کرده ملک را قرار و نظام

صاحب آن ذو الجلالتین که هست
برازو ذو الجلال والاکرام

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
باتیغش را ملازمست و مدام

آنکه از بحر خدمتش بندد
نقش تصویر صورت ارحام

وانکه از بحر مدحتش زاید
گوهر نظم و نثر از او بام

آن تمامی که روز استیناش
نه ز نقصان نشان گذاشت تمام

متصل مدتی که باقی شد
بطفیل بقای او ایام

آنکه لطفش طلایه رحمت
وانکه عفوش بهانه انعام

آنکه خورشید آسمان بگداز
سایبان آز نور رایش وام

زال خورشید شعله بادو اگر
برجهد برق خاطرش تمام

آسمان دراز ای حکم روانش
خط باطل کشیده بر احکام

داور او آنکه آسمان را حکم
آسمان باری از کجا و کدام

ای ز باس تو تیره آب ستم
وز شکوه تو نان حلوه خام

تیغ باس تو تا کشیده شده است
حادثه خنجریست و حبس نیام

چون جلال خدای یاد تو خاص
چون عطای خدای جود تو عام

صطناعت چو آب جان پرور
استقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت و صنیع و صلت
عاشق خدمت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز
لوح داغ تو شانه دد و دام

بل زمین بوس تو ز سایه ندیم
سده ساحت ترا آرام

گر بود و هر کت نبوسد خاک / چکند چرخ کت نباشد رام

جذب عدلت بجا حسیت بکشد / با عرق راز مجریان مسام

بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی نشان دوام

با تفاذت ز گرگ بستانند / دیت کشتگان خود اغنام

تشنگان زلال لطف ترا / بکنند تلخ نا امیدی کام

کشتگان سموم قهر ترا / حشر نا ممکن است روز قیام

خون خصمت حلال دارد چرخ / ور بود در حریم بیت حرام

خاضع آید کلاه گوشه عرشش / گوشه بالش ترا السلام

فیض عقلت نفوس انجم را / بسعادت همی کند الهام

عالیا پایه مدح تو دارد / که چه پرها بریختند افهام

من کیم تا باستانت رسد / دست طبعم در آستین کلام

الوری هم حدیث لا احصی / لیس یدری بکن لکل مقام

سخنت چون الف ندارد هیچ / چیزی از پی قبولش لام

ای جوادی که از دحام سخا / با لغت هست الیتام لیام

تا باجساد قایم اند اعراض / تا باعراض باقی اند اجسام

بتو اجسام را مباد بقا / بتو اعراض را مباد قیام

گل عمر تو در بهار وجود / تازه باد و عدو گرفته زکام

با مرادت سپهر سست مهار / با حسودت زمانه سخت لگام

در رکعت راسیا ستاز حجاب

حضرت را سعادت از خدام

شرف گوهر او ولا و نظام — ملک را باز شرف او نظام
خواجهٔ مملکت و حاکم عصر — ناصر دین نصیر اسلام
بو المظفر که هست از ظفرش — عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن ببرد از سپهر پیش ابلع — آن نماز جنبش چه از آرام
سپر امرش ببرد کوی صبا — ابر جوشش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک تابش دام
کاهد از کلک بنانش هر دم — دفتر کلک عطارد بر آن نام
نجد از قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام
عدلش از چیره شود بر عالم — دیدهٔ باشه شود جای حمام
کند ار جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام
امنش ار خیمه زند بر صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام
داده حکم تو دور افلاک — تابع مرام تو سیر اجرام
ونه قاف ترا میخ طناب — اوج خورشید ترا سقف خیام
پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا ابد از روی جام تو ظفر — بر است همچون گهر از تو جسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا — خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر — بر کف خان و خرد جام مدام

زیبدت روز تماشا و شراب / زهره خنیاگر و ماه تو جام
زیبدت روز سواری و شکار / آسمان مرکب و مه طرف ستام
گر بانگشت ذکا بنمایی / لفظ چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینهٔ خاطر نگری / وهم از رای سپهرت اعلام
ازلی کثرت خدام تو شد / حامل نطفهٔ طباع ارحام
ور پی شرع و رسوم سیرت / قابل وزن عروض است کلام
روز کین نفس نفیس تو کند / هیچو او با همه تحصیل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم / هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع / وی ترا هیچو اجرام غلام
بنده و زاینده خداوند اشند / تا که در حضرت تست از خدام
بمقبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو / که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او / حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آسی بودش / نان او پخته کند حکمت خام
گر کم شعر بد و بر شعری / در مدیح تو ز نظم منتظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت / توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسد / اگر انصاف تو یابد ز ایام
گر بجز پیش تو تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنان / که نشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح | باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون شام تنگ | همه آفاق ز تو یافته کام
هر چه تقدیر کنی بی مهلت | وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم | شب چهارم ذیحجه و سنه ثامیم
شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه | شبی که بود دهم شب ز تیره ماه قدیم
نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن | که باد وال سفندارمذ بد از تقویم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت رصدی | بران قیاس که رای منجم ست و حکیم
بحجره دل رسید آفتاب نه گردون | بخانهٔ کهی آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای | نیافت هیچ بشر بر کمال او تقویم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه شرف | ابد ز زادن امثال و شدست عقیم
ز صاحبی ملکی کز ممالک شرفش | کمینه گلشن و گلخن چو جنت ست و جحیم
بروز در دمی لطفش حسد شراب طهور | کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی | که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن | که طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم
بربندگیش رضا داده کاینامن کان | بطوع و رغبت حسن تمام عقل سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت اقبال | زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیده می نشد | شبیه تو چو شریک خدا بود عدیم

توئی که خشم تو بر حلم قاهر نیست سبب — توئی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم
کریم ذات تو در طی صفوت بشری — تبارک الله گوئی که رحمتیست جسیم
تو منتقم نه از آنچه از آنکه در همه عمر — خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم
نه یک سؤال تو آید در انتقام درست — نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید — حیات نطق پذیرند از و عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم
بر تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم — نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم
ز استقامت رای تو گر قضا کندی — دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم
بماندی الف استواش تا باید — ز شرم رای تو سر مشکلی فگنده چو جیم
گل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز — تبسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم
بعهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف — نفس همی تنزند دل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست میبرد دعای مسیح — غرامت قلمت میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم
چه قابلیست جریرش که از قضا رسد — سخن پذیر و حذر را اصم بگوش صمیم
بشست خلقت آتش بآب خلق تو رو — که در اضافت طبع تو نامه گشت نعیم
بنسبت باد خزان با دم حسود تو عهد — که در برابر ابر بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد — کنار حرص کند پر کف چنار از سیم
بزرگوارا با آنکه آب گفته من — ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل — نطق زند نگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو نتیجه نکند وهم مرا　　اگرچه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم

لطیفه بشنو در کمال شه و گردان　　ملوک فی که مرا هم ملک کند تسلیم

ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدا　　زبان دران نکنم کان تجاسریست عظیم

وگر برسم خداوند گویمت شاها　　چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مرا ادب بنمود خاصه در مقام ثنا　　حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم

کر برتوبان سداله طریق خیره گری　　مداهنت نکند باز گویدم که حلیم

خدای داند و کس چون خدا نیست که　　کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام　　بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض عرصهٔ عز ترا سپهر نظیر　　طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بمان ز آتش غوغای حادثات مصون　　چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم　　مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل انتهات چنان
که اقتدا تو لابد و کند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم　　همایون خلعت سلطان عالم

بلی خود خلعت سلطان بهر حال　　مبارک باشد و میمون و خرم

ترا بیرون ز تشریف شهنشاه　　که حد قدر آن کار لیست معظم

نیارد داد گردون هیچ دولت　　که نه قدرش بود از قدر تو کم

ایا در امر تو تعجیل مقسم　　ایا در سعی تو تاخیر مدغم

مقدم عقل و در رتبت موخر　　موخر عهد و در فرمان مقدم

فلک را قدر والای تو عالی ‌‌ جهان را حزم بنیاد تو محکم
کند امن تو آب فتنه تیره ‌‌ کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب حدیث تو ندارد ‌‌ چه جای این حدیث است آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست ‌‌ نهادت از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر ‌‌ دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این ‌‌ که ما را اندرین حکمیست ملزم
دلش را گفته‌ام عقل مجرد ‌‌ کفش را خوانده‌ام جود مجسم
بقدرت آسمان وزآن زمین شد ‌‌ تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلک بیقرار تست گوئی ‌‌ قرار ملک سلطان معظم
بنا باشد منتظم بی کلک تو ملک ‌‌ حدیث ار ستم است ورخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو ‌‌ که در عمر آن نکرد از دست و ز دم
باعجاز عصای موسی عمران ‌‌ باعجاب دعای عیسی مریم
جز اندر صدر تو دیوان طغرا ‌‌ چو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دست تو هست ‌‌ همیشه خشک سال آز را نم
جراحتهای آسیب فلک را ‌‌ ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام با در راحت و رنج ‌‌ همه آفاق را در شادی و غم
بر دین از یمینت نوک خامه ‌‌ و هم بیرار بسیارت نقش خاتم
چو تو در دور عالم کس نبودست ‌‌ کریم ابن الکریمی تا بآدم
غرض ذات تو بود ارنه گشتی ‌‌ تجلی آدم بکر منتا مکرم

بنانم هست از وصف تو قاصر — زبانم هست در نعت تو ابکم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی — تونی بماند تو و ابتدا علم

الا تا در خم گردون برون نیست — ز صبح اشهب و نی شام ادهم

مبادا صبح تائید ترا شام — مبادا پشت اقبال ترا خم

ابد تا مدت عمرت هم آواز — چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سم — وی سوسن گوش و خیزران دم

ای پای صبا گرفته در گل — با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو بگرد خط نیاورد — چون گرد سپهر سیر انجم

بر دامن کسوت بهیمت — بربسته قضا خواص مردم

بازوی حشو های شانه است — برکنده قدر بردست تا قسم

مشتاق نشوی ز بستن نعل — در دی ندهی ز اول حشم

ره گم شنجی و دور تحرک — چون گوی زبانه سرکنی گم

وقت که اگر ز عجله طبع — برگوشه آسمان زنی سم

از سهم قضیم تو شود جو — در سنبله سپهر گندم

در خدمت داغ و طوق صاحب — بس تجربه هات بی تعلم

آن عالم کبریا که عام است — چون رحمت ایزدش ترحم

وهم از پی کبریاش معرفت — تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد لطیفه برگشت — لیکن که نمیکنیم ترنم
زان پس خبرش نیافت آری — اینجا که بر و نبی تبسم
ای پایهٔ کبریات فارغ — از تنگ تصرف تو هم هم
ای حکم ترا قضا پیاپی — وی امر ترا قدر ز بادم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید — اسپ تو بپایهٔ رخش رستم
با رای تو ذره ایست خورشید — با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند — سرسبزی یافت از آن ترا کم
بیدار نشد سپیده دم تاش — رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ — جائز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده و انگبین تبسم
با دست تو از ترشح ابر — دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور — وز کین تو رسته نیش کژدم
تشنه نکند همی تجاسر — تا عدل تو میکند تجسم
از جملهٔ کائنات کانست — گر دست تو میر و تظلم
خالی نگذاشته است هرگز — ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیر سی از تفکر — شکر تو زبانی از تبرم
تا شکر مزید نعمت آرد — بادی همه سال در تنعم

تا حکم نه آسمان روانست
بر هفت زمین ترا تحکم

گیتی بسر سنان گشادیم — پس از سر تازیانه دادیم

ملک همه خسروان گرفتیم — سد همه دشمنان گشادیم

بنیاد جهان اگر کهن بود — از عدل جهان نو نهادیم

قایم بوجود ماست گیتی — پس آتش و خاک و آب و بادیم

شادند بعدل ما جهانی — لاجرم از زمانه شادیم

تا ظن نبری که ما بشاهی — امروز بتازگی نهادیم

کز مادر خویش روز اول — شایسته تخت و تاج زادیم

سنجر که جهان سراسر او راست — از ماست و ما از آن نژادیم

مسمار سه ملک برکشیدیم — جایی که دو دم بایستادیم

گر عادل و راد بود سنجر — شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیاید از ما — کاخر پسران مهر و دادیم

این منم کز دیده یاقوت روان آورده‌ام — بیدلان را از سخن قوت روان آورده‌ام

ساکنان خاک را زین پس نباشد خشکسال — چون من از اشعار تر آب روان آورده‌ام

عارض سیمین کاغذ را خط مشکین دهم — کلک زرین پیکری کاندر بنان آورده‌ام

گوهر منظوم را بیقدر گردند چو سنگ — هر در منثور کز بحر بیان آورده‌ام

تیر چرخ از من سپر انداخت با تیغ زبان — چون زبان تیغ شه گوهرفشان آورده‌ام

شاه گنج شایگان می‌بخشد اینک بس — کز میان شعر جای شایگان آورده‌ام

لیک این جنس از بضاعت بود نادر در جهان — گر بسودای آن عمری زیان آورده‌ام

چهره شادی ندیدم عکس خاصیت مگر — گرچه از رخساره چندین زعفران آورده ام

چرخ در بزم مجلسی چون دست چنگی زخم زد — زین سبب چون نا خلقی پر فغان آورده ام

لیتنی ال راز جفا بسیار دستانم نمود — تا ز دستش پیش شاه این داستان آورده ام

یار دیبا رومی پیشم داد و من در هجر او — از نحیفی تن چو تار پرنیان آورده ام

تا چو تیر از شست بیرون جسته دور از بزم او — قامت از درد جدائی چون کمان آورده ام

در فراق آن بت با دام چشم و لب — از رخ آبی وز دیده ناودان آورده ام

بی تحسنی در باب من بیجاده فضلی گفت شاه — در گمان شعر از آن سجاده بنان آورده ام

از کمال علم بر وی آشکاره آمده است — هر چه در گنجینه سینه نهان آورده ام

کانچه حاسد گفت از راه مسلمانی نبود — کافرم در خاطر از فکر چنان آورده ام

در زبان خاص و عام افتاده ام همچون سخن — آن سخن کو عرضه کرد از زبان آورده ام

لیک از حلم شهنشه در میان آمد چه باک — خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام

نی بهی مرحمت ما را رجا از شهریار — پیش لطف شهریار مهربان آورده ام

هر امید از فتش تا خصم نادان جان کند — در دل دانا یقین بی گمان آورده ام

طوطی شکرفشانم فصیحان عرب رشک من — زین شکر باری که در هندوستان آورده ام

عندلیب آسا مرا ای خسروا لی منبرم — خامه کاکنون رو بسوی بوستان آورده ام

بوستان آستان عرش سا خسروا — چون همه برگ تو از این آستان آورده ام

از دل آدم در هوای خاک بوس آنجناب — آذر آزار دیار و مهرگان آورده ام

چون بهم سر در زمین اینجا چنان ام کبریا — از ره رفعت بر اوج آسمان آورده ام

کامران گردم بمانند زبان بر هر مراد — بر زبان چون مدح شاه کامران آورده ام

جبرئیل بالا زر فشانده بر پی اسم ملک　　رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده ام
شاه شیر افکن که گیتی گفت در اسلام اوست　　هر حکایت کز درش کالا و بار آورده ام
کعبهٔ اقبال رکن الدین که گوید آسمانش　　آستانش ثانی رکن یمان آورده ام
خسروی کو را روا باشد بوجه افتخار　　گر بگوید کز کف و دل بحر و کان آورده ام
کامران را از هراسانی هراسان کرده ام　　اهل ایمان را بدام اندر امان آورده ام
ربع مسکون جهان یکسر از سر تا پای　　زیر دست از قوت بخت جوان آورده ام
خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است　　لاجرم در خط فرمان انس و جان آورده ام
تا هلال رایتم طالع شد از تاثیر آن　　شخص خصمان با گدازان جمع کیان آورده ام
فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان　　دیدهٔ بیدار دولت پاسبان آورده ام
کرد تسلیمم که خوبی جا می رسیده است انتقام　　از بلا ایمن چو راه کهکشان آورده ام
از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری　　صحن هیجا را برنگ ارغوان آورده ام
بدسگال از تنگدل آمد مرا نیکوتر است　　کز دلش تیغ یمانی را فسان آورده ام
تا بخاطر در نیارد خار خار روی گل　　گل بچشم حاسد از خار سنان آورده ام
گنبد فیروزه میگوید ز فر نام اوست　　در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده ام
فتح میگوید که دل در کار او زان بسته ام　　کز غبار مرکبش اکسیر جان آورده ام
عقل گوید پایهٔ قدرش بچشم نامد است　　گرچه از نه بام گردون نردبان آورده ام
از پی تحسین شعرش عندلیب ناطقه　　گفت چون زاغ کمانش در دهان آورده ام
همتش گفت آن نظامم کز علو منزلت　　بر فراز نسر طائر آشیان آورده ام
ملکم او گوید که از مه نعل زرین بسته اند　　نقرهٔ خنگ چرخ را تا زیر ران آورده ام

چتر دارش گفت در دستم سپهری دیگر است ‌ ‌ کافتاب مملکت را سایه‌بان آورده‌ام

ظلم گفتا از روز عدلش تا رگستم حزم را ‌ ‌ میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده‌ام

چرخ موقوف جامه گوید از بزرگی هر چه بود ‌ ‌ با غلامانش بخرده در میان آورده‌ام

خسروا شیرین سخن بسیار دیدم بر درت ‌ ‌ نقش شادروزی بدین کلک غذا زان آورده‌ام

تا کنند ایشان مگر زین گونه بیتی را ثبت ‌ ‌ این قصیده بر سبیل امتحان آورده‌ام

وین حکایتها که گفتم از پی بخت بد است ‌ ‌ تا نپنداری شکایت از فلان آورده‌ام

روی بر خاک درت کان کحل چشم اختر است ‌ ‌ بهر آب روی شعر از بحر زبان آورده‌ام

چشم میدارم که یابم آبروی از دولتت ‌ ‌ چون بیان خلق جودت را ضمان آورده‌ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا ‌ ‌ گفت ملکت را بقای جاودان آورده‌ام

چو مهر رنگ برآورد لشکر از مکمن ‌ ‌ فرو کشید سراپرده پادشاه ختن

چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا ‌ ‌ شب سیاه فرو هشت خیمه با دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک ‌ ‌ منیر چون رخ یار و خمیده چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق ‌ ‌ ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم و گردون همی بجست چو جال ‌ ‌ چنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو زورق سیمین یکی چو چهره زر ‌ ‌ یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بچرخ بر ز تعجب همی سفر کردم ‌ ‌ بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم کز دو ‌ ‌ مجاوری نبد از اهل اندیار و دمن

مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم ‌ ‌ دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پشت خم خویش برای حساب کون و فساد | نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
وز و دفتر و دیگی خواجه که ممکن بود | برون نمی درای منیر و تخلق و خلق حسن
خصال خویش چو ان روی دلبران نیکو | ضمیر پاکش چون رازهای زیرکان روشن
بهم اندر از ایشان زمام کش ترکی | که گاه کینه بجند و زمانه را گردن
بگرز آهن سای و به تیر صخره گذار | به نیزه موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
فرود او بد و منزل کنیزکی دیدم | بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
رخش ز می شد و چون لعل بر لبش یکبار | کرا نوای خوشش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم | که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات قلم | بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب برکو | روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم کرکس واقع همیکرد درسته | کز پیش یک صنمستی بجید و در دو شمن
ز بس تراجم انجم چنان نمود همی | مجره از بر این گوز پشت پشت شکن
که روز بار ز میران حشران بزرگ | درسرای در و بارگاه صدر زمن
جلال دین پیمبر عماد ملت و ملک | مدار دولت و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست | نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او | شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک | بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه تور دهر ز حدش کشیده رنج سپهر | نه تیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن
بزیر او بتوان دید در مظالم او | ضمیر روشن او از برون پیراهن

ز تفت هیبت او در تنش ببندد خون | چنانکه بر رخ عناب در دل روین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد | بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
به پیش دستش و طبعش گه سخا و سخن | دفین کانها از لف و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام | بران دگر نتوان بست منحل را برسن
حکایتی است ازان طبع آب دریا | روایتی است ازان دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف | گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن
ایا به عیش تو دربسته گردش ایام | و یا بمدح تو بگشاده گیتی لوتن
یکی هزار کمر از طمع چو کلک شکر | یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهان که زنده به تست | جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
ز بهر جشن تو دایم لبشش نتیجه خوب | ز فر بخت تو آبستن است شش مسکن
بصدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر | شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
ازان سبب که چو اعدا و اولیای تو اند | برنگ زر عیار و بقدر سرو چمن
ز فخر آن بود این سرفراز در بستان | ز شرم این بود آن زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده | ز بهر ماتم بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر | محیط گنبد گردون بگونه گونه محن
اگرچه قارن و قارون شود بقوت و مال | مخالفت ز کزات زمانه زمین
بخاک درکندش هم زمانه چون قارون | بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
دگر ز غبطت و غیرت بشکر تو خرست | زبان لال و لب پژمرده دشمن
ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا | چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن

بمدحت تو زبان زمانه تر بودست | ازان زبان که ترا تر شده است لب لبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام | بهاره تا که کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو در باد خلق را روزی | مباد بذل تو بر باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز | مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن
هزار عید چنین در سرای عمر بجان | هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید
بلشکر رویت او رایت نشاط بزن

آیت مجد آیتی ست مبین | منزل اندر بها و مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست | زآل یاسین چو از نبی یاسین
میر بو طالب آنکه مطلوبش | نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل | وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بیداغ طوع او نکشد | توسن روزگار بار سرین
وانکه با چرخ جود او بشکست | خازن روزگار زر دفین
جاه او مرکب ار برون راند | جود او دل دهد بتسکین
حلم او جوهرست ز خاک حصین | قدر او شاه و آسمان فرزین
لبته وصف خلقتنی من نار | بانس او بر خلقته من طین
رای او دامن ار بیفشاند | بر توان چید از زمین پروین
امر او با عناد کردن طبع | کبک بر ور برآورد شاهین
نهی او با ستیزه کردن چرخ | رعد بر بد اتقا کند ز جبین

برکشد زور بازوی تحلیل　　سوت صوت از نهاد حنین

بمقاصد همیشه پیشش رسد　　عرشش از مسرع شهور تبین

قدرتش با قدر مقارن شد　　خرد آنرا حساب کرد از این

خود چو ممزوج شد چگونه کند　　شیر و می را ز یکدگر تعیین

رای او در امین نیارم گفت　　حاش لله نه زانکه نیست متین

زانکه یکبار حبس این گفتم　　ادب آن نیافتم در حین

اندرین روز با که میدادم　　شعر خود را بمدح او تزیین

نکته زاندم از ترانت رای　　عقل را سخت شد برابر و چین

گفت خاطش چه جای این سخن است　　وصف آنرا این بود که زرین

آفتابیست کاسمان نکند　　پیش او آفتاب را تمکین

آسمانی که در اثر پیش است　　سعیش از آفتاب فرودین

ای بجایی که در هزار قران　　چرخ و طبعش نه پروراند قرین

اوج قدرت ورای پست و بلند　　راز حرمت نهان شک و یقین

بحر طبع تو کرده مالامال　　درج نطق ترا ز در ثمین

نحل وهم تو کرده انگبین　　نوک کلک ترا بسحر مبین

طوطی کلک راست گوی تو کرد　　عقل را در صفتها تلقین

رایض تحت کامران تو کرد　　ادهم آسمان جهان را زین

ای نمودار رحمت و سخط　　آب حیوان چو آتش برزمین

وانکه در خدمت انبساط وزیر　　کرخدایش همیشه باد معین

عیش من بنده و تازه عیش بود ... چو جوانی خوش و چو جان شیرین

گفتم از غایت تنعم پست ... دولتم را زمانه زیر نگین

کار برگشت و غم ببست گرفت ... گوشه مسکن من مسکین

چرخ بر بخت من کشیده کمان ... و بر بر عیش من کشاده کمین

رخنه داد نظم حال مرا ... در چنان دار و گیر و هنیا این

لکد فتنه که رخنه کند ... حسن ملکی چو حسن چرخ حصین

دارم اکنون چنانکه دارم حال ... نتوان گفتنت بیاد به بین

چه توانگرد اگر چنان نیالم ... نماند همیشه نیز چنین

نالی از جور آسمان بودی ... که نه مهرش بوشع است و نه کین

آن همی بینم از حوادث سخت ... که نه دیده است هیچ حادثه بین

نشناسم همی همین زنهار ... تا همی دارم از نیاز همین

عرصه تنگست و بند سخت مرا ... در همه خانمان نه غث و ثمین

کرمی نیست در همه عالم ... کاضطراب مرا دهد تسکین

گوئیا از تو الله احرار ... شب سترون شد آسمان عنین

تو کن احسان که دیگران نگشتند ... سر انگشت حرف را تحسین

خود گرفتم کنند و تیز کنند ... پای بر پایه الوهت دائمین

بهر انگشت کاید اندر سنگ ... از سبک سنگم از گران کابین

خویشتن پیش ناکسان و کسان ... همچو هنگامه گیر در ره نشین

گر به هر کس توان بود ... همدرین پیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح — آن نخستین شناس باز پسین
تا عروس بهار باده کشد — زلف شمشاد و عارض نسرین
باد بی‌نذر بهار دولت خوش — تازه چون گل تر چون نقش چین
آب آتش نمای درجامست — طرب انگیز تر زماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

سه ماه فراقت بر اهل خراسان — بسی سال بود است آسان آسان
بجانب که کز بی خبرهای خیرت — خبر داشت کس را تن از دل دل از جان
زبان بود در کام ما بی‌تو خنجر — نظر بود در دیده ما بی‌تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ — یکی از نم دیده در موج طوفان
زبس خار هجر تو در دیده و دل — بخونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز ما سیه گشته از غم — که کس مان ندیدی سپید دندان
از آن بیم کز کافرهای گردون — نیاید که کاری رود تا بسامان
دعاگوی جان تو جمع موحد — مدد خواه جاه تو شهری مسلمان
گر این سعادت بود بیشترین — که باز آمدی و سعادات دیوان
بگر طاعتی کرده بوده است خالص — زمین سمرقند در حق یزدان
و گر این نبوده است آلوده گشتست — زمین خراسان بنوعی عصیان
که مستوجب فرقتت شد سه ماه این — که مستعد دولتت شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو داهی — و یا ابر در پیش دست تو حیران

توئی آنکه در مجالست بخت ساقی … توئی آنکه در گشت چرخ دوران

بگوید کمال تو در عقل ناقص … بخوان سخای تو بر جود مهمان

کند عکس دعشهٔ تو به جسم بشیخ … ده امر و نهی تو بر و بحر فرمان

زمین هر کجا امن تو نیست فتنه … جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا … کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب … نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده … اگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختران را مدبر … زهی وهمت آسمان را گریبان

به تشریف اقبال اگر برکشیدت … چو سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم توئی اهل اقبال گردون … ز گیتی توئی اهل تشریف سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت … مجرد بود رای سلطان ز طغیان

از آن دم که چشم بد روزگارم … ز چشم خداوند کرد است پنهان

گمانم ملطف همین بود کاری … مرا پیش خدمت به اعزاز چه سامان

گمانم از این بیش شد نشاید … امیدی از این به وفا کرد نتوان

بگو تا بدانی که تا خیره شده … وز این آمدن بود جز محض حرمان

بتقصیر منسوبم آری ولیکن … چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و ذات محمد … بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بتائید هر حکمی از شرع ایزد … بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی مریم … بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف — به تقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشش — که بر نامه رزق خلق است عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت — که بر دعوی آفتابیست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم — جهان بود بر جان من بند زندان
نفس گرد بر رویم اشک فسرده — اسف کرده بر جانم اندیشه زبان
دلی بر هوا عید تا عید ایزد — سری پر ز راحت و وسواس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته — دل از باز گشتن ز خدمت پریشان
تو دانی که ما یک نفس بی تو باشیم — ولی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر عهدی بکردم تسلّی — که باطل نگردد بتاویل و دستان
که گر دست هرگم گریبان نگیرد — من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن — بشعر اندرون باز بردن بیونان
طریقی قدیم است رسم مؤکد — همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن انم و دانم تو انم ولیکن — ازان التفات نکردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم — که گوید فلان کس فلانست و بهتان
خداوند خود خصم را نیک داند — من آنما که گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمال است برتر — الا تا ز گردون قمرمند ارکان
ز آثار گردون و تاثیر گردون — مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عید است یار از روی دو معنی — که خوشی و خویشی را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو — مبارک دگر عید اضحی و قربان

بران عید بادت قضا تهنیت گو
بدین عید بادت قدر مژده خوان

افتخار زمان فخر زمین — بدر دولت امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر — وانکه در کتاب او ... تضمین
آسمانی ست آفتابش رای — آفتابی ست آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش — خاک بوسند اختران بجبین
آن دبیریست کز قلم بفزود — دفتر تیر چرخ را تزئین
گفته عقلش بکرد با احسنت — کرده حشرش بگفتها تحسین
وان جوادیست کز سخا بشکست — تیر از وی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حرمش — حصنها ساخت روزگار حصین
در حوالی عالم از جودش — مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد — در رباط کواکب افتد چین
در تراکم زمانه بار کشد — شبش از روز نگسلد دمین
هر کجا سایه افگند از حلم — رخت بردارد از طبیعت کین
وان کجا یاره کشید از امن — قفل بیزار کرد از رزفین
سمش از مهر بر خواص بخند — نقش با مهر گل فرستد کین
ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین
ای یسار تو برده دهر یسار — به یمین تو خورده دهر یمین
نوک کلک تو راز دار قضا — نور خلق تو رهنمای یقین

طوق در داغ ترا ایمن از زخم — فلک از گردن جهان سرین
گر ز رای تو قوتی یابد — آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند — خاک بر آسمان کشد نعلین
آسمان را زبان کلک تو داد — در بقا دیر کار یا تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد — ساز صورتگران فروردین
ذات تو عین عقل گشت چنان — که خرد شاه می کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این
چو تو کردند حاسدانت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین
بحسد کی شود ضعیف قوی — بود رم کی شود نزار سمین
یا رب آن نقش‌بند مصر حسیت — که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار اندر دست — فتنه را خواب ملک را تسکین
هست عریان چو در حریرش عقل — گنجها دار از علوم و فنین
نه شهابست و بگسلد هر روز — سیرش از چرخ ملک لعین
نیست غواص و برکشد هر دم — نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین
در دست اندیشه کار و در دی مدح — در مدیح تو شعرهای متین
وندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لقط تو خوش و شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس — که مرا در ترا عزیمت است چنین
از حسد در دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش گشاد کمین

تا تن از حادثات گشت منیف | تا دل از نائبات ماند حزین
وان چنان سیر چون رخ شطرنج | پیشش زد بجنبش فرزین
آخر آن روزگار جانی را | کر بجاه تو وارد آن تمکین
خود نه پرسی یکی ز روی عتاب | کز چه مهجور ماند از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهی | آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است آرام | تا زمان را گذشتن است آئین
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بصدق باد آمین

حالت بنده باد چون رخ غلام
ایزدت یار باد چون رخ متین

کو آصف جسم کو بیا و ببین | بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل بود دام و دد | در بزم زده صفهای حور عین
بادی که کشیده با طاو | بر درگه او علامتش بر زین
مهری که طیور دو جوش را | در طاعتش آورد به تمکین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون مور نهان گشته در زمین
بیعده عهد پیامبری | آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل | اسرار وجودش همه یقین
بی واسطه هدهدش خبر | از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت اگرچه روز | در حال کند از قضا جبین
پای ملخی پیشش نه بقدر | در همت او ملک آن و این

برتخت چو عرش سیار او — از عرش رسولان آفرین

چون صبح ممرو شراب صرف — بی درزش اتصافت آب و طین

در سایهٔ همای چترش — حلی کرده اقالیم ملک دین

چون دیو بجز دوری افگند — آن را که خلافش کند لعین

بر چرخ کند پایه چون شهاب — آن را که وفاقش بود قرین

چون رای زند در امور ملک — بحر سخنش را گهر ثمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم — شمشیر علمش را صف عرین

هم بر کتف دانگان رضیع — هم در شکم مادران جنین

از هیبت او مهر بر زبان — در طاعت او داغ بر سرین

در جنبش حشمتش نهفته فسیح — چون موم در اجزای انگبین

در دولت خصمش نهان زوال — چون یاس در ارقام یاسمین

عزمش بوفاق فلک ضمان — رایش بصلاح جهان ضمین

گر عزم فلک خود بود دنی — گر رای ملک خود بود رزین

سدش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین

زورش نکند طعنه از فتور — حبلی که چو عهدش بود متین

با کوشش او شیر آسمان — شیریست مزور ز پوستین

با بخشش او دست آفتاب — دستیست معطل در آستین

در ملک زمینش بعهد و عار — باری چو ملک باشی اینچنین

شل ملک و ملک روزگار — جوشن فلک آب پارگین

با شین شبی آمد از عدم   زان تاجور آمد چو حرف سین
مشهور بظفر زند تاج بخش   آنجا بظفر بدان شه آبتین
مذکور بظفر زند تاج و دار   اینجا بملک شه طغان تکین
روزی که بمردی کنند کار   قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گذ از زند شستها   آید و تر چرخ در طنین
چون حمله پذیر شد دلاوران   آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند و سپاه و دبور   چون کار در افتد میان وهن
در خاره فتد عقدها چو عین   در رشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حنظلها برد   تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژاله ها زند   تا سوده تاج کند عجین
دیده است بکرات هشیار   در رزمگها چرخ تیزبین
با بیلک او مرگ همعنان   با رایت او فتح همنشین
چین گره ابروی اجل   در روی املها فکنده چین
زندان سنان آسمان خراش   آغوش کمند آشتی گزین
از خرخ عرق سرکشان فراخ   وز وحل و رم خستگان شمین
یک طایفه را نعره ها بلند   یک طایفه را ناله های حزین
در قلب چنان در طرف خشن   در عین چنان فتنه سخین
از جانب او چرخ کمان بکرد   در حمله چو بی طاقت آن امین
در لشکر او جیب اجل بدرد   در خیمه چو بی آن تان کمین

زخمش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین
حقوش نه دعای مسیح بود — وز کثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه آن خسروی نگین
ساعات بقای ملک شهور — ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی یسر بر یسار — در رزم شهان یمین در یمین

دوران جهان تابع و مطیع
دارای جهان ناصر معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تگین — جاودان منصور باد رایات طغرل تگین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تگین
خسروان را دل بر قرار ملک آنگاهی نهند — کاورد شان روزگار از طاعت طغرل تگین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تگین
اختیار تاج و تختش نیست ورنه چیست کم — از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرل تگین
کو فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان — تا ببیند خویشتن در نسبت طغرل تگین
هفت کشور زیر فرمان گر دو نوبت بهم — صنبرین تاج گردد نوبت طغرل تگین
ملک اگر در نوبت سنجر بآخر پیر گشت — شد جوان بار دگر از نوبت طغرل تگین
قدرت طغرل تگین تو چیست گوئی از قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین
چرخ با گفتم دلیری می کنی در کارها — گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تگین
گه با درگاه تو اند تصرف کرد تیز — بی اجازت نامه از حضرت طغرل تگین
لشکر طغرل تگین ترسیم و تندی آب خا — گر نه ساکن داردی شان هیبت طغرل تگین

تنگ میدان آمدی فتح و نگون رایت ظفر / گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین

آدمی آرامش خلق است و آرام جهان / هرچه هست آنها ز آلت وز عدت طغرل تکین

ورنه آخر ملک عالم چیست یا ایشان عرض / تا بود معمور گردد در رعیت طغرل تکین

با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست / گفت دانی باز گرد از بس همت طغرل تکین

باز گفتم عادت طغرل تکین در ملک چیست / گفت انصاف است و بخشش عادت طغرل تکین

رحمتی دیدی که گویا می گنه باشد مدام / رحمت یزدان شناس اندر همت طغرل تکین

حاجت از طغرل تکین خواه ار نخواهی بهر آنکه / جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرل تکین

نیست کس را در جهان منت بجز او را گرچه هست / وز عطا منت نهادن نیست سیر طغرل تکین

بر جهان گر سایه ابر است و نور آفتاب / بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین

قربت طغرل تکین را نیکبختی لازم است / نیکبختا انوری از قربت طغرل تکین

چون خداوندی از خدمت هیچ حاصل شود / با وزین پس آستان خدمت طغرل تکین

چون جهان از دولت طغرل تکین دارد نظام / تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تکین

مدت طغرل تکین چندانکه دوران سپهر / دام خواه روزگار از مدت طغرل تکین

ای در شاهی در طغرل تکین / شحنهٔ دین خنجر طغرل تکین

نوبت ملک بزمین اندر است / تا باید بر در طغرل تکین

پشت زمین کرد چو روی سپهر / دست گهر گستر طغرل تکین

هر شب کین صبح ظفر فتح را / نور دهد مغفر طغرل تکین

روی جهان شسته نگردد تم / عدل جهان پرور طغرل تکین

عقده بیکاره خورد دو ز برج هم — باده تو از ساغر طغرل تکین

چرخ چو سوگند بجز دمی خورد — دست نهد بر سر طغرل تکین

فتنه گر اندیشه شود بگذرد — بر طرف کشور طغرل تکین

نیست یقین را و گمانرا وقوف — بر عدد لشکر طغرل تکین

دور فلک با همه فرماندهی — کیست یکی چاکر طغرل تکین

مه نه فزودی و کمی سکه رهد — تا نشود افسر طغرل تکین

فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید — در حشم صفدر طغرل تکین

تا شرف و رتبه دارد اختر قوی — باد قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تکین

تا ز شام چو خورشید گنبد گردان — ز کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان

نال نیک برون آمدم برای صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

تا بعی که بپیوسته است از ابتدای جهان — به پیش طالع میمونش بر سپهر میان

انکاوراقی در زیر زین بدولت او — چو ابر گاه مسیر و چو سیل گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستی و بار رکاب — نه در طبیعت آن تفرقی ز باد عنان

بکوهسار و بیابان اندر آورد ثم — بچار کار بیابان نورد و کوهان

چو چشته پشته در و دز ار بار خار خشک — بچه پاره پاره در و پشتها ز ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بغار باشد درون مار کژدم از حشرات / به پیشگاه درون شیر شرزه از حیوان

ز تنگ عیشی بر زد و باشش برده های / ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران

کسی بروز سپید و شب سیاه درون / بجز کبود دی گردون همی نداد نشان

ز بیم دیو بد دل در همی گداخت ضمیر / ز باد سرد تمین در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم / کرا رب این همه دلگیری رسته بگران

ضیا رد این خدا آنکه حسن عادت او / زمانه وا برد در زیر سایه احسان

امیر با دل مودود احسنه عصمی / که هست بحری از فضل و عصمت یزدان

بزرگ یار خدائی که طبع و دستش را / همی نماز برد بحر و سجده آرد کان

بود حمایتش از نائبات چرخ پناه / بود حمایتش از حادثات و هر امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم / بخجلت از تکلمش موسی عمران

ز آب گرد برآرد ز باد باد افراد / ز شیر کین ببستاند بشیر شاد روان

هر آن بکر کی زاید بهر خدمتش زنار / هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران

بنا شناسی تشبیه خواستم کردن / ازان دل کرمش را بابر در نیسان

خرد مسلم نبد ازانا که نسبت / چه گفت گفت رهی نیست زین رهی بهتان

به ابر نیسانی آخر چه نسبت است اورا / گریست همیشه گهربار و او زان باران

باضطرار بود بذل ابر و آن دشوار / باختیار بود جود این و آن آسان

عنان این چو سبک شد بپایه بین نعمت / رکاب آن چو گران شد بپایه بین خذلان

آیا مجاهد تو وقت گشته بر اقوال / دیا ملیح تو نقش گشته پر افغان

ملاح تو همی پر تنخجدم بشمشیر / مجاهد تو همی ذرخشاید هم بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل ‌‌ ‌ تو آنکسی که نبیند بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر ‌ ‌ ‌ زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتی است ز قهر تو قهر افریدون ‌ ‌ ‌ تشبهی است به عدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بود از برای خدمت جوزا ‌ ‌ ‌ کله نهاده ز تشویر همت کیوان

عتاب و خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع ‌ ‌ ‌ نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات ‌ ‌ ‌ که دست و پای دوئی در نمیشود بمیان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور ‌ ‌ ‌ به پیش دیدهٔ وهم تو رازها عریان

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر ‌ ‌ ‌ زمانه کیست که در نعمت کند کفران

زهی لطایف طبع تو بحر را حیرت ‌ ‌ ‌ کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد ‌ ‌ ‌ که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

نه نبی و سر کلک تست قابل وحی ‌ ‌ ‌ نه خدا و کف دست تست واهب جان

قوای حادثه را در طباع جای نبود ‌ ‌ ‌ اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد ‌ ‌ ‌ سپهر تیز نیارد بجاه چون تو جوان

ز امتلا چو قناعت شوند از تو نیاز ‌ ‌ ‌ اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر ‌ ‌ ‌ هزار بار حمل کرده خویش را بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک ‌ ‌ ‌ بهرچه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که آن چراست چنین ‌ ‌ ‌ زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان

گر آسمان چو مخالف نداردت طاعت ‌ ‌ ‌ وگر زمین چو موافق نیاردت عصیان

سیاست تو کنند اختران آن آخر ‌ ‌ ‌ عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد
بحکم عشرش کا فریدان بیک نوبت
بعد رامشی تاکین زخصم بستاند
چنان بخواب کند بازشان کس پس ازین
نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
ثقیف تیغ ز آبش برآورند بخار
همیشه تا روزای کمال نیست کمال
همیشه بادِ مکان تو از درای سپهر

که به چو نیک بر آید ز دفتر حدثان
بر آستانِ خداوند ورگوساتیان
زروی عنوش تاغی خوان بیک حسنش
نشسته بر سر پست بر سر چان
خیال خیره ببیند بخواب در ز ایشان
بیالنگ به بیند گروه همه شان
بهر مکان که باشد نشان آن شیطان
بخل سپ ز خاکش بر آورند دخان
همیشه تا ز وراء سپهر نیست مکان
همیشه با کمال تو ایمن از نقصان

کشیده خامه امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
آنکه بیداغ خاتمش تقدیر
وانکه بی‌مهر خازنش در خاک
قدرش ار بر سپهر تکیه زند
ور قلم بر جهان کشد قهرش
رای او چون در انتظام شود

نصرت کردگار ناصر دین
هست در کلک خاتمش تضمین
ناید از آسمان بهیچ زمین
نخورد آفتاب هیچ زمین
قاب قوسین را دهد تزیین
باز کون را کند تر تسین
دخته نعش را کند پروین

نهی او چون در اعتراض آید — حد ثابت را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انفاسش — بهوا زین قسط بر شاهین
گر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد — شبش از روز نگسلد قد حسین
هر کجا پاس او کشد باره — نکشد بار قفلها ز رفین
هر کجا حلم او گذارد پی — پی کند شعلها ز آتش کین
پاس او دست چون دراز کند — دست یابد تدرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین
ای یسار تو دهر بر ده یسار — بر یمین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز — اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا — نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نهاده زیر ند — فلک از گردن جهان بسرین
آسمان را زبان کلک تو داد — در معما دیر کار ها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد — ساز صوت گران فرودین
قدرت تو لعبتیست قدر آن — خود خرد شان نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد انکه — همه خیریت است خر که فرین
لاف نسبت زند حسود ولیک — شیر بالش نشد چو شیر عرین
بجمد کی شود ضعیف قوی — بورم کی نزار سمین

صاحبا بنده را درین یکسال / در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی کرد / چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هرکه او را وسیلتی است چنان / نه همانا که حالتیست چنین
گر ز خاک سمند تو ش بستر / گر ز خشت تو قصرش بالین
سخنش کی دهد نتیجه مست / سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید / شادی و شادمان حزن و حزین
تا ز مات عنا شدم که نکرد / یک پیاده عنایتش فرزین
چکنم کو کشیده دار کمان / چکنم کو کشاده دار کمین
آخر این روزگار جلفی را / که بجاه تو دارد این تمکین
تو نپرسی یکی ز روی حساب / تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نگوئی هان / دولت کند را نگوئی هین
وقت کوچیست و عرصه تنگ مرا / دل به تیمار چرخ و در راه هین
نیست دسترس زمانه کسی / کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کنی احسان که هر که خرد بود / شهد پالا از آن سوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام / تا زمان را گذشتن است آئین
همچو عیسی که از زمین تا به / همتت باد بر یسار و یمین
از زمانت بتغیر باد تا / ور نسیمت بطبع باد امین
ساحت روزگار عالی تو / برتر از بارگاه علیین

روزگار آخرین شب روزت

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلک تو راست کار جهان — صاحب صدر افتخار جهان
گوهرت روی کائنات فلک — سندت پشت شهریار جهان
حضرت حافظ نظام امور — قلعت محور و مدار جهان
مرغ عزم تو گر برید قضا — باره حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست — حفظ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو بکار و مراد — تو مراد است در کنار جهان
تا بیچ ظل رایت تو نماند — هیچ دیار در دیار جهان
از توقف نهان شیار و شد — به نهان و با شکار جهان
جنبش رایت تو داند داد — یکم از هفته قرار جهان
بر محک جلال تو بزدوده اند — حرکت پاکم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی — نشکند امن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست — جلال آن باشد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد — عقرب اهل شکار جهان
گر نظر کرده یا فاقش — در میان آمدی کنار جهان
کم کند گر خدای چرخ سحاب — بسم از سخط کنار جهان
وشمت گر عداد مردم نیست — تا روش چرخ در شمار جهان
کیست او تا چو مردمان نبود — ناقه خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست — بر تو باد مدار کار جهان

برمراد تو دار و گیر قضا	بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی	گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

وعلیک السلام فخر الدین	افتخار زمان فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن	چهره از نا قدگان لیتین
ای تلف کرده مشفقان نجاست	در هم آورده شهور و سنین
سخرهٔ داغ و طوق غرت نیست	سخن از کودن سجاز سرین
سخنت رفت یا تو اش بردی	بطفیل خوشش لعلبین
پارسی از گفتهٔ تو باید گفت	که ز تر و بیرنیستش تزئین
تا پذیرفته رتبتش هر گز	تنگ احسان و جلوهٔ تحسین
غور ناکرده اندر و منحول	گنج نادیده اندر و تضمین
شبه نیست لفظ تو همه عنبر	وز معانیش چاشنی متین
پیش خلقت که جان بخشد دادو	نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن من تو	از مکانت نیافتم تمکین
بانگ برزد مرا خرد که خموش	تو که باری ای چنان حلفین
شاید ار در مقاومت نکند	شیر رایت چه شیر غرین
دست از کار او برون کن یان	از پس کار خویشتن بنشین
آسمان گر برنگ فیروزه است	تن در انگشتری دهد بنگین

ای نسبت بیان تیان با تو | حیلهٔ کبک حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال سیح محال | کرد باد امت همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو و استعارت | باز رحیت دیگران ترقین
گفتگو تا نجات طبع ترا | ده از کاف کن نکات کابین
ویران کرد وجود اصالت | شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق ترنم | خود بزان عزم جبر کرد کمین
وین دو بیتک بیارم اندر لیست | باگر انبار سے من مسکین
کای بنزدیک مدت من تو | در سخن داده داد نخشین و خمین
وای ز شعر من و شعار تو فاش | سهل نا ممتنع چه سحر مبین
تا بدور تو در زمانه بود | ای زمان تو دور تو داد دین
مسیح در بیتیم را هرگز | عقب از بحر عاقبت آئین
وی مگر بر کنار بود ترا | ان همه فتنه و همه تسکین
ارزد ای آستانه قدس | عقل کل نان بید روح این
عقل گفتش کلیم با پیر است | روح گفتش مسیح با پدر این
سیر کن تا نتیجه خلقت | باز داند بسیار راز یقین
تا ببینی که در نظام امور | دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عناصر نمود | آسمان را قفا کند ز جبین
در جبی از ضیا طبع دهر | طبع دی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو بینا بود کون
این تماشا بچشم خویش مبین

باش تا این بپا دو فلکی
بر بساط لقا شود فرزین

باش تا بر براق نطق دهد
رائض نفس ناطقش را زین

باش تا بر قرینه بشناسد
زلف شمشاد بر رخ نسرین

تا ز تاثیر حمد قرآن یابند
در تخم آسمانش هیچ ترین

نیز در تخمین مخوانش دگر
پایهٔ نازکش کمین تخمین

زانکه تا بنگری بگیر و ازو
عرصهٔ روزگار ز دُر ثمین

اوست آنکس که نخل احدیش
بود بعضی هنوز در زر تسین

کز پی عهد عدل او تائید
گاه بستر شدی دگه بالین

عالمی در چنین عشقش داد
در میان رحم هنوز جنین

تا که از جان بود حیات بدن
تا که از کان بود جماز دفین

جان پاکت که کان هر معنی است
در سرای اخزان مباد حزین

تو و بخت که دام عمر و کمال
هر دو در حفظ حافظ اند معین

ای جوان بخت امین ملت دین
صدر دنیا ببین دولت و دین

ای چهل سال نام و نسبت تو
بود نقش نگین دولت و دین

چیست دانی محمد یوسف
علم آستین دولت و دین

خاتم و خامهٔ تو اند هنوز
در یسار و یمین دولت و دین

ختم ذکر جمیل کاشته
سالها در زمین دولت و دین

داغ نام تو بر قفا دستی | عمرها بر سر تو دولت و دین
دیده در حزم تو قضا پیدا | همه شکل یقین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند | چرخ حبل متین دولت و دین
قطب مر جناب ترا گوید | آسمان پیش بین دولت و دین
چشم زخم مه آن کجا بیند | تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن | خواجهٔ راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه | حصنهای حصین دولت و دین
بیتو دیدی که از پی یک سهو | چون قضا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم | مانده شیر عرین دولت و دین
دیدبان ای نکو نه گو اختر | اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو بادا آفرین ز دولت و دین

ای جهانت بمهر دل جویان | آسمان هم درین هوس پویان
موی گرگشته تو چهره مطرب | بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی روترش کرده | بیتو بر زندگان چو بدخویان
کرد احرام ماتمت بر روی | چرخ رویان مشتری رویان
من ترجیح زیارتت ما جستم | وانگه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر | تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود نهاد | در رگی زردی وارد شی یان

رانکه پیوسته مردم چشمم	هست رود از غمم چون شویان
ایکه مستور عزت کف تست	قطره برابر همچون شویان
نور ظلمت ز پویهٔ قدمت	خاک کویت چو عاشقان نالان
نفس تو تازیان و در منزل	تازه گلهای ارجے رویان
تو سکان صدر در نسبت	همه شهریان هم گویان

عرش رخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال و جاه تو زمن	اسم در اسم تو اسم و رسم حسین
دور دوست تو مقصد آمال	دل و طبع تو مجمع البحرین
عشر همت چنان وسع	که دران عشر گم شود کونین
نزد همت وفا برابر دین	بر طبیعت عطا برابر دین
حال من خادم و حوالت تو	گشت آب حیات ذو القرنین
ای چو الیاس و خضر بر سرکار	عزم ترویج کن مگو کر آئین
انتظارم بده بده به کرم	که همه نقد نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم جنس	تو مگو نیز من نخواهم عین
خود چو معطی توی و سائل من	پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو ما دل ده داد دین	دیر ما ای نامور جاه امیر المومنین

ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان — ای تو دارای زمان و هم تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم — آفتابت زیر رای و آسمانت زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار — وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان — وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو بادا آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو — آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول اوست — فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
گردون کجاست پرور قدر بلند تو — خورشید کیست پرتو رای صواب تو
ایام در مواکب قلب سپاه تست — اسلام در حمایت عالیجناب تو
در کشت زار گیتی برگی نگشت سبز — الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود تا گره بر خلق کی گشاد — تا دست تو شگفت منم فتحباب تو
در حزم با درنگی و در عزم با شتاب — عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو
گیتی ز خشم تو بر مهنای تو در گریخت — آری پناه رحمت تست از عذاب تو
گر دوزخ است شعلهٔ نوک سنان تست — در کوثر است جرعهٔ جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصهٔ جهان ندهد کس جواب تو
بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم — کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آمد بمعرکه — دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند — قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زد دو آنکه آسمان ملکا مستی کند	اندر پی فتنه پیکان همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو	وی پشت گشته روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای رکاب تو	تعجیل باد واله دست و عنان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو	وی ابر زرفشان در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال	یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس	براه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان	ماند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار دانش به حقیقت یقین شود	هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست	چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان مدح ترا آسمان نگفت	کای مسیح سخره کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران	مهر سماک از چه نشد مهرنشان تو
گر در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح	اندر کدام چشمه بود گو در آن بود
بر خورده وجود رساند خدنگ خویش	شست شهاب گر نگذارد کمان تو
دست اجل عنان امل باکشد سبک	چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند	ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو
اندر سمای خوب تو اهل زمانه را	فهرست نامهای هنر شد زبان تو
جاه است جهان تست دو گیتی باسرها	شهری و روستائی اندر جهان تو

هر روز همه باطبعی چو تکلفی — نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کافرینش عالم تمام شد — شد در ضمان روزی نسلش زبان تو

جاوید زاستلا چو قناعت شود جهان — گر یک زمان طفیل بزد میهمان تو

پادشاها مناد اقبال هر زمان — گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدای و در ملوک — تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان — ساکن مباد مسرع حکم روان تو

زود آنکه بخت تو بره مرغزار چرخ — بر خوان مه نهاده بره در سه خوان تو

من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و آمین شان تو

گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست — گاهم تنا ری خاطر گوهر فشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام — در آرزوی مجلس چون بوستان تو

آخر خدای عز و جل کرد روزیم — بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان سریر بود آفتاب را — باد آفتاب وار سریر آسمان تو

تا آسمان بماه مزین بود مباد — ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان سرا بتای ملک باد بر فلک — سوگند اختران بهتا و بجان تو

خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان — دائم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب — بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو — آفتاب از تو در خجالت و ضو

قدر سامی تو از ورای سپهر　　آفتابی در آسمان تو
دل و دست تو گاه فیض سخا　　برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داده　　استری نام نقل گردون رو
خاقت آسیای او دارد　　صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان　　کو در او آب و باد هیچ مرو
تا دل او از درون او مسکوک　　دلو او از برون و آن در گو
آسیای چنین بار بی شر　　بس شبانروز و آسیابان نحو
ای توری اینهمه زنخ چه زنی　　چند ازین ترهات پان بشنو
خود بیک ره بگو که یکباره　　آس دندانش ز آس کردن جو
تا شود صدر دولت و دین　　بر باند در انتظار و در و

از تو ماند که گشت همت تو　　تا سپهر بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو　　بنده کرده یک جهان از او ز انعام تو
سر به سر چشم ملک کردی آن از راه تو　　حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان پالی کند گرد و چرخ　　گام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر　　هفت اقلیمت که باقی باد و نعمت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز　　تا ابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو
از در آب گل آدم نیامد تا ابد　　نائبی [illegible] اندر عطا ایام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه　　تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بربند وکف شب تابها — آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد و ز عمر شد کفر باطل دین قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جانفزایت کاه عید — آفتاب و ماه نو زیبد شراب جام تو
دام بودت گوهری بر آسمان تا آسمان — آن رسانید و شد از وجه گرد در دام تو
آسمان از دام تو هرگز برون نامد از آنکه — دارد او استظهار دور از دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب — در قفای یکدگر بادند روز و شام تو
چشمت از روی کرم بر آنکه او را باد — کام او باز اعتقاد پاک جز در کام تو

مکث محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل نیست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو — ای صدر ملک صدر جهان آستان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو — اشکال عقل کرده کشف بیان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچکس — راه قضا ببستی اگر روان تو
گر باشانه کلک تو گوید که بر زمین — مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
اسرار عالمش بحقیقت شود یقین — هر کو کند مطالعه لوح کمان تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند — گردید و سپهر به بیند سنان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو
جوزا تو پیش طالع سعدت کمر ببست — چون بست تو شده است کمر بر میان تو
و ندر مراتب هنر ابنای ملک را — آیین و شان نگر شده ز آیین شان تو

بر ذرهٔ وجود رساند خدنگ تیش — شصتِ شهاب اگر بکشد آرزو کمان تو
تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد — بیخ بقا برآمده از بوستان تو
جانِ تو تا بقای فلک باد و دیرتر — وانجم قضا بچون رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود تند آفتاب
بر چرخ پیر سایهٔ بختِ جوانِ تو

ای رایتِ دولت تو بر چرخ رسیده — وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده — بر دامنِ تو دست معالی نرسیده
با قدرِ تو اوجِ زحل از پای فتاده — با کلک تو تیرِ فلک انگشت گزیده
در نظمِ جهان هر چه جریدهٔ قلمت گفت — از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت بتحدیست — کز خلق بمانند یکی نا گرویده
ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری — در دیدهٔ احرار جهان مردمِ دیده
ویرانه فروشی ستم آنرا که برانداخت — انصاف تو امروز بحالش بخریده
از خنصر جیب عقد ایادیت گرفته — اطفال دران عهد که ابهام مکیده
آرام زمین بر درِ حزم تو نشسته — تعجیل زمان بر درِ عزم تو دویده
تخم غرضِ بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
بر خاک درت باک تو گوی زرارم — طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
گر دولت کرمی خوش عیش باد نو آمد — تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخطِ تو — از بو العجبی قسمت عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه — از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
در کام جهان کاب شد از تیغ تو خشک — جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را — هر پشت که در صدر تو یکروز خمیده
زنبور عسل فضلهٔ لطف تو سرشته — آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده
دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — آهو بره در خواب شبان شیر مزیده
شیر فلک آن شیر سطبر بره دوران — در مرتبه با شیر لباطت نچخیده
می بینم از این مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوک زمان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست — بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
کورا که تپ و لرزه اش از بیم تو دارد — یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده
جود تو نه بحریست کز وعده تو اکنون — گیرم که جهان پر شود از چنگ رمیده
تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون کبک خرامیده چون سرو چمیده
دیده نه ترا جای پدر و جد تو بودند — مسعود و علی آن دو ملک شان گزیده
امروز اگر نوبت ایشان تو آمد — نشگفت عطائیست سزاوار و رسیده
تا با شب و روز جهان نیست کرانه — سیمرغ درخش پیسه خور و یار گزیده
خصم تو چو شب با همه جای سیه رو — درجا دش چون صبح دو دم جامه دریده
رخسار چو اسپ ملمع ز حنا کرده گرفته — دل در برش از نایره چون نار کفیده

هر ساعتش از غنچه گل تازه شگفته
وان غنچه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته | انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده | باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده نیک و بد جهان را | هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول تا میت | ترکیب حروف در قلم گرفته
وانگه ز زمان بی عیال سکه | بر چهره زر و درم گرفته
اجرام بسایه حریمش جایست | آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف توقیعت | تا شام ابد ز صبح دم گرفته
شام شفق از آفتاب رایت | دکان ز بر عدم گرفته
گر سنگ سپهر از خیال برت | آرایش باغ ارم گرفته
گر قطره زمین از ثبات دست | تا پشت سمک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت | ذیل عنق رقاب امم گرفته
در ربع زمان چو خاک پای | اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در سایه شبانان | آهو بچگان ره اجم گرفته
عدل تو با عداوت عشق باز | بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته | خشم تو ... الم گرفته
از تحت ... بنت سوال سائل | تا عرش صدای نعم گرفته

بذلت در و دیوار آرند ورا | در نقش و نگار نعم گرفته
از کثرت ابتلای دائم | ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت | گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی | یکسر همه حکم جسم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت | شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رجمت | خون صوت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده | در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک باد در آسا | از پشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم تو کوس گردون | خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز ناست برفته خوابش | از نم صفت لاتنم گرفته
ای آمده فتنه را دریغا | در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیش خسروان را | دامن خسک مدح و ذم گرفته
در حرم آسمان نگردد | هر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی | از عدل تو من حرم گرفته
در سلک سلاطین بروز بارت | کیوان سر صنعت خدم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه | لیکن چه به فربه ورم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران بزمت | خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده | جاه تو ولایات جسم گرفته

جشن تو سواد عجم گرفته

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته — هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

وی ز رشک رونق ملک سلیمان را خدا — از تشرع کردن اهل پشیمان یافته

منبر از یادت جناب خطبه عالی یافته — دولت از نامت دهان سکه خندان یافته

هرچه دعوی کرده از رتبت امیر المومنین — روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته

اختران را شوکت برهمت طاعت [illegible] — تا آسمان را خدمت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم ارایت آسمان خورشید را — زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان ارادت گوی گردون را قضا — بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حل عقد آفرینش را قدر — تا ز عدل شلسلت معیار و میزان یافته

منهیان ربع مسکون را بری عدل تو — فتنه را پنجاه ساله تا [illegible] انبان یافته

درمیان دولتی با خلق ملکی گشته سخت — هرکسی کز کف عزم تو دوران یافته

مارها حاد فراشاینت شیر چرخ را — در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد دور و فتنه در شطرنج رنج — بر سگالت را [illegible] آب دندان یافته

زلف وارش سر تن بریده جلاد اجل — بر دل هرکو خلاف خال عصیان یافته

از مصافت قابل تکبیر حیران مانده با — ور ز لفافت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر — مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته

خرم خاک از بس ز حمل کز خون خصمت ساختی — ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یادگار روز — یک نشان از معجز موسی عمران یافته

ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر — هر یکی را در بطن تا در دیده پیچان یافته

سالها بر خوان بزم از میزبانِ تیغ تو / وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته
هر کجا طی کرده یک پی نعل اسپت خاکِ رزم / اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمتِ رزمت چون بمغرب آمده / چهره چون خس قزح پر اشک الوان یافته
وز کشادت روز دیگر چون بجو دیر آخته / دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه / بیمزاج انجم استعداد باران یافته
پس بدیها از خاک رزمگاهت روزگار / رستنی را صوتِ ترکیب جان یافته
خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست / گوش هوش از گوهر شان مایه کان یافته
قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت / عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگویی هر چه ذو القرنین بملک و مال داشت / هر غلامی از تو در هر مکرمت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که هست / از قبول حضرت اقبال احسان یافته
ناتوان گفتن همی با خسرو سیارگان / کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته
بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم / ایمه منجوق چتر قدر کیوان یافته

هر چه پنهانِ قضا حزم تو پنهان داشته
هر چه دشوارِ قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه / ای سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح / عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون گرد و فر / وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
شاه احمد نام موسی معرکه / شاه یوسف صدق یحیی انتباه
عز دین و ملک و دولت آنکه داشت / عز دین و ملک و دولت را پناه

ساحت عرشیت خاک حضرت — کاندرو جز کبریا نیست راه

رو تیادت خاک بوسان و منبر — آفتاب و سایه را در بارگاه

آسمان چشم حوادث برکند — گر کند در سایهٔ چترت نگاه

بر امید آنکه از روی قبول — دفعهٔ چترت بیاید جرم ماه

پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف — کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثبات جاه تو کردی پناه

چرخ وارکان فوق و تحتی هیبت چترت — این بجودت شد مسلم وان بجاه

عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه

بر ثبات دولت آثارت دلیل — بر دوام ملک انصافت گواه

بر دو ملکت گر اقلیم شگفت — گر کمربند دنشا پو رو هراد

صادقان خدمت فارغ نه اند — صبح صادق زان همی خیزد پگاه

تاکه دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان از انجم سپاه

آفتاب آسمانت باد تاج — واسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون فرخ روز و شب
جاودیدان دولت نژاد خصم کاه

از محاق قضا برون شد ماه — وز هوای خطر برون شد شاه

باز فراش عافیت طی کرد — بستر غم فرای و شادی گاه

زینت ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبد الله

باز بر داشت دین ملت و ملک — باز بنزود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه

وانکه در طول عرض همت اوست — رای سلطان اختران گمراه

پیش پاسش قضا گشاده کمر — پیش قدرش قدر نهاده کلاه

عرشش از سیر اختران منهی — خبرش از راز روزگار آگاه

باز بی حشر دولتش تیهو — شب بی طوق طاعتش آگاه

آنکه از رای روشنش نگذارد — نور خورشید دام سایه و چاه

وانکه از چتر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خرمن ماه

عرصه همتش چو گنبد چرخ — بیجان خیمه وار در خرگاه

ای ز رسم تو پر ثمر اقوال — وی ز شکر تو پر شکر افواه

آسمانت زمین طارم قدر — وافتابت نگین خاتم جاه

زین سپس در حمایت عدلت — طاعت کهربا ندارد کاه

شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه

حرمت شد حمایت تو چنانک — باشد از آفتاب سایه پناه

ملک را آفتاب رای تو هست — ابد الدهر باشد ار بیگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک — نه نشستست عهد و وفا ه

حسن بین رضا نخواهد کرد — دیده روزگار در تو نگاه

هست بر وفق نام شفقت سر — نه سپهر چهار طبع گواه

چشم خصم تو آتش است خشیش — مهر و کین تو طاعت است گناه

هدر ماند ز شعله آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده‌ای از درازدستی جود — از جهان دستِ خواستن کوتاه
در سخن خود چنین تواند بود — بشکر لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنتِ پاداش — وی ز تو زنده رسمِ بادافراه
بنده از شوقِ خاکِ درگهِ تو — بر سرِ آتش است بیگه و گاه
حاش لله چو روز سقطهٔ تو — شبِ گیتی نزاد روز سیاه
شکرِ یزدان که باز روشن شد — بتو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقطه رتبتت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف گنبدِ چرخ — نقش بر رنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد — روزگارش مباد نیکی‌خواه

امر و نهیت روان چو حکمِ قضا
در نشابور و بلخ و مرو و هراه

جلالِ صدر وزارت جمالِ حضرت شاه — اجل مفضل و کامل کمالِ دین اکرم
سرای حمد محمد که از محامد او — پیاده بود مه و فرزین شم چو فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار را — که بی‌عنایت او بی‌نظام بود و تباه
قضا توانِ قدر قدرت و زمانه بقا — فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثالِ رفعتِ گردون بجنبِ رفعتِ او — حدیثِ پستی ماهیست پیشِ پایهٔ ماه
کلاه‌داری قدرش بغایتی برسید — که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه
ز فوقِ قدرش گردون نماند اندر تخت — ز اوجِ جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از دل کنم عدم برآورانه — بکلک بر بد و نیک فلک به بند راه

چو حل عقد ترا آسمان پدید چه گفت — زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران سحاب کفش — بخاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران مشی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع — و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانه ایوان کسری اندر ملک — ترا رفیع تر است آستانه درگاه
زبان نیاید جز در عدم ترا بدگوی — زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم همچو حرام — حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه
توئی که دست حمایت اگر دراز کنی — شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو — تا ز شام اجل گشت بامداد پگاه
اگر نه راه تو بودی بره بیم آوردی — سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه — قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون توئی اندر ازای طاعت من — حدیث حمله شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بران دروغ تمامیست این قصیده گواه
بخون رزق مرا پیرهن بیالودند — وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیط است خاک را میدان — همار ه تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسط این براد تو باد در بد و نیک | محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
تا ایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای | لطایف سخنت جانفزای جا شدکاه
تراست بیت من زبان چو سوسن تر | مراست خدمت تو پشت چون بنفشه دوتا
بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند | بعدل حرمت ایمان فزای کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی عز
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپرده سفید و سیاه | وی بلند آفتاب و والا ماه
شعله صبح روزگار دورنگ | بر زد آتش بآسمان دوتاه
از افق برکشیده شیر علم | در جهان برفتاده شور سپاه
هین که برکرد مرغ و ماهی را | شعبه از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب | دیگری را گران رکیب شباه
ای مرصع دوات مصر کلک | وی همایون بساط و میمون گاه
ای نجار نجار رکله به بینه | وی عروس بهار حجله نخواه
روز عید است و تهنیت شرط است | عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر | بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصرالدین که نوک خامه اوست | چهره پرداز نصر دین آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | جز بر رایتش ندارد راه
آنکه در زیر رایت عدلش | طاعت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایه قدرش | خواجه اختران بجوید جاه

ای آفتاب ۱۲

واکه او دیونس است گردون حوت / و انکه او یوسف است گیتی چاه
رای او را اگر بدا قاستی / خواست افتاد با فلک ناگاه
آفتابی بوجه گستاخی / سوی آن آفتاب کردنگاه
هرچه این می‌کشاد بند قبا / او فرو می‌کشید فرکلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار / وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود / هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته دراز ای قدر / حمله شیر و حیله روباه
دست عالی دراز کردستی / هم بیادش هم بیاد افراه
گر نه بس روزگار خواهد رفت / ای قضا فخر در روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین / دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دائم بود گواه دوام / بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در حزم عهد تو نزده است / یک نفس خالی از دو کار آگاه
دهر در دور عهد تو بگذاشت / هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح‌یاب بارا نیست / که برآرد ز شوره مهر گیاه
نه خدائی و دانشت خدای / پادشاه از شریک و شبه نگاه
آفتابا ز خواب و آب آینه خواست / ورنه آزاد بودی از اشباه
ای خلائق بجمله جزو تو کل / واز خیش همه پیاده تو شاه
زین فراتر نمی‌توانم شد / خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز / آه اگر من چنین بمانم آه

یک دلیری کنم قبنترک — نکنم لا اله الا الله
تا ز ذکر گناه و طاعت هست — روز و شب افتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای — هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو بنشته قضا — گاه تقدیر عبد و بنده
همت ملک بخش ملکستان — دولت دوستکام و دشمن کاه

یکنفس حاسدان پی نفست
برنیاورده جز گه و اسناد

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه — ابوالمحاسن نصر ابن نصر دین آله
امیر عادل صدر اجل مهذب دین — که فخر بالش صدرست و عز مسند و گاه
نظام داد همه کارها معظم من — اگرچه بود ازین پیش بی نظام تباه
سپهر رفعت خورشید روزگار که هست — مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر — نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز فوق قدرش گردون بمانده اندر تحت — ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بباد قهر ببرده ز سنگ خاره سکون — بآب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر — و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ز همت تو سخا مستعار دارد جود — ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان — همیشه تا که محیط است سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک — دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه
بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند — بعدل حرمت ایمان فزای کفر و نگاه

خاص سلطان علاء دین آگه — میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای — آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش — خاک روبنده اختران بجباه
وانکه با عرش آسمان عاجز — وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر — حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول — پاس او پاسبان دین آله
قدرش از قدر آسمان برتر — علمش از راز اختران آگاه
بازل پاس دولتش تیهو — شیر بطوق عاطفتش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت — تکس مهتاب و شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد — حکم او بر قضا به بندد راه
صحن درگاه دولتش راهست — گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک — وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست — در ازل هیچ بامداد پگاه
سحر نظم تست بر اقوال — شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب و شکل خرمن ماه

زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه

دست اقبال آسمان نکشد / برتر از درگه تو یک درگاه

چرخ تا در پناه دولت تست / عالمی را شده ست پشت پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نوشته است سجده و فاه

هست بر سقف پایهٔ ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم خصم تو آتش است مگر / مهر و کین تو طاعت است و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه

بدماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو مهرگیاه

در مهر خود چنین بود که توقی / بشری لا اله الا الله

دی بتو زنده سنت پادش / دی بتو تازه رسم بادافراه

بندها ز شوق خاک درگه تو / بر سر آتش است بیگه و گاه

بپذیرش که بندهٔ تو سزد / از دو پیوستگان اد پنجاه

پیش تخت بود چو سرو بپا / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه

گیرد از دیگری کناره چو رخ / صدر با گر بدو دهند چو شاه

تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش بیرنگ روزگار تباه

ز نفسهای دشمنت تضمین / هر زمان صد هزار در استغاه

تا ابت یاد یار و شادی عیش / حاسدت یاد جفت ناله و آه

جشن بینی بر مناهی نکند / دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هر کرا چون چرخ نبودت بجهان — روزگارش مباد نیکوخواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه — مردمی کرد و درهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز انگندی — سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجره من صبحدمی — روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بد پانصد و سی و ز سه تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد تقضی الامر فقم — چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت و چراغی افروخت — بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — بشتابی که ورا اعم نه رهی کرد و نه راه
او برون برد بدر مفرش آورد و ستور — محملی بست و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت ساکن شو و هشدار و تعجیل بران — آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقاً بدر رحبه بو غدری پیوست — با بزرگان نشاپور و سترگان همراه
رفتنی داشتم از وی که ندارد مثل — اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
همچنان جمله ره ها بسلامت ببرد — نه دران طوع ملامت نه دران طوع اکراه
تا بجدی که مرا داد همی مستی و کفش — تا بجائی که همیداد خرم را جو و کاه
اندران عهد که تعلیم همیداد آنجا — چند کرت بزبان راند که ماشاء الله
وقت چون مگر اندر سخنم پیدا شد — که حدیثم همره بود ز انهار سیاه
خ بمن کرد و مرا گفت که این چیست چنین — تو ز ما خسته و ما گشته ز خویت آگاه

با تو آن خیره آن نیست که چون صد بار   جبهه چین نشست بدین جوی فداه
گفتم آری چو چنین است کنون باکی نیست   گر ز ما منع نیاید ز شما استکراه
چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت   گفت لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِالله
باز از آن ساده دلیهای حکیمان آورد   چکنم تا نکنی مصلحت خویش تباه
رفت بر بستاز اری و بجیحون در جست   و اندر آن جست بیکدم بگذشت او بشناه
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست   در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بگاه
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم   چون دو یار او همه یار ده و من یار خواه
او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست   من سر اندر زانو زن و بیرون زن همچون روباه
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت   جستم از کشتی و آمد لب کشتی گاه
عرصه دیدم چو جان جوانی بخوشی   شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاه
گفتم ای بخت بهشت است سواد تربه   گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه
باش تا شهره ببینی در دربار ملک   باش تا قلعه ببینی در درو عرش سپاه
با درین بودم و گردی ز دور شهر بخاست   گفتم این کیست مرا گفت جنیبت کش شاه
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان   آفریننده ز هر حادثه پادشهش پناه
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم   دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
اسب دیدم بسیه زیر معرق زینی   راست چون تیره شبی بسته بر آن یکشباه
بوسه دادم سمش و زانو زدم کاکلش سپهر   گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه
بسعادت بسر آخور خود باز خرام   که ترا پایه بلند است و مرا ره کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کوفت که نه   ترک فرمان ز همه روی گناهست گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم — بخت انجا بمن و پایهٔ من کرد نگاه
گفت ما را به در شاه فراموش مکن — که چو ما هست کنون گرد درگاهت بیجاه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم — که بپاداشتن چنین سعی کنم باد افراز
کردمش خوشدل و پس پا درآوردم در آخر — تا بدانند که از سدره فروتست بجاه
سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان — که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل هاشم صفت احمد نام — که ز گردونش سریر است و ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای — وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم جان ز طرب رقص کنان و بخت ز پی — گفتی اندر سر من هوش نو آمیزد راه
چون ازو حاجب بار دم بسته مسکین گفت — آه کاندر سرم آنچه گمان کردم آه
حاجبش گفت معاذ الله ازو باز مگرد — ویحک این رشته همه ساله چنین باد و تباه
زین قدم من چو ردی گشتم و بختم چو ردیف — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه
هر دو ما را بسر مائده بردند که حشم — تا نشد صایم ما زاغ نگفتند صلاه
چون ز ابرام بهم دست ملک فارغ شد — گفت بختم که هلا کفش بنه موزه بخواه
نه کلیمی تو بدین طرز گریبی کم بیتز — نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
تیکی چند بخوان لایق این حال که برد — بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
همچنان کردم و زین شعر ادا کردم و رفت — جان از آن رجعت فی الفور ز درد و شوق آه
پای ما بسته بدرش وست بنا جا ازش — کاهستی تو بر هر چه جودت گواه

بخت بیدار ملک با ملکات قایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد که در زمان دولت و جاه — بکام باز رسیدی بصدر و مسند و گاه

چه داند آنکه نداند که اندرین مدت — چه نالهای حزین بود و حالهای تباه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد — ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه

ز انتظار تو چشم عوام گشته سفید — وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه

چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت — همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه

ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ — سخن همین بود که واحسرتا و واشوقاه

زمانه هیچ توئی را بدست او افگند — زهی زمانه دون لا اله الا الله

ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند — ز هر دلی بفلک بر هزار ناله و آه

بزرگوارا یارب خدای داد ترا — نه عمرو داد و نه زید و نه مال و دولت و جاه

چو کارهای تو دایم خدای ساز بود — نه زید هیچ مجوی و ز عمرو هیچ مخواه

بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس — چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه

باضطرار درین وسط افتاده بر است — بلی اگرچه یکی را درین نبود گناه

ز خون کشته چنانست رود دم ونبود — که در گذار بمانند ماهیان بشناه

بدشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال — عجب مدار که از خون بود نمای گیاه

ترا که دل بقضای خدای داد رضا — خدای عز و جل داشت از آن قضات نگاه

چو خدمت تو که مقصود تست حاصل نیست — مرا کیست نشاپور و بلخ دم رد براه

بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا — وزان نعیین رضا میکند سوی تو نگاه

توئی که پشت و پناهی بخلق و خلق را — خدای لاجرم یار بود و پشت و پناه

خلاص داد سپهرت اگر نبود سیاه — بهر طریق که باشد سپهر پیر سیاه

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر — و یا نهاده فلک پیش نعمت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال — کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد — چنانچه قوت سجاده بر ندارد کاه

نه بر ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول — نه بر ز پاس تو یک پاسبان دین آله

ز شبه و مثل بعیدی از آن نیاز دهی — بجز در آینهٔ امثال و جز در آب شناه

سپهر طوق مراد ترا کشد گردن — بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک — اگر بخواهد یکبار رسم سایه ز چاه

حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ — تشبهی است بجز ان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جودت بغایتی برسید — که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود — که نان چند بدادی برسم بیگه و گاه

توئی که جان بخطر داد از حمیت دین — زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بندهٔ اوست — ز بندگانت نویسند عبده و فداه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

یا نهاده بعزم درست طالع سعد — بسوی قبهٔ اسلام و سوی حضرت شاه

عزم بلخ تو شد پیش ما مصحف تلخ — زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه

عوذ بالله از آن قوم که این آن گویند — که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ ارا چنین مرد در دلها — گمان بلخ کرا بود و عزم لشکرگاه

امقام حسن از برای خدمت تست — برین حدیث که گفتم خدای هست گواه

خدمت تو که مقصود ما از او حاصلست — مرا یکیست نشابور و بلخ و مرو و هراه

همیشه تا که نباشد میسر اسب چو رخ
چنانکه تا نبود در نشستن پیاده چو شاه

به پیل حادثه شه مات باد عمر عدوت
بیازی فلکی از غرای ربادافراه

فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان و بلند
چو سایه برده زمین عکس اختران بجاه

مبادر خود نبود تا بشامگاه آید
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

شاها بموسم فتح و ظفر کن شراب خواه
شهد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب
در جام ماه گون می چون آفتاب خواه

وز حد آنکه قطرهٔ آبست در برگ گل
تا گرد رنگ بنشاندت گلاب خواه

یاقوت ناب آب فسرده است جام را
آب طرب روان کن یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک چو کردی برون تیغ
فارغ ز گردنان گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم ز جیش خطا شکر
وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه

شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
گردون لطیفه گویدش از بخت خواب خواه

هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر
گوید قضا تمام شد اینک خطاب خواه

در موقف جزای مطیعان و طاغیان
از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

آندم که رجم دیو کنی بر بسیط خاک
از ترکش گهرکش خود شهاب خواه

وقتی که ختم حزم کنی بر بسیط خاک
از منشیان حضرت خود بخطاب خواه

بر پشت عافیت چو تجلی کند سپهر
از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین ز رعم
از رخش و رمح خویش تو آن هیچ تاب خواه

ز تر که انتقام تو خود خواهد آسمان
روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه

آباد از تخیّر خود از جهان بداد
طوفان باد خیمهٔ خود گو خراب خواه

ای خورده شام دشمن و در کمین چاشت
آن یک ستیز پر بنهد طشت و آب خواه

در شان داد آیت حق بود میر داد
او باب لست زندگی نام باب خواه

ایام اگر بکرد خطایی دران مبین
خوش باش انتقام ز راه صواب خواه

چون خاک بی درنگ شو و چرخ بی شتاب
از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین مختل بود عدل تو
آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

گاهی که از جهان ببرد کبریا غضب
در عهد عدل لست ز عدلت جواب خواه

بی عدل مستجاب نگردد دعای تباه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد داد ملک ز تمکین خسرو داد
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده
ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده

جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین
پس از تکبر دامن بدنیا نوده

ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان
شکاری که بصد ساله کرده بربوده

هزار بار ز بهر طلایهٔ حشمت
بسیط خاک جهان باد و ابر پیموده

چو دیده نیستی میوال بخشیده
چو دیده تا جگری ملال بخشوده

ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت
طراز توزی و تار قصب نفرسوده

ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم
سیاهیست ز گل مهر آفتاب اندوده

دو گشته خانهٔ خورشید کی بود زمعا
چو تیر رایت تو سر بر آسمان سوده

هنوز مطرب رزمست نیز دهٔ زخمهٔ
که گوش ملک تو تکبیر فتح نشنوده

بروز حرب کسی جز کمان لشکر او | ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی | دران دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلافت برون نمی نرسید | که تیغ عکس تو آتش نزد دران دوده
ز خصم تو نبود خون چو کشته گشت که جوی | ز رنگ چگونه رود در زرد دیده پالوده
ازان زمان که ظفر پرچم شاه زده است | ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده
قضا ستام تو گوئی که از شتر الطاو | نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده
ز سعی غنچهٔ پیکار تست گلبن فتح | شگفته دائم افتاده توده بر توده
شمائل تو بعینه نتایج خرد است | که همگنانش پسندیده اند و بستوده
ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو | دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده

تو میر و ای و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بگوهر تا بآدم پادشاه | در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدیست | کاندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاهت آسمان بندد تتق | گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم زخم | گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان تیر افگنند | آفتاب سایه را از پیش راه
بر امید آنکه از روی قبول | قیمت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرصه گاه خسوف | کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر | با ثبات دولتت کردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب / آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند / حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر مملکت کی شناسد چرخ دون / شکر شکرت کی گذارد دهر ده
منصب احمد چه داند گنج غار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت چو دم ار بگذرد / در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت صدق از تو دارد ور نه کی / صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گو بهل افراسیاب از جاه تو / راند بر تقدیم آدم آب جاه
خاک ترکستان ز مهر خدمتت / با گهر زاید همی گرد هر گیاه
خون کانها کینه دستت بخت / من چگویم گو شده بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا / اینت دریا دست کان دل پادشاه
ای ز عدل شرع رویت تا ابد / کهربا از روی زرد از بیم کاه
عدل تو نقش ستم چون بر گرفت / کز جهان برخواست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان / در اقالیم فلک انجم سپاه
در سیاست در سر بر بنده / از شرف سیاره بادا کلاه
تا رگ گردونت اندر پایمال / ابلق ایامت اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزد است / بر سر این سروری بگاه و گاه

بخت روز افزون خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

همای همتت سر بر سپهر افراخته / کس چو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته

دور بین چون کرکس خصم افکنی همچون عقاب — باز هنگام نهر گردن چو باز افراخته
طوطیان نغمه کلام بلبلان زیر نوا — خیرپا و مجلست نا داده و بنواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را — از بکه چیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس رنگین عزت — تیرها از زیر دست و تیغها را آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل بر پرش — چون درامعای شتر مرغ از بهشت نگه بر آخته
تیک پی آن جادم داعی که اندر پیش نشست — از تجملها بکف کرده است جنتی فاخته
طوق قمری بر قفا خون ریز اندر دو چشم — تا ختن آورده دلها را از غم پرداخته
تذرو رسا از کبک تیهو بره بین بی خیال — مانده اندر شش تدبیر قفس بایاخته
هر یکی چون تانک لک لک باز جو چینه گرم — سوی آب و دانه عینی و انجم اندر تاخته
چون حواصل هیچ سیری می نداند از علت — وین ملامت و به کنجشک نه دارد ساخته

کارمت کن پاره ارزن فرستش کز شرر
چون دوزخ اندر این دو شهر ادای شور ساخته

ای نهال کرامت از عدل تو بر یافته — وی همای سلطنت از فر تو پر یافته
در جهانداریت گردون تاج بر سر بر دوا — وز ملک شاهیت عالم رونق از سر یافته
بی نصیب روز محشر طالبان آخرت — در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
از فر اعجاز تو اسباب در ساخته — در عرض اقبال تو آثار جوهر یافته
روزهای خطه اسلام در ایام تو — چون بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته
تا شاهی وحدت ایمان در اعوام تو — از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته
مدت هم نام تو از سعی کلک و تیغ تو — در ثبات عمر بیتو روز محشر یافته -

پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد
از ورای نُه خم چرخ برتر یافته

کمربان آفرینش در شب احداث دهر
از فروغ صبح تائیده تو رهبر یافته

گاه ضرب و طعن در میدان زبان تیغ تو
راه ظفر از گفتن الله اکبر یافته

آسمان را بر زمین در لحظه اندیشه وار
هر کجا اندیشه رفتار تو اندر یافته

دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو
جلوه گاه از چهرهٔ فغفور و قیصر یافته

همچو ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه
چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته

از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان و عقل
وهم را در صحبت عزم تو سکندر یافته

کیسه از جود تو سلطان و رعیت دوخته
بهره از دست تو درویش و توانگر یافته

تا طراز علوی و سفلی ز بذل و جود تو
بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته

تا دماغ کائنات از خلق تو مشکین شده
خلعت تو در ازل خلق پیمبر یافته

تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات
درد تا غش از دل جان جام و ساغر یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان را عدل تو آراسته
باغ ملک از خنجرت پیراسته

حلقهٔ شب رنگ سازعت پرچمت
روی زیبا رخسار فتح آراسته

شست تو بنشانده از باران تیر
هر کجا گرد مخالف خواسته

خسروان نقش نگین خسروی
نام را جز نام تو ناخواسته

گنجها خواهان دست زرفشانند
گر نی خواهنده و را دی خواسته

ای بقدر و رای چرخ و آفتاب
پادشاه دولت ناکاسته

در بلاد ملک تو با خاک پر
راستی تا بد ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته — حدیثت ز چین تا بیغما گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوده — عنان ترا بخت والا گرفته
بنام هنر نام فرخنده برده — سیادت خرد جام صهبا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت — دل و همتت رسم دریا گرفته
ز الفاظ خطیبان مدحت سرایت — همه عرصهٔ عالم آوا گرفته
بیک حمله در خدمت شاه عالم — همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعزم و باقبال سلطان عالم — برفق و هنر ملک و دارا گرفته
زمان و زمین با بساط کما — چو خورشید بالا و پهنا گرفته
که از خون بی شکل یاقوت زاده — که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
تویی سر فرازی که هست آنکه — ز اقصای چین تا به بطحا گرفته
من هیچ خوار اشب روز گشته — در انواع تیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم — دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب محنت من ز امداد فکرت — درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته — مرا صولت دهر رعنا گرفته
بهم مکتب چرخ اخضر سپرده — کمر دران حلقهٔ سودا گرفته
من از دشت دوری سوی حضرت تو — چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو عکسی شست — همه دهر نور تجلی گرفته

زبرهان حسیب تو و معجزاتت / سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروز و امشب / در عشوهٔ شب از فردا گرفته
سرشکیست از خون امواج و چشمم / ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
در خدمت اختیاری نماید / در حضرت جمع غوغا گرفته
بمن تا نگه هست از حسن یوسف / جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا / که هست از تو دین قدر والا گرفته

زهی از کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری / بعونت کرده مهدت جهانداران جهانداری
ضمیر دولت و دنیا را اندر دیدهٔ دولت / ز رای تست بینائی ز بخت تست بیداری
جهان مهر و کینت چه ساز محنت و نعمت / سپهر خشم و عفوت نقش بند عسر و دشواری
به آسانی نگندی سایهٔ حشمت بدان پایه / که نور آفتاب آنجا نگردد جز به دشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرده عقل کل / نهایت را در و سرگشته از چه پر زنهاری
دگر بر گوهر می سایه افتد ز باس تو / نه بیند تا قیامت هیچ مستی روی هشیاری
و گر داند که تشریف قبول خدمتت یابم / نتابد سایه از بس روشنی خصم تو بیداری
نه آن صدری که عالم را کمال آید وجود تو / نگیرد تا خویشتن را کمتر از عالم پنداری
ز اوصاف تو عاجز گشته ام یا رب کجا یابم / کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده ای با جان من تا کی به شبها / کند با تشنهای تشنه با انهای آزاری
به تشریف زیادت رتبتی دادی مرا لیکن / چو اقبال تو در عالم نگنجد زحیاری
هر اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد / ولیکن چه یزنم ننگی بی پیم برخواری

مر الطاف تو دایی بود اگر نه کس نیاوردی — که رحمت کبریا هرگز به چونان کار آری

نزولت را به تر دامن مثل زانی چو می آرم — نزول مصطفی نزدیک تو الوب انصاری

همی مسکین کجا دیدان مدد باد او توفیقت — که هرگز کس پشیمانی ندید است از نکوکاری

سعادت داری اندر حمله تو زان بیشه — یکی گردی و گر چه هستی دیگر کم آزاری

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی — الا تا باد را از عنصرش آید سبکباری

همان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد — که تا دوران گیتی را بکام خویشتن داری

روانی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی — که چون آتش به برتر بود دل از گیتی

مخالف مضطرب از گیتی نه از حلم تا سنگی

موافق سرخ رو از نعمتی نه از نگونساری

ای چو عقل از آلایش نقصان بری — چون سپهر سایر جهان از بد فطرت سایرتری

سند نیست آن کز دعای نسبتش کبریا — پایه تست آن کز ثابت قدم شد مهتری

سایه و خورشید نتوانند بودن تمام — گر ز جاه خویش در عالم البساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صد درم سنگ زر — گردوات زر شود خورشید پیش مشتری

تو دلان مجمع بدین منصب رسیدستی که او — ماه با چکی بر چون شد تر باختیار گری

باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود — کاردانی کی رسد هرگز بتدبیر و لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوه اعتبار — آخر از نقش آلتی تا نقش آزری

آصف ار آن ملک را آنچنان کردی برای — گر کجا کردی سلیمان مدتی انگشتری

آن شنیدستی که روزی کلک از روی عتاب — آنکه بی تمکین او ناید ز اقبال افسری

گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بر کشید — کیست او تا پیش کلک در سخن آید همی

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت برد
گر بفاز دیو بندت پاس آهن بشکند
ای بجایی در خداوندی که آنسو جای نیست
بر بساط بارگاهت جای میخ است آفتاب
باد را هم بساطت گو بیای بیهوده رد
در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب
گر خلافی رفتش اندر وعده روزی درگذار
در رزودی بندگی ترتیب نظمی میکنید
عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جایز است
راستی به طوطیان خطه اسلام را
نیست مطلوبش مع لجب آنکه در هر نوبتی
اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که هان
عقل گفت ای انوری دانی چه میشوش این سخن
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیستت
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر
سایه او بس ترا از هر که اندر صحن او
چاکر او باش آیا گر مسلم کرد دیت

همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
درع داودی کند در دستها زمین بسی
میتوانی چون همی از آفرینش بگذری
چرخ گفتش خویشتن را چند بر جا بری
عرش داری زیر پا تا پان نقلت بسی
سمت وزن قافیه بر بو فراس و بحتری
گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری
هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری
مشمر از عصیان و دانم خود ز طاعت نشمری
تا از دوری چنان کز بندگان یاد آوری
ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری
با وجود خامشی دانی چه باشد کافری
بی تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری
جانی می بین حاصلت لقیت تا قدر جوهری
شاعری سودا منیر ره ساحر کن ساحری
تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
هیچ گلی لقبه شهد و دیگر چه معنی پروری
نور بخش اختران تنها ده جز نیک اختری
بس خداوندی که بر اقران کنی از چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
بسته باد ابر چار ارکان به مسمار دوام
پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیردست

چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری
دور عبرت زانکه عالم را نوزکن دیگری
سایهٔ یزدان مرزی حفظ یزدان بر سری

از جهان برخوردبان منکر که در خورد تو نیست
نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

حبذا بزمی که هر دم دگرگون زیوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند
با هوای صفتش در رونق نه بیند با فر
در خیال نقش جایان او والا شوند
جنت ست آن عرصه کز بی عهد یابی حقی
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم
آتش سیال و دیدستی در آب منجمد
هست مصیر جامع هستی ازان جا حقیقت تیا
آسمان گم راست از روی ترتیب گویا
آفتاب و ماه را اثیر و زشاه و صاحب آتر
در میان می خضرتی کز سعی ثانی
تا بیر ماه خضرتی رنگین آفتاب خسر
آفتابی گر بخواهد بر کشاید نور او

آسمان بر عالمی بند و زمین کشوری
از چنین بزمی تواند داد هم زیوری
گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
گر زد و در هر گریبان سر برآرد آزری
کوثر است آن باده کز مستی فزاید کوفری
کز میان آب روشن بر فروزد ساغری
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
روزگار از عرصهٔ او یک عرض جوهری
وندرو هر ساکنی قائم مقام اختری
شد سلیمان عنصری دستور آصف پیکری
خاک را حامل تو خواهد گشت مثلث دیگری
بر زبان از سیدهٔ تو قصر سازد خاوری
جادوان از خیمه زد را اندر شب گیتی

گر کواکب را مسلّم گشتی آن عالی سپهر | هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمّر شدندی باریک‌بین | پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبهٔ آن خسروی | معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
وال عقرب زهر منع درد حادثات | بر ورش بس بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب | بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو | می‌پریدی کاغذی یا می‌شکستی دفتری
ای خداوندی که تا بیخ صنائع شاخ زد | شاخ هستی را نداد از تو کامل برتری
آسمان قدرا که صاحب افسر گردون شد | ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر ببندد هر ندیمت صاحبی | چون سر خنجر بگرید بر علامت قیصری
جام مجلس چون تو یک صاحبقران هرگز ندید | بزم را سائل نوازی رزم را کین‌آوری
بوستان ملک را چون از شبیخون خزان | تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاشانی تو در ملک طبیعت محتسب | آسمان انگشت نهد تا ابد بر منکری
در نشاند تا نیفتد از چار سوی آسمان | زهره هرگز در نیاید نیز خرّه با خاوری
ابر بیاز بدر روزی پیش دستت بیخبر | برق بخندید بدو می‌گفت اینت غافل مهتری
ابر اگر از شرم دستت آب بستن شود | قطرهٔ باران کند از هر خشیتی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا | هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
در جهان کودکان که عمری گوشه‌گیر ملک | زانکی زادن سترون شد چو گردون بادری
با رشش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا | پهلوی دوران هرگز نسودی بستری
دختران روزگار ند این جوان دشمن تو | کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا کز خروش گرد بیست سایه پا | تا سوار خویش را پایه نتابد رهبری
از پس گرد سیه برق سنان آبدار | همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
آسمان ابری تیرباران گشاید تا تره | تا شود در روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله‌دار | هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری
چون بجنبانی عنان بر صرصر که پیکرت | باد چون بادبان برخیزد از هر پیکری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی | ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بکید هر کشد | وانگهی فربه نگردد و اینت معجز لاغری
عقل با رمح تو فتوی میدهد کاکنون که چوب | شاید ار ثعبان شود معجز پیغمبری
خنجرت را سایهٔ پیغمبر است از خاصیت | زان نیارد یا چو مار از هم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است | بر سر خصم لعین حجت به مغفر کی چه عجب
بر زبان خنجرت روزی به طنازی برفت | کآسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری
گفت نصرت نه مرا بازوی شه پیروز درد | خنجر هر ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را مدت این هفتها | گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست داد | فی المثل بر تخته بردی کشان تا معبری
هستم اکنون کز سر آستانت سود | چون نگر آشنای جنس خوش لیش اکنون بری
لیکن از بس قصه‌های ناقص عنایت روزگار | مانده‌ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس با من بس کی دارد قصه‌ها | آنچنان بس حسرتی نامهربانی کافری
هم تو انصتی گر مر شاکر ترک از ین | تا بجوزی چون منش باری شکایت گستری
تا صبا از تو جهان را هر بهاری بی دریغ | در کنار و دامن گردون نهد چون عنبری

بیعت باز ملک اندر کنار خسروی — تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و در پای صاحبت — استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را او انجم تو بادی آفتاب
در سجودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از سر — کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی — وین باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون — رای آن در حل و عقد از قدح هر قادح بری
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی — دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکمت این کرده در بحر لعبت گوهری — همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر — هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن او بهرش نیما — هر که شد در خدمت این داد بخشش یاوری
طاعت این واجبست از بهر امن عاقبت — خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل — وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن — وانکه حکمش را مطابق گنبد نیلوفری
در سخا از دست او چه دلیست جز ذو حاتمی — در هنر از رای او تو صیتست علم حیدری
هست پنداری که هستند بر دو بحر چرخ و مهر — چون بدست طبع و قد بر ورای او در بنگری
نور رای او اگر محبوس بودی در جهان — زادمی پنهان بیاد ستی شدن هرگز پری
تا کی الفاظ عنایات دست عقل و فضول — زادمی احکام حرم او دست چرخ چنبری
دفتر و نیک و بد گردون گردان کلک او — کلک و نیستی که هم کلکی کند هم دفتری

سمع بگشاید در شرح و بسط او احکام
ور ارادت اول و فعل گوی آخر اوست
ذره از حکم او گر در گل آدم بدی
بخشش همت و طبع لطیف افگند
سایلانش در زمان جود او از اعتماد
ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل
دست آنها کی رسد آنجا که پای قدرت است
تو بهی زیشان که ایشان نحس و جانی اند و بس
چون توئی از دور آدم باز یک تن نیک گو
در جهان آثار مردم نزاد کی بایست و بس
دست از این شست محال اندیشی قائم الدهر
شعر من گر بگذارد یک بیت ثانی کار بند
همچنین با خویشتن داری همی هی مرد دهر
چند روز آرام کن با دوستان شهر خویش
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
تا زند باد خزان بر شاخ رز خنجری
جاودان بادی چو باد آتش چون آب د

چون زبان نطق بگشاید به الفاظ دری
گر بفکرت بر سپهر گوی کمالش بگذری
در میان خلق تا موجود بودی داوری
شاعران عصر را در شاهراه ساحری
گنجها دارند و انجم برزر جیفه‌ای
وی ز لطف مستفاد آثار مهر مشتری
پای هر ز دست شان برون کی آید فرا تر
باز تو در هر هنر گوی جهانی دیگری
هم توئی آن تا نپنداری تو خود را سرسری
شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری
نه بزیبائی این مع همت در
کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری
طبع را کو زهر خنده حرص را کو خون گری
تا هم ایشان راز تو بیم تو از ایشان بری
روز و شب بر من ثنا گوید روان منعم
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
در قبای عیش در ده دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و دستار و طبع دری

دهر را بسته ز خاک و باد و آب و آذری

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانایی — همت بمغز هشیاری همت بید بنمایی

چه گویی در وجود آن کیست کش شایستگی داری — که تو با آب روی خویش خاک پای او سایی

کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیری — جهان کامل آمد خود باستقلال بینایی

زبان در امتثال امر و نهی او چنان آمد — که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز — که صد منزل هزیمت کرد زانسوی توانایی

درآمد شد بنخستین دامن همت فرو رفته — غبار هستی پذرفتن گردون مینایی

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش — که گردون نیست برتر زان از نهم گردون تنهایی

نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد — وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی

ز حسن بوالعجب مالیش همه چرخ چارم در — دل خورشید با یک خانمان در دو زلیخایی

بجذب همت آرد در زمان را باز گرد آری — کند امروز بر عکس توالی باز فردایی

گر از حزمش قضا بندی کشیدی بی جهالت — نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی

وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی — زمان را دست کوته بر زمین در پا برجایی

حریم حرمتش را ایمنی آن خاصیت دارد — که از روی تقرب گر بخاکش سر نهی یا سایی

بخاک پای او یعنی روا کردن گردون — که از تنگ تصرف کردن گردون برآسایی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو — اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد — که گردون خدمت را تازه کرد ایام برنایی

بدست آرد ضمیرش را قریش نسخه روشن — اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرش آیی

نه از موجیست قلزم را شبانروزی چنین وارده — ز طبع اوست تا چون میکند کافی دریایی

ز بس کز غیرت جیبش تفکر میکند دریا ... شده دست اندر عرق خجلت ز دامان و دامن
بپیچید قطره نرگس بگوید بی زبان سخن ... اگر بخشش بیاموزد جهان را عالم آرائی
اگر قضای جیبش تیار چاشنی داود ... مبادا رنگ بستان کی دهد نیرنگ پیمائی
چو نیسان گر کنار ی نایب بر گوهر کند شنا ... چو سوسن محض از خوی چون گل تایین کشائی
ز نقش دو خوی خجلت رو آن صاحب صفا ... ز جود شرمع غم حیرت رسوم حاتم طائی
قضا با دست او گوید بساعت نی گستی ... که در بخشش و دنیا مطلب دارم ز دنیائی
ولیکن ز کرم وهب بود در وی بخشش ... چو کان اندر وی بس شد از تو چرا برده گشائی
بهاین دعای نیک و حسن کردم باز گفتم ... بدین خوی که بر خیز و بیعنی چه فرمائی
خرد زان خیره شد الحق پس آنگه گفت با هم ... بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
عجب ترا نیامد میدانی و میدانی که میدانم ... بسم هر لحظه میگوئی نشان باد پیمائی
کرم با در میداری تمامم چو که نعم ... عز الدین طغرائی عزیز الدین عنقائی
از آنگاه در گاهش بود گاهی از افزایش ... زراع روز و شب همه در ره در تاریخ پیمائی
از آن همیشه نصیب دشمنان جان کاهش بادا ... ز دان افزایش او را تا قیامت عزت افزا

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومید
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نائی

ای قبله کوی خاکی و آبی ... وی مخزن همه قبیله و آبی
ای یافته سپهر جبهه در گیتی ... جبریل که این کمی نیابی
ایام گرفته پای قدرت ... پوشیده لباسهای سیابی
عدل تو ز روی خاصیت کرد ... با آتش فتنه سالها آبی

بر چرخ ز کهتر اختیارت / خورشید همی کند سطرلابی

کرده صفت اختران گردون را / درگاه تو امد سال خرابی

دار العزبی ست گفت و گرد تو / ایمن شده از مجال قلابی

چون خاک بگاه خشم شکیبی / چون باد بوقت عفو شتابی

درگاه تو باب اعظم الست / نهی شده نام دو نیوابی

زاسیب تو از افلاک فرو زرد / انجم چو کبوتران مضرابی

از کار عدوت چون روان گرد / تعلیم تو آن ست رسن تابی

از سیم مخالفت سحابی / نشنیده ستی نسیم اعرابی

زودا که بپوشان فرود است / این گردش زود گرد دولابی

ای چشم تیا زها ز جود تو / چون بخت مخالفت بجوش خوابی

تاریخ تفاخر است تشریفت / هم اسلافی مرا هم اعقابی

گفتم که بشکر آن پدید آیم / رخ کرد جلالت تو عتابی

گفتا زگران رکابی عجز هم / زودا که عنان بعجز بر تابی

فتح البابی بکرد هم آخر هم / با آنکه تو از ورای آن بابی

تا هست ز شصت دور دور عمر است / ایام چو تیرهاے پرتابی

خصم تو دو دور چرخ بادا / طینت قصبی و طبع مهتابی

چون دانه نار اشک بدخواهت / در غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقات ساخته گردون

اسباب نه صنعتی و اسبابی

ای بجودِ تو در سرافرازی ‌ ‌ ‌ ‌ ملک ترکی دولت تازی

روزگاری بحلّ و عقد سزد (۲۶) ‌ ‌ ‌ ‌ بچنین روزگار میازی

بحر سوزی چو در سخا رانی ‌ ‌ ‌ ‌ کان فشانی چو باکرم سازی

بمباهات آسمان بپیدا ‌ ‌ ‌ ‌ کرده با کوس تو هم آوازی

بسر تیغ ملک بستانی ‌ ‌ ‌ ‌ نه بسر تازیانه دریازی

آسمانت شکارگاهِ مراد ‌ ‌ ‌ ‌ اختران بازهای پروازی

فتح اسپید مهرهٔ رزم ‌ ‌ ‌ ‌ بوده در موکب تو دمسازی

روز هیجا که مرکبان کردند ‌ ‌ ‌ ‌ زیرِ رانِ مبارزان تازی

تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو تازان ز روی مسابازی

زلف پرچین نگار و اندر چشم ‌ ‌ ‌ ‌ شکلِ جرّارهای اهوازی

باشد از روی نسبت و صولت ‌ ‌ ‌ ‌ سوی دشمن چو حمله آغازی

تیغ تو تیغ حیدر عربی ‌ ‌ ‌ ‌ کوسِ تو طبل حیدر کراری

از کشادِ تو در هوای نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ کرد شاهین فتح پروازی

نوک پیکانت بر فلک دوزد ‌ ‌ ‌ ‌ حکم آینده را بطنّازی

مرگ در خون گشته غوطه خورد ‌ ‌ ‌ ‌ گر دران کرد فتر بر تازی

تو که از رعد کوس برق سنان ‌ ‌ ‌ ‌ در دلِ دیو راز بگدازی

در جهان موقفی ز حرص سخا ‌ ‌ ‌ ‌ خصم را در سؤال بنوازی

ور تو گر جان رفته خواهد باز ‌ ‌ ‌ ‌ بسر نیزه در دمی اندازی

ملکِ دین با ظفر همی گفتند ‌ ‌ ‌ ‌ فتنه را در سکوت غمازی

تا چنین چشم درکین تو باز — فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت ای ملک — چه چنه دلیست انچه میتازی
آنکه در زیر آتش عمریست — تو بتهمت همی سرافرازی
آنکه بر طرف رسته مدلش — شیرگیران ستد بجرازی
وانکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید گزد خبازی
سایهٔ ایزد و آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح بینی که باز بانه او — چون سمندر همیکند بازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
ای زبان تو لی تناسخ نفس — کبک را داده در هنر بازی
ای زخرج کفت مجاهز کان — کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو به بگرد — این زصرافی آن زبزازی

بلغ ملک ترا میاد خزان
تا در وچون بهار بگزازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی — با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزودنی — هم وهم ترا از عدم اگاهی
واثق شده بر فتح نخستینت — گیتی که تو پیروزترین شاهی
با بس تو گر اندیشه کند درکان — رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون ز پی کسب شرف کرد — در نوبت جاه تو خرگاهی

در نسبت شیر علم چنینت — شیر فلک اوفتاده بر درگاهی

عدل تو جهان را بیکون امر — زنهار تو فلک را رسم راهی

در دور تو دست فلک جائر — چون سایهٔ شمعت بکوتاهی

در خرم ره راست روی مهری — در حلقهٔ چپ و راست دو می ناهی

تا در نشود بگره درین معنی — در هر چه کنی خالی از اکراهی

تا خارج حقیقت نبود شخصی — دارند تو بد خواه نکو خواهی

افواه پر است از شکر شکرت — از شکر دلی نعمت افواهی

خواست ز شمعت ورق لیکان — یارب چه منزه که ز اشباهی

ای روز به اندیش تو آورده — گردن شب و شب ز بیگاهی

من بنده که در یک نفسم داده — صد مرتبه هم مانی و هم جاهی

این حال که مدح کنندم ارام — از خوف پریشانی و گمراهی

زین پیش اگر وهم گمان بردی — آن جهل کوته نظر شاهی

بر عبره جحیم من ته آموزش — چون لب طبیعت شدمی داهی

آری ز قدر شده ته بیقدرے — یوسف ز میان دگران جاهی

تا در کنف حفظ تو چون یونس — بگذشته اندر شکم ماهی

تا کار کس آن نیست که دو خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزاید و ستم کاهی

ای ماه که چرخ بنام تو مباهی
ای چهره ملک از قلم کاه ربایت
تا جاه رفیعت تو بود عارض این ملک
سعود و در دادن اقطاع سعادت
گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید
در نام چنینی بمثل در قلم آرے
مدعرض جهات دور نباشد که زبادر
رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد
جاه تو که در دایره کون نگنجد
با کلک تو منشی فلک را سخنی نیست
آن کاه ربائیست که خاصیت جذبش
قدر تو باندازه بینائی من نیست
یک عزم تو از عهده تایید برون نیست
این دانم اگر صورت جسمیش دهندی
ای پشت جهانی تو بی از قوت جاهت
هر یک تمنا که روان شد ز در آز
من بنده در خدمت میمون که بعیش
دارم همه انواع بزرگی و فراغت
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست

نام تو ببین و ست سپیده
لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
گردون بودش عرصه سیاره و
چون طالع مسعود تو آمد و
دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
با خود خروس آید و با جوشن ماهی
با صبح قدر خواسته از روی نگاهی
ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
کلک تو مصیب آمده و مخطی شاهی
بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
خود دیدن اشیا که تو آن است کماهی
تایید کند آنچه کند فضل الهی
گردونش قبائی کند و مهر کلاهی
یا رب که جهان را چه تو ای پشت و پناهی
ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی
خضرای من سبز کند مهر گیاهی
خود می دهد این شعر بدین شکر گواهی
در ساعت هر لحظه چه مالی و چه جاهی

باکار من آن کرد قبولِ تو کزین پیش | با تیم پدر پیرهنِ یوسف یابے
در تربیتِ مادح و در مالش دشمن | گویی اثرِ طاعتِ و یاد اتش گیاهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند | کارت بجهان در همه آن باد که خواهی
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت | کز سعد بیفزائی و در نحس بکاهی

در خدمتِ تو تیر زبُو اب ملازم
در مجلس تو زهره ز اسباب ملاهی

ای بر سرِ کتاب تو منصب شاهی | منشیِ فلک داده بر این حال گواهی
جاهِ تو ز اقطار فلک بوسه زندان | ذاتِ تو ز تجویفِ فلک یونس ماهی
ناخورده میسرِ قلمت دهن توقف | نادیده نظام سخطِ تنگ تباهی
نفس تو ز نفسی ست ورا مرتبه کوهست | بل نسخه ماهیتِ اشیاست کماهی
زلفِ خطِ مشکین تو یک حلقه ندارد | بی رایحه حاشیه از اسرار الهی
با جنبه نوکِ قلم کاتو آیت | پذرفت هیولای سخن صورت کاهی
چون آیتِ سلطان ضمیر تو بجنبد | تنبیه رود بر افرشن همچو سیاهی
معلوم شد از عادتِ تو که کسی نیست | بر هیچ سر آسیمه مگر منقطع و سناهی
خوش باش که سیاره و بر احرار بنه بند | یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا پس که در حبس تو کشته | گم کرده سر رشته صحبت ز تنها هی
بودند بر من همه اصحاب مناسب | در حبس شما تا که ز اسباب ملاهی
الا تو و دانی که ز ماتیت نبودی | از پرسش من دست ندانی تو نه بُد
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم | وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی

لیکن ز تو جود و عدم من چه گشاید — گر باشم و گر نه بقرابی و نه کاهی

ای ای تو اندوز که از غیرت او صبح — هر روز ز نو جامه بدرد نه بگاهی

من چون قلم اندر شب حرمان تو آخر — تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی

با از ستم انصاف پناهست چنان با — حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بکمال تو بمدیح که تا حشر — کی بار بسر کتاب ترا منصب شاهی

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صورت تایید خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکست — مجد دین ای بسزا بر ملکان بارخدای

مهتر طالب بن نعمه که بی نعمت او — آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست — عالم نامتحیر و فلک حادثه زای

آنکه پیش گره ابروی باسش بمثل — نام که زهره ندارد که برد کاه ربای

بر سبیع بگویند که الیقه رترا — آسمان پای گشته زمین دست گرای

مانده از سیلی جاهت سپهر اندر پیش — گشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای

خشک سال کرم از ابر کفت یافته نم — وای اگر ابر کفت تا نشره نگشادی دوای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت — پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای

آنکه کز ابر کفش آب خورد کشت امید — دانکه بر خاک درش شکند قدر همای

چیست کلک تو یکی کاتب اسرار نگار — چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیه روز به بینی تقدیر — از کجا زائیه رای ممالک آرای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت / آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای

اعتقادی که فلان بنده خداوندی نیست / دیده باشی همه حال در آیینهٔ رای

مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز / هیچ دربانش نداند به ره هیچ سرای

خدمت حضرت تو یکدو سه بارش نه یافت / اندران موسم غم پرور شادی فرسای

بعد ازان کمترک آمد ز تقصیر ازانکه / تا نیاید که کسی گویدش اینجا چه کم آی

نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن / یاد حرصش نکند هیچ خسان ناپروای

طمع آلفته بود خون بخورد و لب نگشای / نفس آلفته بود جان نکن و رخ منمای

بندش از بند قضا گر بگشاید بخشش / این بود بس که در لا راه حوادث بگشای

لیکن آنجا که ملائک ز زر خوانی ندرت / همه در آرزوی عشق کلاه بند قبای

چه کند گر بنهد مجلس دیوان ترا / شاعر در افواهی خنیاگر و فصل دگر آی

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه / با تنی عقل نه جای به بن زانه محای

با زمانه نکشد بار خدای که سپهر / هست از پای رکاب پدرش گشته دو تای

داغ داری بسرین بر نتوانی شد خر / لیست داری بدهان بر نتوانی زد نای

خویشتن داری تو غایت بخویشتنی / خویشتن را چه تو دانی که نه بیش مستای

سیم گر مایه نداری برنج بادیج / نان کیمیا به نداری بلک از آب مسای

خیز و نزدیک خداوند شو این شعر ببر / تا فلان حامل اندیشه نباشد برای

چند بی برگی و تو اسیر کنی شرم بنه / گو خداوند مرا برگ دو تو اتی فرمای

دل چو نار از عطش چهره چو آبی ز غبار / برگرد از لب بحر این عطشان آن دریای

گر ز خاصت دهد از خاص تو میوه مگوی / ورنه تو زیع ز تو ترییع تو باده مدرای

فدای او

چون لفظ تو و بر او راد تو سعتم برگیر — بتشنید فارغ دو و هم در کشش از حیرت مقرای

حسن معنی وازی در طبع در دو نعمتی بکشاید — گل معنی می چینی شعر سخن می پیرایی

کشت بیناید کم زان که به یاد فتح — پاک بیناید کم زان که تنهایی

شعر اگر گوئی بس با رضای — بدامن یا من سخن پاک ببر کس بالای

تا که آفاق بیابان کند ران بیا — آفتاب خاک دائره دوران

ای یکی سید و صدر همه آفاق مباد — که گزند تو برساند فلک چرخ گرای

تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب — تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای

تا نیا شود شب و روز جهان از حرکت — روز و شب با در طرب و کام ... آسای

فالک مجلس انس تو پر از ...

عالم از گریه خصم تو پر از پاپای

دیگ الیوت منشور نه باغی نه سرای — یا بهشتی که بدینسان فرستاده خدای

بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان — عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمرفزای

نیلگون بر که عنبر گل و لبند عرب — آسمانیست که تو در جوف زمین داری جای

چو نیار تو که سنگ شده دریا وار — شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای

شده نقاش قضا در شجرت متواری — گشته فراش صبا در چمنت تا پروای

برده رضوان بهشت از پی پیوندگری — از تو بر فضله که انداخته بستان پیرای

لب گل گشته ز شادی صالت خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت ...

شکر آب شمرهای ترا رقص هوا — سایه برگ درختان ترا فر همای

دست فرسود خزانات ما شده طوطی گرد — تو بهار تو بدین گنبد گیتی فرسائی

سایهٔ حضر رفیع تو نه پیموده تمام — نیمه راه از شب ور در زانجم گیتی پیمای
گفته با جمله زوار حدیث در تو — مرحبا بر نگذرد خواجه فرود آی درای

همین که آمد بدرت موکب میمون نیر — سرچه دانی و توانی زتکلف بنمای
بلب غنچهٔ گل دست بمالیدش هوس — لب بزلف صبا گرد زکاوش تردامای
بحر غنچه پر از عود قماریست بسوز — ها ولن لاله پر از عنبر سارا است لبای

آصفیت ملک سلیمان دو دم خیمه بزد — همین چه پهنه کلهی بر بند و به بند قبای
تا چو گل در لفتر جام مستی زگفت — همچو تی باش کمر بسته و چون شریکای

قمری راز پی بلبل خوش نغمه فرست — تا بیاید و بیا زند بهم بربط و نای
ارغنوان پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست — تا حضر فاخته را گوکه نشیدی بسرای

مجلس خواجه و بیناست تو قف بسزد — خیز تقصیر مکن عذر بنه پیش میای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو چو — فلکش پای سپر شد ملکش دست گدای

خواجهٔ کل جهان آنکه خداش کرده است — جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند — سخن کاه نگوید ابداً کاهربای

آنکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر — از کجا راست به رای ممالک آرای
ای زمان بیمد مدتیت دور توقیع — وی جهان بیمد عدیت دست تو گرای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر — فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور — آسمانی اگر او چون تو بود ثابت آلای

گر چه خورشید شود خصم تو گو شو که شود — دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای
هر برآرد بشل مار بافسون ززمین — اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش — در جهان ساکن اندوه جهان آسای

مجلس لهو تو از مشغله پر هیهای و هوی — خانهٔ خصم تو پر و بود از یا یا های

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هرچه مراد تو بود می فرمای

ای به درگاه تو بر قصه رسانان صاحب — ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی

چه عجب چون تو کنی یاد پیمبر چه اپی — باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه ابی

صاحب صدر جهانی که جهان زنده بتست — عقل داند که بجان زنده بود قالب حی

ملک آرای تو عمر جهان میدارد — که بتدبیر برون برد خرابی از وی

صبح آرای تو گر پردهٔ کتمان بدرد — هیچکس چهرهٔ خورشید نه بیند بجوی

نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال — قصر میمون ترا ناقص از آن گردونی

اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر — سوی ایوان تو آورده علیین پی

داستان در طلب واسطهٔ عقد نجوم — روی در راه تو آورده که دی شاید و

فلک جاه ترا خارج عالم داخل — قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی

جاه وقت آن جهان پیش جهانی که دو — وهم را پر بپرد جرأت و فکرت را پی

اندر آن معرکه کز حملهٔ شبگیر قضا — عالم عافیت از دست حوادث شده طی

چرخ می گفت که بر کیست تلافی وجود — همت دست ببر زد که بگفتا که علی

خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان — آسمان گفت که خود را چکنی رسوا هی

التفات تو عنان چیست از آن کرد که تو — دور از آن نظرش نسیه نقدش لا شی

بخلاف پدرت سر چو نیا درد فرود — بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد	جفت چترت که نظیرت نه بهر مطلبی
بر حواشی کمالات تو آید پیدا	گرچه در اصل کشیدند طراز سیدی
برنگه خواره تو شکل نشود وحی از خواب	بر بد اندیش تو خاطر نشود در شده از غی
قطره در چشم حسود تو شگفت از لب	ز آنکه عمر در نفسش تعبیه دارد مرگی
همت تو کرمک پیله است که بر خود تنبد	گفتی چو تنیدن ز تبه یابی آن از تهی
تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود	تا زبان نعره بود چون بخروش آید نی
سرو وش در چمن باغ معانی بیان	تا جهانست که امر تو ببندد چو سی

در مهرانی کل کر ز اقبال کرد دو حسابست
داوری باز پسین بند برو به نفسی

ای ترا گشته مسخر چو شمر دیو و پری	گوش تا آب سلیمان پیمبر ببری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا	هست امروز زمانش نوبت عدل عمری
تو ای آن شاه به یزدان که شب چتر تو کرد	آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
تا شود فتح تو سیاره با آفاق سپر	که بشارت گر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعده ملک چنان میفگنی	ملکا باد تنه عدل چنان می سپری
که بدین سدّ ناموس فریدون گنبا	که بران پرده آوازه کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سیاه	خویشتن را نشمر واز صد چه سکندر شمری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر	چه عجب نا قد اسرار قضا و قدری
رای اعلی ترا گشت شود حالت لخ	که بحجت سوی آباد و خرابش نگری
تو سلیمانی و این طائفه موران ضعیف	همه از خانه برون همه از در انه بری

ظاهر و باطن ایشان همه یابی لخت	چه شود گر ز سر پای طمع در گذری

منزوی باش که طالب همه مستغنند
بوده خوابان تو عمری بدعای سحری

ای ملک ترا عرصه عالم شده کوی — ور ملک تو تا ملک سلیمان سرکوی

همیشه جاه تو ملک بهند تا ترمی — با حجت عدل تو ستم بیهده گوئی

وسایه تیر بدا کی و بجا کی تو کس را — از سایه خورشید نه رنگی نه بوئی

همدی جوانی تو که زجال حوادث — از جان بجای شد و در تو همی بجوئی

جز رحمت انصاف تو هم خانه نباشد — هر جا که درو جو آرد که در آینه بگوئی

جز در حبت بارهٔ عدل تو نیفتد — هر کس که اشارت کند امروز بسوی

خاقانست نخواهم که بسر دارد خطایست — جز فی نیستند هیچ زبانی ز گلوئی

جستند ز کمان تو تیر آمده گهر ملک — آری ز تر سد فلک پیر بیهده جوئی

بدخواه تو خود را تیزر گی چو تو دانند — لیکن شکست آنکه چناری نکه روئی

در نیت فرمان تو هستند عناصر — چون چار جهان آمده در طاعت شوی

پیرای تو خورشید نباید نسیم اوج — گویند بر زمین که کمه دارد تا پوی

با دست تو گر ابر نباید کم نام امیر — جائی که تو باشی که کند یاد چو اوئی

گفتم که جهان جمله چو کوه هست شکوه است — گفتند چه شی است مجال از همه روئی

المنة لله که همیشه امروز — اندر خم چوگان مراد تو چه گوئی

نصرت بلب چشمه شمشیر تو کشت — آن کرده ز خون حامل هر معرکه جوئی

سقای سری آمل حشم ترا دید — فریاد برآورده که بستکی و سبوئی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیابد به از آن هیچ زکوئی
حال بدِ بدخواه تو مانند پیاز است — بوئی نبرد در عزه تو عیش به توئی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملکِ تو او را ز باند سا همه زین با
کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی

اختیارِ سکندرِ ثانی — زبدهٔ خاندان عثمانی
مجدِ دین خواجهٔ جهان که نمود — اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که هست — جز که در زلفِ شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو — سگکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیضِ ترحم عامش — بر جهان رحمتیست یزدانی
تو بهاری قیاس عالم را — دستِ او ابرهای نیسانی
کشت رازِ لقای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان پاسِ او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
آنکه سنگ آسمان بدشواری — آنکه عشرش کند بآسانی
نامهای لقا و حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجز است حادثه خوار — خامه در کارهای دیوانی

در جهان کف عجب ندارد گر چوب — از عصائی رسد به ثعبانی
بکشد مست طارح قهرش — خبر از دردی پشیمانی
بد سگالش ز حرص مرگ برد — چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو بخرد — از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه — جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان — پاس تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی — پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی — روز بگذشته باز گردانی
تو دران پایهٔ که گر بمثل — کار بر وفق کبریا رانی
ماهی را بجای هر کوکب — بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی بگوشهٔ مسند — مسند ملک را بجنبانی
معنی لاجرم ز قربت شاه — دائم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند — عز تشریفهای سلطانی
این نه آنست یا تو گویم چیست — آصفی و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یکزبان کرده — مصطفی معجز و تو حسانی
دانکه من بنده خواستم که کنم — اندرین عقد گوهر کانی
نکتهٔ چند جست در هر یک — نکتهٔ شاعرانه پنهانی
از تو در پادشاه وار تشریف — عقد در سیم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشه آنگه — تو بوصفش رسی و بتوانی

هان وهان تا ترا اعادی وا	از سر ابلهی و نادانی
در نیفتند حدیث مصحف و زند	کان ادب نیست تا همیدانی
این همیگویی کای حسن ثبات	عالمم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خداگان خدای	بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار	ارزد این جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری او در دست	همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید	جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که در من بخندید دور بود	روی ترح اهل بار زانی
دور عمر تو باد چندان باد	کز ازل داد بخت بستانی

ملکه از بی نهایتی چو ابد
گر بگنجید در دو چندانی

دلم ای دوست تو داری و تو دانی	جان ببر نیز اگر توانی
بدل صحبت تو نیست گران	چه حدیث است بجان ارزانی
گو قیمت بوسه مرا گویی جان	آن بده تا مگر این بستانی
گویم این نیست بدین دشوانی	گویی آن نیست بدین آسانی
نه گرم بوسه دهی جان منی	که گرم جان ببری هم جانی
گاه هم از عشوه خری میخوانی	گاه هم از طره گرسه میرانی
گرچه در پای تو تنگم چه شود	گر سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بد من	ای بهر نیکویی ارزانی

تا چه از جد بیرتی فاش کنم — قصهٔ درد زبیدرمانی
تا ترا از سر من باز کند — مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه از لطفش مدد آبادی — وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد — فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او هر انسی — بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آزاری — موجهای سخطش طوفانی
صفوت مجلس او فردوسی — سیرت حاجب او رضوانی
نیست ممنوع بود در باش — کز پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی — وی اثرهای تو نوشروانی
تو نی آنکس که اگر قصد کنی — باد را از حرکت بنشانی
تو نی آنکس که اگر منع کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا کوس خوری — نه باشکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد — پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر عقل — آنی از هر چه تو آنگفت آنی
هرکجا نام وقار تو برند — کوه بر خاک نهد پیشانی
در شکار از پی سائل تازی — در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت — بجز آبی و بآبادانی
ایا ز جود تو دارد نه ز ابر — نامی و معدنی و حیوانی

منی از کلکِ تو ور دنه زعقل ‎ قوتِ ناطقهٔ انسانے

انتقامت نه و یادارش چرا ‎ همه کس داند و تو هم دانی

که نه آزردهٔ یک کمر وهی ‎ که نه آلودهٔ یک احسانے

بیشی از دور تمکین و جلال ‎ گرچه در دائرهٔ دورانے

برتر از نه فلکی در رفعت ‎ گرچه در حد چهار ارکانے

دامنِ امن تو دارد پنهان ‎ صد هزاران صفتِ شیطانی

کرم و طبع تو دارد پیدا ‎ صد هزاران ملک روحانی

حزم تمکین تو دولت را هست ‎ بارهٔ محکم جسمانے

عرضِ پاکِ تو جهانِ ثالث ‎ عزم جزم تو قضای ثانی

ای تو دار حیات باقی ‎ روز بازار جهان فانی

بنده روزی دو گر از خدمت تو ‎ مانده محروم ز بیامانے

بر و اسلے نفاذ امرت ‎ کان ز رفته است ز بیغیرانی

حکما بوده که مانع بودند ‎ بیشتر طالعی ویزدانی

گر بدین عذر ندارے معذور ‎ دگری دارم و آن کم دانی

تا که نقاشِ فلک بنگارد ‎ روز روشن چو شبِ ظلمانی

همه عمر از اثرِ دورِ فلک ‎ باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور ‎ بیکران از مدد نقصانے

جشن عید اندرین همایون جائے ‎ که جهانیست در جهان خدائے

فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طیره کند — چرخ خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمیگوید — سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با قدر او نمیفکند — سایه بر کار خویش فر همای
قاعدهٔ اوست ای سپهر پای سپهر — حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش — پیش تمکین دل زمین در پای
کرمش جرم بخش و عذر پذیر — قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — لشکر انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج با بحر گفته پیش دلش — روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او تمامه الیست غیب نگار — کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده — وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت — گل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته سر — هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند — وای اگر جود تو نبودی وای
باس تو آتشی ست حادثه سوز — عدل تو صیقلیست فتنه زدای
نیست خرگه در سرای کیست — ای منم را درین سپنج سرای
تیز تبدیل روز و شب نبود — گر نگوئی زمانه را که بپای

دی بر حبت شود بغرد ا باز | گر اشارت کنی که باز بس آی
عقبت نیست زانکه هست عقبت | از نهیب تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب | کس ندیدست در جهان همتای
ای حریم دولت بجبل بگذرد | دی صریر درت و خیل ستای
نعمت آن کوه پیش نیست جهان | دامن همت بدو بالای
آنکه پالوده بر سپهر گذشت | امتحانش کن و فرو بالای
دست فرسود جود تو شده گیر | تر و خشک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر | وی هنرهای تو جهان آرای
گر حسودت بس است عاجز نیست | اثر دیا اثر جواب ما را فسای
چون بود دولت تو روز افزون | چه زیان از حسود کار افزای
آب چاه تو در گذشت از سر | خصم را گو که باد می پیمای
گرچه در خشم تند مشت لئیم | ورچه در اطامند چند گدای
چه بزرگی بود در آنکه نه چند | همه دین آستانه بازنشین جای
بلبلان نیز در سماع و سرود | هدهدان نیز در کلاه و قبای
پرطان را ندیده اند آخر | این گدا زادگان یافه درای
در پی کار وان جاه شما | در غم نان و جامه نابروای
این یکی که نقیر کرد و نغمه | وان دگر کرده سیل بانگ درای
پیشه اکنون که در تماشاشان | آسمان شد سما و مه شد آی
بشب و روزشان سیار کرست | زین دو انگه تردد و پستین پیرای

کان یکی شربت و آنست خیره شکر — وان دگر گرزه ایست بهره گری

زین پس بر سپهر گردنکش — بعد ازین با زمانه پهلوسای

تا ز گردش فلک نیاساید — در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بها با هوی — گریه دشمنت بهایا های

طبل بدخواه تو بریز گلیم — وز ملامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هرچه رایت بود همی فرمای

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتش است — شغل خاک ساکن اندر مسکن من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری

گر بخندم وان بهر عمریست گوید زهرخند — ور بگریم کان بهر روزیست گوید خون گری

بر سر من عنصری کردی گله زان برگذشت — بگذرد و طیلسانم تیز دو در معجری

روزگارا گر ز عنقا می بیاموزی ثبات — چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری

بهتوشی از جهان دانی که چون آید مرا — همچنان کز پارکین کردن امید کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی هست رنج — داشتم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گوییا تا آسمان را رسم دوران آمدست — داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا — یکدم از حضرت مگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال — بخششت شورم خنجری کرد دستش خنجری

خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر پیچ پیچ — تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را آنچه مسلمانان گفت / حاش لله باشد ار گوید جهود خیبری
آسمان را مثل بودی بلخ گر زینسان گهر / گرد و انده گرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ زین / کرده ام و رند قمش مسلمانی و هم بوذری
آن نظام دولت دین کانتظام عدل او / در دل افغان کند با دم باد صرصری
آنکه تا بنیای ما در نزد او اگر حاضر شود / در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش / بر جناب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / گو سلیمان تا در انگشت کند انگشتری
مسند افتی القضاة شرق و عرب او گرفت / آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و صبحش آن دو سحر گر دغا / سه چو من هستند چون سالهٔ پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر شود / از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
گو حمید الدین اگر خواهی که قیمت پرورد نقش / مطلقا هرچه آن آن حمید از نقشها قیصری
در زمان او هنر بشکفت اگر قیمت گهر / گوهرست آری هنر را پادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین تو در صدر شرع / آنکه هر دو دیو را او در سیاست او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز قرش / عرش زیبد منبرش گو تا شی کردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوای ثبت نیست / دیده تو خیره کشتی چون کلک او از لاغری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت تا / آن ببینی توانان با ذوالفقار حیدری
ز احتساب تقوی او دوران کز نشگام عیش / آفتاب اندر حجاب مرش از بی داوری
از زرش هر روز فال مشتری گیرد جهان / کیست آنکه نیست فال مشتری از مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

تو بکرو بندیرا اگر دریافتندی خبرش ... هم بره از سامری و هم زهره از خنیاگری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ... نی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

ذوالفقار نطق تاج الدین بنیرنیت برات ... آن یمینی توامان با ذوالفقار حیدری

مجد دین بو طالب آن عالم که کم شد درش ... عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری

ساقیان لب را و چون شراب اندر دهند ... هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

بازوی بهان تقدیر نظام الدین تویست ... آنکه از تعظیم کردی جبرئیل اش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زبانش واقف شوی ... از درو تمامی ضمیرش یکورق گر بشمری

تا بدی در اوراق اطباق فلک گر تمام ... گر ضمیر او بکردی علم دین را دختری

وارثان انبیا اینک چنین باشند کاوستاد ... علم و تقوی لانهایت بس توانی رهبری

ور قضا بر او اگر ماجر شوم معذور دار ... تا کجا باشد توان وانت محمد شاعری

لاشه من کی رسد آنجا که رخش او کشند ... کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین سگان اگر از قدر شان عقبی کشند ... قانع آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری

هجو گویم بلخ را هیهات یا رب زینهار ... خود توان گفتن که زنگار است شبه جعفری

یا مدارا با من توان بستن سپاه قضا ... جنس این هر سیزه یا مثل آن هر گوهری

خاتم بحث در انگشت سلیمان سخن ... فترا کردن بر و در گیرد از دیو پری

ای بر چشم خلقت از آفاق دوران آنچ ... جای برهم قدر ترا هندوی منتم اختری

بازوان آخر کلام من مشغول حسود ... فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری

عیش من زان آفتابی نگرفت وشنود ... چربک و دهمان چون جان شیرین بگوی

مردی را چون مستلی شد از حسد کار آفتاب ... بدگمان جان را اتی فتد در محافل ابتری

[illegible] انوری

چون مرا او را وضع خرنامه کبر درس گاه   گاو او در خرمن من باشد از کون خری

آن نگویم کو بنطق بزبان ناورد دوام   آن بجا کان تر ز من باقی بود از کافری

گر بجا ملکبذر پیذیرم اندر عمر خویش   بایدم خونا بگرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او   هست در بازار جانان صرافی برابری

آنکه تا تیر صبا ز صنع او در آمده است   گلستان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار عجب   دایم از بیخی نهاده دانه بی اخگری

آنکه خار را از دها و نیزان عقرب نیش را   شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایه شب خاک را از زمین بزاد   روز در گوش شفق بنهاد زلف عنبری

با ز شبرچون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد   در خم ابروی گردون دید ماه عنبری

بزم منقش جلوه نیلوفری گردون عروس   آفتاب و آب کرد آینه‌اش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او   بی اساس مایه از ناپیدای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را   خوشترین زنگی سوز بهترین شکلی کری

آنکه خورشش بر تن ماهی و بر فرق خروس   پیرهن با جوشنی داد و ز کله افسری

آنکه گر آلای او در گنج بودی در عدد   نیستی جذر اصم را اب تنگی و کری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست   این همی گوید اله آن ایزد و آن منکری

آنکه از ملکش فراخی دیده با تنگی فتن   گر زدی بر بام این سقف برین بنیاوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی   وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در آسیای گرمی ز لعاب ترک رونش   کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در اختهای زنبور از کمال رافتش   نوش را با نیش داد از راه صحبت مادری

آنکه از تحریک بانی ساقی احسان و
جام که خوردی بهند بر دست نگاهی عسکری

آنکه چون برا فروختی مهر فروزی کرد عقل
گفت می را گوشمالش ده که هست عسکری

آنکه ترک یک ادب ز ستنگاه حضرتش
بوقت گردد ابلیس را بر آستان بذر بری

آنکه آدم را عصا آدم زپا افگنده بود
گر بهیم احتسابش کردی او ذرا یادر کری

آنکه قوم نوح را از تندبا د و لا تذر
در دو دم گرد از زمین آسیب قهرش سرسری

آنکه چون خلد تسرای خلقش خالی کند
شد رحبانی گنبد ابجانه اخگر احمری

آنکه دشت جادوی را در عصا گم کند
یک شبان از رمه ک اوبی تهمت ستمگری

آنکه میل باوری از چهره مریم کشید
حفظ او لی آنکه باطل شد جمال دختری

آنکه از مهر کی کر بودی مصطفی را انگشت
مهر کردش ز ابن عمش در پیغمبری

آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو مند کرد
از چه یک آیته بر شقت چرخ چنبری

آنکه هر دو عیسی چون یا نان خاک حسته
در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر زانسپ نگرت جابو ذات طبی نان
از تحمین آستان حضرتش در بگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع سر
تیز بر آتش گر نهم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر باور کنم کاذم
کافری باشد که چون من کس از خطی بری

تو و بیا تا گر نشینم راست گویم این سخن
تا ورق چون راست بیان این گزیدانشتری

چون مرا در مدح هم از اصطلاع اهل مدح
ورق مصری با ورسی کر دست در دو پیکری

بر سر ملک جهان فاتح نباشد کس چو من
چند ملکی که باشد افسرش بی افسری

وی ترا تا کی خاوران چون فرو مجهول
گشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری

با جهانها جهانها زاید از خاطر مرا
ای عجب که آب خجلی زاید از آتش تری

اینمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگونه هجو گویم خطه را کز ورعش
گرد آید دیو بند از بهر دون مستکبری

تا تو فرصت جوی گردی از کمین گاه حسد
خفته ده ساله را با من بعجز آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکباره افکند
اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضری

دشمنا زرا بایه دون نزد من آنی که هست
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بسکه بر کاری کند او چو تو گردی منظری

این قیاس من چنان دان ره نهم گر از بی‌خبر
نکته گیر و این و آن بر بو فراس و بحتری

از عقاب و پوستینش گر بگوئی نه بود
گرچه در دریا تو اندر گرد بطلکا زری

چند ربخی کز رقیبوقلم تازه شاخ سیدهر
هر کجا پیداری این مسکین که هیچ می‌سپری

رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
خامه در سدی که تا ئیدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

دی کسی در نقض من گفت او خطیب شهر ماست
بلخ گفت اینم که ال دست چیذ از شکری

ادخوا مذر جهان با شرحو از رتبت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاکپای اهل بلخم کز مقام شهرشان
هست بر اقران خویشم همسری هم سروری

چند تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ
رایت طغرل تکین بوده است و رای ناصری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

و انکه از کناسی نا کس در مراتب کمتر است
حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی
ناقلی باید ترا تا خود برون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام — زان که جولاهگی داند وگر هر زرگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار فرضیست — نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری

آن شنیدستی که نقصد کس نباید پیشه ور — تا توانا دانسته دیدی آگهی تا نی خوری

ور ندانی آن اگر از تو نباشد باری — آن نه نان خوردن بود وآنها باشد بری

تو بهبازیگری تا بمعونت کار تو — راست میدار متر از نعلین یا انگشتری

چون نداری بر کسی حق حقیقت آنکه هست — هم تقاضا ریش گاو هم هجا کون خری

از چه واجب شد بگو آخر برای آزادمی — اینکه سیم آهی از دو آنکه باین مشت کبری

او ترا کی گفت این گلبرگها را جمع کن — تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع از و تاوان مخواه — هم تو حاکم باش تا هم زانکه بقدر دشمنی خرخری

عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز — زانکه او پیدا کند در کجی از نیک اختری

خود جزا از بهر بقا و عدل دیگر بهره چیست — این سیاستها که موزونی است پیغمبری

من نیم در حکم خویش از کافرمای سپهر — ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم — ای مسلمانان فغان از دست شعر پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال — قایلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری

تا بعینهای بکرش ننگری زیرا که نیست — حیض را در معده فطرت گریز از دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس — موجب توبه است جای آنکه دیوان بستری

آنکه میرسد هر زبان آن کون خر این شاعری — کانوری یا فتوحی در سخن یا سنجری

باقی به هر جا آید که شاعر این — وان نه از چنین سخن یا از گران آخری

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت | پس بهنجار ار بگوید سخن دیگرم تو دیگری
آدم با این سخن کز دست بنا و شکست | تا که پیدا در هجا و هم کرد چندین داوری
ای بجای در سخندانی کز ظلمت داسته | هر کجا شد منتشر متنبی ز چه از ساحری
چون خدا روبسته با تکلم ز نظم جهان | در سخن خواهی متنبع باش و خواهی سامری
گنج آن سر گنج قارون را اگر ریگی شدی | از یکی مخزول چندان کم بها باشد سری
مهتران مشهور شعر نداره کی گشتی چنین | منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری
کو رئیس مرو و مشهور آنکه در هفتاد سال | شعر نشنیده گفت اینک دلیل شاعری
تا نه پنداری که بعث بخل بود از امرا | در رکی چون ظن بر چیزی گرد باشد بری
دانکه امسال مرا شاعری بسیار رود | کا خنای چار پوشش با عنای جهل وری
مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش | تا شفای بوعلی بیند نه راز بحتری
عاقلان را می شعر از اهل حکمت گشته‌اند | تا گهر با بیند مینا کی خرند از جوهری
یارب از حکمت چه بر خوردار بودی جان من | گر نبودی سی شعر اندر جوالم برسری
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش | کز خطر در نگذاری تا زین خطا در نگذری
گرچه سر من صد زبان از هر چه ناموتی گر | خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حسن ملک ارزد اگر در حد چلیم | خوش نیاید نفس را کو زهر خنده خوگری

گشته بر خشک میران ز آنکه ساحل دور نیست
گو مباشد پیرهن دامن نگهدار از تری

یافت احوال جهان رونق جاودانی | چرخ ننهاد ز سر عادت بی مهر مانی
در زمانی دو و صد ارکان از گردش ساعت | بیخ روز زور در آمد شب ظلمانی

بازو و سر گر چون صبح سنان تیغ بد | دل شب همچو تیغ روز شود نورانی

دو جهانگیر دو دو کشور ده دو اقلیم ستان | نه یکی ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد الدوله و دین ایمنه افریدونی | ناصر ملت و ملک ایمنه نوشروانی

رای این بر افق عدل کند خورشیدی | قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

قدرشان گوئی خاصیت لاحول گرفت | چون قضا تیغش گرد گیتی رانی

زانکه در سایهٔ شان نه تواند که زند | هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی

پاس شان تعبیه زمین بست که قارون دار | فتنهٔ جور و ستم تا با بد ارزانی

گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند | چند جا دید پیر و طمع از ویرانی

گر جهان را گره ابروی کین بنمایند | نگریزد ز جهان صورت آبادانی

ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند | چه عجب بیرون شود از دور فلک سرگردانی

در ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند | هر دو بر خاک نشیند از دو طرف پیشانی

گشته مخصوص ایشان سبب آسایش | گشته بخشیدن ایشان سبب سامانی

بزم ایشان چو بهشت است که در روز کرم | مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چو جحیم است که در حضرت او | احسنوا خوانان شمشیر کند نیرانی

تا چه ابر است کمان شان که چو باران رود | مرحبا خواسته انه چون عدد طوفانی

هر کجا تیر اندازد ابر کمان شان بینی | آسمان بر سر خورشید کشد بارانی

تیغ شان گر بصفا فت چو خلیل اندر نیست | دام دو دو را چکند روز دغا مهمانی

کلک توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد | گفت بر نامه تا چون بکنی عنوانی

دست شان گر ید بیضای کلیم اندر نیست | چون کند رمح و روبهچو عصا ثعبانی

ملک شان را مثل از جعفر طغرل کم است — تا از آن امیری برسیدند بدین سلطانی
ملک یزدان بنگذارد که بود آخر منصب — امر ازین ملک بدین منتظمی تا دانی
هرچه یزدان ز مرمت و فلک هم ندهد — کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا هیچ نیارد گفتن — انوری وا دیده رو تو که هم توانی
لیک با اینهمه ای در بر مدح بخت است — مدح بنیاده افزون سخن روحانی
گرچه در انشا نظمی که در ایشان گوئی (گویند) — راه بر قافیه کم یکی از حیرانی
مصطفی سیرتی و مهر و بدل آورده است — کردرین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کرده است و جهاد — روی تیغ اهل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد — ملکت عدل و مروت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمانرانی

دو عید است ما را از روی دو معنی — هم از روی دین و هم از روی دنیی
بعید دو خوبی فلک باد ضامن — خداوند ما را ز ایزد تعالی
همایون یکی عید تشریف سلطان — مبارک دگر عید قربان و اضحی
امیر اجل فخر الدین بوالمفاخر — امیری بصورت امینی بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم — و یا کلک تو نایب دست موسی
به پیش کف راد او فقر و فاقه — چو پیش زمرد بود چشم افعی
ثنا بدبران آفتاب جوادت — که در سایه عدل او یافت ماوی
کند چرخ بر احترام تو مقسم — دهد دهر بر احتشام تو فتوی

ز امن تو بر پای فتنه است بندی
ز عدل تو بر دست ظلم است تاوی

بتائید دولت ز مینه ست گویی
فرود آمد از آسمان با ر عیسی

شود بر خط جاه تو حمرضا من
کشد بر خط رزق جود تو اجری

دهر خرست اندر وفا امن و سلوت
دهر غمست اندر بلا من و سلوی

صریر قلمهای تو نفخ صور است
که آید از و لازم احیای موتی

لب هست خاموش در عقل گویان
بحی هست ناخود در و ملک قربی

شد گشت قدر ترا ماه خرمن
بود آب تیغ ترا ماه مجری

ز آب حسامت بسر وی به بند و
مزاج عدو چون بگرمی ردنی

بسر وی و تلخی چو کشتی ست الحق
عجب نیست این خاصیت ز آب کینی

دل حاسد از یاد عکس سنانت
چنانست چون طور گاه تجلی

اشارات تو حکم نیست قاطع
چه از روی فرمان چه از روی معنی

چه تو حکم گردی قضا هم بیارد
سر گوید چنین مصلحت هست یا نی

به تشریف و انعام اگر برنشسته است
چه سلطان اعظم چه دستور اعلی

چو من بنده در وصف انعام شکرت
کنم نثری آغاز یا شعر انی

رسد در ثنای تو نثرم به نثره
کشد در مدیح تو شعرم بشعری

عروسان طبعم کنند از تقاضا خر
ز نعت رفیعت ز مدح تو فخری

به تشریف آن جز تو کس نیست درخور
بانعام این جز تو کس نیست اولی

چو انشا کنم مدحتی گویی احسنت
چو پیدا کنم حاجتی گویی آری

در آریت مدحم دو صد گونه احسان
در احسنت مضمر دو صد گونه آری

الا تا که دوران چرخ مدور | کند بر جهان سعد چون نحس اجرا
همی بگذشت از فلک باد چندان | که باشد ز دوران چرخ تمنا

بقدرت مباهات اجرام گردون
بنصرت تولای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی | کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
آفرینش خاتمی در او در انگشت قضا | گر جهان را زده گره نقش این خاتم توئی
خاتم بحر اگر فضل ملکشه تازه کرد | ای ملکشاه معظم سور آن خاتم توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست | شاه توران گر توئی دارای ایران هم توئی
هر که داد داد از تو وار داوم ور نیم خسروی | شاه عظیم شان قست و خسرو اعظم توئی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند | کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم توئی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیکن از ملوک | شاه یوسف روی و موسی دست عیسی دم توئی
جمله بی شرکت توئی و جمله بی منت تئی | خسرو داد و یک قبا صد رستم و حاتم توئی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش | زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی

فانی است از رایت روز سپید صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر بر چیسم توئی

ای کرده ز تیغت فلک تماشی | فتحت ز حشم نصرت از حواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم | بر جمله آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان | یکسان شده از ره دو خواجه تاشی
بندوی تو نیز گر جم و کیوان | بجرم فلک را وثاق باشی

پیشانی شیر فلک را خراشد ** روباه درت بآسمان خراشی

از سایهٔ رایت زمانه پوشی ** وز دامن همت ستاره پاشی

گر مهد مسیح تو نبودی ** قادر که شدی بر سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت

آن روز مباد کز تو باشی

مرحبا مرحبا در آی در آی ** آفتاب اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست ** وی محیط فلک سپرده بپای

ذره از خدمت تو آلت جاه ** ذره از کمنت تو همت جای

از جنیبت ستاره بی آرام ** وز رکابت زمانه ناپروای

ای بر افلاک دست برده بقدر ** وی ز خورشید گوی برده برای

سر کوی بوده که شب همه ** بسجود اندر آمده است سرای

کای فلک با تو پست از ره گیر ** وی جهان با تو خورده رخ نمای

بکرم بر زمین من بخرام ** بکرم در هوا و من بفزای

منزل از خود نزل نیست ** به شود ساعتی بفضل بیای

تو همای بفال در بر فکند ** بر تر و خشک سایهٔ پر همای

ای کمر بسته پیش اختر سعد ** اختر من توی کمر بگشای

کردی آراسته سرای مرا ** همچنین سال و مه همی آرای

چون بر سم زحمتی ابی آزرم ** چون زبی خلعتی همی فرمای

تا بود آسمان زمانه نورد ** تا بود اختران فلک پیمای

	باد عمر تو با زمانه قرین باد قدر تو با فلک همتاے	

زہے بگرفته از سر تا بماہی — ستایا وز دولت فیروزشاہی
جهانداری که خورشید است وسایه — یکی شاهنشهی دیگر سپاہی
خداوندی که بهادر گردون — خداوندیش را تا مرغ و ماہی
بشن بر آسمان دست اوامر — همش بر اختران حکم نواہی
جهان چون چکس تا مرجعش اوست — هزار و دشت یالے و جاہی
اگر فیروزه دریا ششش گریزد — که آمرا دست گیتی را و ناہی
بکلی رنگ رویش فانع آید — چو رنگ زردی یاقوت از تباہی
وگر خورشید را ے او بجزاہد — فرو شوید ز زردی شب سیاہی
ز رویش چاه یوسف بے اثر بود — دگر نه یوسفے کردی نه چاہی
درآبادی عالم سے توانے — که از مستی خرابے راگواہی
نہی باقی بنوبت عہد عالم — جهان گر عدل باشد با دشاہی
نه پیش آید تفاوت را توقف — نه دریا مردوامت را تباہی
جهان همت بست آنکه طوبی — کند و رید و منہاے او گیاہی
یکی عالم تو لی آن کمت بینم — ببیند کل عالم را گناہی
دران موقف که از بیجا گون تیغ — شود رخساره از رواح کاہی
سنان خنجر از بوار دواج گریان — خرد مخلے شود ادراک ساہی
بهم آوازه تکبیر کرده — صدای گنبد گردون مباہی

اہل چون صبح شمشیرت بر آید | بریزد جام سر چون صبح انگاہے
کند اعدای ملک از ننگ عصیان | بدل گریا کی باشد بے گناہے
تن تیغ ترا از تن قیاب سے | سر تیغ ترا از سر کلاہے
جہالے یک بدیگر سے چنا ہند | ترا زیزدان بیزدان می پناہے
الا تا بلبل از یک گونہ دستان | دہد بر دعوی بستان گواہے
جہان بستان ورزست باد بلبل | درو نوعے ز اسباب ملاہے

قضا را حجت آن باد اکہ گوسے
جہان را شیوہ آن باد کہ خواہے

الوزی ای سخن تو بستده از زمانی | گر بیابت بخجند اہل سخن را زمانی
در سر فکرت و فطنت ز کرامات عقلے | در تن دانش و دانش ملطافت جانی
حجت حق و مدد دین نوشتہ باطل | او حد الدین دو در دہر ندارے ثانی
بگران مایگی دجود روانی و خرد | وز مہ دان و حزو از ہیچ بود نا آنی
کفتے اندر شرف و قدر فزون از حکم | بار می اندر طمع و حرص کم از دہقانی
غایت حکمت اگر کر دست سلطان سنجر | آیتہ گدیہ چوا از زال چرا میخوانے
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چند بری | چون چنین در طلب جامہ و سنبر نانی
ز آب حکمت چو ہمی با ملکان بنشینے | آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی
نفس را باز کن از شہوت نفسانی تجربے | تا دست در ہمہ احوال بود روحانی
وز پس آنکہ ہزار دن گرت داد وزیر | قرص آن پیر سرخے شدہ ترکستانی
از پس آنکہ بیک مہر و والفت ملکے | داشت در بلخ ملک شاہ ترا از ذاتی

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا | جز بهر سال ده و معری و پانصد کرنی
ای مرا نان معروف چرا میگوئی | ور ثنائی که فهرستا و دو از نادانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم و بس | وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه بحیلی که بچندین زر و چندین نعمت | طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
پانزده سال فزون باشد تا کشته شده است | بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرچه بحالت هنوز | پس مخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا | شاید از مدحی ابرام و دو گر دستانی
گدیه و کدیه دو را شعار شعارست ترا | کفر در مدحی و در گدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرائی تو چنین | گر قضا و قدر احکام خدا میدانی
هر عقل و حکم و محض معانی مانند | گر ز دیوان خود این یک دو سخن برخوانی
نعمت آن راست زیادت که بشکر بود | تو نه از در نعمت که همه کفرانی
صنعت کفر بشعر از تو در افزود چنانکه | بت بت از فاضلی و طنطنه از خاقانی
بر تو ارچند در انواع سخن تا دانست | اندرین شعر شکایت ز در نادانی

گر بفرمان سخن گفتم و نازا رزمینی
زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای | تا ابد باد در اقبال بپای
خویش ایمن شده از فرسودن | زیر این گنبد گیتی فرسای
از رو خاصیت مقناطیس | کاهن از طبع برو گیرد جای
دشمنانش به انگشت گران | دوستانش به انگشت گرای

نتوان زد رقمت بی مو و گل
آستانش انجم گیتی پیمای

لفظ و معنی حریرش همه این
مرحبا خواجه درا خواجه ودلی

مجد دین بوالحسن عمرانی
کز ازل جانش سرشته است خدای

آسمانی نه بتدبیر بقدر
آفتابی نه بتحویل برای

بکان چو قدرت بجود ز دز افزون
دین چو رایت بجود لوزا فزای

ای بقا در سخا را قلمت
گشته ز انگشت کرم چهره گشای

دست تو گلبن باغ کرم است
بلبل باغ برو وی سرای

تا فلک در پی تحصیل کمال
دائما از شوق بود ناپروای

کار را ز روی بزرگی و شرف
کار فرمای فلک را فرمای

بلبل بر تو ده تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای رفته بفرخی و فیروزی
باز آمده در زبان بهروزی

بر بالا رسح و سبزه خنجر
در باغ مصاف کرده نوروزی

گلنار صرونی و از ین معنی
یزدان همه نصرتت کند روزی

صد رشه بپیاده برانداز د
آنرا که تو بازئی درآموزی

میاز ناختیا رمن بیند ه
تا خرمن فتنه با همی سوزی

در حملهٔ تو تا بنده دو د و زنده
صف بیدری و جگر همی دوزی

پروانه سمند ر لشکر باشد
چون مشعله‌شان برافروزی

فرزین بنه بطرح رستم را
آنجا که بلعب دست کین توزی

ای روز مثالات شب گذشته
بے جز بمراد دل شانزروزی

هر آنکه چو من نیابم بخوانی — چنین باشد آیین که آیم برانی
بخوانی مرا چون بخوانی کسی را — که من تو خواند چو او را بخوانی
گر آیم بر خویش من چون کرانی — کرا هم بر خویش چون من نشانی
مدیحی مرا زبید از مهتران را — که آداب آن نیک دانم که دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم — بکلک و بیان دبیر خسروانی
دگر شعر خواهی که گویی بگویم — هم از گفته خواهم از باستانی
دگر نرد و شطرنج خواهی بیازم — حریفانه بی جز ملال از روانی

و گر هزل خواهی مشبکر وج باشد
نباشد زمین بر تو هم گرانی

زهی زوری بزرگی خدا دادهٔ — علو قدر تو بر بهان و آسمان و توی
باهتمام تو دایم عمارت عالم — ز التفات تو تاریخ مدار شادی
تویی که سنج کلک تو در شریعت ملک — بامروتی امور جهان دهد فتوی
تویی که نقش رای تو بر بسیط زمی — ز گرم و سرد جهان قضا کند لیلی
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونی — بعد هزار زبان هم زبانه گفت آری
چو کان غریق بود که هر ش نفیس آید — شناسد آنکه تامل کند درین معنی

گدام گوهر دکان غریق برکه بود
گهر نجوبه مسعود دکان علی سیلی

[illegible]

درین کتاب مستطاب ... [illegible] ... جلوه گری است

دیوان نظیری

از فکر شعله خیال [illegible] آسمان [illegible] حکیم [illegible] شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم نظیری

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بحسن الطباع ... مطبوع

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریادرس ما را | چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را
ز مشتاقی گرچه مادرویم دو هجرانت اندر غم | ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را
کم از یکدم زدن ما را اگر در دیده خواب آید | ز شوقت بجنباند بگوش اندر جرس ما را
لبت چون چشمه نوش است و ما اندر هوس باشیم | که بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

تا آب چشمه حیوان حیاتی انوری را داد
کز آتش عشقت بگذشتی زین هوس ما را

ای غارت غمزه تو جانها | بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لافت عشقت | سرها همه در سر زبانها
در پیش نبات حیا لت | از جسم پیاده گشته جانها
در گوی رخ تو هر ماه | صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خویشت | چون در نگرند از کرانها

چو مانیست خوبیت

درروی تو ردی خویشتن بینند ‌ ‌ زینجاست تفاوت تماشاها

گویم که زعشوه های عشقت ‌ ‌ بستیم ز حسرت بروزناها

گویی که ترا از آن زیان باد ‌ ‌ الحق هستی تو خود از آنها

تا کی گویی چو انوری مرغ ‌ ‌ دیگر نپرد ز آشیانها

داند همه کس که این چه طعنه است
در آلست تا درین در آنها

از دور بدیدم آن پری را ‌ ‌ وان رشک بتان آذری را

برگوشه ماه حسن چو کافور ‌ ‌ در هم زده زلف عنبری را

لعلش بستیزه درنموده ‌ ‌ صد معجزه سامری را

چون عش بکرشمه درنبشته ‌ ‌ صد تحفه تازه کافری را

تیر مژه در کمان ابرو ‌ ‌ برکرده عتاب داوری را

بر دامن وصل همه بسته ‌ ‌ بدبختی و نیک اختری را

در معرض زلف عرض داده ‌ ‌ صد قافله ماه و مشتری را

ترسان ترسان بطنز گفتم ‌ ‌ آن مایه نازو دلبری را

کز بهر خدا بگو کرائی
گفتا بجز اکه انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت ثمر مرا ‌ ‌ وی کرده کفر زلف تو زیر و زبر مرا

از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه ‌ ‌ در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا

گر بیتو خواب و خورد نباشد مرا رواست ‌ ‌ خود بیتو در چه خورد و بود خواب و خور مرا

عمریست با تو بسته بند قبا چنانکه / جانیست بی تو خسته تهر قد مرا

عمری کمان صبر زه کرده داشتم / دادم به تیر غمزه فکندی بسر مرا

همیشه [illegible]

باری چو یک خبر نیابی ز تو / چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در خون نشو که با تو بیابد درست آن / باری دگر زمانه بخون جگر مرا

نه باز

نه گر جولی از

جانان بپایان رسید ز عشق تو کار ما / در داوری نیست خبر روزگار ما

در کار تو ز دست زمانه چنین شدم / ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما

پنهان رسد ز فراق تو هر شبی / فریاد و ناله‌های دل زار زار ما

درد و حسرتا که بجز یار غم نماند / با ما بیادگار از آن روزگار ما

بودیم بر کنار ز تیمار روزگار / تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن شب که غمگسار غم ما تو بوده / امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری تو بود
دست قضا نه بست در اختیار ما

هر گه ندارم پیش از این که جان فدا کنم / ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین بیش بر جانم مکن دست از جفا شوی بجز / جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا

تیغ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی / در حال خود گویم همی بایدت بود کارم

آسیب تو بر جان من با مهر دل رفت جان من / بیمارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا

بان ای صنم خواری مکن با راد و آزاری مکن / آیا بیا یاری مکن تا درد سر دارم ترا

جانان نه لطف ایزدی گر بر دل جانم زدی

هرگز نگفتی انوری روزی وفادارم

ای خجل کرده بتان چین را — بازار شکسته حور عین را

بنشانده بیاد ماه گردون — برخاسته فتنه زمین را

مگذار مرا بناز اگر چند — خوب آید ناز نازنین را

متاب بهر جفا که از مهر — چیزی بگذار روز کین را

دلداران بیش ازین ندارند — باور و قرین چو من قرین را

هم یاد کنند گهگه آخر — خدمتگاران اولین را

ای گم شده سر ز عکس رویت — در کوی تو لعبتان چین را

این آز تو مرا هیچ نمود — من روز همی شمردم این را

سیری نکند مرا ز جورت
چو تا نکه ز جود مجد دین را

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا — کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا

سود کی دارد بیزاری نمودن ایدل — چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا

ساقی عشقم بجام امید وصال — می گران دادست کار آن سبکباری مرا

زان همی کز عشق مستم ساجنان او — می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا

رازم اندر کار او هست مرا بر ساختن — کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این شگفتی بین که اندر عاشقی
بر دباد ملت ... رهواری را

گر باز دگر باره ببستم نگار را — وادرم ز سر شادی بر فرق سر او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید	تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من بجان او سر او را	کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
هرچند رساند بلاها بسر من تو	یارب مرسان هیچ بلائی بسر او را

هر شب ز تمنا ز شام تا وقت سحرگاه
رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب	وز شب طرا بکنار زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد	بر گرد لاله ریخته از قیر ناب آب
دارم ز آب و آتش یاقوت روح تو	در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب بند زلف تو لاله رخان گسل	جان صد هزار بند و دل اندر هزار تاب
گر دست عشق جامه صبرم کند قبا	گر آب چشم خانه زارم کند خراب
چون چشمت ار دهاند مژه هم بنیز هم	چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو	گر چشم من اگر نشدی بسته از خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد زود تا این جواب

نه قصه یام ایزد آن روی کیست یا رب	آن سحر چشم و آن رخ زلفین تابدار آن
در حسن و صف آن لب تا بید و دو وقت سوال	بر چرخ حسن آن رخ خورشید بی کوکب
وایست چین زلف عقل اندر و معلق	چیست چشم شوخش سحر اندر و مرکب
گر زشک منشا غور بجد نزد کوکب	گر ما و من نگار دو در روز نقل مرکب

سرو در عمل او را لب هست عادت عجم ‌‌‌‌ ‌‌ بیمار هجر او را این مرگ صورت تب

نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل ‌‌ ‌‌ وامی فکند زلفش بر روز روشن از شب

درپیش نور رویش گردون هست حسرت ‌‌ ‌‌ بر لبت موی خود را بشکست نیش عقرب

مه دار و از نجوا هر زلف و رخش بپیکر ‌‌ ‌‌ ترکیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب

ور من ندید وصلش جانی چه می خرید و
ای انوری چه لافی چندین تقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفرش ایمانست ‌‌ ‌‌ ور همه خلق او مسلمانست

روی ایمان ندید و بخدا ‌‌ ‌‌ گر با ایمان خویشتن ایمانست

ای پسر مذهب قلندر گیر ‌‌ ‌‌ که در و دین و کفر یکسانست

خویش را بر طریق افنا نه ‌‌ ‌‌ که طریقت طریق افنانست

دست ازین توبه و صلاح بدار ‌‌ ‌‌ کاندرین راه کافری آنست

راه تسلیم رو که ما جسته حکم ‌‌ ‌‌ دام مرغان دینداران است

ملک تسلیم چون مسلم شد ‌‌ ‌‌ بهتر از ملکت سلیمانست

مردم صومعه مسلمان نیست ‌‌ ‌‌ گر همه نور راست و مسلمانست

ساقیا درده آن می که از او ‌‌ ‌‌ آفت عقل و راحت جانست

خاک را رنگ روی معشوقست ‌‌ ‌‌ راه وی بوی زلف جانانست

مجلس از بوی او سمن زار است ‌‌ ‌‌ دیده از رنگ او گلستانست

از لطافت هوای رنگین است ‌‌ ‌‌ ور صفت آفتاب تابانست

سرک ‌‌ خویشتن

در قدح مجو عقل و جان در تن — آشکاراست اگرچه پنهانست
تو به خویش را ز من بشکن — آن نه تو به است راه بستانست
بگذار تا کم ز خویشتن توبه — کز وجود خنده و پشیمانست
چند گوئی که می نخواهم خورد — کز دشمن و ملبوس اسانست

میخور و ست خپ و ایمن باش
مجلس خاتنگان سلطانست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده — دل ده و جان میستدن آن خوشتر است
من بگرافی شدیم از دوست بحیره — پای ملامت بمیان خوشتر است
دل مبدی تن نده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد — سود نمایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه مستیم ز آد — وعده و تسبیح روان خوشتر است
از پی دل جان تو را ز خستیم — را بر تیر کمان خوشتر است

انیمه هست و تو به انوری
وین زمینه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو منام آشکار است — ز وصل تو نصیبم آشکارا
دمانع وصل تو کی گی توان چید — که آنجا گفتگو از بهر خار است
دل اندر پای تو کشتم مداخوشتر — که غیرت بیخ حشمتم پایدار است
ولی رفت و زتو به رسانه شیام — مرا با این نقش که خود چه کار است

چو گویم بوسه گویی که فردا / کرا فردای گیتی در شمار است
تو بند روزگارم چند بندی / سخن خود پیشتر در روزگار است
بهم در دست میگیری و لیکن / که میگوید که پایت استوار است

نزاید انوری زینگونه دستان
نه یکبار و دوبار و چار بار است

کار دل آزار رود دست بی نست / تا چه شود عاقبت که کار روانست
گرد زجان و جهان بهول زجورم / با همه بیداد جان جور جهانست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند / وز غم او عشوه سود و عمر زیانست
بوالعجبی می کند که راز نگه دار / روی بپوشان ترچه روی از نهانست
عشق چه رنگی دهد سپهر کبود را / روی شود من کند که رسم فلانست
خصم همیگویدم که عاشق زاری / خیره چه لعب المجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری دروغ چگوئی
راز دلت در سخن چو روز عیان است

عشق تو بیرد بی تو درد و لیست / شکل عشق تو شکل مشکلی است
بیتو در هر خانه دستی بر سریست / وز تو در هر گوشه پائی در گلی است
بر در بتخانه حسنت کنون / دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد / تا ترا اشکرانه بر هر دل غمیست
حاصلم در عشق تو بیحاصلی است / هیچ ما را آن نیست زیبا حاصلیست
ازکجا هر زمانی در رهست / رخت امیدم دیگر منزلیست

دیده از تو فاش کرد از آن که	۹۳	دیده در عشق راز دار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا به چو نوبهار تو نیست

دل ز دان یار دلاویز انگیخت		فتنه ایست که آن یار انگیخت
دل و دین و صبر و تحمل و قوت		رخت بر سر یکی بپای گریخت
دل من با رسنی پای به صبر		همه آفاق بغربال تو بیخت
در رسنیا بر آن سلسله موی		کار جانم بیکی موی آویخت
دل من برد و برفتم از هوش		چشم از اشک بسی چشم آویخت

یا مگر گلرخ چو مرا بر باد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل میتو بصد هزار زاریست		جان در غمت صد هزار خواریست
در عشق تو از اشک دیده دل را		الحق ز هزار گونه زاریست
در راه تو خاکسار تر ز خاکم	خوار	ای بخت بد اینچه خاکساریست
کردیم بکام دشمن و دوست		دانم که نه این ز دوستداریست

هجران سیه گر از تو ام گشت
آن نیز هم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاه است		بنام ایزد نه رویست آنکه ماه است
تو آن کز زلفت تو در عالم حسن		ترا هم شب بود هم چاشتگاه است
بنا خرمن که آتش در زدی باش		هنوزت آب شوخی زیر کاه است

زعشقت روز عمرم در شب افتاد
وزین غم بر دلم روز سیاهست

پس از چندین صبوری زیاده باشد
که گویم بوسه گوید بگاهست

شبی قصد لبت کردم از آن شب
سپاه کین خشمت در سپاهست

به تیر غمزه آخر انوری را
بکشتند و بر این شه را گواهست

لبت گوید که تدبیر دیت کن
سر زلفت میرکو بیگناهست

یار ما را بهیچ بر نگرفت
وانچه گفتیم هیچ در نگرفت

پرده ما دریده کرد و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت

ور نشاید ز راه سینه دل
تا دل از راه سینه بر نگرفت

هیچ روزی مرا بسر نامد
تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را اگر چه حساب نشمرد
خدمت ما بجز هدر نگرفت

حسن را از چه وجه آزارست
که همه سال با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست هنوز
آنکه در عالم است گفتارست

چه وفا اینکه از میان یکدم
گر از حسن را چه آزارست

اندرین دور جان و فا مطلب
کز شرش در جهان پدیدارست

تا معاملت وفا شکسته شده است
علم عافیت نگونسارست

عشق را عافیت بکار شده است
لاجرم کار عاشقان زارست

دست در کار عافیت نشود
هر کجا عشق بر سر کارست

عشق در خواب عاشقان خون — دایه بی شیر طفل بیمار است
آرزو میبریم چه توان کرد — سودا کرده سخت بسیار است
ای که امروز در سر گنجی — پای فردا بر دوم یار است

الوری از سر جهان برخیز
که معشوقه وفادار است

معشوقه برنگ روزگار است — با گردش روزگار یار است
برگشت چو روزگار آن نیز — **وآین** نوعی ز جفای روزگار است
بس بو العجب بهانه جو نیست — بس کینه کش و ستیزه کار است
این محتشمی ست یا بزرگی — گر محتشم و بزرگوار است
تو بی نه دگر بجا سخنی — آری همه خشم با خمار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست — وان نیز که هست جفت خار است
ای دل منه از میان بر دن پای — هر چند که یار بر کنار است
امید مبر که آنچه مردم — نومید تر است امیدوار است
هر چند شمار کار نسر دا — کاریست که این نه در شمار است

نتوان دانست هر شب از عمر
آبستن صد هزار کار است

عمر

بی مهر جهان تو دلی نیست — بی مهر هوای تو گلی نیست
زچه سگی که از تو خالی — در عالم آب و گل گلی نیست
شت زمانه وز تو کس بارا — چه عمر گذشته حاصلی نیست

در دایرهٔ جهان مجادلت — چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
وز رهگذر سپهر دوره تو — جز منزل محنت منزلی نیست

در محنت تحیر تو تا یاب
کی شود کند چو ساحلی نیست

روی برگشتم از روی تو نیست — کر جهانم بیکی توی تو خیست
زان ز روی تو انکه دانم روی — که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست کز اندر طلبت — بر سرم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم — داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست

نیست با اینهمه آزارم تو
زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است — عقل با تو حوصله تنگ آمده است
نام من هرگز نیاری بر زبان — آری از نامم ترا ننگ آمده است
هرچه دانی از جفا با من بکن — آن ز نور و خاک و در تنگ آمده است
هرکسی آمد باستقبال من — آن رو آخت چند فرسنگ آمده است

انوری با تب پرستان نازکش
گاه و وا رهبر دم کنی لنگ آمده است

مرا دانی که چیست حال چون است — ببر مژگان هزاران قطره خون
تنم در بند تحیر تو اسیر است — دلم در دست عشق تو زبون
غم عشق تو در میان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزون

بوجهی خون همی بارم من از دل | که در عشق تو ام غم رهنمون است

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
ازین دل جای بخشایش کنون است

تا دل مسکین من در کار تست | آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا | کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم دگر جان بایدت | هم فدای لعل شکربار تست

شایدم گر جان و دل از دست رفت
ایمنم بینی که در زنهار تست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست | مشک چون زلف دلارای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا | اگرچه من بنده دلا مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا | گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فردا که مرا | دل این وعدهٔ فردای تو نیست

سینه تنها سپم بهر آن
که دران سینه تنهای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است | وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست | دور از تو بلای ناگهان است
دستم ز بلای بث تو دے | تا پای غم تو در میان است
این قاعده گر چنین بماند | تنها و خرابی جهان است
ور زانکه بهای چین زلفت | صد خون و عشق در میان است

با حسن تو در نورد چرخ — رخسار رو ماه استخوان است
وز ما نیستی چنین سر درج — در عشق تو عمر بس گران است
با انگشتان نیشتران دارد — کز وصل تو در جهان نشان است
دل در غم آتش خون شد — بیچاره هنوز میگمان است
گفتم که بنیه پیش و مدت — جان می غم از سخن دران است
دل گفت که بر در تو لشش — هر چه آن بود به دست یان است
بازار سپید کار ب تو — اکنون زر وای آنچنان است
کاری سرسبز بی زر سرخ — چون سیم سیاه نا روا است
ار رنگ عیرت انوری نیست — غم جوز که پیشه ناتوان است

بیا بهی طلب کنی سود
انگاه زیان و گر زیان است

امید وصل تو کار دراز است — امید المی نشینی با فراز است
بشارت بر دو عزت یکبار دل — لب را اگر که آخر ترک تار است
تو گوئی در چنین سینی زمانه — صبا عید و عودی کز تو باز است
حدیث عافیت یکبار کی کن — چنان پوشیده شد گوئی که راز است

نیاز انوری این عرضه کردی
که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

ای بار در عشق سودای خوش است — دوزخ از عاشق جمال خوش است
در بیابان رو روان عشق را — زآب چشم خویش دریای خوش است

غمگساران هر زمان در کنج عشق — یاد نام دوست صحرائی خوش است

با خیال روی معشوق ای عجب — جام زهر آلود حلوای خوش است

عمرها در رنج اکنون امروز دی
بر امید بود فردائی خوش است

رخت مه را رخ فرزین نهاد است — لبت پیاده را صد جزیه داد است

چو رویت کی بود آن مه هرگز — مرا داز مرکب خوبی پیاده است

کجا دیداست بیچاره چنین حال — که فرزین بند لعلت را پیاده است

زمادر تو بزادست کس ترا گفت — که یک مادر مه خورشید زاده است

ازین سنگین دلی با انوری بس
که چون تو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غمم تو یار است — عشق تو ز عالم اختیار است

با عشق غمت نه غمگسارم — عشق تو غم است غمگسار است

جان جگرم بسوخت هجران — خود با دست دل چه در شمار است

در هجر ز درد بی قرارم — کان درد هنوز بی قرار است

جان سوختن و جگر خلیدن — هجران ترا کمینه کار است

ای راحت جان من فرح ده — زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت — ذره در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان … هیچکس را کس باین خواری نداشت
جان تیرک را بکنت از بیم هجر … طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همیزد لاف عشق … گفت دارم صبر پنداری نداشت
تا پدید آید شراب عشق تو … هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
یار وصلش در جهان یکتا عشق … کاندر دو در هجر سر باری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنکه
تو تیای صبر پنداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است … ز و عقل بدرد و جان فگار است
دل برد و جمال کرپنهان … فریاد که ظلم آشکار است
کارم چو نگار نیست با او … زان بر رخ من ز خون نگار است
کارم چو نگار نیست با او … زان بر رخ من ز خون نگار است
ناید بر من خیال او هیچ … وین هم بخلاف روزگار است

ز هیچ شمار برنگیرم
زیرا که جفاش بیشمار است

ای بریده در یغ خاک درت … همه سوگند من بجان و سرت
گوش راه من است بر همه تن … از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم … از برای نثار خاک درت
مایه کیماست خاک درت … که درآید بچشم سیم و زرت

دل چنین رحم تو رحیم شود

اگر ز حال دلم شود خبرت

عشق بی تو گلبن خار آمده است ‌‌ ‌ هر گلی را صد خریدار آمده است

عالمی را از جفای عشق تو ‌ ‌ ‌ پای و پیشانی بدیوار آمده است

حسن را تا کرده بازار تیز ‌ ‌ ‌ فتنه از خانه ببازار آمده است

تا بکاری در گرفتی تازگی ‌ ‌ ‌ تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

جانان دلم از خال سیاه تو بجایست ‌ ‌ ‌ کامروز برآنم که نه دل نقطه خالیست

ور آرزوی خواب شب از بهر خیالست ‌ ‌ ‌ حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست

ای روز رخ خوب تو دائم خبرت نیست ‌ ‌ ‌ کاندر غم هجران تو روزیم بسالیست

هر دم بغم تازه دلم خوی فرا کرد ‌ ‌ ‌ تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست

وامروز غم من چو جمالت بکمالست ‌ ‌ ‌ یارب چه کنم گر نه این نقص کمالیست

آنکیست که آزاد چو کف پای تو زیست ‌ ‌ ‌ وانکیست که او را بکف از زلف تو تاریست

دشنام دهی هر نفس انوری زارست
من بنده آن محرقه هر چند محالیست

مهرت بدل و بجان دریغ است ‌ ‌ ‌ عشق تو بدین و آن دریغ است

وصل تو بدان جهان توان یافت ‌ ‌ ‌ لیکن ملک بدین جهان دریغ است

کس را کمر و قامتت باشد ‌ ‌ ‌ کان طوق بهر میان دریغ است

با کس نه بگویی نام تو چیست ‌ ‌ ‌ کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئے زمین چه داند کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بالضافت
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسیده است فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گله تو کرد گر چه از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق برگذشته است دین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو از امید سودے صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

وله

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا دل ز مادر مهربان تر دایه ایست
بنده گشت از مهر تو دل دیده را گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پئے هر آفتابے سایه ایست

خود از کجاست پرسم چون تست دلگارت ما را دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت و در از سعادت تو بی جان و سوگوارم چون نخ لعل تابدارت
جانان بگوی ما را کاخر بچه خیانت بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با مات در نگیرد مائیم و نیم جانی با هجر دل گذارت با وصل خوشگوارت

ایمان روشنان زانم همی تابی — تو در کنار بی ازیا و میان کار است

گر بخت دست گیرد و در عمر پای دارد
یکبار دیگر ایمان گیریم در کنارت

باز کی گیرم اندر آغوشت — تا یکی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوشت دنبا گوشت

گشت یکبارگی دل و جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست — هر زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دامانی — تا سحر گر ز دیده طوفانیست
بدم از درد عشق تا ... — دادم انصاف بخت کس جا نیست
گفتم او را که صبر کن که نصیب — هر غمی را که هست پایانیست
در کجا در خورد مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی جانیست

این همه هست کاشکی یاری
کار او را سری و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار دیگراست — هر نظر از چشم او سحر حلال دیگراست
ناید اندر وصف کس از زلف و خال او بهر — در خیال هر یکی زان خیال دیگراست
هر چه دل با خویشتن صورت کند از وصف او — عقل در اندیشه گوید بر مثال دیگراست
هر کسی زان چشم و زلف اندر گمانی دیگراست — وان کی تنها نیز از هر یک محال دیگراست

هر چه از این کاستست از گوهری گویا ... گر ورای آن کمال از زانکه اکمال و جزاست

من بجا ار دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بجان دیگر است

باز ماندم در غم بیمار او تدبیر چیست ... باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست

باز خون عقل و تنم بریخت اندر عشق تو ... دیده آتش رخ خونخوار زخم نگو تدبیر چیست

باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید ... آرزو دی لعل شکربار او تدبیر چیست

پیش ازین عمر بباد عشق او بر دادهام ... باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

در میان محنت بسیار گشتم تا بدیم ... از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست

تیره عمرش دگر با اوحدی بخرابات
خویشتن بفروخت با بازار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از حد برگذشت ... با من این جور تو از حد برگذشت

آتش هجر توام خوش خوش بسوخت ... آب اندوه توام از سر گذشت

گذرد بیکس ز عاشقان ... آنچه دوش از عشق در جان گذشت

گریه من سوز در عالم فکند ... تا ز من آن ز فلک برتر گذشت

دوش باز آمد خیالت پیش من ... حال من چون دید از من درگذشت

دیده ام در پای او گوهر فشاند ... گرچه از روی رحم از زر گذشت

نامه ختت بشهری در رسید
لشکر عشقت سپه در گذشت

از تو بریدن صبر ما ر دمی نیست ... زانکه جز رویت بجان در رویت

تا تو ز کوی تو بیرون برفت | کوی تو گوئی که جهان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو موئی مرا | فارغم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نگویم از آنکه | ماه چو آن عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشک نگویم از آنکه | مشک بدان رنگ بدان بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نه | چون رخ تو لاله خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی تست | کیست که چوگان ترا گوی نیست
طعنه بدگوی بنا شد زیانش | هرکه در او دلبر بدخوی نیست

ازرقی از خوی بد تست تو را
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا روانی که بی تو جان بی تو است | شبم مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیرست | دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان بیش کم نیست | چه جائی کم هر ساعت فزونست
بپرسم چون همی یا رب من از دل | که در عشق توام دل رهنمونست

اگر جستن نخواهی هرگز ایمان
برین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد | ماه را بوالعجب تا دور گیرد
چون غمش در درون آید ز دل | صبر بیچاره زان رهگذر گیرد
شاید جانم و دلم غم او است | کین بپا گیرد آن ببر گیرد

عشق تو مرا بسر و دعشق براد — تا بینی که سر بسر گیرد
دل همی گویم که باقی غم — بوسه خواهی بود که در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد — انوری گر شمار بر گیرد

گر ده بوسه او دگر نه بر
افزون صد غم دگر گیرد

دست در روزگار می نشود — پای عمر استوار می نشود
شاهد خوب صورت است امل — در دل و دیده خوار می نشود
روز شادی که راز گردون است — لاجرم آشکار می نشود
هیچ جسم را که ز بیم — تا دو چشم چهار می نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر — عیش از آن پایدار می نشود
هیچ بر جای دیده هرگز — کو دگر سال بار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمین — و آسمان و لفکار می نشود
شادی ز کو در حوصلک — رنگ چندین نگار می نشود
یک قبلی ست و آن تسلی آنکه — برگ در احتیار می نشود

خرم آنکس که نیست ریبر خاک
با چنین خاکسار می نشود

هر که را عشقت بسم بر میزند — عاقبت چون حلقه بر در میزند
طالعی واری که از دست غمت — هر کرا وقتی است بر سر میزند
رای وصلت خواستم ز دیگر گفت — آن حریف این نقش کم میزند

درد هجرت گرم اشکی میدهد — عشق صد بارم بسر بر میزند

تیز غمزت را بگو آهسته تر — کو تو اندر روی کافر میزند

این نه بس کز نیش تیغ من لبت — خندهٔ شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری

هر زمانی لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد — وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد

سرگشتهٔ عالم هوای تو — هر روز ز عالم دگر خیزد

هنگام قیام خاک پایت را — خورشید فلک بفرق سر خیزد

مو چون سگ پاسبان اگر خواهی — هر روز ت از آستان در خیزد

دیوانهٔ زلف فتنه چشمت — هر فردای زودی تبر خیزد

گوئی بهلاک جانت برخیزم — برخواسته گیر از این چه برخیزد

ما از دهان تنگ شیرینت — راضی که بتنگها شکر خیزد

زدی چو زرست انوری را

در کیسهٔ او زر زاین قدر خیزد

حسنت اندر جهان نمی گنجد — نامت اندر زبان نمیگنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند — که درونی وران نمیگنجد

با غم تو چنان یگانه شدم — که دل اندر میان نمیگنجد

طمع وصل تو من ندارم از آنکه — وعدهات در زبان نمیگنجد

روی پنهان مکن که درد دل — بیش ازین در نهان نمیگنجد

هر که دل بر چون تو دلداری نهد — سنگ بر دل بهر تو بسیاری نهد

وان کش از محنت گلی خواهد شکفت — روزگارش اینچنین خاری نهد

تحفه نیاز دکم دل آن طریق — آرزو در دوست خونخواری نهد

نیک نیکو نیست هر دم یار باد — بو که روزی دوست بر یاری نهد

پای پا اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد

هر که گفت از جانب تو راست شد — اینت سودا هم بس آزاری نهد

پای را اندر میان نهند ولیک — انوری سر در میان باری نهد

آن را که غمت ز در درآید — مقصود دو عالمش برآید

در پای تو هر که کشته گردد — از کشتن زمانه بر سر آید

بیرون ز حجاب تو دو عالم — در چشم همه مختصر آید

کس نیست که بر بساط عشقت — از ضعف نغال برتر آید

ایام وصال تو بسر شد — تا وصل ترا چه در سر آید

زین نامه دل بگفته از جان — هر چه آید بر سر در آید

گر در همه عمر تو بیت وصل — هجرانت ز بام دور در آید

آن ناز تو بر تنیا بدم کار — اگر کار جهان بهم برآید

تسلیم شود انوری گر این نقش — هر بار بشکل دیگر آید

وصلت بآب دیده میسر نمی شود — دستم بحیلهای دگر در نمی شود

هرچند کرد یاد سر خویش آدمم
هیچم حدیث وصل تو در سر نمی‌شود

وان پیشتر ز دیدن بالوده بجان
یکذره آرزوی تو کمتر نمی‌شود

با آنکه کس بشادی من نیست و عزت
زین یک طعام انیسه رخور نمی‌خورد

گویم که کار از غم عشقت بجان رسید
گوئی مرا حدیث تو باور نمی‌شود

گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود
کارم ز نیم زر بیست که چون زر نمیشود

منت خدای را که ز اقبال مجد دین
رویم ازین سخن بعرق تر نمی‌شود

در هیچ مجلسی نبود تا چرا انوری
یک شاعر دو پیشه تو کمتری شود

چندانکه آرزو بانت مرآید بگیر زر
ور خاوران نیم که میسر نمی‌شود

بدیدم جهان را نوائی ندارد
جهان در جهان بادشاهی ندارد

درین مایه رز بیش رخیمه مستگر
که دور اندرون بوته پائی ندارد

بعمری از آن خلوتی دست نرهد
که بیرون ازین خیمه جائی ندارد

نیارزد اگر باز بی راست یار دو
نباشد که آن بادشاهی ندارد

بمعشوق خوان گرفتن کسی را
که تا اوست با کس وفائی ندارد

نیاید بشکی در انگشت پائی
که تا اوست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست ازین خوان کیکی
که بی خرب شیرین ابائی ندارد

گرد وفا با جمال یار کند
حلقه در گوش روزگار کند

باد وست از جمال بفشاند
گر ازین پای استوار کند

تا تو با سکندر جا آیینه دو　　ور جنا لم یکی هزار کند

با چنان اعتماد و رخو بل　　نکند تا زپس چه کار کند

چشمش از بیشها جهان را اند　　ز لنش از کار با نکار کند

این دعا خوش در آستین بند و　　دین سزا نیک در کنار کند

دل و دیم سپر دو سود کند　　اگر بر این هر دو اختیار کند

دامن　گُم　او اگر

بار کن انوری که یار گر اوست
زین تبر صد هزار بار کند

دوستی یک دلم همی باید　　دگرم خون دل خورد شاید

خود نگم میسکنم مبادا در دهر　　تا بعمری از آن یکی زاید

هیچکس نیست ز دور فلک　　گرنه زود بترک هم باید

دست گردد جان بر آورد دم　　پای اصلی بدست می باید

با یکی گر وفا کنی عمری　　عاقبت جز جفات ننماید

انوری روزگار قحط وفاست
زین جهان جز جفات ناید

از تازگی که رنگ رخ یار مینماید　　گل با لطافت او چون خار مینماید

وآنجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد　　روز آفتاب بر سر دیوار مینماید

در باغ روزگار ز بیداد نرگس او　　با شاخ نرگس او بشل دار مینماید

داعی عشق او چو بیازار دین بر آید　　سجاده با بصورت زنار مینماید

گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که یان　　گفت این تو دیگر که خریدار مینماید

گفتم که جان به اندرز گفتا که گر چنین است
زآنم اندرین متاع بخروار می‌نماید
در هر چه کم هرگز زیرکی بکار می‌آید
در کار ما و فروشد هم کار می‌نماید

زیبا که ماند اندر کار زر در برآید
چون کار انوری ز عشق تو آری نماید

عشق تو هر که یافت لبیک آرد
هر دو جهانش به زیر پای در آرد
عقل که در کری روزگار بر آید
بر سر کوی تو عمرها لبیک آرد
صبر که ماکرو ترین عالم عشق است
زلف تو هر ساعتش برقص در آرد
با تو دم از لاف صبر نتوان زد
زانکه بیک روز غم ز تنگ بر آرد
بوی تو یاد آرد و شبی بطوافی
جمله عشاق را ز خاک بر آرد
گفتم یا رب چه عشقبازی من که
گر زده وصال تو نام که خبر آرد

هجر تو از این حدیث خنده بر افتاد
گفت که آری چنین بود که گذارد

چو کارم زیاری همی بر نیاید
چه نو رسی بکامم همی در نیاید
چه باشد که من ز غم او سر آیم
که بر من غم او همی سر نیاید
و لیکن چنین غم نه آن که باید
همی هیچ شادی مرا بر نیاید
مرا گرچه در دل بیاید غم تو
ز صد شادی دیگران در نیاید
نه بیاشد از جان و دل باز گویم
کس از من نیابد که تا در نیاید
چو دیدم فرستت که زین می چه خواهی
اگر با دم آید دگر بر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد
که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر نباشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان نه بر نیاید

اگر چه بر من در غم آن ناسپاسان میرود	واندر آن با کافر ذر کافرستان میرود
آنچنان جنبیدن کار رحم بجان آورد دروقت	وین سخن در بارگه چندین زره در جان میرود
دل بنیران غمش وادم مرهم باز داد	گفت نقدی ده که این جا که پیمان میرود
ورتماشاگه ز نقش انزپی ترتیب حسن	باد فرمان روائی هم بفرمان میرود
عید لو واست اگه در کشمیر میرفت از دو	کار این دارد که اکنون در خراسان میرود
هر زبان گوید چه خارج میرود آخر زمن	دم همی آرم ز دون و ز نی فراوان میرود
آب لطف از جانب و میرود با انوری	بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان میرود

خسرو آفاق ذو القرنین ثانی سنجر آنکه
قیصرش در تحت فرمان همچو خاقان میرود

جانان دلم از غمت بجان آمد	جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان ولی آمد	آن نیز چه دولت گران آمد
آری همه دولت گران آمد	چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کار رها نمیرود	چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجره دل خیال جانم نیست	چون عشق تو در میان جان آمد
جانان تو در دل هر روز میگوید	دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه داستان گشتم	چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه باشی	خود هر دو دو با لنزا نتوان آمد

یکبار دو مصرا انوری ننگن		با او همه وقت بر تو آن آمد
بی عشق تو ام بسر نخواهد شد		با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من	بجانن	وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر شود کارم	تجزیه	خوی نشود دگر نخواهد شد
گیرم که زبد بتر شود گو شو		دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی		کاخر دل او دیگر نخواهد شد
هجرانت بلعنه گفت جان مسکین		در دور بهی دگر نخواهد شد
جز وصل ترا نمی شود در سر		دین کار چنین بسر نخواهد شد
چون شد دلم از غمت چه گویم		خون شد دل و بس جگر نخواهد شد
سیرتر خاک تر	تا کی میرے بر انوری آخر در حال لگد کوب سپر نخواهد شد	
زلف چو بر لب سرے در آمد		بس کس که زخانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد		هم دولت بینیے سر آمد
دل کم نشود در آنخیان زلف		کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه پیش در شد		کم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت	مرز	در کار جهان سیه بر آمد
کز کبر بدست اشفاتش		بیهوده زمانه لاغر آمد
چندان عذر من از غم تو		آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترکتاز عمرت		بگذشت دو دل و در آمد

برنگ صبح تو چون پرده حسن
هر خط که خنده زد ورا بود واست

باد آمد و ... ... آمد
در حسن همه مزد و در آمد

حسن تو چو شعر انوری نیست
گوئے بمزاج دیگر آمد

ز عهد تو بوے وفا می نیاید
جهانی ست عشقت که جز تخم فتنه
نگر در کجا آمد آسیب جور هم
بنام ایزد از دوستان زمانه
ازین پس وفا رسم هرگز نیاید
خوشم این که گوئی برو کز پس تو

ز خوی تو جز از جفاے نیاید
میان آب و خاکے هوا می نیاید
تو ای یا منم تا کجا مے نیاید
یکے با یکے آشناے نیاید
چو در نوبت عشق نامے نیاید
کسے مے نیاید چرا می نیاید

غم تو کس نشست و هرگز نه بینے
که بے وریم و رقفاے نیاید

شبے دارم که یکساعت مرا ایلم نه بگذارد
نصیحت گو مرا گوید که برکن دل ز عشق تو
دلم چون آبله دارد و گر عشق ندارد کیف
مرا گوید نیاز دارم اگر جان ز غمم بدی

مکرر

غمی کز وی دلم بیند فتوح غمزه چند دارد
نمیداند که عشق او درگیر جان من دارد
نگر از جان سر آمد دلم کش تا بی بیچارد
چگوئی جان بدان ارزد که او این بار ...

نتابم روی هرگز اگر چه دز غم ریش
مرا چرخ کین بلاے فوروی آرد

آن روز نگار گو که مرا یار ربود | ازین علم | من مرکنار از غم داد کنار ربود

دگر

روزم با خرامد و روزی همی نداد بر — زانگونه روزگار که آن روزگار بود

امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — چون روزی که دل همه امیدوار بود

دائم شمار وصل همی بر گرفت دل — این هجر بیشمار کجا در شمار بود

بار دیگر چون نگار نگارم هزار ره — کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هر آن شبی که بیاد دریغ و درد
گویم که یارب این چه نشاط و چه کار بود

هر شب که دلم ز دوش چون باد بر آمد — تا خوانده چو ماهم ز در حجره در آمد

زیر و زبر از غایت مستی چو فرو شست — مجلس همه از زلزله زیر و زبر آمد

نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت — با چشم چو بادام و لب چو شکر آمد

وان قد چو شاخ سمن در روی چو گلبرگ — صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد

وز خجلت رویش به نهان تیره فرو شد — هر ماه که هر دو شب از افق باختر آمد

بودیم همه در شده با قامت موزون — وان قامت موزونش قیامت ببر آمد

تا میر و سامان ز فراقش ز نا خوش — فریاد همی کرد شب تا آن بسر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحری دوش
چون روز دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن بیداد هجران بگذرد — این درخت تن چو نکه بگذشت آفت آن بگذرد

خویشتن و بد نیک و بد مکن از بهر آنکه — زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد

روزگاری میگذارد امروز هر نوعی که هست — کار بد مردم مرحجنو آسان کرد آسان بگذرد

گر ز میچو رحم [illegible] از درد و هجران کو بهم — [illegible] تا این بگذرد

گرچه تیمار رفت این دم چنان غافل مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

ماه رویا نکه بر بشکست تن و خوبی خونریز — پس مکن زیرکه با هم این و هم آن بگذرد

پایان

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تا نه بر رسم بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد

دائم چون قلم بتا رکم گریان — زان قامت و قد که چون قلم دارد

وصلت ز همه وجود در بیکن — یا هجر تو روی در عدم دارد

شادم بود یقین همه غم — کین شادی با هزار غم دارد

در کار تو نیست عقل بر کاری — کار آن دارد که یکدرم دارد

در سر ز تیش همه جهان خواهی — این نیز ز دولت تو هم دارد

در تو بکفش همین که گویندش
معشوقه ظریف محتشم دارد

ای دلبسته عنا به تو بیمار توان بود — عمهای ترا با تو خریدار توان بود

با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد — با یاد تو اندر دهن مار توان بود

بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری — از دست فلک با دل پر خار توان بود

در آرزو و شکر و یاد دم تو صد سال — بر بستر تیمار تو بیمار توان بود

صد شب تنهای و جمال تو چو نرگس — بی نرگس پر خواب تو بیدار توان بود

آنجا که مراد تو بچوگان نهد اشارت
با خصم تو در گفتن خود یار توان بود

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد و وفا میر بود و ظلم — بیهوده اسپ جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بکار ز غم داد طرفه آنکه — روز و شبم هنوز غمش پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو بر کشم — تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان تا بزمین منت است اگر — آسمانه — با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر بپی نشناسم درین جز آنکه — باری گمان خلق بیک ره یقین کند

بر هیچ نوشت نام وفا کانوری چو او — نامم ز مهر بر ترسه نقش نگین کند

ز در وصال تو نخستم بکام دل برساند — ز در فراق توام ز خویشتن برهاند
چو برنشیند غمم مرا که بخت است — این — اگر زمانه بجز هر که با توام بنشاند
ز من مپرس که بی من زمانه چون گذرانی — از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی زر و سیم چه غمم رسید و بر دیست — رحید انچه رسید هنوز تا چه رساند
دلی ببرد که یک لحظه باز می نفرستد — همی مرا و که یک ذره باز می نستاند
مرا چو عشق بدست تو باز داد وفا کن — جفا مکن که همیشه جهان چنین نه بماند
ببرد حلقه زلفت دلم نشان زد و چشمم — چنانکه با تنگ بر آمد که این گرو دگر داند

بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری دگر نه — من این خرانم و دانم بکار باز که ماند

گفتم این بار جان بجز آه برد — برد تا مم نشان بجز آه برد
ور بمت با گران رکاب بی صبر — ز دل ز دو ستم عنان بجز آه برد
موج طوفان فتنه تو ... — عافیت از جهان بجز آه برد

نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل شکسته رایم که مرا — غم عشق تو جان بخواهد برد
بکشم کو بسر گراو بسر شود — روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم — که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تو نه ایست
هدیت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند — بیارد باغ و در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رفت از این پس ستنبه — چو نوک خار و گل برگ بستند
که او در باغ رخسار تو بود را — از آن دلها که در زلف تو هستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه — ز غمزت کمان ترکان بجستند
چو در پیش لبت از بیم حشمت — همه خوانندگان لبها ببستند

نشد بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

عشق ترا خرد نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید — خار تو هر پای نیارد شمرد
جز بغنیمت نشمارم غمت — ور تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی لست چه شادی چه غم — چون ز پی لست چه صافی چه درد

بار ازان‌های شوخ پایمال — باری زان دشت بهم و شب‌ها
با تو گلابنم و سر بر سر سرے — گرچه پاید کلیم از دو درد
چیست زان سزاوار عشق — گیر کز تو بے دربدر گے بگرد

حسن تو همچون حسن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ز هجران تو جانم می برآید — بکن رحمی بکن کآخر شاید
قمر شد روزم از غم چند گوئی — که مسکین حیله تا شب خود چه زاید
سیه روزی من چون آفتاب است — بروز آخر چراغی می نماید
بیک برتاب هجرت غم چنان است — که از خونم قضا می کشاید
گرفتم در غمت عمر و سایم — چه حاصل چون زمانه می نیاید
درین شبها دلم با عشق سگینت — که از وصلش چه گوئی هیچم آید

هنوز این سر ز بانم ناگذشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا جز تو جان تواند بود — دل زمانه درین کسب جهان تواند بود
سنان شد از من بیچاره ور ازمنت تو — قضا می دوزد هیچ کس سنان تواند بود
اگر ز جان منت هیچ گونه نیست خبر — که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
چرا اگر به غم نالۀ نشنوی — بگفته گوئی تو کان فلان تواند بود
جفا مکن چکنی بس که در ممالک حسن — برات عهد وفا را روان تواند بود
درین هرآورانه که ز وفا بگسستند — هم از عهد ای خم آسمان تواند بود

اگر نه عهد وفا ممکن است هیچ نشان
درین جهان چو بیابی وران توانه بود

مرا گرچون تو دلداری نباشد	هزاران درد دل باری نباشد
مرا کوئی که در بستان این باغ	گلی بی زحمت خاری نباشد
بود بارگران کردن ولیکن	بهر چو سنگ خرواری نباشد
اگر چه بیش باران گوید از شیر	گر از خوشخوی تو یاری نباشد
تو خود دانی که اندر تو نبینم	ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست در تو آن کس	کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچکاری پاسخ من	ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر منع بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار باری ندهد	بخت کارم قراری ندهد
خواب بچشم دراز شد گرش	چرخ جز کو کناری ندهد
روزگارم ز باغ نوک دگر	گل نگویم که خاری ندهد
نیک غمناکم از زمانه ز آنکه	جز غمم یادگاری ندهد
بخت یاری من دهد نی	این بهانه است یاری ندهد
این همه هست خود ولیکن آنکه	با غمم غمگساری ندهد
ز آنکه تا دل بگریه خوش نکنم	اشک بی انتظاری ندهد
انوری دل ز روزگار ببر	کو دمی روزگاری ندهد

دل را ز صلاح بر نمی‌گیرد — گردم همه حیله در نمی‌گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد — دل هرچه کنم دگر نمی‌گیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت — مقصود ز بود اگر نمی‌گیرد
من تحفهٔ عاشقی ز سر گیرم — هرچند که او ز سر نمی‌گیرد

دادم دو جهان به باد در عشقش
یارا بد و جبه بر نمی‌گیرد

هرچه مرا بدی تو بدی رساند — تا خوش و خوش دل دی خوش بتانم
هست بروت بیازم از همه روی — گرچه همه محنتی بر دی رساند
در غم تو سر همه زبانی نداند — گر تو ندانی سبب خدای تو داند
ز غم کسی را نجات نه در چه نشینی — کاتش دل را آب دیده نشاند
هجر تو بر من جهان سبب بفزود شد — گو بکن آخر جهان چنین بماند
دامن من گر بدست عشق نگار است — وصل چه دامن ز کار بفشاند

رو که چنین خواهمت که تن نی وصل
تا بکند همه هر جفا که تو اندکی

عشق هر محنتی بر دی بار آرد — مکن ای دل گرت نصیحت آرد
در چه روی همیشه و غم همه — روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست بده — تا بدست بلات بسپارد
گو که اندر بیا وصل شوم — تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نا ز مود که بلطف — خون بریزد که موی نازارد

مرو بینی که روز وصل چو شمع ‎ ‎ در تو بخندد و اشک می بارد
گیر کامروز وصل دانی کرد ‎ ‎ همچو داغ فراق باز آرد

برگرفتم شمار عشق آن
که ترا از شمار نه شمارد

دل در هوست ز جان برآمد ‎ ‎ جان در غمت از جهان برآمد
کو جان و جهان مباش از یک ‎ ‎ مقصود تو از میان برآمد
سودیست تمام اگر وحی مرا ‎ ‎ یک عمر ز نور رایگان برآمد
هم خانهٔ هر که شد غم تو ‎ ‎ زود آنکه ز خان و مان برآمد
و آنکس که فرو شود بکویت ‎ ‎ دیر آنکه از و نشان برآمد
گویی که اگرچه هست کام ‎ ‎ تا کام دلی فلان برآمد
لیکن ز زبان این و آنست ‎ ‎ هر طعنه که از زبان برآمد
دل طعنهٔ تو دید بجرید ‎ ‎ تا دیدهٔ این و آن برآمد
نشنید بسی جهان تو آن مرد ‎ ‎ ای جان جهان که جان برآمد

ارزان مفروش نوری را
کز بازوی گران برآمد

جانان دهان تنگ صد تنگ شکر ارزد ‎ ‎ اندام سیم رنگت خرداره باز زر ارزد
هرچند دلربائی زلفت بجان خریدم ‎ ‎ کا داز منع جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان کویت لافی زنیم گه گه ‎ ‎ آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده ‎ ‎ کشت تهیت خرم کازیر که تر ارزد

گوئی که نبات شکر از قات تو برخاست
یک بوسه از لبانت صد تنگ شکر ارزد

چون نیستی آنچنانکه می باید
تن در ده و هم چنانکه می باید

گفتی از این بیش کم خواهی
الحق که از این بیش در نمی باید

با این همه خشم کز تو می بینم
گر خواب دگر نه بینمت شاید

با فتنهٔ روزگار تو عید است
هر فتنه که روزگار می زاید

گفتم که دلم به بوسه خرسند است
گفتی به هم دگر چه می باید

زین طرفه تر حکایتی دانم
دل بین که همی چه باد می پیماید

بوسه ندهد و هر زبان گوید
باشد که کنارے اندر افزاید

دستی بزن ای انوری ای دل
از دست تو پشت دست بخاید

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد
مرا بی کار بگذارد و پی کاری دگر گیرد

دل خود را دهم پندی اگر چه پند بپذیرد
که بگذارد هوای او و هوای یار دگر گیرد

از و دوری نیارم جست هم آنگه ناگاهی
حذر زینها ندارم جانم وفاداری دگر گیرد

اگر زان لعل شکربار نقد وشده ی بوسه
رضای دل نجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را اگر دم نیا واے
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

سخت خوش چشم مست دور باد
سال و مه روز و شبت را باد

بنده زلفین تو شد غالیه
خاک کف پای تو کافور باد

خادم ز ذات تو نعولان بشر باد ... جا کرد و زبان ورت خوربا د
عاشق محنت زده چون پیشانی ... جا بسر خرم شده مهجور باد

وصل تو باد ا همه نزدیک ما
همچو تو جاوید ز ما دور باد

نه وعده وصلت انتظار آرزو ... نه خمر هوای تو خمار آرزو
هم طبع زمانه که نشگفت است ... کس را ز تو هیچ گل که خار آرزو
بر یاد تو داد روزگارم دل ... وان چیست ترا که روزگار آرزو
منسوبه سر که یاد عارض تو ... حقا که اگر سه شش چهار آرزو
گوی همه زار جان بوسے ... زیرا که یکی بصد هزار آرزو
وآنجا که کنار راند را فزاییم ... صد ملک زمانه آن کنار آرزو
رگیر دشمار حسن خویشتن آخر ... تا بوس و کنار تو شمار آرزو

گوئی که بصد چو انوری ارزم
آری بشه در شاهوار ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود ... خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای دور رکاب زلفت صد جان پیاده میرود ... دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید ... در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میرود ... بادی که در حمایت موی تو میرود
جان خواهیم بوسه و باز ایستی ز قول ... چون وعده است همین همه سوی تو میرود
در خاک میکنم بجز تو نیز را ... با آنکه در زبانم جز سوی تو میرود

رنگی نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم ز جنس ز کوی تو میرود

جان وصال تو تقاضا میکند
گر جهانش بجو سودا میکند

بالله ار دور کافری باشد مرا
همچنان امروز و فردا میکند

غارت جان میکند چشم خوشت
هیچ تاوان غیبت زیبا میکند

زلف را گو یا ای خبیث مکن
کانچه نتوان کرد تنها میکند

چند گوئی راز پیدا می کنی
راز من ناز تو پیدا میکند

آتش دل گرچه پنهان میکنم
آب چشم آشکارا میکند

آنچنان شوخی که چون گویم گریست
کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه میدانی و لیکن زعمسم را
کوئی ای مردان پیدا میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد
چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد

گر وصال تو بما می نرسد ما و خیال
آرزو گر بکه آیان نرسد باد رسد

چه رسید است بلا از رخت جز حسرت
حسرت آنست که بر بوستن آزاد رسد

خاک درگه تو را سجده خود خواهم کرد
آدمی از خاک درت ایستدرم باد رسد

از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه
سیرسی دیده بامروز چه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد
نه چو روشن رخت قمر باشد

با سخنهای تلخ چون زهرت
عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بر زمانه ای و نیست عجب | پیش خوبان همه بزه باشد
کار ما شد بسیم گرو زراست | عشق بی سیم درد سر باشد
دائم از نیستی بعشق تو ام | هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا | همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی
صد ره از کافری بتر باشد

جان نقش رخ تو رنگین دارد | دل داغ غم تو بر جبین دارد
تا دامن دل بدست عشق نشست | صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم | کاکنون پی جان قصد دین دارد
وانگند کمان غمزه در بازد | تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی و دم درکش | انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بکاری زده | مجرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه بینی مے | جز عشق رخت که بر زمین دارد

در عشق ترا انوری بصد حیلت
در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید | آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها | نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آمد مرا | عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم | زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بلطف ... کار فلان زد و با فغان رسید

رقعه در دم ز تو بیچاره وار ... نیم شبان دوش بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت

سوز فلان در تن بیمان رسید

دلم را اندوه جان مے ندارد ... چنان کاید جهانے می گذارد

حدیث عشق با زاندوز فگندست ... دگر بارش همان حکمی نگارد

چگویم تا که کارے بر نسازد ... چه سازم تا که رنجی بر نیارد

چه خواهد کرد چندین غم ندانم ... که جای یک غم دیگر ندارد

بزاری گفتمش در صبر زن دست ... اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار ... مسلمانان مردم این دل شمارد

بنام ایزد دلم در منصب عشق

بآئین شغلها مے گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند ... رخ پیاده حسن فرزین میکند

ور رکابش ماه خواهد رفت اگر ... اسپ حسن اینست اگر زین میکند

بر کمالش خط نقصان میکشد ... هر کش اندر حسن تحسین میکند

با رخ و دندانش روز و شب ملک ... پروین با ماه و پروین می کند

بر سر بازار عشقش در طواف ... دل کنون دلالگی دین میکند

با چنین تمکین نباشد کار خود ... گر فلک را هیچ تمکین میکند

هر چه وصفش در قوا اند شد ز جور ... با من مهجور تسکین می کند

امیش تلخ من کند معلوم خلق — اگرچه با زیبای شیرین میکند

باگر خواهد کرد الکستی و فا
کز جفا با انوری این میکند

دل ز عشقت نرخ بچون تو میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند
میسوزد و خون دل ز دل عشوهاش — میسوزد چون نوش باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگند این خورد — آن هم از بیشم فراز میکند
عقل را چشم خوشش در نزد عشق — سیده هشش عنبر پشتند بر سر میکند
رز ندارم لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت رز گفتم کجا جان گفتا که خه — الحق این نستدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به — لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوس انوری
گرچه با خاکت برابر میکند

در هوای تو ملک پر لفکند — اینچنین کت حسن بر در میزند
من کیم کز کش عشق تو بر سر زنم — بر سر از عشق تو خنجر میزند
عشق را در سر مکن جور و جفا — عشق با ما خود برابر میزند
تو نوشته قانع اندر گوشه — وین دعا گو حلقه بر در میزند

ما جزی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری برمیزند

بلاجری ور کنم یاری نیاید — چو آید جز جگر خواری نیاید

بنام ایزد ز بتان زمانه / ز گل قسمم بجز خواری نیاید
کنون نقشم که می بازم الله / که آواز درشتش جاری نیاید
بجانی بوسه ز خواستم گفت / بهر جان بوسه یاری نیاید
مرا در مذهب عشقش اگر وشت / ز ده سجاده زناری نیاید
برو چون کیسه دوزم که هرگز / مرا در کیسه دیناری نیاید
بعرف جان چو درباز ار خشش / بصد دینار دیداری نیاید
مرا گوید نباید هیچ از من / چه گویم گوئیش آری نیاید

مبند ای انوری در کار او دل / ترا زو در دل کارے نیاید

صبر با عشق بس نمی آید / یار فریاد رس نمی آید
دل بکاری که پیش می نزود / یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد / نفسی هم نفس نمی آید
بیضه خوش ولایتیست ولیک / زیر فرمان کس نمی آید
داور کاروان خورسندیست / زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری که پیشکرش / بے خروش مگس نمی آید

گوئی از جانت می بر آید یا ے / چه حدیث است بس نمی آید

ردی تو آرام دلها مے برد / زلف تو زنهار جانها مے برد
تا بر آمد فتنه زلف ور خت / عافیت را کس بکس نمی خرد

منهی عشقت بدست رنگ و بوی … راز دلها را بدریا میبرد

وقت باشد بر سر بازار عشق … گر تو یک غم دل بصد جان میخرد

بر سر کوی غمت چون مرد چرخ … پای کس جز بر سر خود نه سپرد

هست زیر پردهٔ وصل لبت … لاجرم زلف تو پرده‌اش میدرد

پای در وصل لبت نتوان نهاد … تا سر زلف تو سر در نا ورد

گویمت وصلی مرا گوئی که صبر … تا دلم آنرا طمع بیقی بشگرد

جمله از اندیشه سازی کار وصل … تا ببینیش جهانے بگذرد

وعده را در بر زمان پیشین بنه … زندگانی را اگر چون میبرد

گوئی از من بگذران آنوری
چون کنم مے بگذرد و مے نگذرد

عالمے در ره تو حیران شدند … پیش و پس بهیچ ره نمیدانند

عقل و فهم ار چه هر دو بیرونند … چون بکار رسند در مانند

جان و دل گرچه عزتے دارند … بر در تو غلام و دربانند

دوستان را اگر چه دردلست … مرهم درد خود ترا دانند

در جستجو فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند او

تا دل بکم عشق یار مے گیرد … تا یاد کرے قرار میگیرد

از رشک تو آن شریک عیارم … کانگشت از ونگار میگیرد

سرمایهٔ صد هزار غم بیش است … آنرا که نگار میگیرد

صبری نه که کارساز دل باشد / با غمزه یکبارگی کار می‌گیرد
هر غم که از میان جان خیزد / پنداری از تو کنار می‌گیرد

آری غم عشق اگر بیچ کوت
دل را به اختیار می‌گیرد

دردم فزود و دوست به درمان نمی‌رسد / صبرم رسید و هجر به پایان نمی‌رسد
در ظلمت بیا ز جهد سکندری / خضر طرب به چشمهٔ حیوان نمی‌رسد
برخوان از آن که طعمه جانست چنین / آنی بیای عقل بجز جان نمی‌رسد
خوانی که خواجه چرخ از بهر جان نهاد / مهمان عقل بر سر این خوان نمی‌رسد
گفتا به بیزبان که مراز لب خسته است / گفتا هنوز نقل به درمان نمی‌رسد
فتراک آن سوار به تو کی رسد که خود / گردش هنوز بر سر سلطان نمی‌رسد

طوفان رسید و رحمت انوری هنوز
کشتی سرای نوح به طوفان نمی‌رسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد / درآ درآ که ز تو کار با بجان آمد
میر میر خوره خواهم ز دریغ هجران بیش / مکن مکن که ز محنت سود و دل بجان آمد
چه مشکنی چه شنودی و چه سبب طلبی / مگو مگو چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن که میان تنم بدل که زتو / بیا بیا که بدین خسته دل غمان آمد
چنان که بودگان همی بیدعهدی / بیا ببین همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کردی از من تو خود ندانستی / که دل ز عشق تو یکباره در میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوی

کتا حدیث منت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند / در همه روی زمین یاری نماند

گل نماند اندر همه گلزار عیش / راستی باید ز گل خاری نماند

گل بادل گفت اندر باغ عشق / گرچه بر شاخ وفاداری نماند

یادگاری هم نماند آخر از آن / دل بیاد سرو گفت آری نماند

در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ / چرخ را گوئی جز این کاری نماند

گوئی آخر این همه بیگانه آمد / این ندانم آشنا باری نماند

عشق گفتم کز صبرم اندکی است / گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن میساز ازانکه / در دیار یار دیاری نماند

روی خوبت خدای میداند / که اگر در جهان کسی ماند

ماه را بر بساط خوبی تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند

شعله آفتاب را بکشد / حسنت از آستین بیفشاند

در جهان بر نیاید آب از آب / عشقت از آب بر جهان آند

گفتمت در جهان یکی بوسه / گفتی از خصم بوسه بستاند

بستدی جان و بوسه می ندهی / این حدیث بران نمی ماند

چون مزاج دلم همی دانی / که ندارم شکیب و نه توانم

با خیالت بگو نخواهم او / تا بگوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

کرنا تا یا خست سے یا ند

رنگ عاشق چو زعفران باشد
هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ گل و
رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را نه هر چو رسید
کمترین پاسہ مرد جان باشد
عشق چون در حدیث در گیرد
در حدیث جان سخن هان باشد

بعلم الله گر کرد موکب عشق
گر بیافت رایگان باشد

یا وصل ترا عنایتے باید
یا هجر ترا نهایتے باید
... هر چه فروختم
وز دشمن وصل آیتے باید
دل عمر بیشتر میدهد رشوت
آخر ز تو در حمایتے باید
بوسہ مذهب گر بخت دارم
گوئی سببا دلالتے باید
امن بہ انزین مهانه توان ساخت
در هجر کارسے کفایتے باید
آخر ز تو در جهان پیمانہ کرے
جز جور و جفا حکایتے باید
وانگہ ز منت ترحیب مجو سلطے
جز مهر و فا شکایتے باید

در فرقت سے چرا نمیرینی
این دلشده را حمایتے باید

یا مرو دل در میان نمی آرد
در دل من نشان نمی آرد
سایہ بر کار من نمی فگند
تا کر کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچہ در کارست
خویشتن را بدان سے آرد

که به پیمان من در آرد سر | چونکه سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و عدهٔ وصل | شب هجرش گران نمی آرد
عمر سرمایه است نامعلوم | تا ب چندین زیان نمی آرد

بار ذکر عشق او بسر بردم
یک بلا را بگان نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر می کشد | عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک | هر کرا دست نعمت بر میکشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت | دامن از هر دو جهان بر میکشد
از تو برگشتم آمد رسول | جان بلب درسا و پیش بر میکشد
آنکه میگوید که از زلف تنگ | باد شب بار از خنجر میکشد
مشک بار بی سر شوخت سیه کم | زلف تو با اینهمه سر میکشد

انوری بر سایهٔ تو گر رسد
تا قبولت پایه بر تر می کشد

یار در خوبی قیامت میکند | حسن مه خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با او بتا هم | دعوی داد تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد | وای از ین کز تیر قامت میکند
فتنه بر فتنه است از او ایمان | غارت صبر و سلامت میکند
بیکس از حسنش ندارد آگهی | هر که در عشقم ملامت میکند

در نکوئی رو چو شعر انوری

مستی باید قیامت میکند

درد سر دل بسی همی آید — بالای از گل عشق بر همی آید

آن غم عمرم برخته بیرون شد — وین بخت ز رخنه در همی آید

گفتم شب عیش را بود روزی — این وقت وزان خبر نمی آید

دل خانهٔ قهر توش نام تو کم زد — دلبر ز حق مدد همی آید

از هرچه کند مخیل همی گردد — وز هرچه کند تبر همی آید

هر تنگ زنار شد که در دستانش — نگشت دو چون یکدگر همی آید

پراکنده شدم وز آشیان تو — یک مرغ وفا بپر همی آید

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار بجید بر همی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد — جز با غم هجر تو دلم کار ندارد

بی رونقی کار من اندر غم عشقت — کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد

و درد سر خون ریختنم هجر تو دانی — این هست غم هجر تو تیمار ندارد

با هجر تو گفتم که چه خیزد ز تو کس کو — از گلشن ایام ز گل خار ندارد

گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد — جانا تو نگوییش که انکار ندارد

چون می نشنود سخن انوری
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در دور تو کم کسی امان یابد — در عشق تو کم دلی زمان یابد

خود نیز نشان نمیتوان دادن — زانکس که ز تو همی نشان یابد

وصل تو اگر بجان بیابد دل — ا ستاف بده که رایگان یابد
تنها تو به جهانی و آنکس — کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر خیال ننمائی — از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بآفتاب اختر — منشور جمال جاودان یابد
از در و زعیان تری چو خنده — اندر اثر تو ملت همی نهان یابد
مرموزی که دل نیا روش بین — دیده که بود که ره بی آن یابد
نشگفت که در زمین بجوی تو — ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زینسان قرین تو گر یابد کس
با چون تو یکی بصد قرآن یابد

کو در عشق تو پا و رنگی ندارد — که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان من باید نهادن — و درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم ضمان کست — که حیرت کار من مشکل ندارد
ببین سرمایه صبر روزگار است — دلم این بر و هم حاصل ندارد

کرا پایان هیچ جز تو باشد
که دریای نعمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوش که جان ببرد — دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین جا نیست — که همی جان و تن و دین و دل از زان ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان وا نگرد — که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو آسان رهائی نبود — پیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد

عشق ذلت تو چو سلطان دلم شد گفتم — کین برانده وگر از خدمت سلطان برود

برود از خدمت سلطان و زار دل سیرم
گر کنون خویش خویشم ز رها ست بدوان سیرم

دوش تا روز یار در بر بود	غم هجرانش چو حلقه بر در بود
وز بر همچو سیم ساده او	کار من از وصل چون زر زر بود
دست من بود و گردنش همه شب	دمی همه روز اگر چه در سر بود
اگر چه شبهای وصل بود خوشم	شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا مرا ز عشق زار تر بودم	یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود	من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح بر دمی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری آرد	سر بچیز ما نه دارد
اینچنین شرط دوستی باشد	که بجز از غلط و بگذارد
دل و جانم بلا ببستاند	پس بدست فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن تو	راستی خواهی آن وا دارد

جان همی خواهد و گرا بکشد
که بجا می زمین بیازارد

باز دستم ز زیر سنگ آورد	از پای دلم بچنگ آورد
۱۷ پرده ننگ بر هوا ری باشیش	چشم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح نانهاده هنوز　　تا زنا ز سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا　　چاک زد جامه یار رنگ آورد
خواب خرگوش داد کینه م　　عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر　　بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شود　　با او چه کرد شاید با او دگر گفت یارد
جانم فدای لعلش تا خون او بریزد　　عمرم فدای چشمش تا گرد او بر آرد
جان را چه قیمت آید گر در غمش بسوزد　　دل را محل را چه باشد گر درد او آرد
گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد　　زنده کسی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد
لیکن برد جمالش کس را نمیگذارد

طاقتم در فراق تو برسید　　صبر یکبارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم　　بر دلم باد خرمی لو زید
چرخ بر روی نامهٔ عمرم　　همه گونی نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت چندین
عاقبت اسم طریق عجز گزید

ز عمرم هیچ در دل خسته اید　　گر این عمرم نباشد هیچ شاید
دلم را درد تو می باید ولیکن　　عجب کو را همی راحت نیاید

مرا این عسم کہ ہرگز کم مبادا
بدست ہجر خویشم باز دادی
بحمد الله کہ ہر دم مے فزاید
کہ تا ہر دم مرا رنجے نماید

اگر لافے زدم گاہ توام من
بدین جرم جہ مالش واجب آید

طاقت عشق تو زین بیشم نماند
راست میخواہی نخواہم بیچ عمر
شد توانگر جانم از تیمار و درد
تاگرفتم آشنائی با غمت
چون کنم تدبیر کارت چون کنم
بیش ازین بے تو سر خویشم نماند
یک بہ گفتار کم و بیشم نماند
وان دل بے صبر درویشم نماند
در جہان دیگا نہ خویشم نماند
چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کے ازین کافر بچہ
کا عتقاد مذہب خویشم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد
قبای عشق مجنون می بریدند
مرا اتفاد با بالائے او کار
دلم را نیز بازارے بیفتاد
لبے پوشید و یکباری بیفتاد
دلم را زان کلہ داری بیفتاد
ز بالای من کاری بیفتاد

جہان را چون دل من زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ماہ رو دیم ازمن رخ در حجاب دارد
ہمدست کامرانی دل ازعنان شکستہ
نہ دیدہ خواب یابد نہ دل شکیب دارد
ہم پای زندگانی جان در رکیب دارد

پندارد درد گشتم گونی که درد عالم ۰ هر جا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بشیوه آری
بس عشوه‌های شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا برآورد ۰ سپاه از شور و واویلا برآورد

چو دل دادم برد جان چون لست آویز (?) ۰ چو گفتم بوسه صفرا برآورد

ز لب آبی و شوخی و زمانه ۰ هزاران فتنه و غوغا برآورد

هم و تیمار هجرش عاشقان را ۰ هم از دین و هم از دنیا برآورد

ندیدم از وصالش هیچ شادی ۰ فراق او دمار از ما برآورد

همه توقیعها را کرد باطل ۰ لبش از مشک طغرا برآورد

همی سازد اوزی (?) با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو تیر هم نمیزند ۰ دل صبر پیشه کرده کنون دم نمیزند

زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز ۰ چون دست زخم یافت یکی کم نمیزند

گه گه بطعنه حال بقا می زدی مرا ۰ واکنون چو راه دل بزد آن هم نمیزند

کی دست دل کنون در شادی نزد ز عشق ۰ آلا بدست او در یک غم نمیزند

یارب چه فتنه‌ایست بلاییست او که زو ۰ یک اهل دیده نیست که او غم نمیزند

چشمش کدام زاویه غارت نمیکند ۰ زلفش کدام قاعده برهم نمیزند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زد نوبتی که خسرو عالم نمیزند

مرا تا کی فلک رنجور دارد / ز دردی دلبرم مهجور دارد

یکی باده که با معشوق خوردیم / همه عمرم در آن مخمور دارد

ندانم تا فلک را زین غرض چیست / که هجری مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشاده است
مگر بر خون من منشور دارد

درد تو دلا نشان نماند / وامزوه تو جاودان نماند

از عشق تو چنین شکسته گو / کان دردی نکو چنان نماند

آوازهٔ تو هر د لشنید / وز محنت من نشان نماند

گر با همه کس چنین کند دل / یک دلشده در جهان نماند

از عشق تو دل نماند و بیم است / کز بی رحیت جان نماند کر

از کار جهان گران کن ای دل / کان زار درین میان نماند

آن کار بسم که تو بیاسی
بلکه همه سود زیان نماند

عشق تو ز هر که عافیت بر آرد / هر روز جهان نقش زیر پای در آرد

عقل که در کوی روزگار نتابد / در سر کوی تو عمرها بسر آرد

صبر که ساکن ترین بام عشق است / زلف تو هر ساعتش به قبض در آرد

بوی تو با داروی بزنخی بطولی / جملهٔ عاشق را ز حال بر آرد

گفتم یارب چه عیشها کنم من / گر ز وصال تو آم کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد

گفت کہ آری چنین بود اگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گر گنج کند — حسن تو خاک کلف بر سر هر گنج کند

قبلهٔ روی ترا هر کہ شبی برد نماز — چار تکبیر دگر روز برین پنج کند

نرگس مست تو هشیارترین مرغی را — سینہ چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل بی‌بخت لبت را چو شکر گفت نیست — آنکہ در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ و اسپی بنهادم ز رخت آنکس را — کز مہ یک شبہ هر سہ رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام دلشادم ببرد
بی غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد — کافرهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم — عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزہ‌هات از بیخ و از بارم فگند — عشوہ‌هات از خان و از مانم ببرد

عقل را گفتم کہ پنهان شو برو — کین زبان و پیدانم ببرد

گفت اگر این بار رو دست از من برداشت — باز باز آمد بہ دستانم ببرد

انوری چند از شکایتهای عشق
کان فلان بگذشت و بهانم ببرد

هرچہ با من کنی روا باشد — برگ آزار تو کرا باشد

چون تو در عیش و خرمی باشی — گر نباشد ز سهی روا باشد

چند گویی کہ از بلا بگریز — کر رہ عشق پر بلا باشد

تا ز بلای تو چون توان بگریخت — چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو من کنم
گر جهان همه بسر مرا باشد

یار کرد وفا نمی گردد — جانبیة زود و دائمی گردد
با گرد درش همی گردیم — گرچه او گرد ما نمیگردد
یک زمان صحبت جدائی یار — از بر من جدا نمیگردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر — بر سرم آسیا نمیگردد

مبتلا ام بعشق و کیست که او
بعشق مبتلا نمی گردد

حسن تو گر همرهین قرار بماند — قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو گر درین جهان بماند — بس غم دل تو کی یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را عجب — چشم دوران تر و چون نگار بماند
بی تو مرا در کنارم از زیبائی — خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماند
با غم تو در دبیتر ار بماند

هر که را با تو کار در گیرد — سپر از روزگار در گیرد
سخن لب هم چو بگشائی — همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازی — دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویست نرگس نام
که همه صید شیر نر گیرد

ای مانده من از جمال تو فرد / هجران تو جفت محنتم کرد

چشمیست مرا و صد هزار اشک / جانیست مرا و یک جهان درد

گردون کبود پوش گردست / در هجر تو آفتاب من زرد

در کار تو من هنوز گرمم / هان تا نکنی دل از وفا سرد

جفت غم و خوش است آری / اندی که نیم ز درد تو فرد

با محنت چون توئی توان ساخت
زهر غم چون توئی توان خورد

ردیف الراء

دلا در عاشقی جان از میان گیر / دگر نه جای بازی نیست جانگیر

جهان عاشقی پایان ندارد / اگر جانت همی باید جهانگیر

مرا گوئی چنین بسم نیست آخر / چنان کت دل همی خواهد چنان گیر

من اینک از میان کار بیدل / سر و کار هم همی بینی کران گیر

در آن منزل که زغم شوی خوش / برو هم عافیت را آستان گیر

بیوی وصل هم رنگش نه بینی
بجز نیت جان هجران بر میان گیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار / کجائی چون نداری احوال کار

اگر بخت با من ملایمت شده است / تو با دی موافق مشو زینهار

چگویم مرا با غمت خوش است / که بر نعم ندارم ز تو تنگبار

خطائی که کردم بمن برمگیر / جفائی که گفتم ز من درگذار

جواب سلام رسے باز دہ
سلام علیک ای جفا پیشہ یار

هیچ دانی که سر صحبت باده دیار
تا شکی هیچ کسے زد خبری مید ہے
تو نہ بینی کہ مرا شوهدہی خنده اختر
یار ار چه سرکند خود چکند چون بعتاب

باز

سر نیو مرچہ من یار فرددآرد یا
تا ازین واقعہ خود هیچ خبر دارد یا
سالها زار بگر یا ندو بگر ارد یا
خون بریزد وه همه ردی نیاز آرد یا

انوری جان دجهان گیرم انگار دلی
پیش ازان کت ببین وزکم انکار دیار

ساقیا بادہ صبوح بیار
قبلہ ملت مسیح بر ہ شو
این کہ طوفان غم جہان برفت
وز پے نفی عقل و راحت روح

دانه وام هر فتوح بیار
آفت تو بہ نصوح بیار
مے ہمزاد عمر نوح بیار
راح صافی چو عقل و روح بیار

وله از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بو الفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر
ای ز تیر غمزۂ تو روح را
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل
گر ببیند روی خوبت اهرمن
ای فرو برده بو صلت از طمع

هر زمانی تازه ایمانی دگر
هر دم اندر دیده پیکانی دگر
از تو بہتر هیچ برهانی دگر
بیگمان گوید که یزدانے دگر
هر دلے بیهوده دندانے دگر

ای مرا دردِ زعشقت دم به دم
نیست بیمار غم عشق ترا

هر کسی سر از گریبانی دگر
بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت ترک جان بگفت
ای به از جان هست قربانی دگر

ردیف الزاء

تختهٔ عشق بر نوشتیم باز
بنویس ای نگار تختهٔ ناز

تا بر استاد ما شفیع خوانیم
روزکی چند باب ناز و نیاز

با سر حالت گذشته شویم
گرچه روز گذشته ناید باز

ور تقی باز کن ز عهد قدیم
باز کن حال کن عشوه از سر آز

قصه کوتاه کن که کوته کرد
روز امید آن تقاضا به دراز

این که روز و شب زمانه همی
ورق عمر ما کند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری در سر امروز

بشکنه زهر پاشیدی همی فسے
بخنده می فشانی شکر امروز

لبت ما شیفتگان را دست گیرد
برون آمد بدست دیگر امروز

ز دو رخ زلف تو گردید اینجا عنبر
برو با توست خورشید جان پرور امروز

تو ای سلطان حسن و بان خوبان
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داده است جمالت
بحال بنده منگر یکدم امروز

بحالت عشق می بنماید فردا — رخش غارت کنان می آید امروز
مه و خورشید در خوبی دگرشتن — ندیدم روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سرآن دارد ای جان — که رازم با همه بگشاید امروز
بیا جان منتظر بر لب رسیده — بگو تا عشقت چه میفرماید امروز

بنام ایزد نگارا دلکوشی
چنانی کت چنان میباید امروز

ردیف سین

چاره کار تو اندیشد کس — تا نه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو کی ماند باز — تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک جنیبه دواند — هم عنانت چگونه راند کس
نیمه چون وصلی نه بستانی — از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر جسم تیر بر روی رسید — خود بروی تو این نشاند کس

هجر چون دل اگر بجو لبی ماند
تا به بس در جهان نماند کس

جانان به زلفتان چندین بماند کس — با دامی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه ز تو نامد — گویی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد — در پیش سواران خر هرگز نجهاند کس

هر کو ز می وصلت یک جام بیاشامد
تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

ردیف الشین

بجان آمد مرا کار دل از خویش ... چو من مسکین بکار مشکل خویش

در آن دریا شدم غوطه که آنجا ... بجز سر می نبینم ساحل خویش

براه وصل سر می پویم ولیکن ... همه در رنج بینم منزل خویش

مبادا هیچ آسایش دلم را ... اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز ... منم آن کس نخستین قاتل خویش

باز دوش آن صنم عشوه فروش ... شهری از ولوله آورد بجوش

صنمم لولو که بنشد بوثاق لولو ... چون پری از خوش نه بهش نه بهوش

دست برکرده بشوخی از جیب ... چادر افکنده زشنگی بر دوش

لاله را تاب زده بر پروین تا بنا ... طره از دود سحر سنبل پوش

دامن از خواب کشان در نرگس ... دام و نها زده از مرزنگوش

بیگاریش قدحی باده بدست ... ادیکی چنگ خوش اندر آغوش

راه دی کرده و لعبت ابروهو ... تا ابد برده در پرده نیوش

طلع الصبح علی الصید نعال ... آن کشن فتنه کش آفت کوش

بهم سر تا ور چمن آورده چنانیکی ... نیز غالم لشنیده است بگوش

قول ازین دست چنان مطربانه ... وای اگر شهر برآشفتی دوش

ای بسا شربت خون کز غم من ... دوش گشتست برآواز نوش

دوستان بجهر شهر بستو خیت ... کس ازین فتنه نباشد خاموش

دوش در رہ نگارم آمد پیش تو — آن بجوئی زماہ گرد دن بیش کو

گشتہ از روی وزلف تو نخواہ ریش — خاک گل بوی و بار مشک بریش

چون مرادید ساعتے از دور — آن بت نیک خواہ نیک اندیش

با اشارت بنان دشمن گفت

کہ سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

گر از شہر برگویم غم دل — کہ آمد در دو عالم محرم دل

دل دارم ہمیشہ ہمدم غم — غمی دارم ہمیشہ ہمدم دل

دل عالم نمیدارم یقین دان — از آن کہ نقادہ ام در عالم دل

دل وصد ہزاران آہ خونین — زصد بگذشت الحق ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیرے

بجز داران فرو ریزم غم دل

ردیف المیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم — یک روز وصل تو طرب جاودانیم

بی یاد روی خوب تو از یک نفس نیم — جز یاد وصال تو نبود کامرانیم

بی یاد روی خوب تو از یک نفس نیم — محبوب آن نفس از زندگانیم

دور روی ستانیست مرا از فراق تو

ای شادی سلامت از دہانیم

یا رب چون درخور دو ہمت میکنیم — باکد — سر فدای تیغ تہمت می کنیم

قیمت بجوس او صد گنج زر — گر کنم با او خصومت می کنم
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست — ده که یک جو زانکه قسمت می کنم
دوستم آن دلبر گرفت اندر کنار — یک زبان لیکن که رحمت می کنم
بر سر آن نکته دریا فتسم — گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم سرخ و گفتا در کنار
بوسه را نیز خدمت مے کنم

بیا ای راحت جان تا که جان را بر تو افشانم — زمانی با تو خشم دل زدل این جوش بنشانم
تعال حل که سلوت که هم این بود هم آن خیلم — بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم
چو دزدان خ دهان چه آید چو آئی یکزمان با من — گواه آری روا باشد حریف آب بیدانم
مرا گوئی چه داری تو که هستی من کسی آنرا — چه دارم هرچه دارم من نثار آن ترا دانم

یکے دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکے وادی غم دانم که آنرا دل همی خوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام — بی رنگ دیده بین که چه شیون گرفته ام
دریای من غذای دل تنگ من شده است — دریا کشتی که بسوزن گرفته ام
آهن و لالم ز فراق تو بشکند — گوراست هست صبر در آهن گرفته ام
یکروز دامن تو بگیرم که چند شب — و ز تو به اشک خویش بدامن گرفته ام
تا خود مرا ز هجر تو بوده است دوستی — زان بیم خویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

دل رفت و دین ببرد دلبر نمیرسم
کاین میسکنم ولیک بگوهر نمیرسم

درویش حال کردم عشق او مرا
زان جز وصال یار تو دیگر نمیرسم

باغ وصال را بهمه حالها درست
گره شدم ز هجر دران ور نمیرسم

دارد وصال یار یکی پایه بلند
آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم

هجران یار رحمت مرا گر وصال نیست
بادی تبا هشیم چو دیگر نمیرسم

ای عالم افتد که دو دست ار تو ام
عاشق زار و بیقرار تو ام

چترای جان و دیده روشن
چون سر زلف تا بدار تو ام

از سر من جفا را آمده است
تا گرفته چشم پر خمار تو ام

ارغوانی چو زعفرانی شد
تا که بی زری چون نگار تو ام

روزگارم غنیمت تو دان
زانکه در چند روزگار تو ام

هر شبی در کنار نم جستم
تا چه آید بر کنار تو ام

تاب و بر درد و غم نداریم من
آخر ایا هر دمی یار تو ام

شفقت اندر میان جان دارم
جان ز هجر تو در میان دارم

تا مرا بر سر جان واری
بسرت گر جهان جان دارم

گوئی از دست هجر جان نبری
نما قلم گر نه این گمان دارم

بر سرم هرچه عشق نوشته است
یک بیک بر سر زبان دارم

از اثرهای طالع شفقت
چون قدنا یای آسمان دارم

پیش از این با غم بسر بر من
جانم اندر بهار وصل بخسبد
گویی از جان کسی حدیث کند

من بیچاره با زبان دارم
گرچه بی‌مهر دل زبان دارم
چکنم در جهان همین دارم

گویی از جان انوری پیداست
بی‌تکلف چرا نهان دارم

تو آنی که من جز تو یاری ندانم
مرا جای صبر است و دانم که دانی
چه دانم که چون تو بخواهی بریزی
مرا گویی از من بجز غم نبینی
اگر وصل شادم کند گرد و ورنه
میان تو و من همه اندر غم آنم

تویی یار دیرینه و یار منانم
ترا جای شکر است چون دانی که دانم
برای رضای تو من هم بر آنم
همین است اگر راست خواهی گمانم
بهر سان که باشد زغم در زمانم
که بر جستجوی تو بر خاک مانم

عجب نیست بر انوری برگرانی
مرا این گران ده هم در وی گرانم

ره فراکار جز ندیدانم
باشتم بر تو دهید استی
نکنی جز جفا که ناشکیبی
سحا فسری میکنم و زین منی
گفتیم تا بوسه فرمانت
اگرچه بر خواستی تو از سر این

غم من خست من بغم زانم
فارغی از من و همیدانم
نکنم جز جفا که نتوانم
بکن آخر که من مسلمانم
گفت تا بجان فرمانم
من همه عمر بر سر آنم

گو بجان بر کشم ز تو دیدن	چون ز جان خوشترین بریدانم
مهر مهر تو بر نگین دل است	تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم	خود را بپیش عهد وفای که میکشم
این نعرهای گرم بهوای که میزنم	وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست نه دشمن جفا کشد	چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد	آخر نه گویدم که هوای که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی	باری بیا ببین که بلای که میکشم

شهریست انوری شب و روز این غزل
کار جهان نگر که جفای که میکشم

بیا تا ببینی که من در چه کارم	نیاید بیان ترک اینم نزارم
بجانی که بی تو مرا نیست بر آید	چه باید جهانی بجسم بر نیارم
دلی دارم آنجا نه بی پای در دم	غمی دارم آنجا نه بی دستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری	اگر کار اینست من در چه کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی	غمی میستانم غمی میبرآرم

غمت با دلم گفت کز عشق چونی
نفس بر نیاورد و بیغم گزارم

آخر برآرد دل ز سینه بکم	خوش زار او ترا بجسم بدیدم

از زلف تو نافها گشادیم ‏ وز لعل تو شربها چشیدیم

بی آنکه فراق بنفس بود ‏ با تو نفسی نیارمیدیم

بر دست تو توبه ها شکستیم ‏ بر یاد تو جامها دریدیم

تا از تو بطبع دل ندیدیم ‏ راز تو بگوش جان شنیدیم

ببردیم

با ما بزبان رسم و عادت ‏ رزقی که فروختی خریدیم

هرچند غم عشقت پوشیده همیدارم ‏ ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم

گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم ‏ زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم

با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم ‏ هم در تو نمیگیرد چه سرد دمی دارم

گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد ‏ جان تو اگر جز جان و چه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نه بینم ‏ وز بوالعجبی گوئی کین غم نه کمی دارم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم ‏ ز عشق روی تو در سر خمارها دارم

بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو ‏ ز دیده با قدمت انتثارها دارم

بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت ‏ شکسته در دل و در دیده خارها دارم

بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق ‏ هزار سال فزون انتظارها دارم

چو آمدی مرو از نزد من که در رشته عمر ‏ ز بوسه با لب لعلت شمارها دارم

ز جور رحمت من و روزگار رحمت تو ‏ ذخیره های بی روزگارها دارم

مرا ز یاد مبر آن میان که در رخ و چشم ‏ ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

خلاصت اینکه همیگویم این طمع نکنم — که دستبرد طمع چند بارها دارم
قرار های مرا با تو رنگ روی نیست — که در زمانه اینها قرارها دارم
ز کار خویش عجب همی کنم یارب — چه نادر دان فرو بسته کارها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم — ز دل نو بار عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست — چو دانستم ره دیگر گرفتم
فگندم دفتر و جستم ز طامات — خراباتی شدم و دفتر گرفتم
عتاب دوستان یکسر گرفتم — کتاب عاشقی در بر گرفتم
ز بهر عاشقی و بت پرستی — طریق مانی و آذر گرفتم

ای نه چندانی که دستان میکنم — اینکه از هجر تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده ام — جان خوش است این ناخوشی زان میکنم
دوستی گوئی نه از دل میکنی — راست میگوئی که از جان میکنم
نیست دشوار اگر دشوار عشق — پیش هر کس سهل و آسان میکنم
بی لب و دندان شیرین لب تر — از تن سی و دو دندان میکنم
سر من از خورشید هم پیدا ترست — کان بگل خورشید پنهان میکنم
دامن از من در مکش تا هر دست — کسوتی نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیک از تیا سی طبع — هر زمانی گوهر افشان میکنم
ای دل شو در عشق تا چون انوریست

جلوه اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار می بینم — از گردش روزگار می بینم

بیداد فلک از انکه دی بوده است — امروز یکی هزار می بینم

تا شاخ زمانه کی گلی زاید — کاکنون همه زخم خار می بینم

در ستوده که بیضه باشد — بنگر که چه انتظار می بینم

در هر دل دوستی بیامیزد — صد دشمن آشکار می بینم

آری نه عجیم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم

از دست زمانه در جهان اینها — گر یک کس استوار می بینم

گردون نشمار با یکی دارد — تا من همه در شمار می بینم

باده هر با ز انوری کار است
کین کار تو پایدار می بینم

ساقی اندر خواب چه خیز ای غلام — باده در جام جان یز ای غلام

با حریف خویش و ساقی بیشتر — در شراب لعل آویز ای غلام

چند پرهیزی ز می پرهیز چند — از چنین پرهیز پرهیز ای غلام

بیش ازین بدخویی و تندی مکن — ساعتی با ما بیاویز ای غلام

در پناه باده شو ای انوری
ور نه مردم بگریز ای عملا تم تو

ور رو از در پنا که دل از دست بدادم — آنکه ... بزرگان جهان بودم

تو در غم اندیشه و تیمار رفتادم — خوش خوش همه تن با غم عشق تو دادم

با وصل تو آن بوده هنوزم سر و کاری — سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در شکن زلف تو زر اندود و توبستم — تا در غم تو خون دل دیده گشادم
سینه کرد در خاک ره در فراقت — از دست غم عشق تو بر باد بدادم

با آنکه نباشی نفسی جز بجفا قسم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تا رشته دل اندر خم زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خوناب گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم — از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
در راه وفا دردی تو از دست برفتیم — در راه طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بجدا کردی ما نیز فرود آرد — در بندگی روی تو چون باد بدادیم
چون فتنه دیدار تو گشتیم بناکام — در بندگی روی تو اقرار نهادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی با اجل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تو تا بدار ترا صد هزار خم — وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما — تا حلقهای زلف تو خالی کنی زهم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوئیا — کز مشک چشمهاست بگلبرگ تر رقم
با سلسلاست از شبه بر گرد آفتاب — یا پیچهای شب زده بر روی صبحدم
ای در حمایت رخ و زلف تو روز و شب — وی در حمایت لب و چشم تو نوش و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ — وی بخت من ز زلف تو چون چشم تو دژم

جانم ز چرخ لعل تو چون روز حیات | جسمم ز روی بسته دم از فرق تا قدم

از بند تو چگونه بود روی رستنم | کاندم که از تو دور ترم با تو ام بهم

ای درد دلم خیال تو شکی به از یقین | وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تکبر و بنشین چو انوری
در عشق چون میان تو نیست کم بکم

کس نداند که غمت چون سوختم | خویشتن در چه بلا انداختم

دیدنی دیدم که از ساعت تو | جان بدان یک دیدنی بفروختم

برکشیدم جامه شادی ز تن | در | ز بلا لفتی کنون بر دوختم

هر چه دانش بود گم کردم همه
در فراقت زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم | چکنم بی‌وفاست دلدارم

همه با من جفا کنند ولیک | بجفا هیچ از او نیازارم

بار اندوه و رنج محنت او | بکشم زانکه دوستش دارم

اینقدر التماس خود چه بود | سالها شد که تا در آن کارم

یادرم میکنی به نت شا ه
کین قدر نیز هم بمن یارم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم | بگرد دلبر دیگر نگردم

دل اندر عشق بستم در همه عمر | جفا بینم هم از تو بر نگردم

مرا اسلام مانده است اندران گوشه | گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بستر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سودای تو در دل — بجان تو که بازاری ندارم
ز کردار تو چون بازارم ای دوست — که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غمخواری است — غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمرے بوسه چگونه برم — که همی بیتو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم

گر این بد بخشیم ز فلک
که دست تو جان خود نبرم

زیر بار غم گرفتارم — که اندر دم زدن نمی آرم
غم دیشم برنج مے گذرد — من از این عیش عمر بیزارم
ور تمنا ے یکدمے بنشینم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشم گریبانم — داشت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم / یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نیابد بر راه / من بیهوده تمنای وصال تو کنم
نگه از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد / سا کیم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی ار تو کلاهی بنهم / مردم چشم و سرم پیش دوال تو کنم
در بچشم تو در آید سخنم تا بزیم / در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال ازبی آنکه / بحر / گر همی وصف کمال تو جمال تو کنم

چشم تو سحر حلال است و حرامست مرا
شاعری هرچه بر سحر حلال تو کنم

ترا من دوست میدارم نمیدانم چه میدانم / ز دردی هجر تو میمیرم ز راه وصل میدانم
نپرسی هرگز احوالم ندانی چاره ی کارم / نمیگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم را بردی و آنگاه بیدل میبرنجانی / مکن تکلیف ناواجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هجر دلیستان
که بی وصل تو اندر دل نیابی هم تو در جانم

ای مسلمانان زجان سیر آمدم / بی نگار خویش از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان کردی هجر او / از وجود خود ازان سیر آمدم
شادی باید ز غم آخر مرا / وز غم از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار / از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صغر از من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جوییم — افسانهٔ خویش با که گوییم

تخمی که نروید آن چه کاریم — چیزی که نیابم آن چه جوییم

آورد فراق زرد رویی — دور از رخت ای صنم برویم

ای یوسف مصر خویش بشنو — بیت الاحزان شد است کویم

اندر ره حرص باد همراه — چون نسیم امید چند جوییم

من تشنه بران لبم دگر چه — بر چهره همی دود دو جویم

چند

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر نه سنگ اویم

جز مهر پیوند آن نگار ندارم — گرچه از وی جز دل فگار ندارم

هم نفسم یاد اوست گرچه از وی — جز نفسی سرد یادگار ندارم

شاد برانم که در فراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم

زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر — سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران دلبر که تن نیست
هم غم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم — دل اندر وصل و هجر آن بت بیدادگر بندم

به تندی سر برافرازم بیاد روی برافروزم — ره بتخانه برگیرم در طامات بر بندم

چو عریانان تمام از دعوی‌های بقا دورم — چو مفلس گردم از هستی کمرهای زر بندم

گرم یار خراباتی بکشتی خویش بفریبد — بزنارش که در ساعت چو او زنار بر بندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار تو

همین بندم دل آخر نه در کار دگر بندم

هر چند ز خوی تو جفا دارم — هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو پنهان هوس دارم — کز دل نه تو پنهان هوا دارم
از غم چو جهان مبر که میدانی — کز دولت این جهان چه اوا دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من — چون با غم تو دل آشنا دارم
گوئی که گوی راز خود با خصم — حاشا الله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

یارم توئی بعالم یاری دگر ندارم — تا در تنم بود جان مهر تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم — زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم
وارم غم تو وایم با جان چو دل بر آید — برابر — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوه تو — گوئی که عشوه هایت یکیک ز بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کاندر زمانه کس را ز دوستر ندارم

دل را بغمت نیاز می بینم — کارت همه کبر و ناز می بینم
وان جامه که دی بوصل بود — اکنون ز بران طراز می بینم
صد گونه زبان همی پدید آید — سرمایه دل چو راز می بینم
زیرا که فلک همیکند نازش — دور از تو هم نیاز می بینم
این چند که زلف کرده تو — بر دوست غمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم — وز هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بجا کجای دبیجان و سرت بجای — کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم
دردا که در فراق تو در غم تو حالت — از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
ایجان و دل بپرده در پرده خوش نشسته — هان تا ز رری و راز نهان پرده بر ندارم
اشک چو سیم دارم رخ چو زر ازین غم — کاندر خور جمالت رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تا ز خون جگر دیده بر ندارم

نو نو هر روز یاری میکشم — بار هر دو چون زیاری میکشم
ناشگفته زو مرا هرگز گلی — هر زمانی رنج خاری میکشم
گر بلایش میکشم عیبم مکن — کین بلا آخر بکاری میکشم
فخر وقت خویشتن دانم همی — اینک از خصمانش عاری میکشم
زحمت سرماد سردی تا دی — بر امید نو بهاری میکشم
بار او نتوان کشید از هجر و صل — پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گوئی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری میکشم

دل بدادیم و جان همچو آهیسیم — خلوتی جز نهان نمی خواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست — زحمت هر دو آن نمی خواهیم
خدمت تو مرا ز جان پیش است — شاید ار زانکه جان نمی خواهیم
با تو بیخی وجود جان نخوش است — لقمه با استخوان نمی خواهیم

من وصل تو و برین مفزای
زحمت دگران نمی‌خواهم

دل باز بعاشقی درافکندم / دردا که بباد عهد سوگندم
پیوست بعشق تا دگر باره / ببرید ز خاص و عام پیوند
برکند بدست عشق از بیخم / تا بیخ صلاح و توبه برکندم
پندم بدهد بهی شود دیرین / کی سود کند نصیحت و سوگندم
چون بستهٔ بند عاشقی باشم / این بار نیک نیک دربندم
از مرهم وصل فارغم زیرا / کز یار رسد درد هجر خورشیدم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذرد اندر روز کی چندم

آخر در زهد و توبه دربستم / وز بند قبول این و آن رستم
بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم / وز بادهٔ ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل / در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت عمر هیچ کرد آن بت / زنار چهارگانه بربستم
از رخصت عشق رخنه‌ای جستم / وز عادت یار و دیده بر رستم
چون پای بلا بجور بگشادم / بی باده مباد یک نفس دستم
در بتکده گاه مومن گبرم / در مصطبه گاه غافل مستم

دستم ز زبان خصم کوته شد
امروز چنان که گوییم هستم

از شفقت ای شیرین پسر گرچه بسر بر میزنم
تا یاد دیگر میکنم زنهار ای دیگر میزنم

تو شاد و خوابان و من تا روز بر رخسار خود
هر شب هبا و النثر بانگم بربام تو در میزنم

تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زین زلفین تو
سر از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم

دل خرد و دامن بر کشیدم پای بند وصل او
هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم

چگونی با تو در گیرو که از بند بهم دلتنگیم
نمی با تو فرد گویم که با تو بر آسایم

ندارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی
من بیچاره پندارم که از جای بجا آیم

مرا گوئی کزین آخر چه میجوئی چه میجویم
نگر تا آن زبر بندم فقع تا از تو بگشایم

نمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در تنها
ندارم دست ازین معنی همان [illegible]

یکی آن گر بوسه خواهم بره چون دل بگرداند
مترس ار چه حق دستم و لیکن پای بر جایم

اگر دستی نهم بر تو بمانم دست بر ملکی
دگرنه بی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که بگریز ای انوری آخر
اگر می راستی خواهی چو هندو نیست ترسایم

بی تو جانا زندگانی میکنم
دز تو این شیوه شنانی میکنم

شرم باد از کار خویشم تا چرا
بی تو چندین زندگانی میکنم

تو زو من در جهان از زندگان
راستی باید گرانی میکنم

صبر گویم میکنم لیکن چه صبر
حیله چه تا نگردانی میکنم

از غم شادی تو من نشنیده ام
از غم خود شادمانی میکنم

در همه راه تمنا کرد نه

بر سر دو دیده پائے میکنم

اگر نقش رخت بر جان ندارم — ز زلفت کافرم ایمان ندارم

ز تو یک دو درد درمان مبادم — اگر صد درد بے درمان ندارم

ز عشقت راز پیدا دارم ولیکن — ز بے صبری یکے پنهان ندارم

صبوری را اگر معذور داری — ولے میباید و من آن ندارم

مرا گوئی ز پیوندم چه داری — چه دارم جز غم ہجران ندارم

گر از تو بوسه خواهم بجائے
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

زیر بار غمے گرفتارم — کاندرو دم زدن نمی آرم

عمر و عیشم برنج مے گذرد — من ازین عمر و عیش بیزارم

در تمنائے یکدمے بنشیم — همه شب تا بروز بیدارم

تا غمت میکشد گریبانم — دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پُر ز آب و خون دارم

ہر غمے کز عشق یارے بینم — از گردش روزگارے بینم

بیداد فلک چنانکه بوده است — امروز یکے ہزارے بینم

تا شاخ زمانه کے گلے زاید — کاکنون ہمه زخم خارے بینم

در بند دمے که بینے یا شد — منگر که چه انتظارے بینم

ور مہر دل و دوستی بیامیزد — صد دشمن آشکارے بینم

آن می بینم که کس نمی بیند — آری ز بقا تیاری بینم
با دست زمانه در جهان حق — گر پای کسی استواری بینم
گردون ز شمار باکی دارد — تا من همه در شمار می بینم

بردو هر سه ز انوری کاری
کین کار نه پایدار می بینم

جانان ز غم عشق تو امروز چنانم — کز درد غم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم — وز دیده نهان گشت بیکبار نشانم
زین پیش نهان در غم عشقت که ازین بیش — دانی که اگر بی تو بمانم بجانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری — دردا که فراق تو زند دست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا عوض تو
از گفتن من چیست بهی هیچ ندانم

در دست غم یار دل آرام بماندم — هشیار ترین مرغ غم و در دام بماندم
بردم ز پی عشق ز خوبان جهان من — از دست دل سر انجام بماندم
یک گام بکام دل خود گام نهادم — سرگشته همه عمر در آن گام بماندم
آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست قضا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث
افسوس که من در گو ایام بماندم

تا من ز دست میدارم ندانم چیست درمانم — ز دردی هجری میشم نه راه وصل میبد

نبری هرگز از جهانم بسازی چاره کارم ... نگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی و انگاه بی دل میخرامانی ... مکن تکلیف ناواجب که بی دل خیره‌تر مانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم بر تو گر خوارم ... چاکرم دوستت همی‌دارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت ... با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نیفگنی ... اینچنین نور کی دهد کارم
هیچ گل ناشگفت از وصلت ... هجر تا کی شد بجان خارم
گوئیت جان من بیازاری ... ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان میار چو من ... خویشتن را بدان نمی‌آرم
گوئی از چه خدای را رم و تو ... انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که اینهمه دستانست
ورنه شیرین همیشه کارم

ای آرزوی دیر آرزوی آنم ... کز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم ... زان پیش که دیده باشی دمو رفتی چنانم
گر گه بآب دیده خورسند کردمی دل ... کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم
من اینهمه ندانم دانم که می برآید ... جانم در آرزویت ای آرزوی جانم
با دل نهادم گفتم کاخر مرا نگوئی ... کان خوش‌دلی کجا شد دل گفت من ندانم

انوری گرت بیایم روزی بکام یا بم

ورنه چنانکه باشد زین در زدوده نام

کارم بجان رسید و بجانان نمی‌رسم / دردم در از گذشت و بدرمان نمی‌رسم

ایمان و کفر نیست مرا و غرض کمن / در کار راه کفر و بایمان نمی‌رسم

راهیست بیکرانه غم عشق و مرا / چون پای صبر نیست بپایان نمی‌رسم

یاریست بس عزیز بنازان نمیرسم / صیدیست بس شگرف بدوزان نمیرسم

گویند بانه حرمت باکم بهی رسی / حرمت بهانه ایست بحرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمیرسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم / توبه کنم باز بسامان شوم

بازبیک وسوسه در راه عشق / بار دگر باسر دیوان شوم

بس که ز عشق تو اگر من منم / گبر شوم باز مسلمان شوم

بو العجبی جان من از سر بنه / کانچه کنی من لب آن شوم

دوست تری کاج بدانستمی / کز تو بپیش که بافغان شوم

من تو نگشتم که بسر خورده‌ام / که بفغان گاه پشیمان شوم

ازین و فاان بکشم جور تو
بو کر ترا بر سر و فاان خوشم

سر آن دارم کامروز قلندر شوم / برآن چه لیرو ردی گیتی عیار شوم

بجز آبات دی وصطبه ایمان آرم / رند خاجات شب صومعه بیزار شوم

چونکه شائسته سجاده و تسبیح منم / باشد ای دوست که شایسته زنار شوم

کارسے دارد و معشوق و خرابات و خمار
خورد و بر عیش خوشم تو به خرا وان زنهار
تو اگر معتکف صومعه می باشی باش

کی بود کی دگر باره در آن کار شوم
بر می جیب از تو به بزنهار شوم
من همی معتکف خانه خمار شوم

رو تو ای اقامت موزون که مرا زین هستی
تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

پای بر جای نیست هر نفسم
در پی گرد کاروان غمش
بر سر کوی او شبی گذرم
محرم رشته لبش نشدم
گفتمش دل و حال مطلبد
گفت با دل بگو که حالی نیست
دل مرا گشت هم به از هیچ

چکنم او دست دستگیر دو بسم
از رسیلان نامه جرسم
که حمایت کند سگ عسسم
تا نگشتم طفیلی مگسم
راستی من نه از این هوسم
ما حضر جز بهیچ دسترسم
رایگان هیچ یافتم بسم

گویم از آنکه زیست سے گویم
پای بر جای نیست هم نفسم

ای ز دست تو از جانم بسیار برنجانم
یان بود دلی با ما دل و سر گار نتیدم
ن با تو جفا نکنم تو عادت من و ...
د نشده عاجز چندین چکنی تو ازے

مگذر ز وفا وار گذر از رمیانم
جان بود چه فرما و در پای تو افشانم
با من تو وفا نکنی و من طالع خود دانم
ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست عمت پشتم با غمه عزم شکست

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است — در جام او ز عکس رخ او شراب جام

بنشست بر کنار من و باده نوش کرد — آن ماه سرو قامت و آن سرکش خرام

با چنگ در کنار بد اندر کنار من — مخمور تا صبح سپید از نماز شام

در گوشه که کس نبد آگه ز حال ما — زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف

او بود انوری قصه بس و السلام

ردیف النون

عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم و درد آشنا بودن

سپر خنجر قدر گشتن — هدف ناوک بلا بودن

بند معشوق چون پیست پای — از همه بند ها رها بودن

زیر پای بلای او همه عمر — چون سر زلف او دوتا بودن

آفتاب رخش چو رخ بنمود — پیش او ذره در هوا بودن

همه محنت رضا دادن — از همه راحتی جدا بودن

گر لگدکوب صد جفا باشی — همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

ای بندهٔ روی تو چند او بندان — دیدی دانه دام تو خردمندان

بازار جمال روی خوبت را — آراسته زرسته و لبخندان

در هر لب صد جا و دین دارد — گریان دیده انتظار و دل خندان

بشنو ای بت چو کنی بر مه و در بزم — ایام وفا نیک چه بد آن
رفی شتاب تا کر آید وقت — گر جوابم ورنه ازین زندان
از خوی بد تست که بی سر کردم — کمین نیست نشان نیک چه دان

بهر جواب این چه آمد
گفت نیست غم انوری سرگردان

روی خوب خویش را پنهان مکن — دل مرا بشکست قصد جان مکن
بجز عیب او تا باد آن عزا او — خانه صبر مرا ویران مکن
بر زبان گر بنی بریزم خون تو — زخم مرخواهی مگو وز آن مکن
سرگردان از من و جان مرا — در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنایت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

زمن مهر خویش پنهان مکن — جهان بر دل ما پر زندان مکن
سلامی که سیکنم تا کنون — اگر خنجر نیست کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانیست — بس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیرم ز جا کر بجه
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد نمیه نشست مهتاب خویش تیز — گردش عمر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان بر او شدند و شگفتند — یکی که گرکون جان بگرد کرد دل او
شگفت ماندم و بارگاه دولت تو — از آنکه دیدم ازین بیره حقیقت

روان حجرهٔ دل ساخت سمت بهر تو تخت — براق وحشهٔ جان کرد غل بهر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو لعبت — کرا ز چه حیله شوم زان دو لعل شکرچین
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان — چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا — بجا دوان حزین و بیاکنان حزین

یکی بحیله همی گفت موسی آمد هان
یکی بمژده همی گفت عیسی آمد هین

ای بت یغما دلم یغما مکن — شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار — راز پنهان مرا پیدا مکن
ملک زیبائی مسلم شد ترا — شکر آن را با ز نازیبا مکن
در سر کبر و جفا هر ساعتی — با چو من سودائی صفرا مکن

بر هم ار امروز جان خواهی ز من
چون بانجام سے فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن — قصد آزار من مسکین مکن
پایم از غم در رکاب آورده‌ام — پیش از این اسپ جفا را زین مکن
در غمت ماه گریانت مرا — هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گوئی بار دیگر کنم — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی — نقد کردم گیر یان و هین مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش — جان شیرین تا زیا شیرین مکن
عشق را گوئی فلان را خون بریز — عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید چو نزد ترا قربان بے است
الفو بجی را از میان تعیین کن

هم سلطنت نبینی رود بیا تو دلن — از فتنه دل انگار زهم زود و لن
زانجا که زنده بی کجا راست خورشید آشنا ترا — با ره بی تو به خود لیست خبر بندگی تو ولن
ز حیث این تکبر و آز تا سب چه تو آشد — آن روز دلت گیر و زین نو فتن شنیدن
در دولت تو ما را آخر شتی بباید — ز لعبت که گذشت بسوی دل گشته تو شوون
جسنت و الله لحق و اهی نخ جان زیبا — کردم ترا سلم در جمله دل بودن

گفتی که خون چو نه بر من مباح باشد
فرمان تراست آخر خوان برین فزودن

بمرے آخرم روزی وفا کن — بیوسے زان لبم حاجت روا کن
وفا کن با من آسے تا تو لسے — نه آنچون روزگار آخر جفا کن
بر نجم از تو بر نجم را شفا باش — چو دردم از تو دردم را دوا کن

چو در دوحش توسخت افتاد کارم
تو نیز این راه بیرحمے رها کن

اے باد صبحدم خبرے دہ زیار من — گز هجر او شده است بشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان — وامروز نیست جز غم او غمگسار من
بیگانه نیستم چو مرا عشق او دست کار — بی یار نیستم چو غم عشق هست یار من
هرگز نه جز شمار گرفتم نه روز وصل — هرگز نبود فرقت او در شمار من
کو آنکسے که کرد شکایت ز روزگار — تا بنگرد نه دیده من در روزگار من

بر خوان دل کنم همچو الم این نزول
بر بود روزگار از کنار من

آتش ای دلبر مرا در جان مزن — در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده در دوستی — دوستی کن شرط و پیمان مزن
هجر وصلت درد و درمان منست — مرهمی کن وصل بر هجران مزن
دیده بخت مرا گریان مکن — گردن وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در بزم تنجیر مکش — زلف را گو در بزم چوگان مزن
جان و دل چون ها مرا هان تو اند — گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

زمن برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من — شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی — وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خروشم گردون شد — امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشهر در سمر کردی
شدی یار دگر کردی دریغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پای زین گل بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظام — وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه درد مرغم دلم صورت کنند — کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همیدانم که تا جان در تن است — بر دل این غم بر نخواهد آمدن

چون بحسن از ماه بیش آمد بجور … ز آسمان کمترین نخواهد آمدن
گوئیش حال من از عشقت بپرس … کز مرت باور نخواهد آمدن

گویدم جان کم انگار انوری
بحر بی طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو … ماه خوبی رخ زیبای تو
یاد زلفت برد آب روی فقر … **صَبر** … آتش غم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بیغما برده … شهر پر شور است از غمای تو
هر چه خواهی از ستمگاری مکن … می نگردد چرخ جز برای تو

گر بخدمت کم رسد معذور دار
کز غم تو نیستم پروای تو

جرم ری دوست روی تو … آفت سودای دلش بوی تو
دل نفس عشق تو تنها زند … در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه مزن آن چنان که او … کشته هر غمزه خوی تو
هست بی یوسف یعقوب تنگ … پیرهنی کوست در کوی تو

اندر خود عاشق خود را مران
رحم کن انکار سگ کوی تو

ایمن بر عارض تو این خط سیاه تو … گوئی که بر وم آمد از زنگ سیاه تو
بر غبغب چون سیمت از خط سیه گوئی … مشک است طرازنده بر طره تا تو

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد ہے نالم ہر لحظہ زباد تو

ایجان من بجان تو کہ آزردی تو
ہست آب چشم من ہمہ چون بجوی تو

ای من غلام آن خم گیسوے مشکوی
افتادہ ورد و پای تو ازآزردی تو

ہر شب خیال روی تو آید بپیش من
تا بر زمین کند بیای چو موسے تو

ہر چند نامہ موی و نزدیک من فرست
تا جان بجای نامہ فرستم بسوی تو

در کوی تو مویی تو جاناتا صید ہم چو باد
گر بوئی تو میندید ہر خاک کوے تو

ترک من ہے آسگ من ہندوی تو
دور یم از زر و تو دور از رو تو

بر لب چشمت مناو ہم چون دل
ہر دو بر بلاق قسم ابروے تو

من بگردت کی رسم چون باد را
آب رو ہیت پی کند در کوی تو

نیست تا رنگ توئی بی بوی خون
گر مرا رنگ است و رہی چو سوے تو

روز رارہ دی پیلے خواست دل
گر یہ وشتی پہلو دی سوے تو

زلعت مرزنگوش را ورد و قبول
آن پیر ہے شہ پا رنگ سبوے تو

ماہی از خوب ہے تنظل گفتہ شیم
یوست سوسے اوست سرانہ بوی تو

ای مرغ بادبان بگوئید آرام جانمت کو
راحت ترا می ہر کس محنت رسان کو

نامش ہمہ یا بر ہم زن بیش ہر کس
کو کہ گرتہ بہم سر و پہ دوان من کو

در بوستان شادی ہر کس بچیدن گل
آن گل کہ شکستہ ز بوستان من کو

جانان من سفر کرد با او برفت جانم | بازآمدن نیایشان پیداست آن من کو
هرچند در کمینه تا سے ہمی نیسد زرم | ور نامه بزرگان و داستان من کو

هر کس بجا بجا لے وارند مهربانے
من مهربان ندارم تا مهربان من کو

ردیف الها

ای برده دل من و جفا کرده | با فرقت تو چشم آشنا کرده
آخر بجفا مرا بیازرده | در ا دل دوستے وفا کرده
روی از تو بتا چگونه گردانم | پشت از غم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار بدگوے | من بر تو هزار شب دعا کرده
ای بیخ فراق روی خوب تو | جان و دل من ز من جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از الطاف محضت بیافریده | وانگه کنار رحمت لطفت پروریده
لعلت بخنده تو به کردیان شکسته | بر عت لبغمزه پرده ره جانیان دریده
برگلبن املگان چو یک شاخ ناشکفته | در بیشه ازل چو تو یک مرغ نا پریده
مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت | حوران خلد را ابروش نیل برکشیده
ای سایه کمان تو بر پشت جست فیا ده | وا داده چمال تو به فلک جمیده
ای از خیال روی تو از خیال برتر | نا دیده گرد در آنچه دگر نه سیده
در آرزوی سایه اقدس تو هر سحرگه | فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

تا ز دیگر میکنی هر ساعتی	شاهد بازی لعبت زیبا کرده
روی خوبت را بی آتشی رست	این دلبریها از آنجا کرده

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده

تا که دستم زیر سنگ آورده	راستی روز مرا شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد	وای آن مسکین که با او خورده
دل نه رندی ونکو میشوی	بازی نیکو بدون آورده
با چنین دست اندرین بازی مکن	سالها این نوع را می برده

انوری هم در کش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خود کرده

هرگز از دل خبر نداشته	بر دلم رنج از آن گماشته
سپر افگنده آسمان تا تو	رایت جور بر فراشته
کی جو دزد بر زکر تو هرگز	تخم بیغو رکس نکاشته

همی جستی ز من و آنگه
در میان رهم گذاشته

ای رخت رشک آفتاب شده	آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو	زلف او پیش تو نقاب شده
زود بینم ز تیر غمزه تو	تا که بس سر ببر خراب شده
گر چه جست الی پرویش ره رد	تبگرنی را رخت ناب شده

هست بر آتش غمت بحرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم ز درد جفا ریش کرده — جور از همه جهان تو به من بیش کرده
دل ریش شد هنوز جفا می‌کنی بدو — ای بی‌نمک دلم همه پر ریش کرده
بر عاشقان جفا کنی ای دوست بیش از آن — لیکن تو جمله بر دل ما بیش کرده

گفتی از فراق چه رنجست هیچ بر سر
آری قیاس از دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده — ای بیش من بوده تو غم من خورده
سست بنزدیک خلق جرم من تو پدید — من هیچ تو دیده‌ام تو دل من برده
ای ز من ملول شده دگر کسی سر تاب — یا دیگری یافته گر ز من آزرده
دل ببری وانگهی باز کشتی ز من — من نه درین پرده‌ام گر تو درین پرده

چون تو دارم امید ز دیگران مرا
زانکه مرا پیش ازین تو نه چنین کرده

ردیف الیاء

تا ز دو ابرو اره بیرون میکنی — در جگر خون در دلم خون میکنی
هرچه ما از سرکشی کم می‌کنیم — در گله‌داری تو افزون میکنی
از خسارت نیست درمان بحسر — نیز با این جور گردون میکنی
چون بیک نوع از جفایت رستیم — تازه صد نوع دگرگون میکنی
نیست دستی کاندرین باری ترا است — نیک فا را زیادی بیرون میکنی

هر زمان گویی که من نیک آن توم / این سخن با من مگو چون بیکسی

در حساب انوری هرگز نبود / کز تو این آید که اکنون یافتی

گر مرا روزگار یار استی / کار با یار چون نگار استی

بر گشتی چو روزگار از من / گر نه با روزگار یار استی

بر کنارم ز یار اگر مه مرا / همه مقصود در کنار استی

نیست در بوستان وصل گلی / این چه دردست کان نه خار استی

هجر او را بجز مرا شمار منم و بس / با نزیک وصل در شمار استی

پیش ازین رسمی انتظار منست / کاشکی روزی انتظار استی

روزگار راست مایه همه کار / ای تو بیغا کار روزگار استی

بادکش انوری حدیث مکن / که اگر بر خرت بار استی

در همه تا منات آیات استی / در همه کار زهات کار استی

نام وصل اندر زبان افگنی / تا تو لعل در لولو گرانی افگنی

راست چون جان در میان آن دو لعل / خویشتن را بر کرانی افگنی

در میان آن وسنداری کاتبی / هر زمانی در جهانی افگنی

چشم تو تیر بلا را افگند / زلف چون در حلق جانی افگنی

چون قرین تا دیده خواهم شدن / در سپهر عشقم قرانی افگنی

گر کنم در عمر و ندانی حسینی / در نواله آستانی افگنی

پادشاهی ورنگویی چیست زبان | گر نظر با پاسبانی افگنی
طالعی داری که خورشیدی شود | سایهٔ گر بر آسمانی افگنی
هیچ اگویی که کار النوزی | بو که با نام ونشانی افگنی

با سروکار چنین دل خواست
اینکه در پای جانی افگنی

خدم مرحبا واهلا آخر تو خود کجایی | احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
باخود نمی‌شوی جفت در خود دگر آخر | سلست اینکه گه رودی بها نمانی
بیخود ولایت خواهی گر چه خوشت نیامد | بدخوی خود بودی بیگانه آشنایی
گفتم غمت بگفتم گفتا که زهره دارد | گم نیقدر نداند کاخر از آن نمایی
الحق جواب شانی اینک چنین خواهم | وای بیک حدیثم از دست غم رهایی
گویی بیدبیا رم کز بد بتر کشیم من | من زین سخن بتنگم تو با که در کجایی
زیرگ این ندارم هین خیز [illegible] | نه وسیت آن ندارهان [illegible]

گر [illegible] نباشد گر [illegible]
تو کار خویش بین [illegible]

یاد میدار آنچه بنمودست | درد و فلا خلاف آن بودست
حال من دیده درکشاکش هجر | وصل ما هیچ روی ننمودست
نازنینان نشانه بود [illegible] | [illegible]
وعدها میدهد بر آن دیرست | پس پشیمان شود [illegible]
بوسهٔ خواستم نبخشیدست | تا لبا کردم و نبخشودست

تا کی باید ازلبت حجّت بگو — کز لبت فرجهاش فریبی می
خدمت من بدو رسان و بگو — چونکه از زر و سیم افزودی
انوری این چه شیوهٔ غویست — که بدو گوی نطق بر بودی

دامن از چرخ بر کشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

ما را تو بهر صفت که داری — دل کم نکند ز دوستداری
هر دم بوفا یکی هزارم — گر چه بجفا یکی هزارے
هیچ غم هیچکس ندارم — فرخ تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان عشوه سودست — معشوقهٔ تو بزندگان زرے
گویم که ز دوری تو هستم — دور از تو بعید هزار زارے
گوئی که مرا چه کار با زان — احسنت زهے سپید کارے
دریای غم تو خرد گشتم — هم سر کشتی د بزر گوارے
در سر داری مگر که هرگز — دستی بسر هم فرو نیارے

خود از تو غریبی انوری چشم
کین قصه بگویش در گذاری

بد خوی تری مگر نبرد آرے — کامروز تو از دگر داری
با میدانی که در دل و چشم — بهر تو جمال بیشتر داری
روزیکه بدست ناز بر خیزی — و ز خشم ز من خبر داری
در پردهٔ دل چه هم توئی آخر — از ناز دلم چه پرده بر داری

گویی که از این پس وفا دارم ‌‌ ‌‌ گویم بود تا وعده اگر داری
بر پای چنین که گفته کرده کن ‌‌ ‌‌ امشب سر ما و درد سر داری
ای آیهٔ حسن جلوه در شانت ‌‌ ‌‌ زین سوره عشوه صد زبر داری
وشنام دهی که انوری یا رب ‌‌ ‌‌ چون طبع لطیف و شعر تر داری

چتران گفتنه اولین دو اعشی
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دوست داری مرا گرند آری ‌‌ ‌‌ ستم همچنان بر سر دوستداری
به هر دست تیر آه بیرون همی بار ‌‌ ‌‌ ز تو دست برده و بس بردباری
چه دارم ز عشق تو جز عمر گذشته ‌‌ ‌‌ نیاری بر این خلعت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گویی ‌‌ ‌‌ هم از مادر عشق زاده آخواری
من از کار تو دست باری نشستم ‌‌ ‌‌ زهی پایداری زهی دستکاری
تو داری سر آنکه در عشق خویشم ‌‌ ‌‌ زبا افزر آری زهی دستیاری
در آنجا نهادم که عهدی نکردی ‌‌ ‌‌ بنای دغا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در نه بندم
کز الحق چنان خوب خوئی نداری

الحق نه درخور تحمل یاری ‌‌ ‌‌ تا زیست بکشم که جای آن داری
باز چو توقی تو آن کشته ایمان ‌‌ ‌‌ با زاینهمه چابکی و عیاری
بازوی تو در تفکرم کا بر زد ‌‌ ‌‌ از رحمت آفرید پنداری
در عشق تو گر زبان گزد من را ‌‌ ‌‌ گردن ننهم نه به تجباری

گر سر بفلک برم روا باشد … چون سر بکوی کسی فرود آری

چون عاشق زار تو شدم باری … از من مستان بخیره بیزاری

مفروش مرا چو کردم ای دلبر … عمهای ترا بجان خریداری

مگذار مرا بجان سزاکارم … آن ای سبب مرا تو نگذاری

گر بر گردم نه انوری باشم

از تو با صد ملامت و تو ارسے

گر گفتم سر بچیان و زنیار … سر چه رو چنا بسی خواری

چه باران گره بچنا سے بیزرم … بر تنامی چرا با دیم خوارے

من از وصلت فقیع تا کی بیشتا بم … چو تو نام تو بیخ بر می نگارے

شمار وصل تو کی بر تو آن وا … تو کس یه از شماری کر شمارے

ترا گویم که به زین باشد آن کار … مرا گوئی تو یاری و ر چه کارے

تو داری وی ول که خواهد داد تن داد … تو ئی یار از که خواهم حجت یارے

دل بیچے تو کے گذارد … که اینچے بگوش اندر گذارے

ترا چه در میان جسم انوری راست

تو بیچے ازین جسم و کناری

گر ترا طبع داوری بودے … در تو وصف پیمبری بودے

آلت دلبری جمالت هست … طبع در باره دو سری بودے

گفتن اندر جه مسلمانے … چون تو ئی بت کافری بودے

مشتری گر تو رسیدی نه هیچ … بدل و جانت مشتری بودے

با همه زهره گر او نیست ترا
دیده بودی قلندری بودی

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی — بس راحتی ندارم باری ز زندگانی
ای بخت نامساعد یاری تو خود چه چیزی — دی یار ناموافق آخر تو یار که مانی
جانی خراب کردم در آرزوی آن روی — روزم سیاه کردی در رواکه می ندانی
گفتی ز رفتن آمد آنکه بدی بر دیت — بایست تیره روئی ره لیان که نیک جانی

عمری بباد دادم اندر پی وصالت
تا چگونه باشد احوال این جهانے

ای دل تو مرا بباد دادی — از بس که تو روی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم — آخر تو بمن کجا فتادے
چندانکه تو مرا نگه هش آخر — کم داغ عداغ بر نهادی
آرزم تو بیش برگرفتی — خونابه ز چشم من کشادے
خود را و مرا بغم فکندی — نادیده هنوز هیچ شادے

تیمار شده است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادے

گر روی او از مشک خرمن میزنی — آتش اندر خرمن من میزنی
پرده شب را بدین دوری چرا — بر فراز روشن من میزنے
من ز سودای تو بر سر سینه تم — تو نشسته فارغ و تن میزنی
ای ببر دستی بطراری ز من — من ندانستم که این فن میزنی

آستین تنگ دو برگشتنم | الجبل خود درزیر دامن میزنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر | کو نه اندر رزدی دشمن میزنی

بوسه من برکف پایت دهم
گفتی آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکسته | آن عهد که یار بی بسته
با عهد تو خواست نگار را | هر چند که عهد من شکسته
کس سیرت و خوی تو ندارد | من دانم و دل چه نازک هسته
از شاخ وفا گلم ندادی | وز خار جفا دلم بخسته
از هجر تو در جفا رهم امروز | تا یافته از وصل رسته
با اینهمه میل من سوی تو | چون رفتن آب سوی پسته

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دسته

بس دل افروز و دلارام آمدی | نه بنام ایزد بهنگام آمدی
بسکه بودم در پی صید چو تو | آخرم امروز در دام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر نیافت | زانکه تو چیست و با نذام آمدی

خادم خواندم که تو به نیک نیستم
چون تو با من بای در جام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری | کان سنگدل دلم را خواری کرد خواری
چون دوستان یکدل دل عشق تو نهادم | بسته بر دستی دل بیهوده دوستداری

گفتم که دلستانم تا که دل سپردم
کی باشد این بخیل بادی بر او نکی
تو میمی چه نالی یاری چو من نداری
دشمن همی ز دشمن بگرد و ز داد و باید

بر طلع دلستانی با نرم دل سپاری
کی باشد از لبانش یکبار بوسه سازواری
یاریست آنکه زر هرگز بوسه نارسی
من زده همی نیایم بوسه بسبو زاری

جز صبر و برد باری روی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و برد باری

اگر تو عمر من غم نداری
به مهر خویش پایم بسته میدار
بدستان مکه دشمن را نگویید
مرا گویی چه زرین دستی تا هست
برو کافر ستمگاری چو عالم
جواب راست چون دانی که آنست
دلم در دو در شست آخر مرا نیز

عنانک اندر دو عیم نداری
کزین سرمایه باری کم نداری
دلم در دو دست خرم نداری
چرا پای دلت محکم نداری
نظیری در همه عالم نداری
لب شیرین چرا برهم نداری
درین یکسان چرا محرم نداری

چو دیده گرچه در دو انوری را
تو نی مرهم تو کی مرهم نداری

دوستا گر دوستی گر دشمنی
بر نیارم سر گرم در سرزنش
در سر کار تو کردم دین و دل
تا همیدانی که در کار توام

جان شیرین و جهان روشنی
ساعتی صد بار در پا افگنی
انده جانست و آتش افگنی
زخم را پیوسته در خون می‌زنی

چند گوئی خونت اندر گردنم
با ستاپندین چه باید کار و بار

اینچنین سر در نکش کز گردن
چون مصاف من بجوی خشکی

خوی تو با انوری وسن بتو آشتی
مردی که زد در گذر از این توسنی

ای روی تو آیت نکوئی
رایت شده عالم کهن را
معروف لبت به تنگی رسی
بردی دل و در کمین جانی
گر بی شب وصل باز کردیم
در کوی محمت بجان رسیم
گفتا به دور وز عیب آخر

حسن تو زوال خوبرویی
هر دم تو فتنه بوئی
چونانکه دلت به تنگ خوئی
یا رب تو از این همه چه جوئی
الحق تو گفتی هر آنچه گوئی
گفتم تو کجا و دور چه گوئی
می ارزد آن سخن که گوئی

من هم بجوار زلف آیم
گر عشق تو در جوال ادی

اینهمه دلبری و زیبائی
شرم وارم ز دیده لالئی تر
گر بخواهی یک بحکم فرمان

بر دلم هیچ می نبخشائی
خوش انروید و چند بالائی
گره هفت چرخ بگشائی

دل تجو وادم و در هم جان نیز
انوری را دگر چه فرمائی

باز آهنگ جدائی می کنی
قصد چون من مبتلائی می کنی

وله ماوری

یار وفاداری کو در قوت | هر زمان تازه جفائی میکنی
کی شود واقف کسی خوی تو | زانکه هر دم کیمیائی میکنی
کر کسی کر میکنی تا را طلب | آن زمان از دل ادائی میکنی
هست هم چیزی وهم زیر کلیم | یا مرا حال تماشی میکنی

کشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری | قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی گویم | جسم بجان و سرت که جان داری
در میان دلی دخواهی بود | خویش را چند بر کران داری
راز من ز غمت چو پیدا شد | روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی و دیونا چه عجب | جای نی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم | کز جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از دو خواب برد
دل چه بر الوزمی گران داری

یاران رخ قنطری بایستی | یا اندران لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او | چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او | از دل او خبری بایستی
تخم وفا کاشته شد | آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا | سالها شد سحری بایستی

یارب این نازنینا نه چند   آخر آزار اثرے بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین   بازین یا دو سرے بایستی

هرچه گفتم آخر خرد بکشد
انوری را گذرے بایستی

در حسن قرار تو بهار آئی   در جور نظیر روزگار آئی
چون شاخ زمانه که بهر ساعت   از رنگ دگرے بیار آئی
هر وعده که بود در میان آمد   تا در گه آنکه در کنار آئی
در کار تو مے فروشود روزم   آخر تو چه روز زیم بکار آئی
گوئی بسرم که از تو برگردم   تا بر سر ناله‌ے زار آئی
سوگند مخور که من ترا دانم   بیے هم که بقول استوار آئی

گر عشق ز انوری در آموزی
جفاکه بکفر بار بار آئی

ای دوست بکام دشمنم کردے   دل بردی و زان پس جگر خوردے
چون دست ز عشق سر برآوردم   از دست شدے و سر برآوردے
آن دوستی چنان بدان گرمی   آیا چنین شود بدین سردے
گفتم که جور روزگار گردد   تو نیز چو روزگار برگردے
گفتے نه کنم چنین معاذ الله   دیدی که بعاقبت چنان کردے

در خورد تو نیست انوری لیکن
آری بجز و رقش تو در کردے

بر زد و دیدم ز چرخ دندان خای	تیره رایم ز غم محنت زای
با سپیدی که کسرخ دارم روی	خیره‌ای کر تازه دارم رای
با که گویم که حق من نشناس	با که گویم که پند من بگشای
از قیاسی که تکیه گاه منست	باز جستم زمانه را سر و پای

بر دستم شد که در بساط زمین
نیک عهدی بیافریده اسی

اینهمه چابکی و زیبائی	اینچنین از کجا همی آئی
چون مه چارده به نیکوئی	چون بت آرزوی زیبائی
من نخواهم ترا مباد الله	مه نهانست تا به پیدائی

که توان کردنت بمه مانند
که تو خورشید عالم آرائی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی	دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
مانده ام در دشت تنهایان آمن وجبا	چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم بسر	جان بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری و زدو	مر مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای انوری چون رو بگردانیده‌ای
شرم بادا از روی او آخر جفا تا کی کنی

زمن ای جان رخ پنهان همی کنی	تا جهان بر من چو زندان میکنی
سکار انگشت به ... زم ... ز من	خنده ورز دیده پنهان میکنی

خون دلهای عزیزان ریختن	گرچه دشوار است آسان میکنی
نه هرو کی دارم کرگویم شیکش	انچه تو از کردستان میکنی

انچه ممکن نبود از جور و جفا
بر دل مسکین من آن میکنی

با من اندر گرفته کارے	کان بجز سے کند ستمگارے
هرچه خواهی میکنی با من	روی نیکو چنین کند آرے
بعد از نیم بکش روا باشد	هیچ ممکن شود که آن بارے
روزگارم گلے شگفت از تو	گر بخوری مند چنین خارے
گویمت بوسه مرا گوئے	گفته اند این حدیث خارے
لیکن از عشوه با دیت بدسم	جز و یا دگار خز وارے
بوسه زر کار تو کنم چه شود	گر برآری بخنده کارے
چون بجانم سیاه خواهی کرد	سر دندان سپید کن بارے
راستی زشت میکنی با من	روی میکند آب بے
جان بدلال وصل تو دادم	گفتم این را بود خریدارے

لعنت الرایگان وصفت ویکی
بخرفت به تیز بازارے

دیدی که پای از خطا فرمان بریدن تنها	دیدی که دست تو به جفا باز میکنی
بردم زپاے بازی تو دست بردم	بازم بدست بازی خود و دست بیار
برکار من نمی بجنبایے هرز مانے	کارم ز دست رفت بیکار چون قمار

آمد آن زمان خوشی که مرا در غمی ببینی — غم طبع شد مرا چو غم خورد غم تو شادی

گویی از این پس به رنج یار باشم — نه رنجهات میرسد احسنت یار باد

از عالم زکس جور و وفا نیست پس که مانم — از ماه و ز زمانه بهر طالعی که زاده

عشقت بجای کی بردم بردم چنانکه بردم

جانم بباد داده وادی چنانکه داده

بنام ایزد چشم من چنانی — که نیکوتر ز ماه آسمانی

اگرچه دیده و دل بودیم وی — بیا کام زچون جان جانانی

بیکدل وصلت ارزانم برانم — چه میگویم بصد جان رایگانی

تو گر با من نه پیوسته ام من — عجب هم بر کران هم بر میانی

خیالت اینچه گرد دگر آخر — تو نیز ار مایه خواهی تو آنی

ترا بر من بدل باشد که یارم — مرا بر تو بدل نبود که جانی

من از ره دی تو برگشتن نه دانم

تو برگردی از من آن تو دانی

...ی در دست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

...ن از روی تنگدل نو در رسیدی — چون دوستی سنگدلان زود برفتی

...نگار که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو برآسوده برفتی

...شته من از بند تو آزاد نجستم — تا کرده مرا وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی

افسوس مرادم نشد و زود برفتی

دلم بردی نگارا و رمیدی
جزاک الله خیرا رنج دیدی

بجان چاکرت گر قصد کردی
بحمد الله بدان سمت رسیدی

خطا گفتم من از عشقت بحکمت
معاذ الله کز من آن شنیدی

بیا در پیش از این دانم خطا است
که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون یارب بوصلت در پذیرم
چو با این حیله سیم و زر خریدی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی
دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی

خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب
زان لب لعل شکربار چو آباد کنی

خاک پای تو مرا از آتش سودای مرا
بر زنی آب همه اندوه بر باد کنی

شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت
چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا
وعده داد دهی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی

خرمن اندوه کی ماندی بجای
گر ز سوی وصل تو باد آمدی

کاشکی بر دست بردی چاکری
بخت با ما خشمت استاد آمدی

نام بیداد از جهان برخاستی
گر ز زلفت گرگ داد آمدی

در جهان وصل تو ام ممکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای کار غم تو غمگساری
اندوه غم تو شادخواری

ازکبر نگاه و ادا رو یت — در چشمهٔ خون چشم خوارے
از تابش آن دو تاب زلفت — شب روشن گشت در روز تارے
نفرعسم تو زباغ دلها — برکنده نهال کامگارے
ای شربت بوسه تو ساقے — دی ضربت غمزه تو کارے
گوئی بی من دل تو چون است — خوشت بصد هزار خوارے
روزی که غم توام نمائی — از آن بیغتی شمارے
یا یاران آن کنند احسنت — چشم بد دور زنیک یارے
امروز تراست جور با من — هرگونه همیکنی سوارے

ترسم فردا شود مثالم
کتاب نقد السلوک بارسے

دلم بردی در گشتی زے دلدار ہمینے — چه بود آخر ترا مقصود زین آزار ہمینے
نگارا زین جفا کردن بر اکرامن نیازارم — رواداری که خوانندت جهانی یار ہمینے
وگرجای دگر تیز است روزی چند بار از — شوخ چشم نگاه بیداران یار ہمینے

همیگفتی که در عمرم ترا هرگز نه بگذارم
کنون حیران بماندم از آن گفتار ہمینے

مراد قسمت خوشست امروز حالے — قدحها پرکنید و حجره حالے
که داند تا چه خواهد بود فردا — بزن رودی بیاد و باده حالے
نهی دلسوز ترانه امروز هجران — مے خوشتر ز شبهای دو ماهے
زطبع خرد نخواهد گشت گردون — اگر زو شکر گوئی یا بنالے

قدح بردست من تا بنوشیم
بیا تا مجد دین زین المعانی

ای نهایت عیش این جهانی
گر روح بود لطیف روحی
گفتی که چگونه تو بی ما
از درد تو سخت ناتوانم
گر دیم ... قناعت

ای اصل نشاط و شادمانی
ور جان باشد عزیز جانی
دور از تو بتا چنانکه دانی
رنجی برگیر اگر توانی
زین بیش ... مکن گرانی

گر دست رسی بود ...
کاری بود ... هزار کاری

... خوب ترا ز خوبی خرم ترا ز نکویی
نیکویی تمامی و هم بد خویی بنهایت
... دوستی نمایی گر دشمنی فرمایی
... م که برگرفتی دست عنایت از من

بد خو چرا شدستی آخر مرا نگویی
یارب چه چشم زخمست خوبیت را نکویی
بیگانه آشنایی بد خوی خوبرویی
هر ساعتی بخونم دست جفا چه شویی

گر گه گهی ...

جرمم نهی دگویی دارم هزار دیگر
ای زود سیر بردست تا تو بهانه جویی

یکزمان از غم ... سایم ...
میکنم ... گوناگون ...
... از درد وفای ... لبان
بان ... ار ... مهوشان

تا کردستم باده پیمایم ...
بسته تقدیر نگشایم ...
چون ... زین سان تنها ... نمایم ...
جز غم ... تیمار نفسه ایم ...

میروم هر جای و میجویم سراغ
عاقبت نومید باز آیم سے

ندارم جز غم تو غمگساری
نه جز تیمار تو تیمار دارے

مرا از تو غم تو یادگار است
ازین بهتر چه باشد یادگارے

بدان تا روزگارم ای خوش از تو
بران امید بودم روزگارے

همه امید وصل وصل تو بستم
بسر شد عمر و بسم نکشاد کارے

نگفتی کزین پس کنم سازگارے
بنام ایزد الحق نکو قول دارے

بهانه چه جوئی گرانه چه گیرے
بیا در میان نیکی هر چه دارے

همه عذر لنگ است کز تو شنیدم
سرانداری بهانه چه آرے

بالصاف بشنو چنین راست آید
که دل میربائی و غم میسپارے

غم دل بگویم تو زین کار دورے
بهر زه چگویم ور خواستگارے

همان به که این درد سر دور دارم
کنم با تو در باقی آن دوستدارے

یکدم بمراعات دلم گرم نداری
یکبار دو مرا حرمت آزرم ندارے

سر رشته ندارم که ترا دوست ندارم
تو شرم نداری که ز من شرم ندارے

این هم سبب بیداد تو تو بس چه بدل نیست
وآنرا چو تن خویش چرا نرم ندارے

در دفتر تندی و درستی که بها نا
یکسوره برآید که تو آن برغم نداری

گر من از عشق جز تو هیچ یاری داری
هر زمانی تازه یاد وصل تو کاری داری

ور نه کردی خوار دیباسم تو از چشم خلق
در غم و تیمار تو تیمار روا داری

هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم
گر نه بر روم همچو او تیمار خاری داری

نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار
گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری داری

تا مرا هر شبی کم باشدی از آسمان
در غمت گر همچو کوکب غمگساری داری

چون نگیرد قرار کار من با وصل دوست
کار من چون عاشقان باری قراری داری

روز من از عشقت چو شب تاریک گشتی اگر
جز لقای نور رویت یادگاری داری

قد بگشادی زمانی خستین مشتی گوهری
ردی هبای که امروز چنین داری دی

در عذر گروهی بند دگشاسی
کر بدیدای گره شد تنم از موی تو موی

ای شده با دلم آبله در جستن تو
چون بدست آمد دل بر دوخته موی

سنگ عشق تو چو شکست سبوی دل من
باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوی

انوری بایکه تو از زخم عشق تو شکست
گر تو زد دست بشوئی بحکم زشت سبوی

اگر نه عالم ایمان دو زندگانی
درد اگر در فراق می گذرد جوانی

عمری بی گذارم روزی بهی شامانی
روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی

هرگز ز من بدیدی یکره ز بیوفایی
هرگز ز تو ندیدم یکره ز مهربانی

در کار من نظر کن بر حال من نگاهی
تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانی

این تارتا موافق رکیبت بی نشانه

توبی بخت نا مساعد کار نیست آسانی

چه نازست اگر از سر گرفتی بیک باره دل از ما برگرفتی
ز چه بیرون نیاید در گرفتم برون زاندازه نازی برگرفتی
ترا گفتم که با من آشتی کن رها کردی رهی دیگر گرفتی
دریغ آن دوستی با من یکبار شدی در جنگ خشم از سر گرفتی
نهادی بر شکر ما سوده سیم پس انگه لعل در شکر گرفتی

مرا در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیگری در بر گرفتی

جانا اگر بها مت یابم گران نباشی جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم جانم بغم بجز که تو هم بر زبان نباشی
چون من شمار هیچ بد و نیک برنگیرم از کارهای خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده مرا بیکدم واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی

دستان تو بگرد جهان داستان نباشد
با دوستان تو جز چو همداستان نباشی

بیدلم ای یار بهجران که تو دیدی دیده گهربار بهجران که تو دیدی
در کف عشق تو جان ممتحن من هست گرفتار بهجران که تو دیدی
در گل رخسارت ای نگار سمنبر بهره من خار بهجران که تو دیدی
گرچه چو چنگ تو هم تار زیر است نالم من بهجران که زار تو دیدی

پرسی که بگوی تا چگونه تو چگویم
بیدل شده یار بهجران که تو دیدی

گر جان و دل مرا ست غم تو نزاده
گر بیم زلف و چشم تو نیستی مرا
در بر سرم نوشته نبودی قضای تو
اکنون چرا فتاده دلم در بلای تو

پای نشاط بر سر کیوان نهاده
من کارهای بسته خود بر گشاده
شهری پر از زبان تو چون فتاده
ای کاج ساعتی بجمال تو شاده

گر بی تو خواست بود مرا عمر تا شکی
هرگز نبوده و ز مادر نزاده

جانا بکمال صورتی تو
وصف رخ تو چگونه گویم
با وصف تو ملک جم نخواهم
انصاف اگر دهیم جانا

در حسن و جمال لعبتی تو
میدان که رخ قیامتی آئی
زیرا که تو به ز ملکی آئی
آراسته خوب صورتی آئی

گفتی که تو رام انوری باش
لیکن چکنم که ساعتی آئی

ای دل تو مرا بسا دوادی
از دست تو در بلا فتادم
از دست تو در بلا بر گرفتی
خود درد مرا نقیم تنگ بسی
تحفه ارشد و هاست از تو جانم

از بس که نمودی ادستادی
آخر ز کجا بمن فتادی
تو خنا به ز چشم من گشادی
نادیده هنوز هیچ شادی
از خوردن غم تو شاد بادی

بسم الله تعالی شانهٔ

رباعیات

شاها بخدای که ترا گزیده است … گر ملک چو تو خدایگانی دیداست
خود جز تو که دیده است که با رعیت … روزان نگرفت شاهان بخشیده است

وله

شاها چو ترا دوران زاید سنے … بخشید چو تو هیچ شاه و بخشاید سنے
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازین … یک مالک ستان ملک بخشاید سنے

وله

ای که گشت ضامن ارزاق آمد … دانی که درت قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان توی اگرچه مقصود … اول حسن و سپس اسحاق آمد

وله

پایی که زبند عالمے بیرون نیست … تا بود بجز ازین غم دل خوش نیست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین … کی دست خورش زمانه پایت بنشست

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل … باداز تو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان … چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

وله

ای روزی خصم پیش حور و حشمت … جز دیست قیامت آرد و بر حشمت
اندیشه مرا از پل بجیون شاها … کانیا گشته شد جهانزکر و حشمت

وله

آخر عمر عمرا زدل بادور شود … وین باعث بخر و دستان شهور شود

وله

لشکرکش گردون چو در آید بکیا … فرمان دو گیتی به تشابور شود

وله

خورشید زرای مشتری دارد نور … وز دولت سجریست گیتی پر نور
وز رایت دین رایت دین شد منصور … احسنت ترا که خلیفه سلطان دو گیتی

رائی تو بهیچ رای خرسند نشد — تا بر همه خسروان خداوند نشد

رایات تو از پای فلک برننشیند — تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

وله

ای امر تو ملک را عنان بگرفته — فتراک تو دست آسمان بگرفته

روزی بیمینی مبیاد تا زنده تو — پیر و شده ملک جهان بگرفته

وله

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو دیار کفر و دین بگرفته

روزی به سپاه شکار رسی بچین — از روم کمین کرده و چین بگرفته

وی قهر تو گنج کم کرا اجل میفزاید — وامروز بقا بعدل می افزاید

آن قهر جهانگیر جهان میبایست — وان عدل جهان افزا چنین میباید

ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک — یک شقه ز نوبت جاه تو فلک

یک چند ترا رکاب بر دست ملوک — یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم — آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم

از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل — وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

وله

در موج خطر تو رفتی همچو کلیم — وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم

ازمعجزه آن ماه بگردی مرو نیم — مصروبان را از آتش آب چو سیم

ای زیر بهای همت چرخ مدام — کبک از نظرت گرفته با باز آرام

اقبال تو شاهین و کبوتر ایام — سیمرغ تنظیر خسرو طوطی نام

عمرے بباید که در و بشکن آید نوح — رای نکبت کز و قبل گردد روح

شام همه شبهات به صبح آبستن — صبح همه روزهات عناسی صبوح

ای سایه آنکه ملک او هست قدیم — تا چند ازین فلک چو کوزنی تو دونیم

یکروز که کن این کار که سلطنت دلیم
ملک ست ز بازیچه که الملک تقسیم
اندیشهٔ انتقام چون خرم کنیم
قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
گردون بسم اسپ چو خوارزم کنیم

وله

هرگونه که بخت تو خورسند شود
آفاق بر و حبس فرزین مبند شود
وانرا که خندگی پذیرے یکروز
شب را همه حال خداوند شود
ای ماه رکاب خسرو گردون رخش
دی ملک ستان سکندریتی بخش
در ملک خدای ملک چون بلخ تو نیست
برگرده خند بخش پیرایهٔ وحش
در چشمهٔ تیغ بیگفت آب مباد
در زلف تو ازبی کشتی تا بیاد
بی نام مبارک تو بر دست ملوک
در آب فسرده آتش تا بیاد

وله

هم ابر بدست درفشانت ماند
هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بگوش قهرمانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند
ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس دست تو بهار
برگردن عید هیچ پیرایه نبست
با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد
با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
خورشید از و بموی آویخته باد
چون مهر علم زد بحساب ماند
چون چارده شد ماه بجاست ماند
تقدیر بعزم تیزگام است ماند
روزی بعطا دادن دولت ماند
ایشه ز قدر رسے که در بازوی تست
تیر تو بناوک قضا ماند چست
ورنه که نشاید این چنین جا بکدست
پیکان دودم بر سر سوفار درست

تا رای تو از تیغ ز شمشیر آمد | گردون پست زیر فلک زیر آمد

نصرت بزبان تیغ بنصرت میگفت | تا باز که از ملک بقا سیر آمد

وله

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند | تا ملک عراق چون خراسان نکند

اسپ تو ز تاختن فرو ناساید | تا پیش و خلیفه جولان نکند

وله

ای گوهر تو اصل طینت آدم | وی ذات تو معنی عبارت عالم

تا حاکم گفت نکرد رحمت از خلق | وز خشت آدمی نیاورد شکم

وله

ابنا و مخدومست ببر خاک درت | خورشید که باشد که کله کج سرت

شد هر دو جهان به بندگی تو مشتهر | چندانکه به بندگی صبر و قدرت

وله

گردون چو نشست و خاست منشد | با خلق جهان شیوه چو آنگه میند

چون نشینی با دغا پر خنجر و | چون نشینی گر دستم نشنید

وله

من میزد که کمتر سک کویت باشم | این بس باشد که سیح کویت باشم

اینها ای نیم که سال و ماه و شب و روز | واجب باشد که پیش در بت باشم

وله

ای عشق بجز غمم رفیق دگر آر | وی اصل غم من تو ای سر پیچ خمار

ای هجر تو گفته بر بزم خو نست | وقت آمد خون ریز عزم بسر آر

وله

ای صبر ز دست دل معشوق پرست | این بار بدامن تو خواهم زد دست

کامروز مرا بر آتش عشق نشاند | وز غم سر زلف پارسایان بشکست

وله

با دل گفتم که عشق چون رنگ نمود | در دامن صبر چنگ محکم کن زود

دل گفت مرا که با تو با یک چشم زود | در عشق صبر اگر همی خواهی بود

وله

گفتم که گی چشم ستم خبرش | تا بود بود ان شود گیر ز سرش

خود هست کرشمه بر زبان شیرینش
اکنون من و زاری شبستان و زرش

وله

زان پس که دل و دیده همه در سینه‌اش
با عشق یکی شوند و آنهم همه بزم

صبری بتوانی غم کار هم بجویی
ای صبر نکوئی که ترا تا چه سر نه

وله

ای دل تو ز ابتدا دل از جان برگیر
وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر

پا بی‌مزن این حلقه در از در گیر
وین پا بمزن و آن صد و دگر گیر

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
وآنرا بنزار رود و دیده ریان برد

تا دست رسی بود مرا این درد
انگشت بهیچ شادی نتوان برد

شبها ز غمت ستم کشم باید بود
وز دوری تو بر آتشم باید بود

بس روز دگر تا غمت بی‌کور کنم
با اینهمه خوشی خوشم باید بود

وله

دل با ز چو در دامن غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت

پیدا مرض دل من اندر و نزدان
وز دوست عنان تو بیکبار گریخت

ای دل بجز آن زلف که دشت گرفت
جز غمزهٔ آن نرگس سخت نگرفت

می لاف زدی که مهر ستم گیرد
از پای در آمدی و دشت گرفت

گفتم که بپایان رسد آن درد و دوا
وستی ز همه شادمانی دل ما

دل گفت کدام صبر ما را دهد کام
وز غم سخت شادکامی ز کجا

با نیست چو نو بهار را ز رنگ خزان
پیشی که بمرها توان گفت از ان

یاران همه انگشت ز بان کرد و زبان
من در غم او دبا ندو انگشت گزان

ای بار ترحیان شدم بیک خاکست
کز من اثری نماند امروز بدست

از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
آن دل شده زنده است اگر مرده است

دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست | چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
از بوی عیادت تو آن شب برخاست | زاید تو مرا درد همی خواهم خواست

وله

ای دل چو بسی به سیرت کردن | خوان بخروش و زور رزق درون
در من چه بود جز که بخت خون خوردن | دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

وله

کو آنکه ز غم دست بجان زدمی | یا در طلب وصل تو دادی زدمی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند | آن دولت شد که دست و پایی زدمی

وله

چون آتش سودای تو جز دود نداشت | مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم | چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله

روزیکه کنم هجر ترا بر دل خوش | گویم چه کنم تن ز غم اندر آتش
چون راست که در دامن دل آرمش | عشق تو گریبان دلم گوید کش

هر روز اگر تازه غمی باید هست | از بس بوذکا بخو نیباید هست
در عشق تو کار را نجیبا بد هست | در دور فلک تو ستمی باید هست

گفتم که غارت بکنم گر آیی | گفتا که رخم ببین هم بنمایی
تو زنده بجان دگران میباشی | از کینه خویشتن فتح نکشایی

نی دل ز وصال تو نشاطی دارد | نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو | واکنون هزار حیله جانی دارد

در دست غم تو دل نه بنشست این بار | وین کار ز دست من و بنشست این بار
دین جز تو کرا با تو زد و جان میبازم | دست تو به بنشست و دست خود بست ز بار
گفت آنکه مرا رو سلامت به نمود | کان بت نکند وفا و بر گرد و ز دوه

دی آن همه گفتها یقین گشت بزود	و امروز ندارم پشیمانی سود
تو از رخ خجلم خوار مخجل یاد و دلم	آسیمه سر و پای بگل یاد و دلم
در دست غمم اسیرے از دوست	چونانکه منم اسیر دل یاد و دلم
تا دست امید ما شکستیم ز دوست	زیر لگد فراق نشستیم ز دوست
دشمن همه جای شب چرا برخیزد	چون ما بچنین روز نشستیم ز دوست
چون دیده فرو ریخت همه جهانی	وز دل اثرے نماند جز سودائے
ایجان تو چه میکنی چرا بے یابی	نیکو سروکاریست تو دوریابی
صد پرده شبے فلک زمن باورد	تا روز چو شب دیده بیرون آورد
از دست غمم روز و شب بگریزد	آنکس که چو روز من شبے بگذارد
هر تیره شبے که رو به روزے تیرد	گر دولت بحساب عمر من برشمرد
با اینهمه تا غم فراقش دارم	گرچه بهزار گونه نعمت بگذرد
این عمر که سرمایه ملکت بخورد	چون بهجران تو بسر نمیاید مرد
وز عین چنین زندگی پیش از مرگ	روزی به هزار مرگ میباید مرد
دل در غم آن زلف چو پیدا کرد	جان گفت کجا ز دل ازین گده است
منم بدل دم هر جال که هست	مسکین چو پدر رسید پا میشکست
چونه تو خرمن شکیبایے من	تا مے نخم از غم تو خرمن خر من
دامن بکشید در دمن با زمن	من حق انم و من تا شب دامن دامن
چشمم ز غمت مهر چقی مے سفت	بر چهره هزاران گل ازو میشکفت
ستری که دلم ز جان بید اشت نگاه	اشکم بزبان حال با خلق بگفت

گفتی چه شود کار فراقت یک سو
آن روز نزد و نیامد اشکت گیا
جانا که غم تو از عطای آرزو
در تهمت عشق گر بریزدم خون
با خاک برابرم ز بی ننگی خویش
یارب شکر دهم ز بی شرمی با
روزی که بیاید از شب تیره برم
نگر ز غم تو در به خون جگرم
گردون به وصال ما موافق آن بود
امروز هین شکر تو توان بود
در کفر گریزم از تو ایمان کردی
چون از سر این حدیث بخواست دلم
آن شد که تیز دیک من در خوشاب
جانا پس ازین نیز ببینی تو بخواب
آتش به سفال برنهادی تو نخست
با اینهمه باد تو بگو در سر تست
بر آتش هجر مرمی از تو نشستم
از باد همه نسیم زلفت یابم
سر چرخ رسید از تو دم سرد دلم

وله

چون اشک چو شمع گرم با شم بستو
وان گرم سر بیای چو اشک بین گو
وصلت بکشیدن بجانے ارزد
هم تهمت نوجوان بهانے ارزد
از دل خجل از دو وام و تنگی خویش
تا با تو هم ز ننگ بی ننگی خویش

وله

بگویم شکر و باز پس می نگرم
تا روز گذشته غنیمت شمرم
کان تعبیه هجر در آن پنهان بود
کامروز وصال هم شب هجران بود
باور و مباز هم از تو ورمان کردی
دل بر کنم از تو پیش جان کردی
دشنام ترا طال بقا باد جواب
بر آتش من چون سخن سرد تو آب
پس خاکم را بر در گردون کم چیست
از آب سبو نیامدم با تو درست
با خاک در تو هم دل گر بنشستم
در آب جگر خیال رویت بینم
بر دامن غم نشاند گرد دلم

خون دلم از دیده و پالوده است
جز بنده رفیق و عاشق و یارگیر
در کار تو کارام از بجان یا بجوست
از بهر هلال عید آمد ناگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
در سایهٔ آن مشوش که تراست
ے بر دل میده فارغ میاش
زلف تو برشتها بر آورد و کشان
زان پیش که دستار نگه توان داشت
زلف تو بنفشه بار بیرون آرد
ما راکمش در دوزد در زیر کلاه
زلف تو از آن نرم که دلم بر بودست
ماناکه حکایت از لبت بشنودست
زلف تو که در فتنه کنون مے آید
وای از شب زلف تو که کارش آفتست
یکشب مه گردون بخت می نگرید
یکقطره از آن بر رخ زیبات چکید
چون چنگ بر تو اگرم بنوازی
آنرا که چو زیر کرده گویا غم تو

دور از دل و فارغ از تو و درد و غم
نخواهد از تو ام عمر مرا خوار مگیر
تو بازی یکبار به منه کار مگیر
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
خورشید بر آمده است و سجو یاه
ای بس دل من کشته غمکش که تراست
دور از نا بس انکه دلخوش که تراست
هر جان و دلے که بود در شهر نشان
روزی دو سه در زیر کلاهش پنهان
این کار که داند بکجا انجامد
تا شهر از این فتنه قراری یابد
از زیر کله روی بکس ننمودست
کز جملهٔ عاشقان خشیت بودست
از غارت جان و دل مے نے آساید
بس روز قیامت که جهان در آید
و اشک و دیده خون و دل میباید
این خال سیه ازان گشت پدید
هم در ساعت پرده درانداختی
چون زیر کشته ام برون اندازی

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد
بر چنگ تو گوئی که زبید او آمد
گفتم زفراق یاسمن میگرید
دی طرف چمن کرد سه جای زرده
دی طرف چمن کرد سه جای خورده
او چون گل و سرو او عاشق زار
آب رخ یاسمن نداری ای گل
جامه چه دری رنگ چه داری ای گل
آن ماه که تو سر سبز دیاره داد
چون گیرد عکس از لب میخاره داد
بیخم دل خویش کز دهانت اندیشم
یا دم تا ندر سر بجان و سر تو
منزل دوراست و سوز بیگاه آید دل
شتاب منقطع فراد الستند
جانا دلم از شراب غم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارد
عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
چون مه خوشی کز نوش باد شت گوئی
ای سنبر تو قاعده دولت گل

زلفین تو چون دسته شمشاد آمد
کز دست تو همچو من بعنبر یاد آمد
دین ابر که زار در چمن میگرید
آهنگ حزین پرده خسر کرده
آهنگ حزین پرده خر کرده
گل جامه دریده و سرو حال آورده
چون یا جبل فرو نیاری ای گل
سرمایه خود و تحفه نداری ای گل
خورشید سے نشاط تغار تو داد
سر برز نداز مشره رخسار تو داد
با هم تن خویش کز میانت اندیشم
الا که ز خاک آستانت اندیشم
رو در و کش آنغا رهبر او اید دل
این راه دراز روز کوتاه اید دل
چشمم ز سرشک میچکد هم خشک مکن
زنهار مند زین شتم خشک مکن
کان ماه زدیس کز آن گلنت بخبر و شید
خورشید بماه و دو مشتری منو فشد
خسمت کز عزت وست شد دل

بیقدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
در مستی اگر نزد تو خواهم شاید
بیدار نبا ور آن چو تو کم زاید
آن نور که ماه یافت از رای تو فرو
آن سایه که بر تابه ز زلفت پوشید
رای تو که آفتاب فضلست و هنر
تا گرد در دو تمام بر آید تو گذر
بو طالب نعمه آنکه نی همه مرد
بر طالب نعمت که بدرد سر آورد
محنت زده که کلبه داشت بدشت
گفتمش که کنج یافته گفتا نه
دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
روزی کسی فراغ نیکو نبود
دوش از سر و روی نیسته و مستی
گفت اینچنین بلی رتبه تا هست که من
در عرصه ملکی که کمین نپذیرد
خورشید فراغتم فرو مه میرد
ای دل چو غم لوت و هر چرخ گمر
یا عشوه که دو کانه می نیز خوش

چون آب فرو شان لکد کوب چو گل
تنی دیده بند دار چه دل بکشاید
بجنت تو بیم که هیچ خوابم ناید
از پیچ فلک بدست نتوان آورد
خورشید پیشه نتوان آورد
گر یاد کنند شب است از نیلوفر
آب بخاصیت را فراز و سر
هرگز غم ایجبان خو نخواه را کخورد
از نام پدر دامن حرص پاک کرد
در نعمت دنیا ز دیدمش بر گشت
بو طالب نعمه دیدی برین زشت گذشت
یا ار بط دنیا دو وقت خیکی خوشست
روزی فراخم از دل تنگ خوشست
گفتم فلکا نیست شدم گرهی
بوطالب نعمه بر زبان میرستی
تا چند که هرگز چو نی نگریزد
بوطالب نعمه کو که دستم گیرد
چون کار ندیدگان مشو میر دبین
با زین دوزن عاقلانه تعبیر سکین

ای دل چو همی خند سپهر گردن
نتوان بجز وش شکوه از بخت آوردن
هر من چه بود جز که بکفت خون خوردن
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

دی میشدم از شکوفه شاخی در دست
گفتم ز شکوفه وعده بودن است
بر گشته بلبله گفت ای عشق پرست
نشنیده که هر چه بشگفت بشکست

گفتند که گل چمن بکیان را است
بر جست و گلبن اندر باغ آراست
گل گفت که با تو چه بود نگم راست
دانی که گلاب جامه اراه آراست

زلف تو که در فتنه کنون می آید
از غارت جان و دل دنمی ساید
دی از شب زلف تو اگر کار ایست
پس روز قیامت که باز آراید

دل در غم زلف چه ساکن شبست
جان گفت که دل رفت درین [illegible]
سم بر دل دم هر جان که هست
مسکن چو طلب سید با بیش شکست

اینجان لائق هر شاه وهمای باید
زنجیر جان جلا نشانی باید
زین طائفه ادمی ممکن نیست
اینها همه گر کند شانی باید

آن روز که خدو جاک خدمت برسید
بر خدمت ایچ سعادت نگزید
امروز چو رنگ رد و دل خویش ندید
ابرام بجانه برد و امید برید

ایام گهر وصل تو نارم سفتن کو
راه تو امید وار نارم رفتن
می روشن حجره خالی موسم گل
ای گلبن نو شگفته نارم گفتن

ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر
دی چو تو جوان نبود در عالم پیر
دانی همه علما مگر غیب خدای
داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

چون سایه همه دیون از پیش و درچه
در صحبت او نباز بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد / کو سایه برین کار نخواهد افکند
ای دل گذر عمر چون بجنیدان / دائم منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه ای با تو جهان خواهد کرد / ایام که کرد میکند با دگران

آخر شب دوش همچو شمع چو گل / بگذشت و گذاشت ز غم و خوار و خجل
تو فارغ و من وعده تا روز سفید / در بند تو خفته و برخاسته دل

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر / سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین / هیچت دهم از زمین برآورد آخر

ای دل طمع از آن همه سرگردانی / نومیدی و درد بود و بی درمانی
اینکاره نه بر امید خود میکردم / باری که تو از میان کاری دانی

سحری که ز دست او دل از شادی رست / ز دامن دل که گرد بنشست و بست
وصل تو چو دل بدست بودی پیوست / دردا که از دور دلی ماند بدست

ای گنده دهن چو شیر و چون گرگ بران / چون خرخس که ره رود خوک کنون
چون بود بسخره و چو گفتار زبان / در کدیه دوان و در بدر چون سگ دون

نه از روز کتابهای عشق تو بجز اتم / دل دست ز جان شسته و امن تمنا
دان صبر که جا دست بدان آسودی / آن نیز قبای عمر تو یاد نماند

دل را کسی بجز تو آسان ندهم / چیزی که گران خریده ام ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش / دانند که تو آخواست بصد جان ندهم

در منزل دل غمی می آید و بس / در سینه جان غم تو می ماند و بس
با هیچ جمال خسته رای تو دمید / گویی که ز شب غم تو می ماند و بس

وله
زلف تو مصاف عنبر تر شکند   لعل تو بهای تنگ شکر بشکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید   وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

چو ای شاه گرمیتوانی کسی   ازین بس که از تیغ زبانی کسی
وزین اگر گرد آمد چو گرگ   ز آنها اگر تو شبانی کسی

وله
خود جهد کسی چنین نگه دارد   کاندر بد و نیک هیچ پاداش نارد
جانا ز وفا ردی نگردان که هنوز   خاک تو در نشان رویم دارد

جان در ره تو یادگار دارد بی تو   وانده در تو نشان رویم دارد
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام   تا در تن من چه کار دارد بی تو

چون دیده فرو ریخت بیخ بیش آلے   وز دل اثری نماند جز سودائی
ای جان تو میکنی چرا رعنائی   نیکو سر و کار نیست تو در مے پائی

وله
جان با غم عشق تو دلم ساز گرفت   چشمم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار   هجران تو این مهم بجان باز گرفت

ای گشته ضمیر چون بهشت از یادت   انگیخته دولت جهان دلشادت
ای روز جهان مبارک از طلعت تو   نوروز تو ماه مبارک بادت

آخر غم تو را ز دلم دور شود کو   دین با غم هجر دوستان سور شود
لشکر کشش گردون چو در آید بحمیل   فرمان ده گیتی به نشاپور شود

خورشید ز رای مقتضی وارد نور   در دولت سنجر است گیتی معمور
در ناصر دین راست چو دین شد منصور   احسنت زهی خلیفه با دستور

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی   وز دیده بجای اشک بیرون نشوی

چون نیست امید آنکه برگردد کار
ای دل ز فلک چرا توئی آزرم
دل بر تو ز نالات کی گردد نرم

در موج خطر غریق نه پیچ کسیم
از مهر تو ماه که گردے بر دنیم

عاقل سوی چنین جهان در نگرد
گو هر چه دهد دانچه خواهد ببرد

ای چرخ جز آیت بلا خوانی نے
چیزی ندهی که باز نستانی نے

چون هر که ز تخم ایزدش نامد یاد
از مرگ بیک طپانچه بر خاک افتاد

دی در چمن آن زمان که طوفان در کرد
گل گفت که سهل بود گفتم که برد

بازار قبول گل چو شد خوش خوش تیز
گل گفت که ای عندلیب خیره مریز

با دل گفتم چو یار بیغیر بانست
دل گفت مزن نفس که تدبیر آنست

بازیچه آسمان اهم چند کنم
از هر چه بے کنم پشیمان گشتم

ولہ

ای دل پس کار خویشتن چون نشو
هم با دم سرد و باز با گریه گرم
آنرا که هزار دیده باشد بے شرم

وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
معصومان را ز آتش غلب چه بیم

خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
حاشا چون آنکه قی کند پس نخورد

بر کس قلمے ز عافیت رانی نے
ای کور کبود خود جز این دانی نے

در مرتبه آفتاب را با رند او
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد

با گل گفتم کزان شد آبی خود ے
چه جامه دریدی و چه رنگ آوری

گفتم بنشین که باغ در شو اے دلبر خیز
با دست گلاب گر گرفتیم و گریز

این صبر هوس نخستن بے پایان است
هم نخستن این هوس که نتوان دانست

سرگشته گردش جهانم چکنم
آیا چکنم تا که ندانم چکنم

چون حرب کنی بهیچ تیغا نکنی — چون عفو کنی بهیچ مرا مرا نکنی
تو سایهٔ یزدانی نیکو نبود — گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

وله

سلطان که جهان حواو ازو بیش نیافت — آن کیست که زو فراغت خویش نیافت
در دولت او عامل احوال زکار — صد باره جهان بگشت و در دیش نیافت

وله

از شعلهٔ لاله جهان نور گرفت — وز چهرهٔ گل زردی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکش بپوشید — بستان صفت مجلس دستور گرفت

وله

ای چشم زمانه کرده روشن به کمال — در گوش تو خوشتری سحر نقطه سوال
رای تو چو آفتاب بی زوال روز — عمرت با دا چو سالها بعید زوال

وله

فرمان تو بر جهان قضا گذراشت — کلک تو گره گشای بند قدر اشت
هر نامه که در زدی اموری نوشت — توقیع ر و ابو المعالی عمر است

وله

بی رای تو صبح ملک بیگه خیز است — با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواجه تو انگشت کسی را که بحکم — جمشید نشان کیقباد آمیز است

وله

عدل تو زمانه را نگهدار بس است — پایبند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو پیرا روراست — تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

وله

رایت که جهان پیش پایت نازد — از مسند و آستان تو کی بازد
تو پای بخاک بر منی صدر زمین — تا چرخ از و مسند ملکی سازد

وله

صورت گر عظمت نگارد چو تو لی — دوران ملکی برون نیارد چو تو لی
هر چند همه جهان تو داری بمراد — ای صدر جهان جهان ندارد چو تو

وله

تو جان لب تو ای همه دولت و دین — در خود نگر و جهان بیکبار ببین

از همت و تیغ آفتاب و سحابی … در رفعت و علم آسمانی و زمین

وله

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد … بنشین غم ناآمده را تا توان خورد

فردا که ندانم که چه خواهد بود … امروز چه دانم که چه باید کرد

وله

باد سحری گذر بکویت دارد … زان بوی خوشی نشه ز ار مویت دارد

در پیرهن غنچه نگنجد گل … از شادی آنکه رنگ رویت دارد

وله

روی تو که شمع لاله زو در گیرد … گل پرده زردی با تو چون برگیرد

برخیزد بعزم گلستان بوزد باد … تا چادر ناز غنچه از سر گیرد

وله

ای دیده و دل آیت بلای منید … هشدار که چند خونت بی گرد آمد

ای بار که تو موافقت خواهی کرد … من بیزارم تو دانی و دل داند

وله

از بسکه دل و دیده بر من سپرند … با عاشق یکی شوند و آنهم سببند

چون آیم تو آید عصیم کار بجو زنی … ای صبر مگوی که ترا با چه خورند

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید … از غارت جان همی نمی آساید

دی زلف تو کار گر که آیت زیبا … پس روز قیامت که جهان را زاید

وله

ای دل بنشین که از غمش خون خوردی … چندین مخروش باش چون کردی

آری شب عشق دیرباز است دیا … لیکن تو شنید کارزو آوردی

وله

دی کز تو فزود عز و دین عدل و عمر … وز جور تهی گرد زمین عدل و عمر

امروز بعید زبان جهان میگوید … ای عدل و عمر بپایه بین عدل عمر

آندم به بشر که هم عثمان راندستی … بر باره عیار موکب افشاندستی

دم پدر منست زان محترم هست … زان نیست که تو برادرم خواندستی

آن من بودم که دست هجران پیوست — در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست — گویان غم دل پای تو بوسان سرمست

وله

بیخودم و دوش کم غم افزون شده بود — واز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من خون شده بود — تا بیخودم قدح پر از خون شده بود

وله

گاهی که ز روی مست پیش برگذری — وز گورستان درون من درنگری
نیکو بود که از سر بی خبری — بر بردی تا ان خشم ز شاهان نبری

وله

آن کو که غم دوست بپای زدی — یا در طلب وصل تو رای زدی
بر حیله گر روی دست رسم تیز نماند — آن دولت شد که دست در پای زدی

وله

گفتم که بجانی یک نفس خواب کنم — تا پیش دو زیر باده تا ب کنم
کی دانستم ز غم و نازم سر بی — تا جان کنم و خون خورم و آب کنم

وله

گر من ز تنگ هیچ شکایت نکنم — وان چون نکنم جمله حکایت نکنم
عیب آنیست که دست من بدو نرسید — ورنه هم شرا و کفایت نکنم

وله

از مشرق دست گوهر آن نظام — ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام — بفگند بسی تو سی ز هر ماه تمام

وله

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد — اشکم همه خورده در میان میدارد
جان بیتو کنون فراق تن میطلبد — دل بیتو مرا ما تم جان میدارد

وله

بر شد ز شراب عشق جانا جانم — چون زلف تو هم زده و گشته نامم
در عشق تو بس نه بس مراد و کامم — کز جمله بندگان هوس شد نامم

وله

داری ز جهان زیادت از قصه خویش — وربان کن شکایت و قصه خویش

تا کی تربیے شکلم در باگروے
زانشب که نشستیم بهر با طربے
بس روز که خاستیم هنگام نماز
هر شب بنشستن بوقت با دسحرے

دل با همه بیر حمے و بیداد گری
یکبار ه مرا بازیت از پای فشانم
چون سیم وزرم بر آتش کند رخت
سلطان جهان جهان بیار است ز رفت

چون گنج زدل بدید از دور فلک
مسعود سعادت جهان بر رفت
گو خواه جهان بمان دگو خواه جهان
آیختم از بهر تو صد رنگ و حل

گر جان مرا قبول کردی بدل
تا چند طلب کنم وفای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان خز من نیست
راز تو همی ز خصم پنهان دارم

گوئی که ز دل نداریم دوست همه
بر هر طرفی اگرچه یاری دگر است
در سر ز سے ترا م حماری دگر است

نبشینم و بجز طعام زنخ غصه خویش

وله

گردیم فراق را بو مهلت اولے
در آرزوی چنان نشستے و شبے

وله

دل باز فرستادم بصاحب خبرے
آید بر من نشسته دراز کرے

وله

بر هر یک موی لب رنموزی را انز
وز سیم و زر ی که بود بر خاک فشانز

وله

سروی ز چمن چمن چه پیراست ز رفت
گنج ما یکجان بداد در ه راست ز رفت

وله

قهرت مسعود آسمان بود بر رفت
چون انجه خلاصه جهان بود برفت

وله

همدست اجل قوی تر آمد بجدل
پیش از اجلش کشیده پیش اجل

وله

تا کی گویم کسے بجای تو کرنیست
ایجان جهان بجای تو کرنیست

وله

در غم و محنت فراوان دارم
آری ز دل ارندارم از جان دارم

وله

در هر گوشه چو غمگساری دگر است
معشوق تو ای عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتارترم — غمهای ترا بجان خریدارترم
بسیار بچشم ما نکو روی ترسی — هر چند که بیش هست زار ترم

وله

یکدو قدح شراب صافی خوردیم — با هم شبی بروزی خوردیم
امروز چنان شد که بناکام دو دوست — در گردن همدگر آوردیم

وله

ای ساخته گشت از تو هر دیگران — من با غم تو تو در کنار دگران
من گرده کنار ز تو خون دیده — از بهر تو تو در کنار دگران

وله

زلف تو از آن دم که دلم ربوده است — از زیرکاری بکس ننموده است
ما را که حکایت از لبت نشنوده است — کز جملهٔ عاشقان چه قسمت بوده است

وله

سلطان غمت بنده نوازی نکند — تا خواجهٔ هجر ترکتازی نکند
از والی وصل تو نشانی آید — تا شحنهٔ غم دست درازی نکند

وله

آن دل که تو دیده فگار است هنوز — وز عشق تو با ناله و زار است هنوز
وآن آتش دل بر سر کار است هنوز — وآن آب دو دیده برقرار است هنوز

وله

ای دل باری بسر سری گر دنیست — بازیچهٔ عمر باش لشکر شکست
سودای لب کسی چنین نتوان پخت — با خویشتن آی ز بیخویشتن است

وله

می نوشم ولیک بازمستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی که غرض زمی پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

چشم ز غمت بهر عقیقی که بسفت — بر سینه هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

دل سیر نگشت ز بیداد گرسنه — چشم آب نگیرد چو در رحمن نگر

دین طرفه که دوست زبانت دارم با آنکه ز صد هزار دشمن بترے

وله

رفتم چو بنانه هیچ آیم بر تو در چشم تو خوار تر از خاک در تو

با این همه در دشت بر آتش باشم زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

جانا بتن شکسته و عزم درست عمریست که دل در طلب صحبت تست

و امروز چو نومید شد از وصل تو جست در صبر زد آن دست که امید نشست

وله

آخر دل من بوصل فیروز نشد شایسته صحبت دل افروز نشد

دردا که بشد روز و ز غم زغمش شب گشت شب امید و بروز نشد

وله

عشقے که همه عمر بپا نزا نیست دردیکه ز من جان بستاند اینست

کاندیکه کشش چاره نداند اینست و آنشب که بروز غم نرساند اینست

وله

کس نیست غم اندوخته تر زینکه منم با درد تو آمیخته تر زینکه منم

گفتی که بعشق در نه سخته تو هنوز خامی چه کنی سوخته تر زینکه منم

وله

فیروزشه ای برده سپهر از تو هراس هر ساعت و بس کرده زمین بر تو سپاس

زیرا که بری بخنجر چون الماس از هفت فلک بیک زمان چار و طاس

وله

هم توسن چرخ زیر زین را شاید هم گوهر خورشید نگین را شاید

با ملک بتری که آن و این شاید فیروزشه اطفال تمکین را شاید

وله

کسری که کمال عدل او کرده بزه حاتم که ز کان بجود بگشاد گره

رستم که گر بزد خود بکردے از راه فیروزشه از همه درین هر یک به

وله

آنرا که به بندگی پذیرے چه شود شب را بهمه حال خداوند شود

هر گونه بخدمت تو خرسند شود آفاق بر وجیس زمین بند شود

شد عمر زمانه را جوادے نرسید — دز تا مرا آرزو سوادے نرسید

دستے که بدامن قناعت بزدیم — دردا که بدامن مرادی نرسید

وله

این فتنهٔ روزگار شب پوش منه — وابدالان را نا شنیده بردوش منه

زلفے هزار جان از دو رخطر است — از چشم بدان برس و برگوش منه

وله

هرچه از تو نرسید ای دوست مکن — وین خیره کشے گرچه ترا خوست مکن

گفتی بغم جان تو چون باکم نیست — جانا نه زهرجان نه نیکوست مکن

وله

خورشید بروشنی رایت ماند — گردون ز شرف بخاک پایت ماند

دوزخ بعتاب جان گزایت ماند — فردوس بعرصه سرایت ماند

وله

دستم که ز گوهر قناعت پیوست — بربود و بجود آز را بر وی دست

با دست طمع گر شبے عهدی بست — روز دگرش عبیر ریزت بشکست

وله

وی در دو پیشے براز با هم سخنے — میگفت کریم در جهان ماند کسے

از گوشه اخوج بالقیے بود بجز اند — لوطی لب نغمه را لبقا با دلے

وله

لوطی لب لنمز طالب نعت نیست — زان در کرمش تکلف هست نیست

در سایهٔ آن زلف مشوش کو تراست — ای بیدل سرگشته غمگین کو نیست

وله

مائیم ازین گنبد دیرینه اساس — چون بنده رخنه چو مور اندر طاس

آگاه نه از منزل امید و هراس — سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

وله

بس نه در گه چرخ و اختران بگذارند — تا مردمی چو بو الحسن باز آرند

کوحید رحا بیسے و کرحاتم سے — تا ماتم مردمے و مردمی دارند

وله

تا حادثه قصد مال عمران کرد است — کس نیست که او حدیث احسان کرد است

احسان نرکس بوالحسن بود مگر — کو همچو کسان نرگدی پنهان کرداست

وله

شا باز خزانهٔ تو ریحان وسین — دارد همان دخز ها ور بنشین
گور رکه هم این بر سر گنجست و هم اپنه — گو سر که هم آن در ته تیغ است و همین

وله

گر عقل عزیز را بفرمان شومے — نا ریخته آیم از پی نان شومے
زین قصه دریاز چون البقره — هم یاد بکرس آل عمران شومے

وله

مسعود قزل هست نه وهشیارے — یکدم چو بود که مطربے بگذارے
زر بستانی که زار کے برادرے — بار اگل و باقلے و زیرواج آرے

وله

رای تو که صبح روز ملک انگیزد — در حادثه چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقت از فلک بگریزد — آرام طبیعت از زمان نگریزد

وله

رفتم چو بود ش ازین جای مقام — هر چند نبز دیک تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام — رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

وله

یک در فلک از امید من نگشاید — یک کار من از زمانه بر ناید
جان مے کاهد غم تو مے افزاید — در محنت من دگر چه مے درباید

وله

پائے که مرا نزد تو بکر راه نمائے — دستے که بدان خواستمے من زجدائے
آن پای مرا چنین بنگیند از دست بگر — وان دست مرا چنین ورا آورد بپائے

وله

گر در طلب صحبتم اے شمع طراز — دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بر من بیا تا بانگ نماز — چون آبله بر دست دهم باش بناز

وله

آن چهره که هرگز کسے آن نشنیداست — بر چهرهٔ آفتاب ده خندیداست
ماه نو عید دیده ام دوش بدو — بر ماه تمام کس مه نو دیداست

وله

سی سال در حسرت بخت تو بار آورد
چرخ این ستمی بروی بیار آورد
زان روی بریدیم ابتدا رکار آورد
تا دستشم از دست مدیار آورد

وله

چون رزی جهل بود باب جهان
یکبار فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو یتیم نیست اسباب جهان
خاکش به سر کو رخویش چون آب جهان

وله

مرغ تجبر تو جوید فتوحی
تا هیچ لباغ تو جوید بادی
زانست که سکندر چه عبد اضحی
از بهر تو آن رحل این تورقدی

وله

گر هست دل من جهان ربندی
طبعم بذخیره گنج گوهر بندی
در بحث نگویم قدیم احدز بندی
جوی و گعب من جهان دیگر بندی

وله

جدت ورق زمانه از جور شست
عدل پدرت سلسله ام کرد درست
ای برتر فنای جاه شان بایست
بالن تا هیچکی که توبت دولت تست

وله

ای شاه بخت کشی گردان کیست
آنکس که ازین خرابات از زمان بیست
بیست زکل حیه طلب درته از د
یک دانه وکفش کرک در اینا چیست

وله

با دل گفتیم که کرها سه پوسی
بنشین که تو زمره آن مردوسی
دل گفت نخواب دربید ارسدی
خرسیت در دمیدی اکنون گوئی

وله

تشریف هوای تو بر جهان نرسد
ملک نعم تو بهر سلیمان نرسد
دربان طلبان زدرد تو مجر و مند
کان درد لبالب نان دربان نرسد

وله

قومی که درین سفر مرا همراهند
از تعبیه ساده کم آگاه هستند
تا سکوشیم وآسمان میگوید
نقش آن آید که نقشبندان خواهند

وله

ای دل بنشین بعافیت کواری
تا باز نشیکی مراد و رکاری

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست		من پیر شدم ز جان شیرین باری
هرکو بمواظبت بجز انده چیزی	ولہ	با او همه حال بجز انده چیزی
آخر پس از آن بچیزی نرسد		چیزی بود هر که ندارد چیزی
گر شعر در مراد من بگشا دمی	ولہ	با کار رکیکی بشعر بوزی وادی
آخر بسه چار خدمتم صدر جهان		از ملک و خیال یک صد آخر شادی
هرگز دلم از وفای تو فرد مباد	ولہ	یک دم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد		پس یک نفس از درد تو بیدرد مباد
بر آتش هجر عمری از بنشینم		بر خاک در تو هم بدل بنشینم
از باد همه نسیم زلفت بویم		در آب همه خیال رویت بینم
شادم بتو که فلک خرتیم نکند	ولہ	چندان ز کمال تو یقینم نکند
اکنون یاری دست و دامن نشست		گر چرخ بشر در آستینم نکند
از چرخ که گامی بمرادم ننهاد		وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
فیروزشه طغان تکین دادم داد		فیروزشه طغان تکین یارب شاد
ای دل ز هزار دیده خون میراند	ولہ	عشقی که ترا سلسلی جنباند
خوش خوش بدعای شب مبین کارت		مشکین که بروز محنت بنشاند
ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد	ولہ	مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد
آسایش جان ز نیست جان بی تو مباد		تا حشر شود مراقران بی تو مباد
ای دل چه کنی بشوه خود را خرسند		پایی تو فرو گلست و این مایه کمند
ملک شده بیرز باطل بیچو خر		چون طفل ترا انگشت فریبد تا چند

وله

تا قرب من از نژادگیت پیمانه است — نزدیک تو جز حدیث آن افسانه است
خوش باش که یک نیم مراد در خانه است — در سنبله سپهر اگر یک دانه است

وله

ای عشق بیا که غم زفنیش دگر آید — دی وصل تو لی اگر زنامیش میآید
ای هجر گفته ریزم خرمست تو — گر وقت آمد بریز در من لب آر

وله

گل روز دو روش سید با یه خویش — زنشا ننگی بران سایه خویش
از خود چو بدید پس از آن ایه خویش — دریای تو ریزد به سرمایه خویش

عمری تر و خشک من چو آن بود گذشت — دان مایه گرد بران سود گذشت
افسوس که روز بیخ دیده رسید — پس چون شب وصل لیلی دور گذشت

وله

تسلیم چو از حادثه فیروز شود — هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال که تو همچو سامان گردد — روزنه شب آید و شبی روز شود

وله

دو شما رو د نو رت بزمین چو سستی — نزاد و دو حاجت بزمین کی بستی
در گردن آب بر دامن او بشکستی — از نزول سقف آسمان بشکستی

گر دوست مرا بکام دشمن دارد — با منت دل و سوخته دارد
گر دارم ازین جفا فراوان بشکست — آن منت غم که بر دل او دارد

چشم و دل من که هر چه گویم جستند — در قصه من بشورت بنشستند
او دل پایم بزور حسرت بشکستند — وا عز دستم زبیخ بر بستند

وله

ای گل که پیر زاده چو در گوش کنی — در سایه برگ تر تو نوش کنی
آن کت زمین با بر دوان گردانی است — آسال بیخ خریشتن فراموش کنی
خاک قدم تو تاج خورشید ارزد — یک روزه گلت عمر جاوید ارزد

شکرانه که از تو نومید شدم　　وین نومیدی هزار امید ارزد
روی تو به دلبری جهان میگرد　　زلف تو زره گری ازان بگیرد
جز عشق نظر زبان دل مے بندد　　لعلت به شکر طوطی جان میگیرد
ان کو بمن سوخته خرمن نگرد　　رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد
آزا که بعشق رنجی هست کجاست　　تا انچه نشود بخت دو دمن نگرد
بفروختمت بزرکان تا بخرم　　از زان بفروختم گران تا بخرم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر　　تا بود که دشمنان ترا با رحیم

وله

من غره بگفتار محال تو شدم　　زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که آزموده صد بار ترا　　هم باز بسته در جوال تو شدم
از خاک درت ساختم و منزل خویش　　برخیز و بیا و داد و عیش خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش　　هان تا بزنم آب نواز آتش خویش
بیداد فلک برد ز راز مر رید　　بنما رحجان امیدم اندر جا ببرید
ای دل پس از این کناره گیر و برو　　کین کار مرا کنار ره نیست در رید
ای چرخ نفور از جفای تو نفیر　　وی بخت جوان فغان از این عالم پیر
وی غم گذران آز توام نیست گریز　　وی دست اجل ز دست غم دستم گیر

وله

وصل تو گر از سنگ برون مے آید　　در کو کیه خیال چون مے آید
با هجر همیگویم از این رنگ رنجے　　من میدانم که بود دی خون می آید
ای چون دل شب جوانی ذات و تاب　　از روی سفیده دم برانگیز نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب　　ای بس که بجوئے دنیا بیش بخواب

ولہ

دست تو بسی چون ید بیضا بنمود
از جود تو در جهان جهانی بفزود
رجیا گری دستم هم بیضا بنماند
آن دولت شد که پای همت فرسود

ولہ

این طائفه کز مروت آئین نکنند
زاسپان نه بس آنکه بخل را زین نکنند
رفت آنکه بنظم و نثر احسان کردی
امروز همی بسحر و تحسین نکنند

ولہ

با یاد تو ای ریخته عشق آبم
تنگست اگر برو برآتش خوابم
رویی از غم چون تو بی چرا رتابم
تا از غمت کدام شادی یابم
با آنکه همه کار جهان آورد نو
آنکه نشین که نزد خویشت خواند نو
با آنکه همه ملوک نامم دانند
تا مردم اگر یکی نشانم دانند

ولہ

زلف تو دلم ببرد و در جان خرم
گیرم که زبیم پیچ بر زلف نهم
باری ده هی از نه برگه میر دن کرم
چند انکه زنوک در دل خون نگرم

ولہ

ای نسبت تو هم بنبی هم بولی
عمرا وے با وت دعوآ زسے
باقی بوجود تو بسا زیاقصد سال
هم گوهر مصطفی داهم نام سطی
بوطالب بنزاے سیرت طالب
رتا بش آفتاب رایت غالب
جز دیست کرگل خوشی زبایدرایت
بوطالب نغمه انه علی بوطالب

ولہ

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته تو گشتم آبم بریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز

ولہ

زین بور اگر گذر توان کرد بکن
در حال من از نظر توان کرد بکن
با بنده زرد روی مرده آسیبی
یکبار دگر اگر توان کرد بکن

ولہ

یکچند نهان از دل بی حاصل خویش
با چیر نباه کرد از عقل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم — گردان گردان شدم بکام دل خویش

وله

چون چنگ خودم بهمزی از نوار — هم در ساعت چون رده نوارساز

آنرا که چو زیر کرده با غم تو — چون زیر گسسته امشب دن ازار

وله

ای شاه ز قدرتی که در بازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند چست

ور نه کرنشانه زین چابک دست — پیکان ز دیم بر سر سوفار سخت

آن صبر که کامرانت ماند غم تو — موی ز دود عهد تا محکم تو

دین وصل که قبله اوست عالم عشق — از گم شدگان کیست که در عالم

در دام غم تو بسته نیست چو من — وز جور تو دل شکسته نیست چو من

رخ خستگان عشق چون با دلبند — در عهد وفا نشسته نیست چو من

بجی که مرا نه هجر آن ماه آید — گوئی که همه بکام هر خواه آید

افزون ز هزار بار گویم هر شب — هان ای اجل منشد ده گاه آمد

گلها چو بباغ جلوه ساز کنند — در غنچه نخست هفت در باز کنند

چون دیده هر بر ار جهان باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند

با روی تو از عافیت افسانه بماند — چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند

ایام ز فتنه تو در گوشه نشست — خورشید ز سایه تو در خاک بماند

وله

نه صبر گرفته فشاند ما را — نه عقل بکام دل رساند ما را

بختی نه کز و نصیب جز غم یابیم — دور سی نه کز در جهان دواند ما را

چون باز نه پیش خود براند ما را — کو مرگ کز این بار رهاند ما را

شادی گر از غیبان روست ازانکه — هر چند بیش چو بیش بس کم یابیم

آزاد که خرد مصلحت آموز شود کس در غم عید دید نوروز شود
عیدی به مشهد که به نوروز شود هر شب که به عافیت به در روز شود

ما را بجهان چشم چو گل بگشایند هر یک دو سه روز رنگ و بوی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند از بار یگان یگان فرو افتادند

وله

عیشی که نبودم از جوانی همه رفت عیدی که نخوردیم از جهان خود هم رفت
پیش از برتنک آفرینش بشتاب این سبزه رعنایت رها کن دمه رفت

وله

عمری جگرم خورد و به هر خوبی چرخ یک روز نرفته زره دلجوئی چرخ
آورد به دست خود ز مرحم داد باز هره گرفت مرا گولی چرخ

وله

مشعوقه هرگزت درآید بضمیر کاری به درست مرکب نگون و تیز
وین موکب غنچه گو بیا و است بریں کوهست چنان دگو بیار است بگیر

وله

دل در غم تو مثال جانان گرد سر دنارد نفرد فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم این درد دراز را به پایان نبرد

وله

یا بخل بود بنا میت پیوندست گر قوت حکایتی که خبر سند است
وینک ز بلای بخلی تو وه سالست تا نشود بیه سی خورد فرزند است

وله

هر مرحله کو رخت بر داشته ام از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل نیارم هرگز گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

وله

ای شعبه آنانکه سخن چو بندت شهری و سگی هرو زری بوبندت
نوبت چو بمار سید تو سن گشتی ای آن دانان به ترک میگو بندت

وله

با من به سخن در آمد امروز نگار آن لاغری که دارمش ازلی زار

گفتا که چو خوبیست طمع بای خواه
دل هرچه زمن دید پسندید از تو
گفتی که نه بیند دل من از غم هیچ
ای دل طمع از وصال جانان بگسل
زان پیش که بگسلد جان از تن تو
با یار مرا روز فرستم نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
گیرم که بود دستان دامن تو
با آنکه غم از دلم برون می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسی بافتیم
آخر چه حق صحبتی که با تست مرا
با اینهمه غم باکه کشادیم آخر
کس نیست که با او نفسی بزنان زد
آن بت که بدست غم گرفتار منم او
بیدار شد دست از من دزد ارم بود
ای بت ز تو چون روی بجوئی دارم
بر دوز روی پرده دره پس از این

چندانکه شویم ای مسلمانان کاه
وز هر دو جهان بریده بیدار از تو
دیدی که بجا جست هجران دیدار تو
سررشتهٔ آرزو و رندان بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل
زاری و فغان دلا بهم در نگرفت
تدبیر درم کنم که دم در نگرفت
وز دوستی تو با جهانی دشمن
کردن چه توان دست غم و دامن
از تلخی صبر دل ز خون می نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل و جان غمت برافراختیم
بشناس جهان گیر که تنها فتیم
زین غصه که با که مرا بیم آخر
شبها همه عمر چون گذاریم آخر
وز دست بهی درگذرد کارم از او
دل نه و هزار درد دل دارم از او
در عشق نه هیچ روی با درد ارم
من پردهٔ روی راز دل بردارم

وله

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو صبا و عالم نفسی
آواز ز نوبتست هر کس برساند — لیکن نرساد از تو نوبت بکسی

تا دست طمع بشستم از عالم خاک — از گردش زمانه دامنی دارم پاک

وله

امید بقا یکی شد و بیم هلاک — چون سیر شدم از جهان بیش از مرگ چه باک
تا روز رخ تو دیدم ای رشک چو ماه — از روز و شب جهان نبودم آگاه

وله

بنمود چو چشم بر فردیست آن راه — شبها ز فراق تو مرا روز سیاه
دلبر ز وفای سبر بکسر بگذشت — تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت

وله

چون دیر کند قدم برآ کش دارم — بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت
چشم همه از جهان فراز است اکنون — ما را بجمال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون — این دیده همه از تو باز است اکنون

آیا که مرا تو دست گیری یا نه — فریاد رسی بدین اسیری یا نه

وله

گفتی که ترا به بندگی بپذیرم — خدمت کردم اگر پذیری یا نه
گر بنده ورد ز خدمت را بگذاشت — نه نقش عبادت تو برابر نگاشت

وله

تقسیم از آن کرد چو چشمی که از آن — بیماری چون تو ای نتوان برداشت
دل شادی روز دولت آن شمع طراز — با صد شب هجر بس که گفتست راز
تا خود پیدا زبان این شبهای فراق — با روز وصال کو که گویم باز

چون دست غم تو دامن من گیرد — کمترم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی — گر روی زمین جمله دشمن گیرد
دادم با سیه روزگاری بر باد — تا بود و زر روزگار خود روزی شاد

زان می‌ترسم که عمر ما تیره شود
گر دل من یارگیر دستی نگئے
چون عمر بسید بد قسم از همه کار
وله
ای شمس چو مریخ و زحل بیگه و گاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه
وله
گر یکشنبه وصل سلم آواز آرد
صد روز از آنکه میگذارم نه هم
زان روی که روز وصل آن حج نتوان
با دل همه روزم این سوال است و جواب
ای دل ز سر بهار بها و پرواز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن
بس راه که پای همتم پیماید
پس روز سیه که از غلط پیش آید
وله
در کوی غمت هزار منزل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم
چون سنگ قناعت از عیار دارے
در با همه کس بهر خلافی که رود
زانشب که بروز برده‌ام با تو براز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد

چندانکه ز روزگار بایستم داد و کو
با دامن کارگیر دستی نکنے
اگر عمر قرار گیر دستی نکنے کو
چون زهره و مشتری عزه بجا
نه از چو آفتاب و نه نام چو ماه
یکسال فراقش فلک آغاز آرد
گر دور فلک از آن شبی باز آرد
در خواب شبی بر آتشم بیزد آب
کاباشب آن روز نبینم در خواب
فرجام نگر حدیث آغاز مکن کو
خود را و مرا در سر این راز مکن
تا مشکل یک روز فلک بگشاید
تا از شب تنگ صبح تعیین زاید
وز دست پای صبر در گل دارم
دل نیست پدید و صد غم دل دارم
از نیک و بد جهان کناری دارے
در کار شو و در از کاری وا رے
روز و شبم از غمت سیاهست دراز
تا با تو چنین شبی بروز آرم باز

از ناز تو گردن شده چنبر ز سرم — در کوی تو بر پیر خود در بگذرم
دست طلب تو باز در گوش درم — تا بو سر دکار رباید دگرم
دوش از پی عشق آن بت عشوه‌فروش — تا روز می طرب همی کردم جوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش — تا کی شب دیگرم بیاید شب دوش

وله

هر روز به بوی آن بت سلسله موی — جای دگری می‌روم و در تک و پوی
ماهی تو و ماه را چنین باشد خوی — هر روز به منزل دگر دارد روی
ای هجر بکن جنایتی نیست ترا — دی وعدهٔ وصل غایتی هست ترا
ای عشق مرا امید تا روز ارسی — کشتی و جز این کفایتی هست ترا
جامی بجهان ز جور افلاک برفت — بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر ز بان را چو تریاک برفت — او رفت سعادت ز رو پاک برفت

وله

میسوز تو خرمن شکیبای من — تا بینم از غم تو خرمن خرمن
وامن بحدیث درد من یار مزن — من دانم و اشک لعل دامن دامن

وله

ما ئیم و صراحی شراب روشن — مرغ و دو رو نان چند و مهمان دو تن
وز میوه و ریحان قدری سیب و سمن — برخیز و بیا چنانکه وی نزد تو من
روزی که بجلیت است در تیره برم — میگویم شکر و باز پس می‌نگرم
بنگر ز غم تو در چه خون جگرم — تا روز گذشته را غنیمت شمرم
روزیکه کشم هجر ترا بر دل خوش — گر بیم کنم تن زنم و در آتش
چون راست که در باب کشم دامن مهر — عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

وله

صحنا زده چشم سبا بر پیرامن گل — ابر آمده پر کرده ز زر دامن گل

با این هنر جان نوازی ای تن کم
چون پای همی شکسته بر جا مانیم
دستم بشکند فلک من این را شایم
از غم صدف دو دیده پر در دارم
در دامن اگر همی دانسم از زر دست
از حادثه گر هرچه گویم این ست
گفتند شکسته دست آوردست
زود آی بتا که حجره آراسته ام
تا از زر دی جا دوش ترا خواسته ام
موسی که بجاه کرشست باری گذرد
وانشب که مرا تو با تو بیازی گذرد
ای نامحرک حیوانی که توئی
ای قاعده قحط جهانی که توئی
با دل گفتم کرا نیم تو تلاشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که مپرس
ای دل بچه میدم آن شمع طراز
ای عشق کمال نا شده زان بازی
اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت
گیرم ز جفاش بار تو لی بر دو

گر تو بچمن درائی ای خسته من کم
در پای بیای آوری ما پایم
آی چو گریز نیست باری نایم
وز حادثه پوستین بگاز ر دارم
وز دست شکسته آستین تر دارم
هرچند شکست پا چو بینم اینست
آورده ام این شکسته لیکن اینست
مفزای سخن که از غمت کاسته ام
وامروز درین نشست بر خواسته ام
میو شب من ز دوران درازی گذرد
گوئی که همه بر اسب تازی گذرد
وی خواجه رایگان گرانی که توئی
دی آب دریغ قلتبانی که توئی
آخر تو بگو چه مسکنی چون باشی
وز خدمت جنگ دختر خناشی
دی دیده تو غم زگریه کردی آغاز
دی محنت ناگذشته آوردی باز
وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
با روز وفاش بار تو انی داشت

کارتم از دست و دلم رفت ز دست
بیچاره دلم با غم جان بنشست
جان دل ز جهان برید رخت از بست
سازم همه این بود که در کار شکست

خوی تو ز دوستی چو دامن فشاند
بنشست که تا بروز هجرم بنشاند
گوئی که چنین اگر بماند چه کنی
دل با غم جان بداشت دیگر چو بماند

دل بر سر عهد استوار خویش است
جان در غم تو سر کار خویش است
شد روز غم تو هر چه مرا بود سیاه
الا غم تو که بر قرار خویش است

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
مسکین دل من امید بود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

گر شرح دهیم که حالت چون است
با از تو مرا چه درد بر تو فرو بسته
پیداست ز درد خنده من که مرا
با این لب خندان چو درج گهر

وله

از آرزوی خیال تو در دور دراز
ور بنده غم با دل پر درد نیاز
وز بیخوابی همه شب این شمع طراز
میگویم کی بود که روز آید باز

پای تو اگر به دو قلم محکم نیست
ور دست تو یکدم وز مرا قهر بسی
با سینه از غمت گریزم هم نیست
دل بیغم دار اگر دولت بینم بسی

دل در جور صحبت دل افروز نشد
زاد بر من مستمند دلسوز نشد
زانشب که برفت و گفت خوش باش و است
هرگز شب هجران مرا روز نشد

وله

ای کرده وداع رجناع سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او میشد و جان نعره همیزد ز برم
کابسته تو ناز کن که من هم از شرم
یا آنکه عشق تو از من جان برد
وان جان بهزار درد بی تو رفت

تا دسترسی بود مرا در غم تو
در کوی تو هیچ کار من نا شده راست
امروز که دولت گذر کند چون بردم
گر دولت تو وصال ناموافق زان بود
امروز چنین ز شکر او نتوان بود
دی با وی و عیش خوش بر دلنگار
ای گردش ایام ترا بزرگی است
هموار چو بخت خود جوانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت تو
بیننده که چشم عاقبت بین دارد
تا جان دارم بکیف بر باد خواهم داشت
تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار فسرده دار گل کاشته اند
تا زنده بجان دگران میباشی
گفتم که نثار کان کنم گر آئی
او زین تبجیل زودان سوی زوال
وقتی ماند درد و دلی میلامیل
شغلی دارم زنده بجان دگران
با ان بر لب و دل برانداز نگران

وله

انگشت بهیچ شادی نتوان برد
ایام زر تاستین من رجاست
کان دلشده که رفت چون تو کجاست
کین تعبیه هجر دران پنهان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود
وامروز غم جدای دریغ خمار
جان بر سر امروز غم دی باز آز
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای شربت آب زندگانی بادت
می خوردن و مست خفتن آئین دارد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند
از کیسه خویش چون فقع بکشائی
گفتار رخشم کز این همه بنمائی
دانی که مرا جان چه آید بخیال
طشتی آید ز خون ابد مالامال
عمری بهزار درد و محنت گذران
و دراز لب و دندان شما بجران

اگر در خدمتت تقصیر کردم | مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هر دم | ز مخدومان گرانی دور دارد

دل

من و نگار من امروز هر دو رگ زده‌ایم | من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدائی کنی و بفرستی | ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

دل

گفتی اجل شهاب مؤید که آن فلان | رفت و نگفت رفتم این ناصواب رفت
از بادهٔ نعیم تو چون شد بجان مست | رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت
گفته بودی که گاه و چوب و هیزم | چون نداری ازان شدم در دو آسیا
بر ستوران و اغنامت مدام | کاه و کهتاب با وجود کشکاب

دل

سرخس از جور سیلی آبی و گلی | دریغا ردی دارد در خرابی
ز سیل آبی خلاصش دادی امسال | خدا داند خلاصش ده ز آسیبی
تو وزیری و منت مدحت گو کر | دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپار و مرا | مدحتی گوی تا عطا بینی

دل

آن چیست کز آن طبق همی تابم | چون تاج بزر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا | دستش بمثال پای مرغابی
مدح گفتم ناسزائی را | ز دنیا در پدید هیچ فتوح
تیر در ریش اینچنین ممدوح | لعنت بر اوقات اینچنین ممدوح
خواجه در مجلس شد چنان معروف | که بیانع اندرون دو دو را چه
هر دو با یکدگر همی گفتند | لعن بر مجلس اینچنین راجه
وی مرا حاجت امیر به خشم | گفت رو کت امیر خواهد زر

گفتم ار زر مرا نخواهند داد
خرد از نمی باید که چیزی نیست در دست
ولیکن گر کسی پرسد چه دادست ردا
بردم بکد ونی تر بر د جاجت بر
گفتا بکد دی خشک من کار نیست
ای رخ و فرزین بداده چرخ را و رجل و عقد
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری

ول

این و مای بدم با دست بسر
کرم چیزی ندادستی مرین تقصیر معذور
اگر گویم عشوه اول روز آخر روز دستور
انگشت نهاد پیش من او بر سر
اندر بانم کد دی تر هست بسر
جز و کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
سیر مش چندانکه چون فرزین شود فتاد

پسر حره وسی همین گفت
چه شود گر معالجت کنیم
نزار و مجلس بیتو نوری
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
کمتر و مهتر و وضیع و شریف
دوستان گرد دوستان ترسند
یکی وضیع وسی از بیست نیکی
چو فرزین یکد ستم اکنون یا و مطرب
یارب آن رود و بربطش بگسل
تا گرانی سماع آن غره زن
دختران و پسران فلک
تا بخواهر همه باشند بخیر

ول

آنچنان احمقی که هیچ ارم
گفتم ای زن ببرد بطیارم
اگر چه نیست مجلس درخور تو
تو آئی نزد ما یا ما بر تو
همه سرگشته اندر دور بخور ز نم
اندرین روزگار معتمد و رنم
وگر ممکن نبود فرهنگی چند
گناه از بنده عفو از خداوند
تا بپیش روزگار شود
باده چندان بکار شود
آرد از نسل تو تا حشر بدن
تا با دم نسبت مشحون

زین دور برآدردن بروز ملک
خون شد دلم دنیا فتم عوز ملک
در جمله گریزیست از جور فلک
تا رخت بردن نزدی تو از دور فلک

وله

چون صبح درآمد بجهان افروزے
مشوتد بگاه رفتن از دلسوزے
میگفت و گریست بس بس عم روزے
صبا ز شفق چون شفقت ناموزے

ای دل بر دبر در جانان میاش
ساعت ساعت منتظر جان میاش
این تن تو بیا فریدیم هجران میاش
جان میکن و خون میخور و خندان میاش

زان پس که وصال رخ دید پرده کشید
واندو فراق پردهٔ من بدرید
گفتم که گر تو امش دید بخوا ب
خوز خواب همی بجز اب خوا نم دید

وله

جان یک نفس از درو درد تو می ناسایید
وز دل نفسی بیتو همی نزایید
یکبار دگر وصل تو درمے باید
وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

وله

دوشینت ارچه جانم از درد و بکاست
چو تو تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر سوی عیادت تو عیادت خواهم
وا یزد بدعا رنج همه باید خواست

وله

هست فرمانت بر زمانه روان
وایش همچنین روانے با د
ملک و اقبال و دولت شرفت
این جمالے و آنچنا سے باد

وله

خواهی که ببینی دو جهان از تو باشد
زان هر دو یکے کار کن از هر چه بیشر
یا فایده ده انچه بدانے دگری را
یا فایده گیر انچه بدانی ز دگر کس

وله

خورشید این کمین بکمند مست نشو
آسمان وزیر تر میان در بست
گفت هم خود نشیت وست برزو
دو سه دندان آسمان بشکست

وله

چون ترا روزگار داد بیداد
تو چرا داد خویش نستانے

تا توانی بگرد شادی گرد | کایدت گاه آنکه نتوانی

وله

گفت صاحب غرض که پیر گفتند | در سرای فلان فلان و فلانت
گفت ار این حدیث راست بود | مر معاشی خبر و این هم آنت

وله

من بدین عضو خویش در ماندم | می ندانم که چیست درمانم
سیر بوسه و بدشتا لنگم ثو ثو | گر نه لب بشکند دو سه دندانم

وله

جان زادم گفت لطفی کن آخر | دولت سیر ماند ز چندین سیفی
جان گفت از من لطافت نباید | سدید فقیهی سدید فقیهی

وله

عنصری گر ز شعر صله میافت | عذرا بنای جنس بر تریست
نیست اندر زمانه محمودی | ورنه هر گوشه‌ای دو عنصریست

وله

بو قاضی حسن در امور قضا | نیابد او از دختر را حقیه
یا لیته کان فی عزله | و یا لیتها کانت القاضیه

وله

آرزو رفت ما تاج الزمان ثنا | زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
اسرار از وطن نتوان داشت شرط نیست | القطع رسته مرد حکیم است در عزیز

وله

موی ز دیده خواستم در شعر | تا زمستان بجو و قسر از کنم
موی داده نشد بده بارسی | ستم چند انکه موی باز کنم

وله

چون خواجه کعبه است و نان و بیت الحرام | نیک بنگر تا کعبه جز برنج تن یی
بر نوشته بر کران نان او خطی سیاه | لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

وله

خواهی که ببین کار جهان کار تو باشد | زین هر دو یکی کار بکن از سر چه کنی بس
یا فائده ده انچه بدانی دگری را | یا فائده گیر انچه ندانی ز دگر کس

امید بهیم و کند مرد را مسخر خلق | وله | ... خویشتن از خلق با زیب دارم
مرا چو در دل از این هر دو هیچ نیست از و | | هزار ناکس بیشم گرش یکیس دارم
بخدای که از صنایع ا و | | روزی که بر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو | | زندگانی چو مرگ ناخوش گشت
از بون نگاح چون مرد ست | | ای بحر بی دریا و مردی طاق
ان دهان تا ز کس طلب نکنی | | هیچ تریاق به زهر طلاق
بخدای که زنده باقی است | وله | کر من هر روز طالب مرگم
با درم وار این حدیث از آنکه | | تعب رنج زد نیک بی برگم
بزرگا گر خطائی کرده آمد | وله | بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باشد بهر حال | | کرتا پیدا شود عفو بزرگان
تا نشست خواجه در گلشن بود | وله | شاید ار این نباشد از اجل
کز نسیم گل بمیرد در زمان | | چون بگیرد گل از درون افتد چل
زمین کرد و سر فراز ... | وله | خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من فزاری دست | | تا دگر دامنت به دست آرم
بخدائی که در بر موجود است | وله | جز با مرش کجے شود منظوم
که بماندم چو قالب بی روح | | تا ز دیدار تو شدم محروم
چاکر زر روی عجز سوالی همکیند | وله | از زر و مهر ... سخنم را جواب ده
مهمان رسید باده ندارم ز کرمت | | یا چون خودی بنامی مرا شراب ده
بجز تو در دو گیتی کس ندید است | وله | کرم با این کرمی تا با دم

زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث است آسمان هم

ول

خداوندا همی خواهم که از دل — ترا تا هم باشد می ستانم

ولیکن این دم از جور زمانه — بر بجز این دل اندوه گانم

ول

بخدائی که بی شناس منتسم — ز دل و دیده آتشم باشد

مرگ هر چند خوش نباشد لیک — بی رخ دوستان خوشم باشد

بخدائی که هر چه کرده اوست — هیچ رنجور شاد سے میرود

که مرا در جهان همه خیال که است — دل ز حرمان خدمت رنجور

ول

بخدائی که کرد گردون را — کلبهٔ قدرت الٰهی خویش

که ندیدم ز کار داری عشق — هیچ سودی مگر تباهی خویش

ول

بخدائی که در ولایت غیب — عالم السر والخفا تست

که غمت شهر خسم باب فراق — آنچنان زند که بیم شهانست

بخدائی که ذات بیچون است — از همه علیها برست برسے

که مرا باز ماندن از خدمت — در همه کشتا خریست خرے

ول

هر بلائی که ز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد

بر زمین نا رسیده میگوید — خانه انوری کجا باشد

ول

گر گذاری که بندگان شلوارت — چاکر تو برفق بگشاید

آنچنان کاید ت که بر گردون — زهره را آب در دهان آید

ول

خواجه بوالفتح از کمال حرص بخل — بیم حاصل میکند بیتا مده

وز پی نانی همی گوید ز فقش — ربنا انزل علینا مائده

بزرگوارا آنکه مهر جسم ز سخن چنانکه باز ندانم ردیف با زر دهی
هنوز با همه این من چو در نگری سخن چنانکه چنان به بود ز من نگری

ولہ

آن نور که ملک یافت از رای تو فرد از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد خورشید ز نور بینه نتواند کرد

ولہ

با چرخ همیشه همعنان راندے بر ماه غبار مرکب افشاندے
آدم پدر منست و نزد محرم نیست زانست که تو برادرم خواندے

ولہ

باغبانے بنفشه نو دید گفت ای گوژپشت و جامه کبود
این چه حالست گر زمانه ترا پیر ناگشته بر شکسته زود

ولہ

چو گویند بوسه چه امیدے دولت زین قبل گرچه بر جسم بود
متر سا ز کے دیگو مرد وار چه مردے بود گر زنے کم بود

ولہ

چند پرسی ز نام و ننگ کسان نام نیکوے خواهر و زن تو بس
خواهرم یار باست گویی و زن ای زن و خواهرت غرا ز من ترس

ولہ

اوحدالدین انوری ای من به طبع گر وی هوای عشق و مهر تو مرا از طبع من
هم به بیغم دولت وصل تو اندر ربع خویش گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

ولہ

امید و بیم کند مرد را مسخر خلق بدین دو خویشتن از خلق باز بس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست از و هزار ناکس پیشم گرش بکس دارم

ولہ

دستار خوان بود زده و گز کم بر دستا در و می شهنده چه کرد وی تر دلبس عجب
لیکن عجب نه خواجه سبے آید مم سے کو بر کرد وی خشک سید بیت گو تعجب

وله
چند مهتاب بر تو بیمار ید — این دان در بهای رذی جو باد
آن دریغ آن بر چو سیم سپید — کز فروشی بهی لبیم سیاه

وله
گوئی که میفگن بتهدید یا مستنو — تا من چو خزان بهی جیسم برآخر
گر نه ذ بدت صلاح تو داده بس — تا من بتو این سخن ز نم شعری بر

وله
هیچ دو عمو از برادر اختند — اصل لشد فرع چه تن بیمزند
اسعد چند ار مد دریغ رسید — مجلس غزال چه فن بیمزند
گمان میر کز نبی میبی عادت آن — کز هجو او نکنم یا زجز کم سخنی
هیچ گفت هجا کرده من کسیم بجا — برای آنکه هجا را بد و هجا نکنی

وله
دشمن و دوست نیست طبع مرا — تا زانکه آن هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان شده پرورد — گو بهنی خیره طبع دوست درد

وله
بنده گر در هنر عطا ره هست — اتی براسش قوی تر از ناهید
هر زبان از کدام زهره دل — یار خواهد بجلس خورشید
سرفراز ابوقت جود و کرم — دولت خویش در شمار نده
با بکف ذکیه پر از زر و سیم — بچنین مرد اتفاق زنده
گر اندک فعلتی بخته امیرست — از دوستان کز و بیار باشد
عطای او بود چون خفته کردن — که از عمر خود یکتار باشد

وله
کمتر دمتر و و خسیع و بیشتر نیف — همه سرگشته اند در بجز ادند
دوستان گر بدو ستان ترسند — آنه زین روزگار معتد وزند

وله

وله

من با لباس ... تا بزیم — گوهر مدحت تو خواهم سفت

تو عطا گر دهی دگر ندهی — با شعر ار جز ثنات خواهم گفت

وله

ای بزرگی که رای روشن تو — هر کار صواب [illegible] باید

هر سوالی که در زمانه کنند — جز روت آنرا جواب فرماید

کهتران را چو حصر ان بکرم — یک صراحی شراب فرماید

آن چه بیست گز ان طبق همی تابد — چون ما بیح بزیر شعر عنابی

ساقی بشکل هم ساعد جو زرا — دستش بشکل چو پایه مرغابی

وله

فلک بخواست تا کار دو عالم — یکیا را دهد بسلطان کند راست

چو او اندیشه بر خاستن کرد — قضا تو بنشین خواجه بر خاست

وله

در میان با مردمان آنی که چون [illegible] — آنقدر عمرے که باید مردم آزاد مرد

کاستیما در عم او پر کنند آز آب گرم — فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

وله

اعتقاد درست دارم تا که — اعتقادت بدان بنا شد سست

بنده را بیشک از عذاب خدای — نرهاند جز اعتقاد درست

وله

بنده را از زبان ساقی چندین گرچه — تازه تازه ما هم تو چیز حکایت کرده اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این [illegible] — خود کرا در دست او کی باری این آورده اند

وله

شاه چون پیل و فرزین رخ برستم — مرا چون ناسپست کار تو رخ برستی

بهی آمد چو لخ بیست پیاده — چو فرزین [illegible] اکنون تو مستی

تو در قول [illegible] شرح کافر — قران گر کنی تصنیف ترسی

اگر چه آدم [illegible] گردد — بگرد [illegible] دوستان [illegible]

مقطعات انوری
ردیف الالف

دیدهٔ جان بوعلی سینا — بود از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او — یافت از مشرق و بوسینا
جان موسی صفات در ره او — به تجلی و شخص او سینا

در تنگ جای جهل چون یابی
مسکن روح قدس مسکینا

انوری چون خدای راه نمود — مصطفی را بنور بوسینا
برد قدرش بدولت قرآن — پای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فکند — چون تجلی بسینه سینا
مسکن روح و قدس شد دل او — نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو — لی ولا املیا دلی دنیا

چشم در شرع مصطفی بگشای
گر نه‌ای تو بعقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست چون قدر تو والا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — بشرم از دست و طبعت بحر و دریا
کله با همت بنا ده کیوان — کمر در خدمت بربسته جوزا
برد دست جوادت چرخ مظلم — ز رای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته تست گاه روزی — ذریت همواره با داعی والا

ثریا با علو هست تو — همیشه چون ثری پیش ثریا

بفضل این قطعه را برخوان که گردد — نهان خنده دار برای تو پیدا

باقبال تو دارم عشرت خویش — حریفان همه بخت جمله برنا

مزین کرده مجلس با نگارے — بنام ایزد زهے شیرین و زیبا

نشسته زاقتضای طالع سعد — بخلوت با منے چون سعد و اسما

ز زلفش دست من چون روز و آخر — ز وصلش روز من چون روی عذرا

موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا

ربان دل کرده خوش کز وصل و شیرین — دل من خوش بود امروز فردا

چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست — علاج درد او یعنی که صهبا

چه صفرا هست کامروز او نکردست — و دین یکساعت از سودای حمرا

بانعام تو مے باید که باید — نظام و رونق تو مجلس ما

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — و زنها که برد این ره قدر است ما را

در بلخ چو پیری و جوانی بسیم افتاد — اسباب فراغت همه آفاق و جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر گشادند — بر منفعت خلق دل و دست و زبان را

پیوسته ثنا گفته فلک همت این را — همواره دعا کرد ملک دولت آن را

آن مرز معظم که تهی کرد زمین را — دان دفتر آیات همه کرد زبان را

آن کرد جهان در کرم بحر و کم هر — در حشر نیابد که یقین را نه گمان را

بوطالب نعمه چو شهادت نه کی از جود — یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست داد شه در آن پیر فرتوت — در بست جهان باز با ساکن میان را
آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت — زلزله کف ابر چو دریای روان را
تا بر بن خشک جهان تازه گشاد — در بیخ بزه شعله تا مرحد تا ن را
ورنان که تن باز رسانید ز ایران — با کشتم عدم رفته و دعد قافله جان را
الغصه از ان جا لشکر زدی دست — آسان گذر آمد جهان گذر ان را
زیر فلک پیر زمیران و جوانان — از مادر دو ن که کشاید دگران را

بخت است جوان اهل جوان را به حقیقت
یا رب تو نگه دار مر این بخت جوان را

ای شبان است کو دنی ساید او — نیک تیما خوارمی نیک بتان مه را
گرگ را دهم قصه همگو چه سیر — بحقیقت شمر این تیره شب این مه را
من در این قصه خود که زمین است — کش تو آن کیش فدا ساختن مه را

همه با داغ شد اینه چه خرد و چه بزرگ
شک هستی ارکه تو ندانستی همه را

آفتاب سما حمید الدین — دور از مجلس تو مرکب فحجا
نی مشکر گفته نیم ز رسید — شاعرم مستم بمدح وهم بهجا

کچه یاد سے کچھ لیکن
شنوی تا گوہ مت کر کہا

ای فلک پیش طالع میمنت — کرده بر دارا چشم تدبر را
فتح باب گفت بیا را در او — قلب و دی ماه شاخ بگیر را

مستعد قبول نطق کند — فیض عقل تو طینت دو درا
ز بیان تو قران دگر بشنوی — ر بصدر روز همچو من صدرا
ز کم از فکرتی بود نازار — رای عالی و جان بجز درا

در دپای من آن محل دادو
کو تو در دسرے دبے خور را

ای صدر نایبی تو ولایت فرست زود — معزول کن شما یک سخن بس درزورا
ذرهای بیشار با فسوس سپرد — آخر شما را و بکن از بهر هر دو را

تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من برد بکش آن بهرو را

مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانی — سلیما البها د بلکه محمرونا دسکینا
سنائی گرچه از دو چه مناجات و همیگوید — بشری و ذر حرص آنکه باید دیده بینا
که یارب مر سنائی را سنائی بخش و حکمت — چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو بخشش خرد داند — که با بخت ذمرد بس نباید دیده و بینا
بر جان باید حق و رشیت ده که دیر افتد — ز با جیح تمار غند ور مسدود شینا

با استعداد باید هر که از ما خیر کے یابد
نه اندر بد و فطرت بیش ازین کان البنیا

کرا عقل باشد زر دت و عظمت — چرا زیر دستی کشد هیچ زن را
خیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسے را که زن شوی باشد — کجا ور گذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

گرچه در دور تو ای دریادل کان [illegible] — مدح گرگان شبان بود و دزدان محتسب
وندران دوران که انصاف تو روی [illegible] — فتنها شد ور شبیخون مقصد باشد منتصب
سایه عکس بر جهت تیر انقلابی کاو خطا — **لیکن** — کان نه اول حادثه است از روی ور منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد کوز پشت — عافیت را کی توان بود و قامت منتصب

کان دو دریای سند در عیش دل را اضطراب
زانکه کان پیوسته محبوس است و دریا مضطرب

درین دو روزه توقف که بود خود مقصود — درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آن که ما تحتش — ز خلق سفره نستم باشد از خدای نصیب
مرا خدای تعالی ز آسمانه فراز — که عقل واصل آن در بنا در حبیب
رسید هر همه چیزی بقدر حاجت من — چنانکه بی خبر سیب ماه سنگ نشیب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف — ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر من بود بسبیل — مرا نیاز نیاید ز آسمای نقیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نه بود
بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

روز یکم مرا چه در دیش گرسنه — در فتنه ز غیور برد و دوختی جیب
واکنون همه شب منتظرم تا بفروز تر — شمعی که بهر خانه چراغی منداز غیب

آن روز فلک را چو دوران شکر گفتم
امروز درین رشت بود گر گنمش عیب

ای یا دقیق نظر مهتر که گاه سخا | تو آنی ار بچکانی ز نی آتش آب

ز پیش دست سخای تو از خجالت و شرم | بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب

سر کشی بزاویه ور نشسته مخمور بهم | بیاید ای باده دوشینه سر مست و خراب

ز بر روی فلک ماه بر کشید دست دو | ز حسرت طرب و ماه بر گرفته نقاب

امید یا پس از ایزد بجود تست که نیست | ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب

مصاف عشرت با شکست زمانه الم
تو نیک نشنیدی تمنا را بشراب

سیر چند روزی که خیزد چو جز د | ازکف تو چه از شراب طرب

دست انوری که تو کشاید | جز بیاد دست تو دست انوری لب

شد شباز دو رمشد که از سخی | یا ز نشاط خست روز و از شب

جلی چند بود اندر حریفت | الیف شغلی بتا زد نسب

هم از آرزوی لطف مدام | لطف بکف سیر بان کرمن رعیب

من دیار دوستی دگر با من | ناند و زان لطف خواجگان عجیبا

لطف باشد اگر کنی تو وقت
دوری خانه مست بیمار عیب

ردیف الف

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیدی گیا | خوابی بل جانی که کان از کرامت

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوه گویا | تنگ و وصل و مباش عود و خاکستر

ناگهان چشمم بگرد دون قناد دیدمی | بنبر کوه کرتر کش زرد و گوهر

تخلص

صورت روحانی از بالای منبر شنید … گفتی او آفتاب آسمان سپهرش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف … هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در دو زانو آمدم پیرش و بر هم دستها … راستی یا بدین خوابم آن تصور در سر است

چون برآمد بر کنار آهسته آمد در سخن … بر جهان گفتی که از لطفش نثار شکر است

توحید

بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران … شکر کن کاندر همه کار خدایت یاور است

بار دیگر گفت کای صاحبقران جوز ملک … زانکه ملکت همچو شمعش خلق را جان پرور است

باز انی کرد کای صاحبقران آمنی مباش … گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است

گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان … با تو این گوید که جاهت اسکندر چاکر است

حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد … خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگر است

لشکرت را آیهٔ نصر من الله رایت است … رایتت را از ملوک ازدر ملایک لشکر است

بیخ جور از باغ تو چون بیخ مرجان بی‌نم است … شاخ دین بی‌بدل تو چون شاخ آهو بی‌بر است

صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت … تو بدان منکر که عالم هفت باشد کشور است

هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز … زانکه فتوی داده‌ام گو تیز در من کافر است

بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا … حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

و نیم از عرفات بدعت سر زد ایمت برگشته … خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی … این سخن نزدیک آنکو عقل دارد باور است

چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت … لیک کدامین پادشاه عادل و دین‌پرور است

زیده این خطبه هر باری که ای صاحبقران … بر که می‌زیبد که او شایستهٔ این زیور است

گفت سلطان دین سنجر کو از رو حساب … عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان دائماً — بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است

تا هوا بیضه جهان را سبزه رنگین است اصل — از پدید و جای خرانکه ماوی مه و زان جا بر شفق با در است

باد وقت انور خسروی بر تخت جهت فرمان

تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است

بازآمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه و جاه اوست

مسعود شه موید دین پهلوان شرق — کام در ز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست — خورشید فر دولت بر کلاه اوست

سیارگان فلک بیت در برج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست

ای بس همای بخت که پرواز میکند — در سایه که بر عقب نیکخواه اوست

هم سبز خنگ چرخ مهین بارگیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست

بر آستان چرخ بهشت شد قدم — گردی که مایهٔ عدوش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دو است لاجرم — انصاف او به دولت و انجم گواه اوست

در روزش چنین که هست همیشه نگاه او — باد — کین انیسی تیره روز نگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او

کین عاقبت نصرت تشویش گاه او سپا

از خواص نصاد مجد کرم — که همه دین و دانش و داد است

آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است

آنکه تا بنده مجرد و ...ش — در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکہ با اصطناع الطافش — اینچنین را ہمینہ بنیاد است
سال ہا ماہ از تواتر کرمش — کان و دریا از و بفریاد است
معجزے بین کہ غور آن شکالش — زبپاے توہم انتہا دہ است
گوئیا لا الہ الا اللہ — از خواص ہمیں سپہر زاد است
اندرین روز با کرمش — حاجتم را زبان ہمیدادست
کہ نداری جنبہ ہمیدانے — کز بخت چہ کار بکشاد است
ناقت مہر تو اجہ بر دادن — مہر زرا نیپے تو بنہاد است
طلبم چون بکرد آن تعجیل — کو در اخلاق آدمی زاد است
رغبت ہمتش کہ رغبت او — از دو زاے خراب آباد است
خواجہ را کہ خانہ نش کان است — معطی کافتاب از و ذرا است
کیست آنکہ عطارد فلکے — کہ بہ دجان آسمان شاد است
دوش وقت سحر زبان سنے — کہ مرا زانچہ گفتہ ام شاد است
پابوسان زبخت و طالع من — جتقاضاے آن فرستاد است

آفرین باد بر چنین معطی — کافرینش بنیز داو باد است

کلبہ کاندرو بروز و بہ شب — جاے آرام و خورد و خواب منست
حالتے دارم اندرو کہ دران — چرخ در رشک نعین وتاب منست
آن سپہرم درو کہ گوے سپہر — ذرہ نور آفتاب منست
وان حبابم درو کہ بحر محیط — والمہ سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رطل اجزا و نان خشک برد — گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ جرمن کرباو پر — پیش من شیشهٔ شراب منست
تیلم کوته و جبهٔ خوشتر — زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ازرق — بر بزار اطلس انتخاب منست
گنده و پر جبان جنب نکند — همتی را که در جناب منست
زین قدم راه جستم بست — آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از تمناست خطا — چکنم این خطا صواب منست
خدمت باد و مشکر باقی باد — زنبار زوده خاک و آب منست
گرچه پیام روح پرور او — همه تسکین و اضطراب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش — حاش لیسا معین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ و جای من جواب منست

رئیس دولت و دین آنکه ای سرت اجل — شدی ورفت ببین حاصل جهان اندر
زمانه نی و بتروی در کرم شکست — سپهر نیز و م تخفیف و م هنر و بست
دلم حریف وفاتت چو کرد خاکستر — یتیم وار برد جان بماتت نخست
فغان نه راحت این رنج نا زراحت نیز — فغان ز گردش نیجان تنگار بجور بست
کر صور کی که بعرصه نگاشت خود بستر — گر گوهر کی بیال سفت جود و شکست
زمانه عقد کمالی گسست وا اسف دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

ز دانگاه عنا صر چه فائده است گو — وزین کشیده و دو دام سپید کرده است

کرد روزگار پس از انتظار نیک دراز — مرین دو دام بی مرغ صید کرد گرفت

اگرچه در نفس هجرت نبود تا خبرش آگه — زبان درو نکند دیده ورا که دید نخست

وگرنه هیچ شبی نیست تا ز دست وداع — هزار دیده بگردد ز دانشک بیگون مست

زبان حال همی گوید انیست مقبل مرد — کرا دو زعید و عدوی کرا نکرد و درست

تو پیر و دیده که تا بوک آسمان بودی — ازان قرار نگری در آشیانه پست

زمانه را تبول ورنه پست مهیدانست — که ماهی فلکی را فرو بگیرد شست

کرا بود جز تو کسی سال زندگانی کرد
چو درگذشت نشد ما ثمرش تمام نشست

ای تو مخصوص با عجائب سخن گو — چون برای وترد رسمی عنوت

ست درگاهت سود چرخ را — گشته در دوران کل خیر السموت

روزگاری دور کرد آن تا قضا آن — روزگار اطلس کند از برگ توت

ما چو قرص از زران دوحت تدبیر — تو چو قرص آفتاب تمنح احوت

صوه ما مرد سیمرغ تو نیست — تو قوی بازو بفضلی با قوت

پیش نظمم چون نسج الوجد تو — چیست نظمم با نسج العنکبوت

گرچه در تالیف این ابیات هست — بی ثمن عشقی و نقی بی کردت

رای عالی در جواب لیس مسند — لائق اینجا السکوت است السکوت

ای بحق بخت تو لاتیام
بادی اندر حفظ حی لا یموت

ای کریمی که در زمین امید / هرچه کشتست از سحاب عدل تو رست

لغزی گفته ام که تشبیهش تو / هست احوال بدسگال تو چست

آنچه از پارسی و تازی او / چون مرکب بگیری دو حرف نخست

در زبان هر که بیندیش گوید / نامی از نامهای دشمن تست

باز چون باز پارسیش افتاد / در کس و ناکس او چه سخت و چه سست

وانچه باقی بماند از تازیش / هست همچون شمایلش درشت

مرمرا در شبی که خدمت تو / روی بنمودم آب لطف تو شست

داد آن عهد که بر کف راست / پشت ابهام از رکوع آن جست

بده از نکته مشک و گرنه سپی / نه تو در بصره و نه من در بست

در دهستیت نیستی مرساد / تا که مرفوع هست باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک / از جمال و جلال اشرف است

تاج به منصور عامر آنکه کفش / از عطایا یادگار اسلاف است

داخل مدحش ز شرق تا غرب است / چرخ جودش ز قاف تا قاف است

رسمش اندر زمانه تصنیف است / وانهد و از بزرگی اصناف است

ای هنرمند مهتری که خرد / با هنرهای تو ز اجلاف است

شکر شکر تو در افواه است / سمر رسم تو در اطراف است

نیز در حضرت تو مستوفیست / زهره در مجلس تو وقاف است

گرچه از غایت فصاحت و فضل / همه دیوان شعرم اوصاف است

نیستی معرفت و زنهایت وجود | خلق را در تو طن اعتراف است
وصف احسان تو چو من بکنند | هر که از در زمانه وصاف است
هر دو ای خواجه کز پلے تو ز لب | خاک بزار و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف تر است | تا هوا چون اسیر شفاف است

با دعائی ترا ز هوا دا شیر
دلت از غم که از حد معاف است

جهان ز رفتن بود و و دشه موید دین | بها نمود مزاج و بها نمود سرشت
چه دفتریست جهان لا اله الا الله | که روزگار دروی جز قضای او نه نوشت
چه سود او انکه ازین پیش خسروان کردند | ز رزمگاه قیامت بزمگاه و بهشت
چو عاقبت همه را تا بسنجر از زر مرو | خداست لبستر خاک و دست بالین خشت
کدام جان که قماش از درای چرخ سبزه | کدام تن که قماش از غرور و خاک بهشت
بگو که خوشه آسمانے از کجا چینم | که گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت
بگو که جامه آراتش از کجا پوشم | چو دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران جهان را چو نیست دی مقام | دو در وزه منزل آرا اگر چه خوب چه زشت

خدای ناصر دین را بزرگ اجر دهاد
که دهر خورد بساطے ز مالک چه نوشت

هم زاده زنج باز رسیده است بو نیکے | با تو بره طاعت داناان کر است
هم الست که گر بار طریقت بکشاید | بر چرخ کند خرده چه پیسر دزده غرا است
دیوار زری دی بیکے پیر را فتاد | گفتا بجز از همت تخیز دبیا مست

در چشم نقش مردمک دیده تیا ... زیرا که دیر و نیز رسیده است طاقت
با مردمک دیده فتد کار علی الحال ... چون کار جهانی به برآید بتماست

دانی بسرش در طلب آن گرد سال
زین شدت گر ما ببرد جان بسلامت

صاحبا ماجرای دشمن تو ... که کشش در جهان نوا رندوست
گفته ام در سه چار بیت لطیف ... زان چنان شاکر خاطرم راخوست
طنز میکرد در جهان کهن گو ... در جهان گفته که با تو دوست
آسمان ور تمتش چو بدید ... گفت امرات بیش ازین نکوست
رنگ او را زمانه گرفت ... رفتن رنگ بر قیاس نکوست
روزگارش گلی شکفته و بر رو ... همچو برباد قلی کفن مشد دوست

(عذر — زلپت)

همچو ترویج بر دریده شده است
وقت از هیچ برکشیدن دست

چار شهر است خراسان را در چار طرف ... که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند ... نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را چند اگر عیب بداندیش کنند ... در هنر هیچ زدی نیست که چندین رد نیست
مصر جامع را چاره نبود از دو سه نیک ... معدن روز و گهر بی سر بی شد نیست
مرو شهری است بترتیب همه چیز درو ... جد و هزلش متساوی و هنری هم نیست

حبذا شهر نشاپور که در روی زمین
گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از نهایت احسان تو	اثر و حجت گفت باطل دریاز درست
جود و بخل از کف تو هر دو مجسم شده است	نگرش طبع سقنور و دم کافور است
بنده را خدمت پیوسته ده ساله گذشت	نگرز قرابات نفور و ز وطن مهجور است
ده قصیده است و چهل قطعه به مدحت تو	که باطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را چنین روز که دید	که ز غم رایت روزش چو شب دیجور است
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار	سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
بر سر حق سایه فکن هین که در افواه فتاد	که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
شدت اندر تن گرما که ز تأثیر تموز	با نگ مردان ز تف خورشید چون نفخ صور است
تا شفقت ره طاعت نبرد هرگز گفت	که ز آمد و شد خدمت عصبم رنجور است
چون چنان شد که بهر کام دو ز دو بنشیند	که بخدمت نرسد دور دو چشمان معذور است
همه جور من ازین کنه دو صندوق تهیست	که به پیریش گمان همه کس مغرور است
خانه چون خانهٔ بوبکر ربابی است و لیک	اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبور است
ای دریغا که برون رفت بدر عمر دهور	در و دیوار تمنا همه نامعمور است
حال اندر در [illegible] با کرم خویش بگوی	تا بگوید که چنین با ز مروت دور است
علت بخشش و رسوم و مواجب بگذار	آخر از مزد نباشد کم اگر مزدور است
عید بگذشت و [illegible] وسی شد و سور آمد و گیر	زانکه کار این شود از ناخلفی معذور است

دائم این قطعه چو بر خواند خواهد گفتن
با چنین عید و صیت چه جای سور است

ای سعد پسر وین کجایی	کاثار سعادت نهانست

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] کرام [illegible]
[illegible]	[illegible] کرام [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	از آتش [illegible]
[illegible]	[illegible] قریب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دست [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] دولت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] محبت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

من نیز بحکم آن که حکمت	بر جان و روان من روان است
بنشستم و گفتم از چه صدر است	جیبی نبود که میزبان است
گفتم که چو شب گران رکاب است	تدبیرے نیک عیان است
القصه چو جای خود ندیدم	کز منقطه نیک برکران است
با خود گفتم که انوری نه	هر چند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که عدلش	حاضر شدن همه جهان است
دانی که تصدری درین حد	نه حد تمام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک	خود موجب خجلتم عیان است
اندازه و رسم داشتی من	وانز آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر	چونانکه گمان همگنان است
بیگو کسان حریف جویان	زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که چو دست تنگ تر شد	اکنون که ساغر گران است
چو تو بیگانه دست بردی	برجستم و این سخن نشان است
انگوشه طارمے که سنگش	معیار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم	شخصی که بروز نثار جان است
سینی که گرم زروی تمکین	بر سدرهٔ منتها مکان است

درگاه سپهر مرتبت را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی | از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات است

اشک امی دان مقامات حریری و بدیع — پیش آن دریای مالامال از آب حیات

شاد باش ای عنصر محمود یان رودی تو — رو که تو محمود عصری ما بتان سومنات

از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر بدیع — حالی از نامنطقی جذر اصم یابد نجات

عقل کل خطی تامل کرد از کتاب عجب — علم اکثیر سخن داند کرامات قصب السبقات

دیر مانی ای رای قدرت عالم تایید را

آفتابی بیزوال و آسمانی بی ثبات

فرده ایست سیاه و سپید جهان — کر روزگار در دیر قضای تو نوشت

جهان بنای گل تیره کرد آب جهان — وزین دو مایه سرشت آنکه مایه بشرست

زمانه روزی چند از طریق عشوه گری — دهد بهار بقای ترا جمال بهشت

ولیک باد خزانش چو شاخ عمر شکست

بموت بستر و بالین کند ز خاک و خشت

مقلوب لفظ یار من تصحیف او گفت — دارم طمع که علت پایم ز دست اوست

تصحیف قافیه که بمصراع آخرست — گر خشم کنی بر آنچه مسماست هم کوست

آن دو لطیف را لبی هست هم لطیف — وانجش کنی بقلب بمقلوب هم اوست

امروز اگر ازین سه برون آیم بجود

فردا ز شکر بر سر برون آرمت پوست

بجد ائمه که بدل جان او را — پایه او لیس احسان است

کمترین پایه لطیف و جنبش را — با دلی زود و زر ابر میان است

گر مرا دور از فراق خدمت تو — زندگانی ز مرگ یکسان است

از هر اسانی که بیتو بود / خاطر دلبر من هراسان است
میکشم در فراق سختیها / هجر یاران گفتن آسان است
دل و جان تا نسیم خوارزمند / وای بر تن که در خراسان است

با نعیم

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسان است

در حدود سرے یکے دیوانه بود / روز و شب گردی بسود دشت بگشت
در تموز و در بهار و در خزان / سر بی باز آمدی از سود دشت
گفتی ای آنان که عیش آماده اند / هر زمانے دیرا زیر طشت
قاقم و سنجاب در سرما و جا / توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای هر چه شد / در چه ما را بینوائی هر چه گشت

راحت و مستی و رنج و نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بوالحسن آن کسے که در احسان / عمده از رعیت تو مایوس است
دل و دست که شاد باد و تو / بجز معقول کان محسوس است
نکبتے عام کیستے گرده است / شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد / هر اساس ستم که مدروس است
در دش آز از نیاز سے رسید / که کنون در دو هر معکوس است
گفت نے گفتش آخر چه از سبب / طالع کرامت منحوس است

مکرمت با کمک در گرفت از جنس

که کریم زمانه مجوس است

گفتم آن کو نیست خواجه صاحب	گفت چه گفتم آنکه دخلعانش
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه	که برو نافذ است فرمانش

چون گذاری که بر زند هر روز
قلتبانی سر از گریبانش

گره عهد آسمان سست است	گره کیسه عنا سر سخت
آنکه بگشاد هیچ وقت و بخت	گره عهد و بند کیسه ز بخت
کیست بحری که موج بخشش او	کیسه بحر و کان کند پردخت
میر ابوطالب آنکه آدم راست	اسد الله باغ و نغز درخت
پادشاهیست نسبت او را تاج	شهریاریست همت او را لخت
جرم ماه از اشارت جدش	هم بدو نیم گشت هم یک لخت
عرش میگفت در احد تکبیر	پرش تیغ فتح می‌آمیخت
در تراز دی همتش هرگز	حاصل بر و زنگار نسنجد سخت
دست او سایه بر جهان افگند	با عدم بود تنگدستی رخت

با دو دستش قوی دار ز دستش
دشمن لخت لخت گشته بخت

اکرم مفضل سید الدین سپهر سروری	ای گرفت پای تو اهل را بهتری از دوری
اینچنان جنسی ز روی مرتبت ابنای عصر	کافتاب انور ما و چرخ از خاک درگاه گذشت
دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار	ذکر اقبال تو را در اوراق گردون میرشت

نه که خود آدم بذکر خود تقرب مینمود — چون صور بخش هیولی خاک آدم میسرشت

مرد را وقت ضرورت خاصه چون من بنده را — بردن حاجت بنزد خواجه چون کرده نیست زشت

چون ندارم آنچه با قارون فرو شد در زمین — هر دلم آنست کانرا کرد قبله زردشت

در چنین وقتی مرا چون بنده آمرزی قوام — از کف رعدت که او جز تخم آزارے نکشت

گر نباشد آنچه اسماعیل را زو شد خلاص — زان نه بگریزم که آدم زد بعینا از بهشت

ای بزرگی که دین یزدان را — لقبت صد کمال تو داده است

وانکه من بنده را خداوندے — میوه و گوشتے فرستاده است

میوه در باضع اوفتاد و بطے — کس درین فصل میوه ننهاده است

گوشتے ماند و من در و ماندم — زانکه رعنا و محتشم زاده است

بیشتر آهنگ کادمی نکند — چه عجب نه لبش ز بیاده است

گفتم ای گوسپند گاه بخور — کز علفها هنیت آماده است

گفت چون گفتمش نخوارم گفت — در گدیه خدای بگشاده است

گفتمش آخر از که خواهم جو — این محنت که با تو افتاده است

گفت خواه از کمال دین مسعود — که دلی سختے بس آزاده است

منتها کر ما درین کلمات — لیکن زبان بسته ام زبان داده است

بکرم ایستادگے فرما — کز سره بر دو پاے استاده است

ازان پس که شعر لعل یکدو بارم رفت — که مردمی کن و بخشید دلی جگر نفرست

مجردی

صبحی وقت سپیده چو یار با ما گفت
شبی بمستی آخر بلطیفش گفتم
غلام را بفرستاد بامدادگاه

اگرت کهترم هر روز زه نیست زر بفرست
که آنچه گفته از خشک نیست تر بفرست
ذ نه زان قبل که ستودی نگاه زر بفرست

بگفتم از چه سبب گفت خواجه میگوید
که آن حدیث بدست آمده است زر بفرست

گرچه مستغنیم از این سوگند
کین چنین خود اگر بحق گوئی
رد آن هیچگونه می نبری
تا نگوئی که اینت طالب سیم
احتیاج از ضرورتی مشتا
گر توئی یوسف زمانه چرا
ور منم مصطفی سخن ز چه رو دسی
ز آنچنان هیچ که کس را نیست
حاش لله مباد یعنی هجو
دوش بیتی دو می تراشیدم
زین یکی امشب بکن بقبول هوا
بو که فردا اگر نه با این عزم
آن دهان پیش از این نمیگویم

حق تعالی گواه آگاه است
نه سزاوار آنچنان جاه است
کین جوانمرد در بهر ماه است
کهربا نیز جاذب کاه است
آنکه اسپاه را با شاه است
دل مرا ز انتظار در چاه است
بطعام نام تو در افواه است
گرچه یک پنج دانگ پنجاه است
راستی جای حاش لله است
خردم گفت خیز هنگام است
کیست کو راهی آنکو خواه است
تا بفردای حشر از این ماه است
شیر در خشم ور شتر یکتاه است

برو ز طوفان باد خشم نکوست

خاصه آنرا که خانه خرگه هست

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو — دست دوران آسمان بسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال — چو تو حراث روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری به کرم — باز بنوشت روزگار نوشت
غرض او توئی و خدمت تو — نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرائی که تو نخواهی بود — در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدائی که کعبه خانه اوست — که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان اول آنکه خانه
روضة الخلد باز بهشت

خسروا گوهر ثنای ترا — جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب — روی از شرم را بچو نهفت
بیتی از گفته بازی گفتم — بر این حالی بر امتحان آشفت
گردی از عقل داشت صحن دماغ — جان بیچاره و بیاعیب تو برفت
نطقم اندر حجاب [illegible] — خرمم اندر [illegible]
چیرم [illegible] نهاد — تا [illegible] گل بشکفت
عذر [illegible] گیر و بیخبری — آنکه را [illegible] این خبر گفت
تو خود انصاف من بده چو منی — چون تو لی راست [illegible] اند گفت

عقل الحق از ان سخن نفتر است
که شود باد باغ بستان جنت

ای بهمت برآفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست

بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست

هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزو دارش به جگر نشکست

هیچ سر آستانهٔ تو نسود — که کله گوشه بر سپهر نخست

باز در طاعت تو کبک نواز — دید در دولت تو حرز پرست

انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم پیوست

انشائی است کلک سریع تو — که از و هیچ دیو فتنه نجست

ابر عدل تو تا بزه بکشاد (کمان تو را) — گرد تشویش از جهان بنشست

همت دامن کرم نفشاند — از همه در زبان زفافه برست

ای بجائی که از علو نفگند — همه دست تو چرخ را از دست

نتواند که رحمت ندهد — گاه بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینک ندیم حلقهٔ در
ای جهان بر در تو بازش هست

تو آن فرزانه و آزاد مردی — که آزادی ز مادر با تو زاد است

دلت گر یک زمان در بند بود — به بار دست احسانت گشاد است

وگر بیتو نشسته بود ما را — عزامت را بجان دل ایستاد است

تو گر گوئی که روز آمد بآخر — حدیث از سر انصاف و داد است

ولیکن چون تو ئی دور زمانه
ترا هرگه که بینم بامداد است

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالب است
پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است

آسمان همت خداوندی که همچون آسمان
همتش بر طول و عرض آفرینش غالب است

آنکه تا او در سرای آفرینش آمده است
تنگ عیشی از سرای آفرینش غایب است

بحر در موج سخا روزی دلش را زیر دست
ابر با باران نوروزی کفش را نایب است

از محتاجان چو کلکش میسر آمد بخشش
آز کوی دیو و کلکش او شهاب ثاقب است

دی همی گفتم که از دیوان رای صائبش
آفتاب ماه را هر روز نور راتب است

آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

با یکی مردک کناس همیگفتم دوش
تو چه دانی که زمین تو دلم چون خسته است

صنعت در رفت ما هر دو همیدانی چیست
آن چه تیز رود و این ز چه رو آهسته است

گفت از عیب خود و از هنر ما شناس
زنگیها را ز چنار آتش دانی جسته است

کارفرمای دهد رونق بکار من و تو
داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است

کارفرمای مرا پایهٔ من معلوم است
لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است

باز چون گاه خراس از تو و در پایهٔ تو
کارفرمای ترا دیده چنان بربسته است

که چنان طمع بر داو کالچه تو ترتیب کنی
گرده دائم و پرداخته پیوسته است

یا چنان داند کین عمر عزیز علما
همچو روز و شب جهال متاع رسته است

او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد
که ترا از سر بیداد و در آن بی خسته است

انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت
عقل داند که ستم های تبر از دسته است

غصه خور غصه که خود بر فلک آز غصهٔ تو

تیر انگشت گزیده است و قلم بشکسته است

بآن خدای که در جنب وجود قدرت اوست
مسافران فلک را قدم نفرسوده ست

بدست احمد مرسل بکافران قریش
ترا ز معجزه رنگ سنگ بنموده است

نداده‌اند قضا آب حکم بگشاده است
بلا بجور و بقا بام چرخ اندوده است

کمال لم یزل و ذات لایزال ابد او
ز هر چه نسبت نقصان بود برآسوده است

دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم
طناب نوبت حضرتش نپیموده است

جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق
زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است

سیاه روی سپهر کبود کسوت را
ز خش زنگ کدورت نخست بزدوده است

پس از خزانهٔ حسن جمال خورشیدش
کتاب حسن و رکاب جمال فرموده است

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سنان لاله بخون دلش بیالوده است

بیاض روز بیالوده هوای شعری
هزار دوران بر خاک تیره پالوده است

کنی بمخرج بخار از بخار کم کرده است
گهر دخل و دخان از اثیر بفرسوده است

که صورتی ز زمین بنده آشنائی کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنوده است

درجهان چند آنکه خواهی بیشمار
نیستی و محنت او تیر رست

وز فلک چند آنکه خواهی بیقیاس
نفرت آهو ز چشم شیر رست

گر ز بالای سپهر آگه نه
زین قیاسش نه که اندر زیر هست

دورها بگذشت بر خوان نیاز
کافرم گر جز قناعت سیر هست

نام آسایش همی بردم شبی
چرخ گفتا این تمنا دیر هست

گفتمش عمر نیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمائی سیر هست

چون برگماشت خوبی طبعم بنام تو — یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست
در خاطرم که بلبل بستان نعمت است — اطراف باغ دل ابدالدهر پر نواست

با برگ و با نوا دو چنین بنده چو من
هر روز بی نواتر و بی برگ‌تر چراست

رتبت و تمکین صدر موتمن — زیحد قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست — و آسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد بیگانه تا آز و نیاز — با کفش با جود و بخشش آشناست
دست از درخواستم گفتن سخی است — باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات — بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریا سر تا بسر — گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود — وانکه زحمت آورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه — شرح کردن زانچه میدانی خطاست

باد تو اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر تکمه عصمة الدین — سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
با خویش نهایت مدارات — وین هم نوعی ز خویش کامی است

او مذهب بوحنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش کرامیست

این مجلس خواجهٔ جهان است — یا خلد بهشت جاودانست

یا منشاء ملک و دانش و دین است — یا موقف عرض انس و جان است

اوجش فلکیست کز بلندی — سیار عیار آسمان است

قصرش حرمی که در حریمش — از سایهٔ آفتاب امان است

قصریست که در خیال نقشش — بشکفته هزار بوستان است

راز دل زهره و عطارد — از زخمهٔ مطربش عیان است

سقفش بصد الیس از دو هفته — بی هیچ مه درفشید خوان است

خورشید مروق از ندیدی — در ساغر ساقیانش آنست

تا قبهٔ آسمان گردان — گرد کرهٔ زمین دوان است

این قبه نشانهٔ جهان باد — چونانکه نشانهٔ جهانست

خرم ز رشتن وزیرے

کز مرتبه پادشا نشانست

وله

بجدائی که معول همه چیز بر دیست — بر رسولے که چو ز ایزد گنه نشتی همه ادست

که با قطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک — نه فلک تیز بحرد فلک و هر چه دروست

دوش در خواب من پیمبر را — دیدمش کو ز امت آزرده است

گفتمش ای بزرگ چیست بد ذات — طبع پاک تو از چه بژمرده است

گفت زین مترک هیچو مشم — رونق وحی ایزدی برده است

آنچه این زن بمزد میخواهد

جبرئیل آن بمن نساورد است

ای بدندان دولت آمده خوش
در بدندانت هیچ بسته نیست

دار وار عشر آسمان دندان
بر که بر کبریاست تو پیوست

زانکه هرگز نبیند دندانش
بر سر خوان آسمان ننشست

تیز دندانی چرا رستی
درد دندانیست گر بجزیره بجست

باز بند و آسمان دندان
کز الم باز پس کشید دست

سر دندان سپید کرد قضا
گفتش ای چو رخوی فتنه پرست

آب دندان چرا نیاوردی
رایگان از تو کی تواند جست

از چنین صید بر کشش دندان
ز انتقامش بجان نخواهی رست

من نگویم که جامه در دندان
مرغ حیرت و آشیانه نیست

خیز دندان کنان بخدمت تو
آسمان دیر ترمیان بربست

گفت هم عشوه دیست دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

ولہ

باخرد گفتم که دستور جهان
دست میزد گفت چه دستور دست

دست نتوان خواندن آزار نهار
تیغ کان بر تیغ دریا میبرد است

سیف الدین موفق را چو بینی
بگویش انوری خدمت همیگفت

همیگفت ای بروز کودکی راد
همیگفت ای بگاه خواجگی رفت

اگر از تو بپرسد کو چه میکرد
بگو در وصف تو در می همی سفت

بوصف حجره فیروزه در بود
که آمد گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندر و بودم ز نوش — سواد شب از چشم ذره بنهفت
سحاب از آب چشمش چمن می‌شست — صبا از تاب ململش فرش میرفت
علو میکرد کز جنبش زمین را — بهاری تا بروز حشر بشگفت
درین بود انوری کام خلاصش — که هیزم نیست چون آتش برآشفت
سرا گفت از چه سار انگشت مردم — که بر چار م فلک طنزش زند سخت

باستی باسی خود ارسی دو هیزم
زمستانی چو خر در گل بسی خفت

ای سروری که چون تو برادی سحاب نیست — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان — قومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو موی و چو ردی او — گلبرگ نو شگفته و مشک بتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
از غم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که کوکبه کبریات را — کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
رای تو در نظام ممالک براستی — تیری که جیب گنبد گردون ترکش است
اکنون که از کشاد فلک بر مشام ابر — پیکان باد را گذر تیر آرش است
در برف ریزه گوشه هر کوه پاره — تعبیت گوئیا که بگو هر منقش است
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام — در آورده ام بصورت تضمین بس خوش
گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید — خاصه کنون که طره شبها مشیوشست
بر خاطر تو هر آئینه این بیت بگذرد — کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست

چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم | از چه معنی از آنکه محرور است
رگ زند هر که او بود محرور | عذر معذرت مخواه معذور است
جبری خانه گر خراب شده است | غم مخور تا بخانه معمور است

ز جبری بتا بخانه شوم
کز من بستگم دهد جو ز بهشت

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر | کام حکم الله کامت بر نداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو | خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین | نفس امور در سخن نیکوتر نداشت
بارها بگفت کایم نزد تو | این سخن احدی حلم باور نداشت
پیش تو نان آمد ولیکن کمترت | در همه کیسه شوی زر نداشت
گوشتی و نقل نان ترتیب کرد | لیک در چه باده احمر نداشت
باده نابم فرست ای آنکه دهر | ور نخادت چو قولی دیگر نداشت

ور نداری از کسی دیگر عجب
وین مثل برخوان که جوجی جز نداشت

ربع مسکون آدمی را بود دام و دد گرفت | که نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال قحط دین و دانش است | چند گوئی قحط باران کو و بارانی کجاست
من ترا نمایم اندر حال صد بوجهل جهل | گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان هیچ کمال از خاک عالم بر کشید … تو هیچ میزنی که در من کنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمده است
ای دریا دلی چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا رسیدی از خدا ای بترس … بمانند باش و دنیا ناگهی که خواننده ت
فصیح و گنگ بتعریض چند گویند ت … جوان و پیر بتصریح چند دانند ت
گمان بری که ظریفی و دلی سنی بینی … که پیش مردمک دیده می نشانند ت

هزار لعنت و تشنیع بر زن آن قوم
که تا بجا نیرسی برو ظریف دانند ت

ای سرافرازی که از یک سعی تو … پایه محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را … تا بدین غایت کس این تر دو رت شناخت

حق سلطان اینچنین باید گذارد
قدر دولت اینچنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت … آنرا عنایت ازلی تقویت کند
آن کامست او که نماید جهان جل … گر علم را بکمال و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت … مه زان لطیع تابش دار و عاریت کند
جرم زحل بهمت در عرش کاتب نمیش … همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین … با گرگ میش کشته بکاج دیت کند

هان تا منصبش نکنی تهنیت که دین
خود را بمنصب شرف تهنیت کند

حسنِ او این چه علم و خاموشیست — صاحبا این چه عجز و بالوسیست

آخر افسوس آن نباید آخر آنکه — ملک در دست مشتی افسوسیست

اولاً نامیٔ که نیست بکار — راست چون پرِ کار فرروسیست

ثانیاً ان کمالِ مستوفی — نیک ستباح رودی سالوسیست

ثالثاً این مقام رعنا رشش — بر سر منهی و جاسوسیست

رابعاً این کریم گنده دهن — هر دگر خیلی و ناموسیست

خامساً این محمد رازی — نیز از رهزنان حیدوسیست

سادساً این پیشانیِ ترتیب — که مریدانِ قطب جالوسیست

همه تازه کرشمه و کیر دست — گوییا از نژاد کاوسیست

سابعاً این فرید عارض تنگ — از نو در صد هزار طاوسیست

ثامن آنقوم این یمن سرخس — راست چون بیل کوشه قالوسیست

کیست تاسع نتیجهٔ مخلص — که برخ هجو زر بر موسیست

عاشر ان اکرم مکارم منیر — گوئی از راهبان ناموسیست

مرو کی اخفش است رومی زردی — گوئی از زرگران تاروسیست

اکرم اکرم نعوذ باللہ ازو — هیکل مدبری و منحوسیست

با کرم تمام قلتبان مست — هیچ کوئی کمال عیدوسیست

آخر عنا سین خدادی — هست مجوس مع اهل مجوسیست

احمد لیث آن مخنث دوش — گر همه چیز تو ز هی دیروسیست

از کمالِ خرسی و هجو خوشی — جل استین کتابِ فیلوسیست

هر کی را این دی رهبست		که رخش آن بیک دره پیماست
همه از روزگار رساویست هر چه در روزگار رسابیست		

کمال دین محمد آنکه برای — جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
ثنا و حکم و قضا قدرت و قدر دوست — بحکم و عقد ممالک منوط دورانست
سپهر بر شده تا رای روشنش دیدست — ز بر کشیدن خورشید و مه پشیمانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت — که در وجود گنجینه کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشید است — در سرای کمالش فراز کیوان است
برای روشن پاک آفتاب گردنست — بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست — نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینه طبعش آشکار شود — هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب وز امتزاج طباع — هر آن اثر که ببینی هزار چندانست
که او مشیر همه کارهای اقبال است — که او مدار همه کارهای دیوانست
بحر حمایتش از حادثات امان خواهیم — که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه سپهر باید — به از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست
به بنده وعده الوان چه بایدش بستن — که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت مالیک و محنت و شیون — صبور نیست ولی صبر کار شد آنست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه — گزین مطالع درین عرصه گاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکان بند — بهار و تازه برای کمال نقصانست

چنان خدای که رحمت وجود تو رشته
بدست احمد مرسل بکافران قریش
زناوِدان قضا آب حکم بکشاده است
کمال بذل در ذات لایزالی او
مقدس است که آسیب دامن امکان
زراه حکمت و رحمت عموم اشیا را
شامل خلقه برای کارخانهٔ صنع
چنانکه طرهٔ شب را بقمر شانه زده است
ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاک
خمیرمایهٔ بخشش بخاک بخشیده است
سوار روح بچوگان پایی نسبت او
درازدستی ادراک و تیزگامی وهم
جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق
مکین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سیاه روی سپهر کبود کسوت را
پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش
بیاض روز زنیلوفر هوا شسته
گهی بحرج بکار از بحار کرم کردست
ترا که میر خراسانی اندر تقدیم

مسافران فلک را قدم جز سوده است
هزار معجزه رنگ در نگ بنموده است
بپا چو زد قبا بام چرخ اندوده است
ز مهر چه نسبت نقصان بود برآسوده است
بساط بارگه کبریاش بنموده است
طریق کسب کمالات خاص پیموده است
ببین و خوبترین رنگ و شکل فرموده است
بلطف آیت جرم ماه برزدوده است
نهاده مهر یکی از چهار طبع و نموده است
بر آنکه مرجع او خاک شد بخشیده است
ز گوی گردون گوی کمال بربوده است
طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است
زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
لسان لاله بخون و لبش بیالوده است
رخش ز زنگ کدورت بحشمت زدوده است
لطافت حسن و ز کوه جمال فرموده است
هزار سال بر این تیره خاک پالوده است
گهی بدخل دهان از اثیر بغنوده است
بر آسمان و زمین قدر جاه افزوده است

که انوری را از خدمت مبارک تو — هر آنچه دیده نه دیده است و گوش نشنیده است
و زین سه سال چه در خواب چه به بیداری — خیال رایت و آواز نوبت تو بده است
شکستهای امانی بشوده می بست — درشتهای حوادث بحیله بسوده است
کنون حواشی جانش از قدوم فرح تو — چو برگ گل همه شادیش تو وه بر تو دو است
که صورتی ز من بنده آشنائی کرد — نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحد الدین فرزانه انوری — ای آنکه از دو عالم وحدت منور است
شخص عزیز بود که همه لطف مردمیست — منت خدای عز و جل را که بهتر است
روزیکه از بلندی آمد بمردمی پستی — ذات کریم تو و جان مطهر است
فرخنده طالعت را بود اندران خطی — سیمه بر که همچو معنی نظم تو دلبر است

یمنی ببسلم و همت اگرچه پیاز هوا است
با خاک ره بحکم تو اینچ برابر است

مرا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود ثمر داست
خداوندا وحدالدین خواجه اسحاق — که گیتی با بزرگیهاش خرد است
گرش بینی بگو ای خاک پایت — ز رفعت پایه گردون سپرد است
خبر داری که فرزند عزیز است — چه پا امروز در خانه فسرده است
بنازیش در میفکن دست گیرش — که اندر پای پیال و پست پرده است
گر باشد چنین در چار طاقش — بدست هشت خوار ترسی سپرد است

بشنوای نشنید آخر که گویند — که انصاف سخن محبوس دردواست
مصون باد از حوادث نفس عالیت — الا تا نقش گیتی نا سترده است

تا بکی چند آتش باز داری
اگر دانی که آن آتش نمرده است

قطعه صدر اجل قاضی قضات شرق و غرب — آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگر است
خواجه ملت حمید الدین که از روی قوام — دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهر است
آنکه قاضی فلک بینی که حرم مشتری — روز بارش از عبا پرده داران در است
چاکران حضرتش را از دمن آورده‌ای — چاکران حضرت او را چو من صد چاکر است
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را — گر عزیزی داشت همچو دیده گانم در سر است
دیده از غیرت همیگفت اینچه کحل و توتیاست — تارک از وحشت همیگفت اینچه تاج دیگر است
بر زبانم رفت کین هودج سراسر نکته بین — عقل گفت ای هرزه گو این درج تا گوهر است
خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن — آتشے آمد که دودش جمله آب کوثر است
عالم عشقش گفتم عالم خاموش کرد — گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست — چون ازین بدبخت شد انصاف از آن نیک اختر است
از خط شکنش اندر رفت فکرتم کا یا اگر — آهوان چین صبا چین را چرا که عسکر است
با خرد گفتم دوانی گفت این اعجوبه چیست — گفت پندارم که زنجیری ز مشک و عنبر است
عشق از دو یگفت گفتا نیک در افتاده اند — یادگاری از لب معشوق و زلف دلبر است

دیر مان ای بعد آنکه تا پانصد و پنجاه سال
نظم و خلعت بر ثبوت حجت پیغمبر است

قهر اگر پیاده وام منکوه — کر مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنقش خود است — ای بسند حوله و گاه نیست
در سواری تو لاف فخر مزن — کز ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در منازل کوه
جز بکی جز بسی زلزله نیست

بخدائے که از کمان قضا — تیر تقدیر را روان کرداست
چشمهٔ آفتاب رخشان را — خازن نقد آسمان کرد است
کز نحیفی و ناتوانی تست — هر چه گنجم فزودن از آن کرداست

نتوان مشرح داد آنکه مرا
غم هجر تو برچه سان کرد است

بخدائے که در ولایت غیب — عالم السر و الخفیات است
که غمت چه زخم با سپ فراق — آن چنان زد که بیم تیر آنست
ولہ
انوری را زمیست زاینده — که ازو بهر که در جهان تو آنست
اینچنین زنگه را فنایش باد — ای دریغا که این جهان فانیست
ولہ
بخدائی که در پرستش خویش — آسمان را رکوع فرمود است
دست بکش زکیاه خورشید — خرمن روزگار پیمود است
که ز چشم بعشق خدمت تو — جان بعرض سرشک پالود است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بود است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفتش چه گفتم آن ز دخایعات
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که برو نافذ است فرمانت

چون گذارستی که برزند هر روز
قلتبانی سر از گریبانت

سراجی ای ز نقیبان حضرت ترمذ — رسید نامهٔ تو همچو نامهٔ زیبست
حدیث فخری متحول کرده برد کرده — که دست دم طیبش جز دو که آن حدیث رشت
غرض چه یعنی و زد و بیست بیجا آخر — من این ندانم کز باده گاو نایکیست
بکینه سخن اندر چه ذکر او رانی — که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
ز ننگ او همه شهر خود بهی ننوشت

با آنکه چند سال بدیدم تجربت — از کل خواجگان جهان بو الحسن به است
بنداشتم که بازوی احسان تو تیر است — آنجا که برکنند علم پیرهن به است
تا همچو سرو نشو و را آزادگی کند — آنرا که باغ دبر که و سرو چمن به است
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه — در پیش او نهاده بگو هر لگن به است
خود و دو احسنه عصی عشوه ام داد — گفتم که او سر است سر آخر ز تن جداست

بر اعتماد شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حال سگان بو الحسن از حال من به است

آن خسیسی که روز زیرکی با الهی — گفت کین والی شهر اگدائی بیجاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تنگ — صد چه مار از رد زنابل سالها برگ دواست

گفت ای نادان غلط اینکه ازینجا کرده
در دم مردار بد طوقش اشک اطفال من است
آنکه تا آب سپید پیوسته از ما خواسته است
خواستن گدیه است خواهش عشر خوان خواهی خراج

آن همه برگ و نوا دانی که اینجا از کجاست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
گر بخواهی تا بمغز استخوانش نان ماست
زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت بارداست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمان ست گر قارون روست

بفرستادم امیر مجیبل ترسبتی
شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق

زان کز قوام نفع چو لفظ بدیع اوست
این چون حدیث شوخ تو آن چون عطا دوست

آورده زیرکان ز پی فائده بردن
رز را یکی زمینه و سرکه را یکی ز پوست

آلوده منت کسان کم شو
در حق نشود بهیچ بد نفسی
ای نفس بره قناعت شو
تا بتوانی حذر کن از منت
زین سود چه سود اگر شود افزون
در عالم تن چه میکنی هستی
شک نیست که هر کسی چیزی دارد
لیکن چو کسی بود که نستاند

تا یکشبه در وثاق تو نان است
هر نقش که در نفوس انسان است
کانجا همه چیز نیک ارزانست
لیکن منت خلق کاهش جان است
در مایهٔ نفس نقص نقصان است
چون مرجع تو بعالم جان است
و انرا بهمه طریق احسان است
احسان آنست و بیش آسان ست

چندان که مروت است در دادن

در ناستدن هزار چندان است

کیمیائی کنم ترا تعلیم　　که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم　　کیمیائی به از قناعت نیست

ولہ

هر که را شوق عیش گیرد سخت　　بادیش کرد و کار با گذاشت
زانکه ما تجربت بسی کردیم　　عقلها نیز هم برین بگماشت

تیر دادیم و کند ها کردیم
تا نه کردیم هیچ سود نداشت

خمس را چیز نیست بر گردن　　و آنکه زر و چیز با نه یک چیز است
هیچ دانی و روچه شاید بود　　باشی در زیر ریش او تیز است

آنچه بر گردن است بر کاج است
و آنچه در زیر ریش تیر تیز است

تو کس خواجهٔ و هر که چو تو　　کس دیگر کس است همچو کس است
من کس کس نیم بنفس خودم　　لاجرم هر که چون من است کس است

نسبت باد و تن بعیب و هنر
گر همین هر دو بیش نیست بس است

بهاء الدین علی کز خرج جودش　　دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
لبش با بحر اخضر توامان است　　و لیکن آن بدین بی ساحلی نیست
بنا در معدهٔ از می نساید　　که از انعام عامش مسئلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او رد　　کز آن به کیمیائی مقبلی نیست

حسودش گفت کز امثال این مرد ... جهان آخر بدین بیاصلی نیست
کرم گفتا بلی لیک از هزاران ... یکی همچون بهاء الدین علی نیست

خسروا از دو زمین پیرم گر زعز افزون کند ... یا نگیرد بسته مرکم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحتش ... چون مسیح مریم از صفر گل تا پای حوت
پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او ... هر یکی زین روز بارا از پی یکروزه قوت
بخت را دانی که داند کرد حتی لاتیام ... اعتکاف شدهٔ در درگاه وحی لا یموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی ... مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت
من چه کردم پیله ام قانع بیک نوع از غذا ... تو امان با صبر چون در جیبی یاقوت
فضلهٔ طبعم نسیج الوحد از معنی شد و است ... فضله گر یک نسیج الالف شد یا برگ توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش ... بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

ای بزرگی که در بزرگی و جاه ... قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش تو نادان است ... چرخ با همت تو درویش است
دیده دیده ذکاء تو آراسته ... هرچه در خاطر بد اندیش است
باز با پاس دولتت کبک است ... گرگ با طوع طاعتت میش است
نور در چشم دشمنت تا داست ... نوش در کام حاسدت نیش است
تکیه در حمایت کف تست ... کف تو در حمایت خویش است
هر کسی که دارد اندر پیش ... دائم اندیشناک و دلریش است

بنده را گرچه کمترین هنریست — اینکه نقش جهان بد کیش است

جز پی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم در پیش است

قطعه

چند ازین پیچ که در پرستش خویش — آسمان را رکوع فرموده است
پوست چکش بکلبهٔ خورشید — بر زمین روزگار پیموده است
که ز خشم بفتوی خدمت تو — جان پر جرم سر نتاب پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

ایا خسروی کز پی جاه خویش — فلک را بجاهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان — که با خفته بختم براز آمده است
که داند کزین صبر کوتاه عمر — بهر دم چه رنج دراز آمده است
نگویمش کاندر جفای فلان — زمانی ترا این جواز آمده است
بکشتی تو خصم بر بهان همین که غم — چو طوفان بگردم فراز آمده است
تو اصل باشد مرا ممتنع — نه پای تو در سنگ از آمده است
مده زانکه کارم درین کوچه تنگ — تو گویی مگر ترکتاز آمده است

ازان پس که اسپی فرستیم هست
بزین و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جهان لاف همی زد که منم — گردون ستم را به تیر گرد رشته مرد است
زان روز که قصد فلک از غصه کین است — در گوشه چشم گرد جا داشته کرد است

یا مراست مرا خویشتن دگر بردم		ولہ	ازان زمان کہ در اندیشہ‌ام کہ مردیست
گرم نشانہ‌ی از روی مردمی تنجہ			چہ بخت نیز نشانت دہد کہ مردم کیست
بادیک در شب بخلوت گمہ میگردم		ولہ	کہ مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
اہمہ جور تو با فاضل و دانا زچہ جایست			وین ہمہ لطف تو با بی‌ہنر نادان چیست
فلکم گفت کہ ای خسرو اقلیم سخن			باست بیہدہ این شکوہ و افغان چیست

شکر کن شکر کہ در معرض فضلے کہ تراست
گنج قارون چہ بود حکمت خاقان چیست

بخدائے کہ روز را دامن	با گریبان شب گرہ کردہ است
پشت چرخ از نہیب تیر قضا	جبہ چون کمان بزہ کردہ است

کار زوے تو ام جہان فراخ
تنگ چون حلقہ زرہ کردہ است

برترین پایہ مرد را عقل است	بہترین مایہ مرد را تقوی است
برجادات فضل آدمیان	ہیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین ہر دو مرد خالے ماند	آدمی و بہیمہ ہر دو یکے است

کافران را کہ آدمی نسب‌اند
نقص بل ہم اضل ایشنے است

حاجبت رگ زد و من از ستم	از چہ معنی از آنکہ محرور است
رگ زند ہر کہ او بود محرور	عذر عذرش مخواہ مغرور است
چیزی خانہ گر خراب شدہ است	غم مخور تا ب خانہ معمور است

من ز چیزے بتاب خانه شوم
که نه من لنگم و نه ره دور است

ردیف الجیم

شاها بر اسپ رجعت کن بمعیار نظر
هست پیوسته چو میزان فلک حادثه سنج

پیش شطرنج تدبیر تو بر قطع امور
از پی نظم جهان کرده بساط شطرنج

چرخ را اسپ و رخی طرح کند در تدبیر
فتنه را برادر شه مات فتاد بیرنج

باز چون دست بشطرنج تفرج بازی
ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج

شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است
یار با خانهٔ فرزین و پیاده بسنج

چون به بیند که ترا دست بود بر سر او
همدران معرکه با پیل کند نوبت پنج

صوفی خلیر حاشش لله
کز نال خلیر مے بهند گنج

از پارهٔ قاف بر سرش چاز
وز نوبت لاف بر در شنج

آنکس که میان دیو و بلقیس
تلبیت کند بحکم بیرنج

قولنج مزورے بر آورد
زان تا طبیب بر کند قنج

از بهر حسد ایرا در اندیش
وین مفتی را بثقل برنج

با طبع چنان نعوذ بالله
با خوی چنین حدیث قولنج

ردیف الحا

چه آبرو دمی بغزا ایدم بمدح و غزل
چرا آتش فکرت همی بکاهم روح

بیاد نوک دو کم بیست سال پرداختم / مرا فدای تو ام است زندگانی لحوح

عنان طمع ازین پس کشیده خواهم داشت / اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح

دگر عطا ندهند بر آرم از این پس مدح / بلفظ جود ادا راز سمین مدح

هزار مدح شکر علم و صعب تو گفتم / گر زو نگشت مرا تازه یک صبوح فتوح

برادرم کرد و تن پاک را دید نیرو / همی گسسته نگرد و عیوق او مجروح

درست شد که دو تن تا کشد به ضد ممدوح / یقین شده است که او به پوز ضد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر کز خدمتت دم در کشید / از ره جنبش خلاف در گردش افکنده فخ

هم نکو خواهانت را دایم بروی تو نشاط / هم بداندیشانت را دائم بزانو هم ترنج

ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر / از حریران فرش گسترد از تموزان آب یخ

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب / حدت خوی از مدار مه فرو شوید زنخ

میوه‌ها سر در کشد از شدت گرما تباخ / ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا طبخ

وحش را گردد زبان در کام چون پشت کشف / مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

هر چنین گر باز نجم هیچ سر و قی الی که نیست / جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که بخ

در این زمانه نماندست هیچ مرد کریم / کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ

کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام / سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ

تو بودهٔ کریمان درین زمانه چنانکه	بمثل آنکه یکی نقش در کشند بر یخ

عطا بجوی که آن نقش نیست در عالم
ایا بخواه که چیزی دو دنیست در مطبخ

ردیف الدال

خدایگانا اگر چشم زخم ملکت چه باک	چو بخت الستی فتحت سپید می آرد
هنوز باد ز تا پیشه تو همی تابد	هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود	نهال ملک که اقبال چون تو دهقان کارد
بکام حکم تو خواهد سپهر زانه بس	که کامش از خجل طاعت تو بخوارد
اگرچه همت عالی تو درین درجه است	که جو و آنچه سزای جهان کم انگارد
ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق	زمانه می نتواند جهان نمی آرد
نه دیر بود و ببینی که بار دیگر ملک	زمام حکم بدست تو چگونه بسپارد
زمرد زنگار لیکن عدو کرد ایش قبول	که دام غدر تو چون کردگار نگذارد
مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان	برد ز روشن از آن پس ستاره بشمارد
درین که هست مردانه دار یا افشار	که بر سر تو فلک موی هم نیازارد
در فرح بهمه حال زود بگشاید	چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد
ترا بشوز بمقامات ملک باز پس است	خطاست آنکه نه جایگه تو پندارد
تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان	تویی که مثل تو خورشید سایه نگارد
چو آفتاب فلک را غروب نیست بنه	خدا سایهٔ خود را چنین نه بگذارد
ز خواب بندهٔ خسرو معبران خاطر	گرفته اند که عمایه ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وز آن قصیده همین قطعه یاد می آرد

ای زمان فسحت زندگانی تو — زندگانیت جاودانی تو
وی جهان شادمان بصحت تو — همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان — چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت — که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر — پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامت را — همرکابی و همعنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد — شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را — با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان — و آتشش همچنین روانی باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانی و آن جهانی باد

ای شاه ز نقد اگر باشد — در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست — الا نفسی سه چار معدود
و آن نیز به بند مهر داری — تا خرج کند چو نقد معدود
گیرم که یکی دو زان بدزدد — تا زآسیب فلک رسد بمقصود
بی دست تصرفش ببرند — وین جا سفتی بود بمجود

انگه چه زند که دست بنود — در دامن جبت وجه بے مبود
دانسے که چه حال بنده انیست — ای عنصرِ عدل و رحمت وجود
شب خوش بادیش گر بگلے — نه شاعر و شعر هست بمقصود

اے تا باید شب تمناست
آبستن روز باسے سعود

خداوندا تو میدانی که بنده — نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد — زگیتی مرجع دیگر نداند
نیاید همتش از نفس رخصت — که از کس جز شما چیزی ستاند
نه دامن برکشید است از تکبر — که گردون گرد مینت برفشاند
کم انبیتے بود بالله بالله — که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبالِ خداوند — که بخشش هر چه میباید چشاند
خدایگا چون تو کردی عزم بخشش — قرارِ کارها چونین نماند
اگرچه راتب معهود بنده — اجل مستر هر سر رساند
تو آنے که جفا و جور گردون — بیک صولت ولش بازش هاند

بیان در نعمت و شاد سے همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعتِ بادشاه وقت بوقت — هر که در بندگے بجا آرد
رحمتِ سایهٔ خدا اسے براو — سایهٔ رحمتِ خدا آرد
خاصه آن بادشه که چترش را — بخت با سایهٔ هما آرد

ستر اعلای جلال دین خاتون | که اگر سوی سدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب و نیش | نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور | کلک او صد گره گشای آرد
کاه را اصطناع و انصافش | قدر قیمتهای کهربای آرد
روز حکمش قضای مبرم را | هر زمان زیر دست و پای آرد
آنکه دستش سحاب نیسان را | گر بپای بهای پای آرد
آنکه چون حشمتش تتق بندد | دور بیندگی بپای آرد
مردم دیده را ز خاکیش | آسمان از ردا قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر | بت دست و شکسته پای آرد
نفس نامه زحرص مدحت تو | برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را بلقیس | کس بدا کو دو ثمن نای آرد
بنده گرچه بدست تست بسخن | با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفائی کو | تا ثنا های غم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفا نشود | آنچه طبان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور پای ملخ | یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود زاده نبات جهان | هرچه خاک نبات زای آرد
باغ را جوروی چو عدل بهار | رنگ فرسای شکسای آرد
لاله را شگفته از پی رزم | نرمهای سنان گزای آرد
نرگس نو شگفته از پی بزم | جامهای جهان نمای آرد

بابیت اندر ترقیه بادا	که بدو باسے جان فزای آرد
عصمت اندر ترشح بادا	که خلل باسے جانگزا سے آرد

گر خداوند عصمت الدین را	تا بصد سال خدمت ورزی حیم
آن بدان از بد ستاره نحس	با جفاهاے سپهر بد پیوند
دو دستی داشت بس بغایت تیز	چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت	که بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را	همچنین نرم نرم خنداخند
داشت از روی مصلحت دو سه روز	دل او را که شاد باد نژند
در دو کفارتی سخن آنرا	من نباشم بدان سخن خرسند
کادمی زاده که بی گنه است	کی بکفارتست حاجتمند
معصیت را بعالم عصمت	دهم هم ورنیا ورد بکمند
پس چه کفارت آنچه کفر بود	یا چه بیهوده باشد و ترفند
وانکه معصوم هست دست گناه	پاے او را نیارد اندر بند
لفظ کفارت ای سلیم القلب	بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی	عصمت صرف را مکن پیوند
ای ز آباد امهات وجود	چون تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدایی که نیست مانندش	گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز اتفاق روزگار امروز	همه چیزیست هست خر مانند

وانکه در عرصه گاه کون و فساد
چرخ را نیست هیچ نوع شادند

نظم پروین نداد کارے را
تا بشکل نبات پیرا کند

گر نگاری نگاشت باز لشست
در جهانے نتاند باز بند

باری از طوسیے تو طوبی لک
سالها رفت و برگے بشکند

روزگارت جگر نخواهد داد
خصم گو روز و شب جگری زند

گر گشاید زمانه در بند
دل خود جز خدا؛ هیچ مبند

پایت اندر رکاب تا پیوسته
در نشستی ازین سیاه سمند

تو که در حفظ ایزدی پیچکنے
حرز و تعویذ اہل جند و خجند

حرف و صوت از قضا اگر داند
مرحبا زند و جند ایازند

از که گرد آتش حوادث دود
در سرائے سپنج و دود و کبند

تا که بر نطع دهر در بازیست
رخ بهرام اسپ بارا سفند

باد فرزین عز و عزت را
از پیاده دوام فرزین بند

شخص و مینت دو دیست ایزد
بے نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالهاے مدت تو
همچو تاریخ پانصد و چل اند

صاحبا دین و ملک بتو مباد
گر جهان کار این و آن دارند

زانکه این دو ودیعت اندر خلق
از خداے خدایگان دارند

ملک و دین را زمان تو یادا
تاب و رونق درین زمان دارند

تو آن انکس که ذکر مدحت تست
تا که گویندگان زبان دارند

عالمے در پناهِ نعمت تو — شکر شکر در دهان دارند

انسے در وفای خدمت تو — کمر عهد در میان دارند

وین عرصه ایست جاهِ ترا — انسیکه این چار قهرمان خوانند

گوشهٔ طارمیست قدر ترا — آنکه این هفت پاسبان خوانند

دوستان از تو اثرِ کرمت — خانه چون راه کهکشان دارند

دشمنان از تراکم سخطت — فتنه در مغز استخوان دارند

ضبط عالم بتیغ و کلک کنند — کر اثرهاسے بیکران دارند

کلک فرزانگان کارگذار — تیغ گردان کاردان دارند

زین گروه آنکه اهل انشا اند — همه از نعمتِ تو جان دارند

زان گروه آنکه اهل اقطاع اند — همه از دستِ تو جهان دارند

جود میگفت باکرم روزے — که کسانی که این مکان دارند

گرجان داری بشرها کنند — می نگوئی که بر چه سان دارند

کرم از سوی تو اشارت کرد — که کریمان جهان چنان دارند

کیسه پرداز بحر و کان کف تست — که بدو حشمتِ جاودان دارند

طاعت آموز انس و جان در تست — گرش همه سر بر آستان دارند

همه با مهرِ حضرتت بادا — هر چه اصناف بحر و کان و انجم

همه با داغ طاعتت باشند — هر که نسبت بانس و جان دارند

پاے بر خاک هر زمین که نهند

منتے تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو	نیاز را بدر قسیم و ناز افتد
خود سرای تو تا مسند بدست آمد	هزار سال همه اندیشه دراز افتد
بهیبت هیبت مدح تو در کرم تنی	چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سر کجا کم گران	گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

خواجا سقطه مبارک تو	نه ز آسیب حادثات رسید
دوش اینجا دشتر چو حادث شد	سنی نا بهان بر بنده و دیدم
ماجرا یکی از آن حکایت کرد	بنده برگوید چنانکه شنید
گفت ای خواجه جهان رحمن	ناگهانی چو سوی قصر حبیب
نگر اندر میان آن حرکت	عطف دامن ز خاک ره برچید
خاک در پایش اوفتاد بعجز	سر همی در کفش او بمالید
بیشتر از بنده در کشش دامن	آسمان اغیاط خاک بدید
غیرت غیر برد از جا بس	قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ترش کرد و آستین برزد	بجا با طبانچه بازکشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او	مضطرب گشت و خویش را دزدید
پای بوسش از تزلزل خاک	گر از جای خویشتن بجهید
هم از این بود تا نگه دل و رو نمود	هیچ بر خویشتن قبا بدرید
یار ریش همیچ تلخی نچشان	گر ازین جنب شربتی بچشید

آخر این اختیار بی معنی — چند بخت مرا نژند کنند
تو بتو هر زمان چو پایهٔ خویش — پایهٔ محنتم بلند کنند
ور زمستان گر آستی با هم — هفت عضوم بر و سپند کنند
حلقه جست گشته در حلقم — هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند — تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بگشایند — چارهٔ چند مستمند کنند
فلکش گفت بر در دوست مخند — که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید — بوالحسن را چو ستمه بند کنند
تا در انسیم تا قضا و قدر — زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بسوی فلک بر آورند و
که بسوی از آن گزند کنند

مدت عالم باخر میرسد بی هیچ شک — طالع عالم همی بینی که چون منحوس شد
اعتبار روزی خلق آسمان بنیاد کرد — آدمی را داد از آن یکبارگی مایوس شد
خلق را بوجه روزی عمر خواهد بود نی — وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید — قیام کرد و ببوسید و بر سر و دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر — زبان بشکر خداوند ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک — چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد

تویی که عاشق عهد بقای تست جهان
مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد

تویی که بر در امروز دی و فردا را
اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او
کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد

عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین
پس از دو فور خرد لیلی شدند ازو آباد

شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر
ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد

کدام دولت باشد چو بندگی پیشه
که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد

چو سرو و سوسن آزاد بندهٔ شاهند
هزار بنده و چه من بنده بنده شه باد

بسعی و طاعت و عزم درست درگاهی
ستے بخدمت راغب ولی بدولت شاد

ز دور یازدهم از رجب روانه شدم
که کی طراز شهر تو زاست وی ح از مرداد

اگر ستاره با تمام عزم باشد رام
وگر زمانه با عطای عمر باشد زاد

بسنگ یاد ردم زانکه باد در حرکت
نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که رائض او
که در ریاضت او باد را بود استاد

عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم
که از رکاب گمانم برآورد فریاد

چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم
که هم مربی دین است هم مراقب داد

هم باد سلیمان ببزم شه کلیم
بفر قرین فریدون بملک مثل قباد

چون دولتش از بخت کام بستانم
که داد بخت من از چرخ دولت او داد

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید
که روز نفی نه هر چه در شمار افتاد

بسی که جست مرا در بلخ
که بهر شهر اندر این بشدند

تا به بیند خوان خواجه کجاست ‌‌ ‌ کس ندید و ندید جز خرسند

من ندیدم ولیک تا نه چنین را
می بستر اند تا به پیوند ند

هر که بود رزنیدن کمال هنر دکا ‌ ‌ شیوه لقمان نه هیچ روی نورزد
زلزله در وی اگر زهیم ببرد کوه ‌ ‌ گرد قناعت بر آستانش بیزد

رفعت اهل زمانه قصد کنند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر ‌ ‌ ز ظل گوهر حضرت شود سیاه و سپید
تویی که بعد سلیمان و نوح و داود ‌ ‌ ترا املاک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایه عدلت چنان بسیط شده ‌ ‌ که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید
نهیب رزم تو بشکست جوشن بهرام ‌ ‌ شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو ‌ ‌ اگر ز رشک نام تو بر سر زند خنجر بید
بر جبین ترا سجده خامه تقدیر ‌ ‌ دهد لب تیر ترا بوسه خاتم جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد ‌ ‌ جوار شکسته بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد ‌ ‌ ز رخ سیاه سیه اندود بر آفتاب سفید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا بسایه خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر برتر ز فلک ‌ ‌ گر بجود تو فلک برو شاید
دست جود تو جان همی بخشد ‌ ‌ پای قدرت فلک همی شاید

فلکت پشت پای نتوان بوسید — تا سدرت پشت دست ازان بخاید

همتت از سپهر علو و تگو — بجهان دست مے نیالاید

آخرت از پی صعود شرف — بفنا کرد بر سبب سیاساید

شب به تو چه سحرت آرد — شبل تو ز دهر هم تراز آید

هر که را دید دل از هوای تو ماند — با دلش چرخ راز نگشاید

هر که را برتن از قبول تو جز — النش چون شقاشه بگراید

دشمنت دشمن خود است چنان — که برا و ذات او نه بخشاید

خنجر کین او چه پیرا سے — خود زبانش سرش بپیراید

ای نیاز از بی بهای تو ست — با توانگری کس نیاز آید

مشربی داده‌ایم که شربت آن — غم بکاهد طرب بیفزاید

از لطافت چنانکه جز بعرض — چه بهر شی سوی سفل نگراید

خلق او بر زمین نه بیند کس — زانکه او چون هوا نه بنماید

با منش چون خرد بدید بگفت — گفت چون تو تراکه بستاند

چون نکات نگه کنم گویم — کس بتاه آفتاب تتاید

گر بحر مست نگه کنم گویم — کس بگل آفتاب اندایه

بادران مشرب آن بود ذمت — که ز دل زنگ رنج بزداند

باد بردست تو بی که بعکس — زنگ رخسار لاله برباید

صرف یا لوده چنانکه بلطف — تراگبینه چو صوب بالاید

رای فرمانت بر زبانه معان — تا خرد راسے بد نفرماید

جامهٔ عمر تو نغز سود و — تا تقاضای عمر تو نفس آید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا سخن را خسی و بیاراید
ای بجاه تو جان ما خرم — رهی را راح تو همی باید

جام از بهر می همی بایست
جسم از بهر جان همی باید

جا نیست نشسته چاکر تو — جائی که در او طرب فزاید
با منظرهٔ چو ماه تابان — چنگی تر و خشک همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعت تو کسی نباید

درخواست همی کنیم هر دو
تشریف دهد سبک بیاید

خدای کار چو بر بنده که فرو گیرد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطبع شود زود نزد او چو خودی — زهر چیزی خورد زنده باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر — خدای قدرت والای خویش بنماید

ببست بنده زحل وز عقد چیزی هست
خدای بنده کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و زهره و چرخ — تو و سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد خشرده دست — که همه کار ها شکم خوارد
وان دگر قحبه ایست رانیه — که همه شب خدای آزارد
یت و سعد اندر آن دو نحس ترا — که بران هر که هو تش گمارد

هند اندر زبان دور ایشان — که به ایشان زمانه بگذارد

نیست در جمله آسمان شاهی — که بجز شر و فتنه بار آرد

غایبی از عقل هست آن تا اهل

که خرد هیچ چیز پندارد

ای آنکه لقب تاش تا جب تو — هر شب ز فلک اهرمن براند

سوسن بزبان بر لبین ادا جاد — نام پسر دکنیت تو خواند

خورشید جانز ابر وظیفت — نور دگر از رای تو ستاند

بر چهره گیتی ار بخواهی — خالی ز سیاهی شب نماند

گیتی بلب خشک نامردان — بیدست تو آب نمی رساند

در معرکه ار سپهر محابا — بیجود تو کس نمیر ماند

راز قدر اندر حروف مبهم — کلک تو هند ز آنکه او تواند

منشی فلک با فنون انشا — پیش قلمت هر نزیر بند اند

بر سنده تو کاسمان برغبت — آن خواهد کابسم بپوشاند

چون سایه نشان ده انوری را — عشق تو درین گونه او نشاند

گر نیست اجازت ادخلوها

باز آیت ارجعوا بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو — آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند

پای باست زمین اگر بر خنگ ایام افگنی — فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند

بر دمی باهر خاکی که از نعلت جای کی سر کرد — تا ابد بر بزم و رزم و کو تر کله داری کند

موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف — موزهٔ خاص ترا زیبد که دستارے کند

نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند — ساق عرش از رشک آن دولت تمنا می کند

موزه کز افسری بنشست در پایش کنم — حاش لله بنده هرگز این سبکباری کند

آسمان از بهر تاج خسرو سیاره گان — روز باشد تا ہے از من خریداری کند

هر کرا این دست موزه از قفا خر دست داد — بر همهٔ عالم زبردستی و جباری کند

شاه و دولت یار با دولت تا بسی آفتاب
در نما نفس نباتے را صبا یاری کند

بکلاہے بزرگ کرد مرا — آنکه گیتی بجستنش آمد و خورد

آنکه آب کلاهداری چرخ — آب دستار خوا انگیش ببرد

هر که پیش کمر بخدمت بست — هر کله گوشهٔ سپهر ببرد

تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت — تا کلاهه بخورد دولت بسترد

بس چو از قلت البسا لا تش — کس از آن پس مرا بکس نشمرد

دست از صحبتم چنان بکشید — پای بر فرق من چنان بکشید

که نه مجرم شدم بشادی و غم — نه حریف آدم بصافی و درد

گفت آن زا کله چگونه بنم — که کلاہے نیایدش زد و برد

خیریا یا که راه و نا غلط است — بسر زاده با زکر دو کرد

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
کہ سفینے بده م کلاه بمرد

ای خداوندی که در معراج قدرت منزلت — تا بجای همت بر شتر که فکرت بر نشسته

خاکی می‌نیست آنکس کیمیا داند خرد — هر کسی هرگز فکندش آسمان کان زر نشد
نوک کلک تست آنکس عیب هنری خواهد شد — قطره هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت — کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمتت شاخ خلافی کی شکفت — کز صبای اصطناعت جنت برگ و بر نشد
با چرا می خورده دار اندر میان خواهم نهاد — باد رم کن گرچه کس را از من آن باور نشد
و شکر دو کا تقدیم فرمودی ترا انصاف راست — در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد
تیر اتمم تا قطعه [illegible] از م امروز تا بندران — زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم از [illegible] نیستی — حالی از مکافذی وستم [illegible] در نشد

لاغری از بخت من ناید شگفت از بخت تست — کز دوام آرزو بیادے او لاغر نشد

ای خداوندی که روزگار نیست — کبریائش در شمار آید
زانکه حکم تو زاید قضا — همه بر گشت اختیار آید
پیش مردم زنا شناسی کار — کارهانے با ضطرار آید
این چنین کار بهر روی مرا — همه از روی شرمسار آید
ورنه بالله اگر بدار قرار — بتو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان تو ام — کش ز آب حیوة عار آید
وعده مجلس تو داده — سوی موعیم و در انتظار آید
گوا میست جاجسم کز سخن — چون ز جان گوهم استوار آید
اگر صحبت خسان نبود — کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح / نتواند که آشکار آید
تیز باید که در میان باشد / زهره از تیغ در کارزار آید
آدم با غمی که جان ببرد / گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی زد و ستداری تو / بنده را نیز دوستدار آید
یا بنزدیک او روم روزی / که برو نزیم یک دو بار آید
آن خطا باعث عتاب شود / وین گنه موجب قرار آید
شاخ پیوند او از آن نبود / که از آن هیچ فتنه بار آید
گوهری از میان آتش فقر / پاک چون باد برکنار آید
گر هوای عقیدتش بوزد / در خزان موسم بهار آید
از سر دست برمدار کرم / پای بر سنگ روزگار آید
آسیبی از روی کارش از ببرم / آتشی وان که از چنار آید
وین حق ترا بحق نعمت حق / که چو من هیچ حق گزار آید
خود گرفتم خیانتی کردم / عفو این روز ما بکار آید
راهی بازده که تا جرمم / نزد عفوت بزینهار آید

یا زیادت فلک به یمین و به یسر / تا یمین را یسار یار آید

به کار جهان دل منه کان نشاید / کین از خوشی و خوبیش بر نیاید
چندانکه بگفتم هل آخر روزی / آن نسیم تیره گردد و آن حلقه بیاید
پندم نشنیدی و خوکی شدی اکنون / وامروز درین شهر کسی خوک نیاید

هم بادل پر درد و هم بارخ پر موے
الیسر د لقا محنتِ ازین پیش چه آید

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا
استانِ ساحتِ جاه تر ا چون بر کشید
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی برد بخت
حی حیاتِ تو نهادستی مرا در تن چنانکه
سر در آن اقدام چون خواهم که خاکش زیر پیسر
شاد باش ای مصطفٰی سیرت که خلق ما بیست

گوهر پاکِ ترا اصل نکو کاری نهاد
حمل گل هم پای بر خاکش پرشواری نهاد
چون قضا بردید که بخت تو بیداری نهاد
بالله ار در خاک هرگز ابر آزاری نهاد
سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
بے تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض من عرقی نهادستی چنانکه
مصطفٰی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

ای خداے که دستِ قدرتِ داد
دستِ قهرش گر زد عدد وعید

تا دکی مجرب فتد رنگند
خورد در مغز معصیب سکند

کز ملاقاتِ مردکِ چاووش
هیچ شادے زجان و دل کیند

لقمه بجگر سے یابم
کرده کاهِ جان شگافته باد
ملک الموت را ملامت نیست
تو جان نیست جانداری
تو بکن زبیدار قضا نکند

شد چنین عمر او نظر ندهد
که یکے کرده بے جگر ندهد
که به بیار گل شکر ندهد
این اشارت بتو خبر ندهد
تو بده شاید ار قدر ندهد

کمر عمر تو مباد است
نقش نام تو زمانه افروزست
کافران زاهد پاک باشد اگر
داد بنده نمیدهد مدد تو
جود تو حق از آن فزون است

تا فلک را قبا کمر ندهد
سکه از زر و دستی بر زندش
خشم تو تا یه سفر ندهد
سنگ اگر دیده گر ندهد
کانر او بود اگر گهر ندهد

دست میمون تو از آن ماده است
وای آن زر که جدا از تو

که با شبت طبع مظفر ندهد
ده و نصرت و ظفر نه بود

جز تو کس را نشاید آدم گفت
گرچه بسیار در دل دارد
خدمت تو نه آن درخت بود

عقل مشاطه سکی تحریر ندهد
جز باندازه در و سر ندهد
که بسا به بجز ار بر ندهد

خاک درگاه تو نه آن سرمه است
که به چشم هنر بصیر ندهد

تا بری دارم ای بزرگ جهانگیر
تا دلم تنگ نسیم او بیند
نشود راست تا شود هشیار
تا نشنوم ز نسیمه بخیه باد
نقل وا سبانیه بود حاصل شد

چه گرمش آفتاب بی باید
یک جهان زرتاب بیابد
گنبد و مست خراب بیابد
سینه قدح می طناب بیابد
یک صراحی شراب بیابد

تو به تا تر اثواب بود
گر دلت را ثواب بیابد

آن خداوندے کہ سال و ماہ را ... تکیہ بر اجزاے روز و شب نہاد
بر سواء الید جہان را سیزدہ ... اصل و فرع و انتشار و مطلب نہاد
چار سفلے را از و ام کرد نام ... تا بہاے علویان را آب نہاد
ہر چہ از عالم بہ سفلے جمع کرد ... یک مکان شان معظم و مشر نہاد

آن بجیل آباد ممسک جنانہ را
بروز فطرت نام خود بخشش نہاد

ای بمو دار آسمان بلند ... گشتہ ایمن چو آسمان ز گزند
معوزہ فتح و قبۂ ظفر سے ... ایچنین دلکشا می دشمن بند
ساحت آب تن بار ببرد ... صنعت ہیچ نوبہار بکند
سقف تو با سپہر ہمسایہ ... صحن تو با بہشت خویشاوند
آسمانے کہ نیست ہمتا ... یا بہشتے کہ نیست مانند
از تو آباد باد و فرخ آباد ... آنکہ بنیاد فرخ تو فگند
مجد دین بو الحسین کہ ہست عظیم ... مادر عالم از چو او فرزند
آنکہ دستش بداد بیاروزی ... آمد اندر زمانہ روزے بند
تا ز تاریخہا شود معلوم ... کز فلان چند شد ز بہان چند

عدد سالہاے عمرش باد
ہمچو تاریخ بالفعل دخیل اند

ای ز تو مبنادہ کلاہ و جنے ... ہر کہ بنا یہ کلش باز دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت ... جاہ تو الواح نحوست سترد

از خلفا ذات دوم چون قرشت — نام مبارک پدرت را اسیر
جز تو کرا وصف عرض جهان — عارض تقدیر چنانے ثمر
باد صبای کرمت چون بجست — آتش از بنے آدم ببرد
قدر فلک با تو چه گر سخت بات — نزد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زمی تلخ تر — صاف تو لی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسے نیست کو — پشت زمین چه نتو بواجب سپرد
بار بزرگیت زمین کے کشد — لنگ و عماری نه محالیست خرد
لیک ز تو از شود پایمال — وی که ز تو حرص برد دست برد
من ره از حادثه گم کرده ام — بے سپری میشوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی رود — پای بران جسد بخواهم فشرد

خرقه موشم ببین قافیت
قافیت اول بیسے که برد

امیر الجبال آنکه با جاه وجودش — نه دریا برآید نه گردون ستیزد
چو دست گهربار او نیست گردون — به پرویزن ابر بر کوچه بیزد
پلنگ خلافش نزد هیچکس را — که در جال هوش اجل برنبیزد
فلک ساغر ماه نو بیش دارد — که از جام همت چرا مے نریزد
اگر سیم و سیماب شد دستش آتش — هر آنجا که این آمد آن بگریزد

که از موج دریاے دستش کم آمد
که گوید که از کوه دریا نخیزد

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد — جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید — روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بهر انتظار در ازم گلو گرفت — نومید گیم که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سست برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف — تا جهان و اوست بیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب درخورد داد — پس بر آورد شان اندر جهان خواب و خورد
حاسد ابو دود شاد ناصر الدین را لقب — گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
وانکه او را لقب دیگر تو نیابی ز آسمان — زانکه از سر زد ولادت خود مؤید بود مرد
بیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او — آن به نیکونامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر بو دود نامش کرد تائید خدای — از سیم حرف و چهارم حرف او یکحرف کرد

باد نامش در جهان باقی عدواش محو نام
ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان یا ی سرد

در مرثیهٔ مؤید الدین — هر کس اثری همی نماید
گفتم که قصیده‌ای کنم نیز — باشد که قصیده‌ای فراز آید
لیکن پس از آن جهان معنی — خود طبع همی سخن نزاید
با اینهمه شرح حال نشرست — شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود — عنقا بقفس درون نیاید
میگفت کجاست با فضلی — کم زین سیه خاک در گراید

ایزد که گره کشاے مشکل … بنده قدر و قضا کشاید

بشنید با استماع لائق … چونانکه جز آن چنان نشاید

طفلش برسالت اجل گفت … کاین زنده صنعے چه باید

برشاخ مزاج بلبل جانش … تا چند نواے غم سراید

گر مختصریست عالم کون … راے تو بوسعتے گراید

بخرام که سکهٔ دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار … نعل اسب استران گوش نه گردون کنند

آفتاب راے ابر دست گوهر بار او … آز را از بے نیازی جاودان قارون کنند

نور رخسار جاه و عکس اشک دشمنت … کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند

بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان یکی … کاشنجان ترکیب نخ در کدو و شندامون کنند

معده دارد که سیری را در و امید نیست … در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند … گر شیاطین صورت امعاش مجنون کنند

یکدم ار خالی شود ملعقش کز هر شش بادها … راست چون دیوی بود کش ابکره تسکین کنند

از شره گوئی همی حلواے صابون نے خورد … گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند

حاش لله گر بماند یکے دیگر بمرد … آه داد و دینا که این مشت مساکین چون کنند

کز نهیب معدهٔ او هر شبے تا آسمان … اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند

محنت و آشوب دکید او که از بیم بکند … طبع موزون هم بے هر لحظه ناموزون کنند

صاحبا آخر جزاے خیر باد آخر کن … کاندرین موسم بسے خیرا … کنند

یا غلام چند را از روی جنبش برگماشت　　تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار　　پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بکوزان پیش کز عالم برآرد قحط کل　　تا تسلی از حدود عالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را　　وانچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت　　بیان رسید که کان هم بعجز ناله کند

چنانکه شد دم سرد از نوال دست تو بر　　کرا اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند

بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز　　ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند

پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید　　ز عکس تابش مهتاب خوان ز هاله کند

چو روی یابس تو بر حادثه ترش گردد　　بخاصیت سر دندانش بر سفاله کند

مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است　　که بخت خوان طرب را ازو نواله کند

کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق　　شبی که زهره بیادت بساط کاله کند

یقین شناس که فرخش ابر طلاق دهد　　بدان امید که او رغبت حلاله کند

بحکم ذیس سپهر دوم رود سرزیر　　همه سپهر سوم را بر و قباله کند

بعهد دولت تو ننگ ز تاج غازی به　　اگرش ز دختر نعش آرزو عباله کند

غلام طبع کسی ام که در بر زن حال　　نشسته است و حدیث مراثی خاله کند

بزرگوار نکو بود که با چو تو سیے　　عمر و درچو منی وا مهاسے خاله کند

بنای گنبد نیلوفری ز شعلهٔ دل　　ز بانه نعتم چون زبان لاله کند

برشته دان که مرا خیره کے حواله کنی　　که روزگار بدست همی حواله کند

بقات باد که تا در کنار روز و شرف
سپهر سال تو را ز هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم ای که ملت وجود
آنکه از مادر ایام چو تو کم زاید

فتوی بنده چو از روی کرم برخواند
حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید

خواجه بنده خود را نه تکلیف سوال
بمراد دل خود کرد مگر فرماید

می بنده نیاید خبری زان انعام
بهر آن بیخبری عمر بسی فرساید

چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کانکیست
که مرا آنچه تو فرمودی ازان می‌باید

خواجه گوید که فلانست برو زود بطلب
بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید

چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست
تا بدیگر دو سه بار او دگر آید

مرسو کی بیند ازین بنده گوا کرسی
مشت گلزه و بیهوده بهم درخاید

گویدش خواجه ما رفت کنون ده روز است
تا رسیده است بر و داده و زان بگشاید

بنده چون از پی این رفته نیاید رفتن
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ور نشاید که عوض خواهد از و شاید آن
که حوالت بپذیرد پس ازان تا باید

ای خداوندی که بر درگاه و جاهت بنده وار
چرخ و انجم سالها ادرار دارد راتبه خور

بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین کس خبر داد
تازه از انعام تو چیزی بحکم

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده است و کی باری بمن ناورده ام

ایکه او دست و دولت راست و اسب و زین
ور نگشت راد ربیره زنی و بیرون

یافت از دست اجل جانِ گرامیش نجات — هر که اندر خدمتِ جانِ پرورِ تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت فاز — ابر را داعی جود تو ره آموزی کرد
باجهانی گفت آن کرد که با خاک و نبات — باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضله بزم تو فراشِ بجاروب برفت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز تر اگنبدِ فیروزهٔ چرخ — تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد
زبدهٔ گوهرِ آن شاه که از گوشهٔ بخت — سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند — فتنه بی عدل گزین پیش جهانسوزی کرد
در سراپردهٔ آن شاه که انگشتِ تنا ذ — ماه را پرده دری کرد و قبا دوزی کرد

از شب و روز میندیش که با تست علیم
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

تیغ قلاشیم با پیغوله — با حریفی کو رباب خوش زند
چرخ مردم خوار گوی خصم ماست — تا چو برخیزیم به هر کشش زند

بی شراب او آتش اندر ما زده است
کیست او آتش و دین آتش زند

بیندا سی که از صنائع او — روی هر بوستان منقش کرد
کمرا در فراق خدمت تو — زندگانی چو مرگ ناخوش کرد
نیکم و لیست آن علی سالار — تکمند رز تلف نه می تو شد
زن او را جلب مخاوان که سر — چه آزاده دار دُ نفر و شد
نیست او قلتبان و لیکن که ه — وقت عطمش ز رشک بحر و شد

گرچه بستان خانه را دائم | درپی پشت او همی دوشد
قوم ظن کرخواجه نابودن آشنا | این سخن گوش عقل بنوشد
بل چنان دان که او درین معنی | درکرسی دمروسی کو شد

کرم است اینکه او به پیشه خود
عورت مردمان همی پوشد

زن چو تیغ است و مرد چون آهن | ماه را تیرگی ز میغ بود
هرکه او دل نهد بسوی زنان | گردن او سزای تیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
همه بیند زنان دریغ بود

طیبتی نیک طرفه خواهم کرد | سعد دین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارک را | یک زمان اجتماع فرماید

زان خودیاز آن همسایه
بنده را یک سماع فرماید

به کس از طبع اشارت نکند جز بملال | یک شبانروز گرانگشت فراد وغ زند
زاستلا هضم نیابد بدو صد کوزه فقاع | گرکسی نان خورد و بردرش آروغ زند
تو آن صدری که برپایه قدرت زسفر | بتسل گرسر خصم تو برافلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هرکه او را | دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ خلل | هرکرا خدمت درگاه تو تریاک بود

نه اسیر کرم تست اگر در همه عمر

دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود

بس پسندی ز پسندیده خصالت که برو
پای من چون سر بدخواه تو پر خاک بود

چه خبر باشد از لشکر جاهت که درو
نسب مشرب و ما عارض و هر باک بود

تا بیشش رای سایهٔ یزدان
منت آفتاب باطل کرد

آنچه با من ز لطف کرد امروز
در بهار آفتاب با گل کرد

کرمش تا بپای مرد گشت مرا
شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش که مدام
جان من بنده همره دل کرد

بخدایی که وصف بیچونش
همه اسباب عقل بر هم زد

کاف و نون تیش بیچون گشت
صنع بیرنگ هر دو عالم زد

شمه‌ای امر و نهی تکلیفش
خیمه بر آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضای تو دم زد

ولہ

چو گویند را ندن چرا میدهی
دلت زین قبل گرچه پر غم بود

مترس از کسی و بگو مرد دار
چه مردی بود کز زنی کم بود

ولہ

همی بینی که روزگار چه کرد
بر فلک بر کشید دونی را

بر سر آدمی مسلط کرد
آنچنان خر فراخ کونی را

ولہ

دلم را از آن حسرت از بهر تسکین
همی دارد همی درد و درمان فرستد

اجل مجدالدین آنکه در نظم عالم — نبی سے از فلک فرمان فرستد
نیم آنکه را سخنے شوم از زمانه — گرم تاج و تختِ سلیمان فرستد
الوسقی ز باغ رخسار تو طعیم — به ازمیوها سے که رضوان فرستد
ز بیدا نشی باشد کز کرانه — چنین سنگها سے عمان فرستد

بخندد خرد بر کسے کو ز غفلت
بر بلبل چنین سخن دستان فرستد

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ — هر شب و هر روز وصف بینوائی من کند
روزگار تیر ادی وصل را هجران دهد — اتفاقِ تنگدستی دوست را دشمن کند
صحب تاریک است دراز وصل تو شبهای — شمها باید کزآن تاریک را روشن کند
پاره از اعتقادِ خویش نزد من فرست — تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند

ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن
تا دو دانگے در وجه یکمنے روغن کند

چون ترا روزگار داد بداد — تو چرا داد خویش نستانی
تا تو استے بگردش شادے گرد — کایدت کاد آنکه جتو استے
حاسے گنبدِ گردان بپایه نرسید — کز آن فراز تر اندر زمانه پایه نماند
خرد چه موی چه در طشت حیرتست از آنش — مدبران را تدبیر طشت دخانه نماند
در آفتابِ حوادث چنان بسوخت جهان — که کوه را بشل و منگاهِ سایه نماند
کدام طفلِ تمنا کنون رسد ببلوغ — که در سواد بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرای که نظم عیش درو — بهم سرایه توان کرد هم سرایه نماند

جهان دون نف دزی دامن بازگرفته
ای نهاد ندی کرازیام اگر خواهی بیابی
بداو اگر دستیم است بدو نرخ برفشام

و له

مجاوران فلک را اگر که مایه نماند
جو نظیر خویش دیگر برجست از خاطر برآید
تا ابد از آتش او خجل آب کوثر آید

کمترین بندگان انوری بدر ستاده
چون حوادث باز گردد باز اقبال اندر آید

خدایگان آنکه در مسند امارت
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر
نشسته چار حریست شاه و شیرین
شرابشان نرسیده است و زان بریم
بیک دو باده بریزید که ورد به ساقی

ز نور رای تو دائم ستاره زای شوند
چو ساکنان مجره سپهر سای شوند
بدان سبب برسید که سر گرای شوند
که شاهدان همه ناکاده پا ز جای شوند
بکام بنده همی سه چار پای شوند

اگر عزیز کنی شان بشیشهٔ شراب
حریف بندهٔ تو با شراب کاسه شوند

و له

ای خاک درت سرمه شده چشم و دلی را
در درگه تو بنده ستاده است بخدمت
ای جان و از نکارم تو
چون قوی دل بود برحمت تو
یکسند گر به نیست بر تو عزیز
بسکه کوشد که با تو دم نزند
مرست شرط شاعریست ولیک

از بسکه کف پای تو بر خاک در آید
دستوری تو چیست رود یا که در آید
انوری در جهان ترا دارد
هر زمان رحمت همی دارد
خویش را خوار می نپندارد
کرمت غاشیش بگذارد
بنده را از آن شمار نشارد

اینک این یک مباشیت حکمی است — کو بانصاف حکم بگذارد
اینکه او پشت دست میخاید — جهر را پشت پای میخارد
یکسم قصه چون درباز گستم — بیش تلخم سپهر بسیار آزارد
آب چون آتشم فرست که باد — بر سرت خاک غم سپهر بارد

آب انگور بو کرسی کند
تا غم خورده در بیفشارد

ای بزرگی که دست همت تو — روی امید را چو لاله کند
بیدل تو نیاز نگرایند — آنکسان کز نیاز ناله کنند
روی سپید خواهر و زنی چند — که خری را بیک نواله کنند
ورد تاق من آمدند امروز — تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمیتوان کردن
جز بچیزی که در پیاله کنند

ای کریمی که از نوال کفت — کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد — بکف راد تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شده است — بامنش یا زمی حلال کنند
زر نابم ده از پی کابینش — زانچه از شیشه در [illegible]

شادزی تا زدایگان سپهر
درکنارت هزار ناله کنند

ای خداوندی که از دریا دست روزگار — از مفلس یا چگان تا جاه دوان قاید

گر سموم قهر تو بر بحر و کان باد گذر
حسد این سیاده و بیاد تو آن خون کند

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
شعلهٔ او فعل آب و جلوه جیحون کند

عدل تو میزان حشر آمد که در بازار آن
زشت و خوب از نیم جدا ذخیرهٔ شر موزون کند

عقل را جرأت همی آید ز کلک گاه گاه
گو به تنهائی همی ترتیب عالم چون کند

دانکه تشریف خدا وند جزا سان آیت
گر زبندگی نسخ آیتهای گوناگون کند

یا سبائش ز انبساط نسبت همسایگی
کسوت خود را شی که زنسخهٔ گردون کند

از نشاط انکه این تشریف مددگار اوست
در زمان دراعهٔ تجلی زمسر بیرون کند

از نوع خویش بر مدح تو تا گر گفتمی
بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد باد ‌ای تا جهان صد سال دیگر بدست
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

بخدای که دست قدرت او
نیل شب بر عذار روز کشید

کین برادر ندید یک لحظه
بیشمار است نخواهد دید

بیشمار است هیچ بر گل دل او
باد شبگیر صبا نوزید

هیچ یک از دریچهٔ جانش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زهی صاحب ملک بر درگه گیتی
سخای ترا خرج یکروزه آید

زلیل یقین تو در حکم مطلق
همی لرزه در چرخ پیروزه آید

چو وهم تو در سیر پایان نما
از و باد را ننگ در موزه آید

اگر از من لغت تو بداند
در ایام تو نوبت روزه آید

زد هر سپیده کار الحی جانم | کز از پشت من دسته کوزه آید
چو ماه دیگر جهان گرم گردد | که دو رخ بد شیا مه ریزه آید

اگر آن نخواهم که از پیاله باشد
بباید مرا آنچه از کوزه آید

بخدایی که از شب تیره | روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آئینه فام | صورت آفتاب بنگارد

گر غمت انوری را آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

ولہ

دایهٔ صنع و لطف قدرت او | رونق حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر | اشتیاق جمال تو شب کرد

بمن انوری آن چه دریا تو انگر | همی از سخن زاده کان فرستد
نبان نارسیده مرا تره بس او | عزیزی مرا نیز حسان فرستد
چو سبلی برگیم گشت او را مقرر | ز خلد بریشم همی خوان فرستد
و لیکن چون او بر سر گنج باشد | چنین سفتها زود آسان فرستد
چو هر گنج را جای ویرانی آمد | از آن گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گویی که من بسته طبعم | از آنم همی روح و ریحان فرستد
بماناد آن دوست کو دوستان را | غذای دل و راحت جان فرستد
ز سبب الشراب آن پناه کریمان | مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین | همی دارو بی درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم — همی سوی افلاک فرمان فرستد

مرا اوحد الدین در ایام بهمن — بهی تحفهٔ عهد نیسان فرستد

نیم آنکه راضی شوم از زمانه — گرم تاج و تخت سلیمان فرستد

الوی زباغ رضا ز موعیم — به از میوه‌ای که رضوان فرستد

ز بیداد نشی باشد آن کز کرم — چنین سیلها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دستان فرستد

اوحد الدین که در سوال و جواب — بهره‌ور داد علم و دستاند

به بزرگی جواب این فتوی — بکند چون لفضل برخواند

آنکه داند که حال عالم چیست — پس تواند کزان بگرداند

هم بران گر بماند ار چه بود
عقل اینجا فسرده‌ای ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین — که خرد هیچ تو همی خواند

وانکه از هیچ روی خود انگشت — که ندانند سبب چه فتواند

مانده یک چیز آنکه خود نکند — گرچه حالی تواند تواند

زانکه بر سبیل نیاز واجب نیست — که پی نفع کس قضا راند

لم در افعال او نیاید از ان — که سبب در میانه ننشاند

غنی مطلق از غرض دور است — فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویشتن را بیش تر از بیخانه

چو به یکسر جهان جهان بگرفت / که همی چون بسی بدل نتوان برد

در بزرگی به نقش حادثه نیست / می شناسم که فانلست نه خرد

در طریق دگر شناخته‌ام / کز وجور جابران بسپرد

اندک چیز اینکه او نان کرد / سخته دیگران چه انگشتر

نه همه مغز بلکه بعضی پوست / نه همه صاف بلکه بعضی درد

در تو هر اتفاق و بحثی نهی / چون کلاهی بیاندش زود برد

عقل آغاز کار کم نکند / نه درین ماجرا کم است از گرد

وانکه قسمی بخویشتن پیوست / خویشتن را شریک ملک شمرد

وانکه دستی چرا چو چون بکشید / وقت تسلیم هم قدم نفشرد

خواجه دانی که چیست حاصل کار / تا نباید عنان بدو بسپرد

متکبر نه بباید زیست
متحیر نه بباید مرد

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار / دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد

آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت گشت / در نهاد تو فلک سقفت و زمین بنیاد باد

گفته از روی آزادی تو دو سه کن درو / جاودان جانت نه سید جاودان آزاد باد

دانکه گفتی طبع از اشا د گردان گاه گاه / گاه و بیگاه هست دل صافی و طبع شاد باد

پایهٔ شعر از مدیحت برده سر از آسمان / آسمان را کمترین شاگرد استاد باد

باد شهرت را که دارد کیست از بادیه شست / بر سر از تشویش طبیعت خاک در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص
ای خداوندت تمام از بندگانت یاد باد

ولہ

ای لئیمی را دهند رستم را — آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ — داند آنکس که نیک و بد داند
آسمان آن بخیل بد فعل است — کز از دهیچ خسیس بجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد — هرگز از دست او بجان نرهد
خاک از و به اگر کسی بخیل — مشتکی جو نیز دا و دهد

چون کریمان از قبول کنند
پس بپروانه بیست بار دهد

هشت مدبر مدبر فلک اند — چون احل جمله قاطعان سپید
آفتابی که گرش دست دهد — تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهیم — که فرو مانده در بر از خورشید

تیر کیوان بسبلت برجیس
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای — جمله انگیزد گر فسرد و ریزد
ماچه پرویز پشت او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بومی عافیت بگذاشت — چند ازین بوکی فتنه آمیزد
می نخسپند دگر بدست ستم — من بر آنم کزین چه برخیزد
با همه چو گربه خسپند گشتم — زانکه چون سگ ز دید به بپرد

باشد ازین که این لئیم ظفر — با میان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک بشتل — شیر باگاو اگر بیاویزد
ذائقه باشد که در مزاج نمک — چون پلنگان فسادی انگیزد

هر کجا در دلی ازین نوشیست
سرنگون سار بر هوا میزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت — کان مردک بازاری از ان زرق چه جوید
کتا چه تخمش کنی احوال گروهی — کز کنده طمع شان سگ صیاد نبود
بازار کسی برزند تخم فسادست — زان تخم بدان خاک چه باشی که چه روید
عاقل بچنان طایفه رودن نگراید — مردم بسوی مزبله جیفه نپوید
امید کسی را که ازلشت بخشد — تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید

تو سلی بخور راست تراز قول شهادت
زان هر چه بازار کسی راست نگوید

انوری را حشر انگان جهان — پیش خود خواند دست داد و نشاند
یاد و سه بود شعر خواست ازو — وندران سحر کرد و در بفشاند
چون بدیشان بهتی نرفت بار دگر — کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذارید نه بس که ملک — نام من بر زبان اسلی راند

بیش ازین هر زمانه دولت نیست
هیچ با فیش هر زمانه نماند

سگ خشم و خر شهوت که ز بو نگیری نیست — تیز دندان تر ازین هر دو درین خانه

مرکب من که واده شته کرد — جان فدای مراکب شه کرد

بنده پیادگان سپاه — در چنین جایگاه بهره کرد

اندر آمد زپی چه ی ازپاے — ردیم ازغم نگوشه که کرد

ای کاه ۱۲

سالها باز کرد و شنو ام

انچه با من فلک درین کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو — من دمے تا جهان آرام گیرد

دلم را اندرو امروز بس نیست — که دمے اندوه فردا وام گیرد

وله

یکے در پنج و سی و زیست نیمے — دگر قدرت بود فرسنگے چند

چو زین بگذشت او مکربے چند — گناه از بنده و عفو از خداوند

وله

اگرچه شب سقطه من هر که دید — یاره از روز قیامت شمرد

عاقبت عافیت آموز او — گنج بزرگست پس از رنج خورد

من چه نیم دست خوش آسمان — کے برهم از گردش او دست برد

نقش طبیعے ست در روزگار — نقش آنکه شنو اند سترد

نیے نبرد قاعده وزین حادثه — تا نشوی بر سر پے هیچ گرد

واقعه از سر بشنو تا بپاے — پای بر این راه چه باید فشرد

سوی فلک میشدم الحق از انکه — تا بشناسم سبب صاف و درد

تیز لگم گفت سوی سے بنگری — تا کلمت آید ازین همت برد

خاک چو از عزم من آگاه شد — روح برو از غم تبسم قسم

علم مرا ایا زبیر و دل بسوخت — راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان بازتابت
بار دگر زین سرکوه خاک بُرد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت ... برادری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیزکی از در تیم افتاده باز برد ... گفتا ببر وبابانت نهاده بود
وامروز نیز گر گویدم آن نیم تروتی ... کز ما در زمانه بتدریج زاده بود
چون با تو نیست گویمش آن باز خواستی ... گولی و بنده از سر جودی نداده بود

گردون چو سنگ بفضله خود باز گشت کرد
بیچاره او که کارش با این فتاده بود

طبع مهتاب را دو خاصیت است ... که بیند دیدان و بگشاید
بیکی جان چو جوز بخراشد ... بدگر دل چو عدل بزداید

ما بتابیست آن ملی مهتاب
کز احسن الخواص بسزاید

شعر تر و خوب بنده گوید ... انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمده است امسال ... ولہ ... انشاالله که خیر باشد

ای بدیع الزمان بیا و ببین ... که ز بدبخت جهان چه میزاید
دوستان را برنج بگذارد ... ولہ ... تا فلک شان بغم بفرساید
شمس بی نور و خواجه بی اصل ... چند ازین وقع گرم و دمدمه سرد
از سر جوی عشو آب بہ بند ... بیش ازین گرد پای خوش گرد
تا مراد میان تابستان ... مر ترا پوستین نباید کرد

ولە

من بدین دوستی شدم راضی | که ترا این چنین همی باید
گرچه در محنتی فتادستم | که دل از دیده می بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم | از تقاضای تو نیاساید
هم رمم هر که دست باز نهد | گویم انبار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید
خود بر از عقل هیچ مفتی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه پا او بگو تمامت برین | نه نکو به اگرت نستاند
این ندانم چگونست که ملک | پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی و ریش تو چکنم | رحمت تو کنون همی باید
کاهنم پشت پای می دارد | که فتم پشت دست میخاید
این دو چیزک اگر طبیب رقیب | تا دگر صورت تو ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذرت فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه | گرچه می دانست بیالاید
چه می هزل زیرکان گویند | جان بکاهد ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان کز ایشان است | طیب دوستان نگزاید
بی آستینم مکن که از غم خود | فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو | هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک رخم چو صبح و شفق | سقف گردون همی بیالاید
نالهای کنم چنانکه بمهر | سنگ بر حال من ببخشاید

وستم اکنون جز آن نداره گاه — کز زخم زنگ اشک بز جاید
کیل غم شد دلم که چرخ بره — عمرا شادئی به پیماید
در عمر هم فلک بدست اجل — ای بتر سم که گل بر اندازید

چکنم یا بلا کرانه کند
یا مرا از میانه بردارد

تیلے آنکه روز و شب ایار — از سر و ریش او همے ریزد
دست بر نبض هر کسے که نهاد — روح او از عرق دق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب — در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت که فسته وارد — در سر آن وارد کے آمیزد

صفے محمد تاریخی آن جهان نفاق — وله — جهان ز حادثه تاریخ او ز سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام ناشده گرم — ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو سخت کسے — که دامن تو بگیر و زن دلیسر گیرد
چو زن خصومت نان شمرده قطع کند — بسر خصومت ناف دریده و در گیرد

چنان از زن و فرزند گرفتی تیر
خدای ورد و جهان سترا ز تو بر گیرد

ای شاه جهان جبه صد وق حرمت — از هر چه شخاص تو شود بانگ برآرد
وانجا که فتد مال تو در معرض قسمت — دنیک نند و حق طمعا بگذارد

یکماه دگر گرند بے سوزن مدلس
حقا که گران جبه ترا جبه گذارد

ترا هجا نکند انوری معاذ الله	وله	نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو		چه جای وهم که اندیشه هم کرانه کند

وله

روز را رایگان ز دست مده	نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روز با که کوتاه است	گر بدان دولت دراز رسد
آنچه زو چاره نیست از اباش	بسرت گرچه ترک و تازه رسد
سایه بر قبه جهان مفکن	تا ترا آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن برخیز	چونکه کارت باحتراز رسد
هر که چند ایست او بهر	کی بشاگرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند	کار ما چون بکارساز رسد
عمر بر تا گر ز نقره کن	تا ازو چند قسم آز رسد
هر که او روزنا گریر گرفت	که لقمه خوردنی مجاز رسد
یک تمنا شو که ما به چندان	که همه چیز را فسانه از رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است	گر بهر بند دیدان و بکشاید
بیکی جان چو چوب نجزا شد	به دگر دل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب	که اخص الخواص می زاید
سلب انصاف را به بند دگر	قصب عدل را بفرساید
مغز آزادگی نکرده فزون	ور ز کام جفا بفرساید
باز در حیدر میکند تاثیر	تا چو آب دگرگشش بیالاید

این چنین احتساب دانی چه ... کار زد های و تات را شاید
تا گرش در حساب کو کن قساد ... گر زسستش بقت جام دیباید

پرورایع قسنا پدستی فرا
تا گمان بر قیاس بتاید

قاطبا سے ہم بخواہر ہم بزن ... بست پید اگرچه کس پنهان
چند گوئی خواہر من پارسا ست ... ب مزن گر وحدیث او گرد

پارسا ود خانهٔ تو نان نیست
زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بمزد زار رسید ... کہ مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرائے او تبشل ... تره کار نه قلتبان ترید

بجشک ریش کری در بهری پدید ستی ... نه چو رودی سیاهی که چه قوت بیند
کنون بخیمه زدن دانه پراگنده ... کہ مرغ ذکر تو لی جادوان ازان چنیند
وزان دو لفظ سخن چار دست و پای تستتر ... چنان نشنید کان شیوه عقل نگزیند

کمن بعد تلطف دل مرا تو زباب
کہ چوب خیمه دران سبز تنگ نه نشنید

قاضیا داستان خرزهٔ تو ... دور در و فرزندیکے خاص و عام شنید
یا دیا وقت مقرب عارض ... کہ ز تو عسه ہزار غصه کشید
زان عجب تر فقیهکے ست خنکے ... کہ فعال تو زہر تا بچشید
وان ظریف زمانه شمس الدین ... قول تو کس فروش چون بخرید

لاجرم آن سگی که چه بت زد | وان دگر چین تو تیغ دریده

تا تو زن ره سپهر ز طبع بزرگ
زین بتر بجا چه خوابی دید

وله

چه خبر باشد در لشکری که نیز در رو | نجیب مشرق عارض فرید لنگ بود
شکست پای سگی زود تا نه دیر سد | خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود
من دا این نفس کریا قحبه رعنای جهان | چون خزان عشق نیارم ز بسود ونه بیم

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

وله

ای خداوندی که هر کز طاعتت بر سر کشد | روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | دیو جیب از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم قصر خدای کلکت میدهد | ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است | تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا ک در همه روی زمین | کو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر ز بهر تیر شه پیکان کنند کلبن رواست | بیدها کیست کو ز باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست | تا بهر دامن ز جیب آسمان برتر کشد
چیست آخر کو نخواهد کرسی تشریف تو | ذیل تا ریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان را گر تو به جامه یکیا دهی | در زبان دراعه بیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست الصاف بکا | از برو مشاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این حضرت
کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

گفتم چو لطف یار عذرهایم قبول کرد | جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید | روز نیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بعد انتظار عدا زمم گلو گرفت | نومیدئی که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنت صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته است

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بکام | جز نظیر خویش دیگر هر چه هست از خاطر برآید
باد اگر خاک سیم است بر دوزخ برفشاند | تا ابد از آتش او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بعد بیاب
چون حوادث باز گردد یا چو اقبال فراز آید

تو آن کسی که ز التفات خاطر تو | نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خود هزار ابیات تو تا سخن بنظم آرد | هزار سال در اندیشه و دراز افتد
به جنب مدح مدیح تو در کرم بیتی | چنان فتد که با صلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون | گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفه‌ای مثلا نیم پخته باز افتد

طاعت پادشاه وقت بوقت: | هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدا است تو باد | سایهٔ رحمت خدای آرد

نرگس تو شگفتہ سے بزمی
جاہست اندر ترسے قیچے بادا

جامہائے جہان نمائے آرد
کہ دوائے جانفزائے آرد

خصمت اندر ترا سچے بادا
کہ خللہائے جاگزائے آرد

خدا نگاناز چشم زخم مست چہ باک
ہنوز ناوز تائید اوسے تابد

چو بخت آتش فتح سپندے آرد
ہنوز ابر انعام اوسے بارد

زخشک سال حوادث بگو خشک شود
نہال ملک کہ اقبال جاودان دارد

ردیف الزای

حکایتی است بفضل استماع فرمایند
بروزگار ملک شہ عراسے حج رود
سوال کرد کہ امسال عزم حج دارم
چو حلقہ در کعبہ بگیرم از سر صدق
چو بادشہ بشنید این سخن بخازن گفت
برفت خازن وآورد پیش شہ بنہاد
سپاس دارد بدان کین دویست دینارا
عدد دگر سخنو نشانہ میسد ہم رشوت

بشرط آنکہ نگیرند ازین سخن آزاد
نگر بیار گہش برفت از قضا گہ بار
مرا اگر بدہد بادشاہ صد دینار
برائے دولت و عمرش دعا کنم بسیار
کہ انچہ خواست عوالی بردو چندان آر
بلطف گفت شہ اورا کہ سیدی بردار
صد بست نزاد ترا و کرائے دیا افراز
نہ بہر من زبرائے خدائے ازبہار

کہ چون بکعبہ رسی ہیچ یاد من نکنی
کہ از عدیل مروز تباہ گردد کار

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
انوار این زسایهٔ جود تو مستفاد
دوش از حساب هند و جمل چند و ترا
ال چار بنگر و چندرش بر و فزاے
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت
یکحرف دیگر است که بی آن تمام نیست
مجموع این حساب ببین هر دو حرف را

وی مستعار جود تو انعام روزگار
و آثار آن ز عادت خوب تو مستعار
بیتے ز شعر گفته شد از روی اختصار
پس ضرب کن تمامت این مال چار بار
چون ز آن تو ستین و چو خرم تو استوار
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
چون در سه ضرب شد شود ایکار چون

اینست التماس دو دگر تا روا بود
از نو روا ندارد هسم تو رد امرا

آیا بزرگ زمانه که در سخاوت و هنر
چو هفت و هشت حریفیم در یکے خانه
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند
شراب باز سپید است و باز اندیشه
سه چار کنده شاهد درا و فتا و سپند

ترا نظیر ندارم بجز سخا و هنر
شناخته بجهان در هفت و هشت هنر
ادیب و مقری و قوال و جبر در انگ
گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
ز بادهای گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد گر این چار کاره شوند
به پیچ و شش بی هفت هشت شنیده بخر

ای هزار آتش طبع تو تو یا بچه عود
کار من با عود و شکر آمد است اندر حدیث
عود و شکر ده بمن کین عم همون آن سیکند

وی خاک در خدمت چون نیشکر بسته کمر
وین محقر نزد آن مهتر ندارد بس خطر
کآب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

گر شد و بخدمت شما ما — زو منت بیشمار میدار
در یک دو سه روز کرد تقصیر — در خدمت تو عیب بیشمار

ولہ

زیرا که تو کعبه نیازی
نتوان بسوی کعبه رفت بیپا

هر که تو اند که فرشته شود — خیره چرا باشد دیو دستور
تا نکنی ای پسر نا خلف — کاسه پدر در سر شیرینی شور
چیست جهان قعر تنور را سیر — خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که روشن سپر گردد زتن — مرغ قفس نیست که مرده گور
خصم چو دندان بزند همچو مار — حرص کر چون دانه کشد همچو مور
طیره تو ان داد ملک را بقدر — سخره تو ان کرد ملک را بزور
چشمه خورشید شو از اعتدال — تا برهی از قصب و زسمور
خاک بر است سپر چون سپهر — تا نه ز شب عنقره گیر و نه نور
بو که گریبانت بگیرد خرد — خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه خنگ است و تا — گیر که گردون همه ماست و بخور

طبع ترا ز انچه که گوشیست کر
نقش ترا ز انچه که چشمیست کور

هر کس که جگر خورد و بمردی بهتر آخت — در درد در قمر گو به نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند — با صورت ایشان تو نقشی بزن آنگاه خوش
پیغام زنی آرد همه اطلس و خز پوش — یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

وله

هرگز گمان مبر که کمال الزمان برد — گر روح محض بود بجسم ثنا پذیر

میدان که سالکان فلک سیر گشته اند — از مطربی زهره برین چرخ کند و پیر

خواهش کری که نزد کمال الزمان شتا — کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم

ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

وله

مرا گوئی به سیم و زر شو و خاک — چنان کاندر صدف باران شود در

مرا باری درین بفروش و اندیش — که بر بادم نمی ای خواجهٔ حر

که صدره کرده ای شستش تهی آب — زنانت هر که کردی یک شکم پر

قاضی از من نصیحتی بشنو — نه مطول به از طویلهٔ در

باد با گفتمت خر از کند دو در — خر تقاضی مکن تو کرد آخر

پند اسرار داشت نگرفت — ای بتصحیف تا قیامت حر

گیاه در باغچهٔ من افگندی — ویلکت سنگ او فتاده بسر

بین که شاخ هجا بسیار آمد — بیش ازین هیچ نام زنگ مبر

خشک ریش کری کری نکند — آن و هان چار دست دیا گر

این زمان بیش ازین نمیگویم — ایها الشیخ بالسلام مُر

پس ازین خون تو بگردن تو

کز بدان آری که گویم پر

فلک عالم و فقیه و مرد تر لیت — اهل دنیا صغیر و حر و کبیر

همه چنگک مخوت اندر زول — همه در دست خواهش اندر اسیر

تیر در کیش هر که خواهی باش
مطلب خود ز هر که خواهی گیر

هر که از من بخواند این دفتر	یابدر رود لعادت منکر
یا ازمن عاریت طلب کندش	بر زبر هنر ز دفتر افزون تر
مرنگی یک وجب بسنگ دمن	سیم صناحکان بر پیشش در
چار طاق ره تو زیر الشش	گشته ویران بپای پنجم خر
مانده در ششدر بلا شش روز	همچو مهره ز سیر هفت اختر
هشت و نه ماه خود بسر کرده	هر شبی ده بیازده بستر

شرط عهد بردن کتاب اینست
هر کرا اکر ز دست گوی ببر

خداوندا تو دانی کافرینش	بکلی هست چون دریا و تو در
جهان را پهلوان چون تو نباشد	زهی از تو جهان را صد تفاخر
نیارد بیشهٔ دولت چو تو شیر	نزاید مادر گیتی چو تو خر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای	اگر نه تیغ تو گفتی النسر
فلک با اختران گفتا که آن کیست	که هست از خیل ادهم جهان پر

رکابت را ببوسیدند و گفتند
الغ جاندار یک اینانج سنقر

ن دو سه شاعر و شش درزی و چهار پیر	اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
پیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند	اگرچه چار ده باشند در چهار هزار

دهر و افلاک و انجم و ارکان — همه سر ند و زمانه مایهٔ شر
چو جهان جز تف ندارد خیر — تا کرا هست از و چه خیر خبر
تا ندارد امید خیر که نیست — حایل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقا بهر و در عالم — که از و نام هست و نیست اثر
ای دل از کار خویشتن هیچ مرنج — نیست کاری دگر برنگ دگر

نقد و نسیه چو بنده هر دو است
بل و هیچ ست و نه نه ده نه بتر

با یکی مزاج دو جنا گر شد تا بریف — دوشش نزد یکی من آمد آن پسر قند بکر
پیشش آوردم شراب سرخ چون خون گل — نزد یش آوردم کمر بندی مرصع از گهر
آخر ایشان هدیه اش بس کردند هی — کای بلاغت را بلاغ و ای لبانت شکر

چون دهان نبود دگر او را کجا ریزد شراب
چون میان نبود مر او را در کجا بندد کمر

وله

آزاده گر کریم نباید ورا چه عیب — گر بی خسیس طبع گر آید باضطرار
سوی سگان گر آید از بهر قوت را — شیری که کوز عزم نیاید بمرغزار
از خستش از نوش پدید آرد نیش — نفر لطفش از سیر برون آرد سیه
از یکی دو کند آنکه بکف گیرد تیغ — ور ز دو یکی کند آنکه بمیند از دو

ردیف الزا

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار — خوار شد آن کت او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا — آسمان آستانه و دهلیز

بر نظیر نیست بست کرده بسی | وستکاری اختران همه چیز
پیش طبیعت حدیث در پاست | تا چو درپیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود | چون تو چشم قضا نبیند تیز
زانکه گشت از تو ابله احرار | امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان هزیمت و نصرت | تیغ چون کند تا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی | دشمنت را دماغ چون گشنیز
توبه کردن چو دست را | از سر باد و چه جز دار زیر
زیر سنگ اجل شکسته چو جوز | هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم پیشه شکسته بیا بیش | طبع زنگار و هر که با ارزیز
سنباش سر بسر چو سنگ بکش | روز و شب بر سر آستانه تیز

انوری آنچه گفته نیست
چون نگوید که سلطنش را تیز

ای برانداخته دولت پیروز | در مکافات این خوان شب و روز
بر یکی جود و انصفت غالب | بر دگر جاه تا همت کین توز
بدل زرد یک همت تو چو دام | گرسنت دام تو بشکرت اندوز
داده تمثیل کرده سینه گنینه | دور این پایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر | جانت دشمنانت را لیک یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو | مالک هر دو سه بدر و بیدوز
وانکه اقبال خویش را دیدم | بارخی دلگشا و جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال — زیر این دور طره تاب حادثه توز

گفت دیگی خبر نداری تو — که نگو بازگشت آخر کوز

حدثان کرد رای یاسی افزون — دست کلک گشت مرغ دست آموز

شب محنت بآخر آمد و شد — شب من روز روز من نوروز

روزم از روز بهتر است اکنون — از مراعات شمس دین پیروز

باد عمرش چو جاه روز افزون — عمر اعداش عمر رد زسپوز

حاسدانش همیشه سرگردان — غم پریشان ز بخت بد پیروز

وقف بر آبریز سبلت شان — آنچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از فلک خطابش این
ای برامداد اولیا پیروز

ای خدایت عزیز کرده ز خلق — بنده را هست میهمان عزیز

لیکن از جور دختر انگور — که شجاعت ده بمردم حیز

خال مشاطه کیش کرده برنگ — آن جهاندیده سیاه موئیز

زده بر چهره خالها زجناب — چادر و موزه کرده ازار زیر

اگر از در درآیدم امشب — از طرب بر فلک برم دهلیز

دختری طفل را نباید خواست — تا نیاید بجد عقل و تمیز

جز بامرو لیش و آن چو تو لی — بد مبش این یکی فراکش نیز

دل بی خرست و جان بگرد
[illegible]

ردیف السین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو
گشته قدرت راسر گردون گردان پایمال
خاک طوس از شغل یکران تو باشد پر زلال

آسمان ابلق است در روزگار آبنوس
کرده دست را لجی رشید رخشان ستبوس
آسمان گوید بهر ساعت که اوخ ای خسرو

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در خوادگی ای شیخ کافر
اگر حوّا و آدم زنده گردند

توانی گر کنی تصنیف تدریس
بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوّا از آدم
کشی در سا عشق عاشق با بلیس

ولہ

بودن اندر عذاب چون خر خبیر
بهتر است از سوال کردن طمع
ای با قلیم کبریای تو در
چند گوئی چه خورده بو ناق

با شدن در جحیم چون ابلیس
وا ایستادن نبرد مرد خسیس
آسمان شحنه آفتاب عسس
تو بدانی اگر تمد اند کس

ولہ

صاحبا بر رهی یک قدری می لطف است
زان همی بشیر و بشور که بسیار نزار
سد یار بیتی ای سوجرس تمام کنم
لکن بپای شتر دبه در میغگن ورد
هنوز گاو بجا در میان ندارد پای

نه از آن می که بود در خور پیمانه قطار
ساغر او کف دست و صراحی کرباکر
که سوجرس چه و زان چند و زکجا و چه کر
ببند بر و ندانم کجا می زنت جرس
اگر نه مغز خرت داده اند انیت بس

ولہ

چو شانه پیش کمن ده زبانے و دو سرے ‌ ‌ ‌ ‌ که همچو آینه رویت سیه کنم به نفس

نه خوبتر آنکه توان ریش را بجنبانی
که انوری چو توئی را بجا کند زینہار

چه خورم چون سه پنج شش بندان ‌ ‌ ‌ ‌ سیر زد مطبخیم جسته که هوس
بجند اسپے که مجلس رو زرے ‌ ‌ ‌ ‌ بتقاضیل اور ساند و بس
که زمین و هوا اسے خانه من ‌ ‌ ‌ ‌ نه سپهے مور بیند و نه مگس

هین که ارباب زندگیسم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ردیف الشین

آن خواجه کز آستین برغبت ‌ ‌ ‌ ‌ دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عاملے را ‌ ‌ ‌ ‌ در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او و لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ بنشاند عز اسے یادگارش

صدگونه چو من به بیتم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

عادت طرح شعر آدکر بعد شد ‌ ‌ ‌ ‌ تو می از حرص بخل کنده خویش
امام حکمت سپهے بهند انگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بر خرافات ثراز زنده خویش
گرگ و خر از همین لیما شند ‌ ‌ ‌ ‌ همه دو زنده و در نده خویش
انوری پس تو نیز یاد آور ‌ ‌ ‌ ‌ طیره گیها ی زهر خنده خویش
میرش بچون خودی نه سیلے آن ‌ ‌ ‌ ‌ سر کی پیش در فگنده خویش

شکر کن کین زمانه می بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمالِ تو ناقص — وی جهان با نوالِ تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر عقل دوراندیش
هیچ معنی که در بیان باشد — بر جهانی وز جهانی بیش
ودش دور از تو ای مدبر عقل — نه بتدبیر عقل دوراندیش
جمع ضدین کرده در زیور — لطف از نوش انتقام از نیش
پشت از گونه گونه بی نفسی — که نگون باد نفس کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذر بهست
تا بخواهم زناکارے خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین — که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بیاره سیبی بر سرم بند منت — بشرط آنکه دگر در سر نیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانم امینی — بگوشه دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبی خواستن بسر آمد
دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

ای فلک پیش قدرِ تو ناقص — ای جهان پیش دست تو درویش
دولت را زوال بیگانه — مدت را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو و دیر عقاب — حزم تو پیش بین و دور اندیش

هر چند بزرگی ز زردی نسبت و قدر — ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش حضرت تو کرد — آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تجاسر نکرده ام که توان — داشت باز از بهیچ مذهب کیش

هیچ وانی چگونه خواهم داشت
عذر شوخی گردگی و سستی خویش

سبز خنگی که بارگیر من است — یاد و اله شود به فتارش
سبز خنگ سپهر داند و بس — در معاوید بدیه مقدارش
اختری نیست صاحبا دیوی است — رانقش طبع کرده رهوارش
عیش امیست بسکه بیگه و گاه — هست بیکار این و آن کارش
راست رادرین سفر باری — من کران قلتبان گشتم بارش
خواجه از من همین بجو اگر گفت — که مکن بر طویله بگذارش
خود بگفتم که بارگیر من است — ملک خواجه است ببر که ارزش
شرطکی کرده ام در آخر شعر — تا که بیکار کم نهد خارش

زحمتش باد در تن آملس
که برد بعد ازین به بیگارش

شعرم همه جهان رسیده است — مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ — مارا بدهد جواب ناخوش

شکر زلبش چو خواستم گفت
بگذر ز سر حدیث بد و رز گرش

ردیف السین

ای بطالع چونام خود مسعود | وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان ای مطالع عالم کون | امر ونهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده | بی بهای وفا مزاج ربیع
دو عطایه است خرم وعزم ترا | سیر شان جاودان بطی سریع
...بی شد که در مصالح من | بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
ماطفهای خاص تو داده است | صد سهم بی نیازی از تو ضیع
بدعتی تو منه در این نوبت | که بود از خصائص تو بدیع
بخدائے که جز باو سوگند | هست شرک خفی و فحش شنیع

که تبریح این حطسم هرگز
این توقع نبود از ان توقیع

ردیف الفا

دراز گشت حدیث درازدستی باد | سپید کرد بیک ره سپید کاری برف
زمین وآب دو تعقاند بر منافع بخت | هوا و ابر دو بحر اند در عقوبت ژرف
فان من همه زین عیش تلخ در ترش | چنانکه قلعی افتی خوری تریق ژرف
نان من ز خداوند من حمیدالدین | که از وجه من ادرا فراغتی است شگرف
برا ایمنین سه موسم که دیع ماهی را | ز روز لرزه دریا نه قبه ماند و ظرف
صد هزار تکلف بجد مشش بردم | قصیده که ز نقدش عیار یافت گهر

نه عرض کردن دنا کردنش چنانکه کند

خبر نکرد مرا بعد هفته بد حرف

ردیف القاف

هر که مخلوق را کند خدمت / چون تو وحدهٔ و فاضل و مرزوق

عمر باید که بگذراند خوش / پیش مخلوق یا می و معشوق

پس ازین دولتی ببایدش نیز / از زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بلف نیامد این / تنها یاد بر چنین مخلوق

تا زبون تکلح چون بروت / ای بجری در راه و مردی طاق

تان دهان تا ز کس ثلث کنی / هیچ تریاق به زطاء طلاق

وله

صاحبا این موفق سببی / هست از جملهٔ خراسان طاق

شد بدین طاق آن سبب خواهم / که ندارد نظیر در آفاق

کاینچنان طاق دبی نظیر توئی / او چگونست همچو طاق رواق

گشت خوش خوش بپایگی تبوا / وای بر پیکند نه ساعد و ساق

تا نه بس روزگار اگر بزید / سالها بگذرد علی الاطلاق

هر شبی از فشارش طبعش / تا هم یاقوت را گرفته خناق

بس نیاید که من ز بر بودم / با همه تجزیه نیاستی بنفاق

آخرش بعد از استغنا در راز / اشتلنگی راست شد باستحقاق

دی گریک ز نالکش یاقوت / سببی نموده بود عشراق

گفتمش آخر کجا شدی گفتا ‌ ‌ ‌ ‌ از پی آنچه خواستی بوثاق

گفت آوردهٔ کنون باری ‌ ‌ ‌ ‌ گفت آوردهام ز تیر طراق

گفت این بی ادب غلامچه است ‌ ‌ ‌ ‌ گفت انگار سر گرفته دغاق

یکبند صد هزار سپی آسپی ‌ ‌ ‌ ‌ پس همه روز برکشیده حماق

بی محابا همیکند چه خزاین ‌ ‌ ‌ ‌ ادب الکندران بنیر باق

وله

ای خواجهٔ مبارک بر بندگان شفیق ‌ ‌ ‌ ‌ فریادرس که خون بری بخت جابلیق

لختی ز خون بچهٔ تاکم فرست از آنکه ‌ ‌ ‌ ‌ هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق

تا یاد خواجه دگر باز بر کنیم ‌ ‌ ‌ ‌ از بادهٔ خوش اکل و ثقال و باتیق

ردیف کاف

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یکشال ‌ ‌ ‌ ‌ دیده ام از چرخ دولابی و را تمثیل نیست

میل دو ورشش چو آن بگردش می درآمده ‌ ‌ ‌ ‌ یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک

قصد و میل نیکخواه و بدسگالت بهر این است ‌ ‌ ‌ ‌ در ترقی زین و هیچ و اندر تراجع زی درک

این کنار از کام دل پر میشود سوی سما ‌ ‌ ‌ ‌ و آن دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در کیش زهره و مریخ ‌ ‌ ‌ ‌ تیر در ریش مشتری و زحل

خشک در ریشت کند فلک مپذیر ‌ ‌ ‌ ‌ تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل

واسطه عقد بین که آورده است ‌ ‌ ‌ ‌ از هوای عدم بجا کناسل

نیم کاران کارگاه وجود ‌ ‌ ‌ ‌ خازنان خزینهای اجل

فضلۂ فسح وآدم وحوا — حشو مسلول علت اول
هر یک ردی ورسش آورد — زشت وناخوش زکارگاه ازل
آدم آدم هجے ز نید دے — نه بعلم آدمے وفے به عمل
کار شان سال و ماهی دتولی — پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بے طهارت چو سجده آرند — درمیان دو صد خطا وزلل
وحی شان ور رسد که حاصل شد — شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنند ورا بسطر رزق — استوا داده چون خلیفه جدل
همه را چشم سوی چشم غزال — همه را گوش سوی قول وغزل
ردی گر برزمین نشسته ز کبر — پر کنند آسمان زگنبد دبل
ور سلامت کنند بر در وزند — کیسه بر خند اسے عزوجل
چند ازین حادثه سرای دچوب — چند ازین ذره هوای اجل
گر نباشند این چنان چه زنن — ور نزایند این خزان چه خلل
ای دریغا که طینت آدم — بهوام وبهیمه گشت بدل
شاد ازانم که گرچه نیست مرا — نزد ایشان درین زمانه محل

این یکے را بهے نباید دید
به قیامت زاکثر وزاقل

شعرهای کمال آن به سخن — پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظم است — مجمل ار مفردات وهم وخیال
سخن چیست معجزه است مرا — در سخنهاش سخت لائق حال

گویم آن دو جزء انتهای اجل　　بوده موزون طویله‌های لآل

همه چون ازل قدیم نهاد　　همه چون فلک عزیز مثال

مایه شان داده از مزاج درست　　صدف جود ایزد متعال

همه را دیده و چشم حرف خرد　　همه را سفته دست سحر حلال

بمعانی فزوده قدر و بها　　چون جواهر بگردش احوال

از نقاب عدم چو رخ بنمود　　آن بلند اختر مبارک فال

آن جواهر چنانکه رسم بود　　درفشان بر مراقد اطفال

ریخت بر آستان خاطر او　　روز مولودش آستان جلال

چون چنان شد که در سخن بشناخت　　حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال

دست طبعش برشتهٔ شب و روز　　بست بر گوش و گردن مه و سال

او دست کرد خاطری چو آتش تیز　　شعر زاید همی چو آب زلال

خاطر من که گوی بر باید　　بکفایت ز جادوی محتال

چون مدید آن سخن پشیمان گشت　　از همه گفتها صواب و محال

ای مسلم نکته در اشعار　　وی مقدم به بذله در امثال

طبع پاکت چو بر سوال و جواب　　در هم تیز رفت چو بر جواب سوال

تا زند دست آفتاب سپهر　　آبی عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجت داه　　همت را ستارگان در خیل

حرج جاه ترا معانے بسج ... ابر جود ترا مکارم سیل
بوده ور وقت فطرت عالم ... گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعله سیاست تست ... از مهاے سپهر تا بسهیل
سده ساحت تو منبع امن ... خانه دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید ... گر ترا سوے مغو باشد میل
هیچ دانے که یاد هست امروز
راے عالیت را کلام اللیل

هر چند که در طوس که شدت سرما ... از خانه ببازار بهے شد ز نکرا
بگذشت بدکان یکے مرحصیرے ... بر دل بگذشتش اگر انیست
تا چون دگران قطع حسام بهر تیغ ... آخر نبود کم ز حصیرے بهمه
بنشست وکی کاغذک از جیب برون کرد ... حاصل شده از گدیه بجو جو نه بستا
گفتا دو ده ده گر حصیرے سره راجند ... سے از قطع وز کشب از سینه
شاگرد حصیرے چو اد ای سخنش دید ... گفتا مرد ای قحبه چو این سخن نخ
تدبیر نه کن بنده گر شو زیرا که ... تا نرخ حصیرے تو به دست اد
حال من و آں وعده قطع تو همین است ... از ابسکه زر سینه قرعه دگیر یا
هان بر طبق عرضه نهم حاصل این فکر
این بر ورق بچو کشم صورت این حال

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب ... فکرت تیز و ذکا نیک و تسری
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح ... وی دریغا نیست معشوقی سزاو

ردیف المیم

شاها بدیده که دلم را خدای داد	در دیده تو معنی نیکو بدیده ام
چون کردگار ذات شریفت بیافرید	گفت لیکی که بر دو جهانت گزیده ام
راضی بدان نیم که بغیر نظر کنم	زیرا که از برای خودت پروریده ام
چشم جهانیان ز پی دیدن جهان	وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن ز هیکل اندر جهان بدان
کان محل غیرتست که من در کشیده ام

خصم تو تو قاعده ملک او	آن شده از بد و جهان مستقیم
چون دو نوبت بود برافراشته	زان تو و یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان کرد پست	زلزلة الساعة شیء عظیم

وله

خدا نگنا سالی مقیم بنشینم	بجز آنکه اگر به شود ازین کارم
همی نباید نقشی بخیره چه خردستم	همی نگردد کارم نقیر چون دارم
نه ماه دولتی از چرخ میدهد نورم	نه شاخ شادی از باد نسیم بدبارم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم	نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم
نه پشت آنکه ز اقبال روی بر تابم	نه روی آنکه دگر پشت بر جهان آرم
نه قهر فیج که بدان شیئی بدست کنم	نه غم نه ری که خورد پیش بخت تیمارم
نه حور و صفت بباید که من ز خم چه کنم	بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم
سگی بیاخست ترا این سپهر خوسم	سگی گداخته این جهان نه دارم

گهی بگنج در دلی نشسته چون محرم — گهی نثار بردست خزینه چون ارم
گهی چو باد بسر جایگاه بو یا نم — گهی چو خاک بسر بارگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم — گهی ز آتش سینه مدام در نارم
گهی باجرت خانه گر دید و گفتم — گهی بنام شبانه برهن دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژخایانم — گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند زینگونه زندگی که مراست — بجان دوده دل مرگ را خریدارم

از انچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

ای خداوندیکه شش حریف ظریف — دل ز اندوه یار می شکنم
عزم کرده بخدمت تو درست — بصبوحی خمار می شکنم
بازوی آفتاب سیما بم — گردن روزگار می شکنم
زار زوی جمال لون سفید — خواهش اندر زار میشکنم
عقل صد مسهل بلغم بیش داد — **وله** — تا چنین در نظم و نثرش کردزم
چون بدانستم که مے اسهال ع — مجلس مردان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین پیش زنم — در دهان شان بر نبارز مه جز بنرم
ای همه سیرت تو چنگ و ثبات — **وله** — چکنم بے ثبات و بے سنگم
گر خطای برفت بر قلم — هست ازان شرم چون قلم تنگم
تا نگویی که شعر نیز نگیست — حاش لله نه مرد نیرنگم
ز جهانی برستت فخرم و بس — گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هر آنچه کرد ستم		در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود از من این گران شمر		هم تو دانی که بس سبک سنگم
هرکمن با من دشود لتنگ		که من از کرده نیک و لنگم
ای ایام عهد تو از بهار وفا	وله	چرا چنین نهان ز نسیم وفات بحرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی ندارد		خرد به باغ سخن بی شگوفه هنرم
بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم دی		که چون بنفشه رست فرو شد سر
گر ندانی عرق نسترن به دست آر		بمن فرست دگر نه بگوی تا بخورم
زبان چو لاله بگردد دهن پراگندی		که گر نیاست از سبزه و من تبرم
فروخت روی نشاطم چو بوستان فروز		بدان امید گزین در طلب که جان گیرم
برون شدی و فرو برده سر چو نیلوفر		آب غفلت و انسته کاب می نخورم
دو روز رفت که چون سنبلید بشر مرده		ز تشنگی که نهایت نه خشکم و نه ترم
زلف چو ظاهر تفاح زرد گشته زغم		زغم چو باطن او پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت هیچ میل گوش نبود		که چیست عارضه با من معرض بی دلم
زبیو فات چو ایام یاسمن خوانم		نه زرین سپس همه رنگست چار بخوانم
تو آن چه بینی این بین که با فراخت		هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چه دستهای چنار است هر دو دستم تست
دگر نه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

لطف یاری بریده باد از من	تا بخدمت چرا نه پیوستم
می ندانم زپای سر زین غم	تا برفت آن سعادت از دستم

ماکم ازہم من بود مردم | وادر از لطف تو بود جستم
خواستم تا بیایم و گویم | کز حریفان دیده چون رستم
بسر تو کہ تازه بشارتیست | کہ بشنو زبان زمان چنان مستم

کہ کشادن سے تو انم چشم
دین توانے بحیلہ بربستم

زر و زرنگار یک نامهٔ تو خرسندم | کہ دوری ما ہمہ آن خواہم از خداوندم
شنیده ام کہ بجز سند کم گرای غم | غمم چہ راست چو از تو بنامه خرسندم
ز ہر چہ باشد خرسند را پسندہ بود | چرا کہ بے تو ہے عمر خویش نپسندم
مراد حال مراسے جمال طلعت تو | صفت ندیدم ازین بہ چو دل برافگندم

چنانکہ تشنه آب زلال و مرده بجان
بجان تو کہ بدیدارت آرزومندم

ولہ

بزرگوار اوصافی کز آفت نفرس | ز ہر چہ تر شی من بندہ می بپرہیزم
شراب خواستم و سرکہ کمن دادے | کہ گر خورم بقیامت مسوس برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحے | بگوش دینی آن قلیان فروریزم
از ثمنا سے عذب شکر طعم | دردا ان زمانہ نوشتن منم
لیکن ازرد بسبع مستما ن | بازان چنین خموش منم
در زد ایا سے رستہ سے | مفلس کیمیا فروش منم
خدایگان وزیران و بادشاه صعود | کہ بانا ذہب از قضا فراموشم
کلی ز آتش جور سپہر ازم مر | کہ از ثنا و نزاد ہجو دیگ درجو منم

عجب مدار که امروز مرا دید است — دران لباچه که تشریف داده دوشم

زبیر خسرو سیارگان همی خواهد — کز غشوه بخرم آن لباچه بفروشم

وگرنه خفیه بند با قبای کحلی خویش — همی برآید ازین غصه و میدم جوشم

ستارگان را صدره بمن شفیع آورد — بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم

بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهم — هزار بار گرفته است اندر آغوشم

زچاپلوسی این گربه هیچ دانی نیست — ولیک من نه حریف آن خواب خرگوشم

مرا ز بدل نتواند گرفت رد به دار — که در نهاد تو من شیر شیر او دوشم

بکردگار که انصاف من از و بستان — کز و یکیست چه سود و تو خون همی نوشم

نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست — هم اوت بنده و هم منت حلقه در گوشم

مرا بسنده چو خصم تو التفات تو بس — که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم

بنعمت تو در قماش جمله محو کنم — زجاه تست که در مجلس تو خاموشم

خطا کشیده ام از خط دیتن ورق کشد — بدان نگه نکنم منکه بی تن و توشم

یقین شناس که گر دیگران سخن گویند — دماغ مغز بجز اشتر زبسکه بجز دوشم

بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش — کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم

زبیرو داد تو تشریف باشد آنچه دهد — سپهر و باز تفاخر کند از بر دوشم

دگر برهنه بمانم چو آفتاب و مش
قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

دوش چون احمقان زخانه خویش — نزد یک نازنین کالک شدم

هیچ القصه تا بگردن در لیش — آنچه جو لا بسه درمغاک شدم

نیم شب را چو در زسیے کاہل — از گریبان بسوسے چاک شدم
حاصل آنشب چنان بیابودم — کز زمجون مغنیہ پاک شدم
گفتم اسے نفس آب من نہ ببر — ہین کہ خو تن خوش ببرزخ فاک شدم
رفت وسہ در لحاف خانہ کشید — یعنے ازکنہ کس ہلاک شدم

ای علامت چو شاد باد فلاک — ما ثلاان دخاص دعاجم تو ایم
تا کہ در خانۂ فلک باشیم — ہمہ در خانۂ عسلام تو ایم

ولہ

غم بسر من بتکلف میار — زانکہ بسبی تو تن آسان شوم
من خود اگر باد رغم اژدہاست — تا کہ بزاید بسہ آن شوم
پرسی و گوئی کہ زمن بدگوی — روز دگر با تو دگرسان شوم
چون تو تمام من کہ بہر خوردہ — گہ بفلان گاہ بہ بہمان شوم

ولہ

چون من بره سخن فراز ایم — خواہم کہ قصیدۂ بیارایم
ایزد داند کہ جان مسکین را — تا چند فساد برنج فرمایم

ولہ

صد بار بعقدہ در شوم تا من — از عہدۂ یک سخن برون آیم

-

فخر دین یک التماس است از توام — سالہا شد تا ہمی پنہان کنم
خردہ اکنون درمیان خواہم نہاد — بر تو در خویشتن آسان کنم
کشتکے داری اگر بخشی بمن — خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکر ہائی آن کنم وانگاہ چہ — تا کی تا کاہنامن کان کنم
در لبقراسے کہ دندان بر کشم — سہل باشد بر کشم قربان کنم

برسیانم گر مثل نبود حلال … چو سگی پا بمک در دندان کنم

چیزها است گوییت حقا که ننگ
تا نپنداری اگر بیان کنم

دوشش در خواب دیده شد پدرا … از پدر دخترت کی گرفتم
بیشک امروز شحنهٔ حمام … خواهد انصاف دوشین ستدم
جز بیسی تو دفع سعی نشود … این جنایت که دوش کردستم

ولہ

موی روباه خواستم از تو … تا زمستان ز خود فراز کنم
موی دادی ندیده باری … سیم چندانکه موی باز کنم

ولہ

ای از برادر و پدر افزون دو جمیل … و ز تیر آسمان بشماری چهارکم
بفرست عزرا و تکلم دو منشیر … با چیر مصحف یحیی برو بسیم
یا دادخروف نام تو چندان بنام تو … کاید برون ز صورت لی دو و دو بست کم

ولہ

بجز تو در دو گیتی کس ندید است … کریم ابن الکریم تا آدم
زمین تاب عتاب تو ندارد … چه جای این حدیث است آسمان هم
غرض ذات تو بود ار نه نگشتی … بنی آدم کرمنا کرم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
تو لی آکمس دگر والله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر … آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر قضا ادا امر تو را … از قضا و قدر نیامده شرم
شاهدست گر نگفته‌ام نکند … سایهٔ آفتاب سردش گرم

نی شراب از تو شرم میدارد　　خود نداند که تو نداری شرم
بتو چون درفش چون اقبال　　که بعیرپش برد و زی چرم
یکنی باده سخت کن حمدان　　تا شود هیچ خانه حالی نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد بیون دختر کرم

خواجه مسعود کار از آن بگذشت　　که من آرزم تو نگه دارم
با آن دهان مثلی تمام کنم　　ورنه امروز خنیز بگذارم
بنظم مرثیه در که چون رجب آن　　تیم دار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عالم در یکدو بیت نقدی کرد　　هنوز زش از سر اخلاص جای بیزیم
دران نشاط که آن نظم از و محقق شد　　چو سرد نو زصبا بای حال بیکدم

زهی مفید که تنبیه کرد بی زجرم
زهی ادیب که تعلیم داد بیجرم

بلیع ای تا بلیع ای پیر قواد　　چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی　　من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طلب بیکی چندین تفاخر　　اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو عز چه انجز د نباشی　　ترا خود عیسی مریم گرفتم
بخدائی که در موجودات　　ولہ جز با مرش نمیشود منظوم
که بمانم چو قالب بیجان　　تا ز دیدار تو شوم محروم
بخدای که زنده و باقیست　　ولہ گر من امروز طالب مرگم

با ورم دارا بخدمت از آنکه | سبب رنجوری و ملک بی برگم
بحمد و ثنا چون کنم ز لب نظمی | شد دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بدان جناب حمیدی | اگر وحی باشد هر آسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیستم او را | بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی خرم دارم که پای ملخ را | سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطرهٔ چند سوره سیاهم | چگونه که بر باب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاک زمینم | چگونه که بر چرخ کیوان فرستم
با آن گر از نکهت میوه بادی | نسیمی بدزدم به نیسان فرستم
چه فرمائی از صدمت سنگ آهن | درخشی بخورشید رخشان فرستم
همه روضه من حشیش ست یکسر | شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمه نیست بر خوان علمم | کز آن زله پیش لقمان فرستم
کر اگر دو آس سر دگوی گردن | بدین تحفه گوی گریبان فرستم
کسی را که نه باده وحی وارد | بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن | خلف می نیاید گر جان فرستم
نه شعر است سحر است از آن مکارم | که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم | فلان را همی سوی همان فرستم
به بهبود طیان و محمود حسان | اگر ز اشطیان به حسان فرستم
بهانه است این چند بیت از نه غاشیا | که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یک شب | از آن شب در آتشم که زان فرستم

خرستاد وشد لیک نیکو نباشد
ز کم دانشی کار گردون چنین

که زنگار آهن سوهان فرستم
بر شیر گردون گردان فرستم

وگر نه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم
سه حریفان میهمان رسے

بتو مهتر پیاسکی دادم
که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستی صبوحی باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
چون خط بخط بی تو دیدم
خالی از لطف سخنهٔ ظلمت
شب تاریک هم بدست رسول

شاد گشتم که کرده یادم
غم گیتی بباد بر دادم
سر خود بر خط تو بنهادم
گره از طبع خویش بگشادم
باز تا در دستت فرستادم

تا توان دو سه را انگو اسپی داد
من بنعت این رسول را دیدم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید
عضها دارم ز نقصان آن همه نوعی ولیک

در میان او نهایت اوستاد و ماهرم
در همی با در نداری زینجه شو من حاضرم
عالم تفصیل را هم قاعده هم صادرم
زین یکی آوج که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی — ظن مبر کز نظم والفاظ معانی قاصرم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی — راستی باید بگویم با نصیبی وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم — گر تو تصدیقی کنی بر شرح و بسطش ماهرم

وز ریاضی مشکلی چندم بجلوت حل نشد است — وندران جز واهب از توفیق کس داورم

در طبیعی رمز چند از چند با تشویر هست — کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنائی هستم آخر نه چو صابرم

هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند — این همه کز مشکلی چون روز روشن ظاهرم

خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن — میدهد فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور — ز شهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم

گر زیک خاطب یکی را در ز تزویج قبول — برتر از خشنت کابین یا فتم من کافرم

در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — وای من گر تان خورند ی دختران خاطرم

اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالتست — شکر یزدان را که اندر هرچه هستم شاکرم

در غرض از آفرینش عالمم لیک آدم — گرچه در سالک جدا از روی صورت آخرم

قهرمن صاحب قوام الدین حسن در اندرانکه
صدر را او یادگار از ناصر الدین طاهرم

...بی مرا ماشتلکی گفت غزل میگوی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاند ستم

...ت چون گفتم آن حالت گراهی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

...ا یکی شب همه شب در غم اندیشه آن — که کنم وصف لبی چون شکر و زلف بخم

آن دگر روز همه روز در آن محنت و غم
این سه دیگر چو سگ پاتخت قسلیش بدان
غزل و مدح و هجا گویم یا رب ز خمار
انوری لاف زدن سیرت مردان تو بود

کز کجا زر کم کرد چون کسب کنم بیش و کم
کز زبونی بکف آرم که از او مانده کم
چونکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم
چون زدی بارگی مردانه بیفشار قدم

گوشه گیر و سر او بجای بطلب
کز نه بس دیر سر آید بتو این یک دو سه دم

جائی که من نشینم بیکار کی نشانم
خفته نه صنعت نیکو تر یا خطکی بیاید

یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم
زین شعر کی نه نیکو بل شعر کی بباشم

وله

ز سد کرد سه فراز هه
از گریبان من نداری دست

خواجه در خدمت تو دستارم
تا اگر دامنی بدست آرم

وله

شعری بسان دیبه زربفت بافتم
عیب من آنکه هستم از شعر مشتهر

وانگه بسوی صدر مجری شتافتم
ور نه لنفس سوی معالی بیکار یافتم

گر پرسدم کسی که ز جودش چه یافتی
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

گردد شاه بازی شاها دو سه خبر نگفت
شرای مرد که اراسیم گر دست

بکار در بده ایم هنوز در کاریم
نه دسترس که بگیرد و پای برداریم

شراب نیست ولی نقل دوت و مطرب هست
خدای داند تا از کجا بدست آریم

خواجه بر من اگر سلام کند
چون قیامش کنم تمام کند

اوز درد سے نے یہ نمیہ بر خیزد … بعد از ان جولان بر و سلام کنم

او چو جمسدان خود قیام کند
من چو جمسدان خود قیام کند

کوش تا بتو دست جنگ و صلح گزین … که جنگ و صلح بود بسوی شادی و غم
پس از عدد نکند صلح و جنگ جدی بود … تو جنگ و صلح بیر و بسوی شادی و غم

ولہ

بکوش نیک که تا از عدد تمامی بس … بجوش سخت که تا در جدل نیابے کم
شو زیادت شادی و غم شو و نقصان … چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اہل نعمت بیش … بصبر گردد محنت بر اہل محنت کم

ولہ

علم و صف گنج قارون صبر ایوب سول … یاد کرد اندر کتاب این ہر سه لقمان حکیم

ولہ

ہر کہ باز و ماست ہے با این سه جزای نیکنام … لام او ہرگز نه بیند ردی ہماد و ردی میم

من برہ راچہ میگوئی … ہر چہ گوئی سزا سے آن ہستم
لطف باری بریده باد از من … تا بخدمت چرا نه پیوستم
من ندانم ز پاے سر زین غم … تا برفت این سعادت از دستم
حاکم از جرم من بود مردم … داد راز لطف تو بود رستم
خواستم تا بیایم و گویم … گر حریفان وینه چون جستم
بسر تو کہ ذات ہشیار ست … اگر ہتہ ز این زبان چنان مستم

گر کشادن سنے توانم چشم
دین قوا سنے بسیلہ بر بستم

خداوند البیسر دولت تو … اگر کیک نعیستم باز گردم

بدیدار تو هستم آرزومند — در آیم یا هم اندر باز گردم

ولە

هیچ دانی ارشد الدین کز کف طبع تو دو شعر — من چە شربتهای آب زندگانی خوردە ام
آن ندانم تا تو چون پروردە این قاعدە را — این همیدانم کە من زان قطعە جان پروردە ام
گرچە ایمانم بدان خاطر قوی بودست بست — راستی بە دوش ایمانی دگر آوردە ام
تا تو تلقین کردە یعنی کە شعر پرست شعر — یار ە برگشتە خود اعتقاد سے کردە ام

نام من گستردە شد یکبارگی از نظم تو
ای مرید آمدە برناسے کە من گستردە ام

کردگار از شب‌یلدای دو جهان از خوش ترش — تا کی از قومی کە هم ایشان و ما هم رستە ایم
شعر بر دم خواجە را عالی جواب باز گفت — تشنە و مستی بجان بینی کە ما هم پیشە ایم
قصە تا کی گویم از بس غم ای خرگوش جان — ما ست چون شیران بشب آتش زنان بیشە ایم

خاطر از اندیشە عاجز گشت نقد کیسە این
دیر شد سندو رسید المندران اندیشە ایم

تکلف میان دو آزاد مرد — بود ناپسندیدە و سخت کام
بیا تا تکلف بیک سو نهیم — نە از تو رکوع و نە از ما سلام

بسنت کنم اقتدا زین سپس
سلامٌ علیکم علیک السلام

ولە

اندیشە انتقام چون حزم کنم — قهر همە دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ چو با استر اگر رزم کنم — گردون شیم اسب چو خوارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است | بالیده و سرخ روی و محکم
موی نبرد دگر بود نیز | از تنهائے گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان | چون دائره کمان رستم
پس با سر این خبیث ریشت | مانند یکی سپید چشم
این بر زنخت و بال ساده | وان بر کتفت و بال محکم
ریش از در کندن دادم | سر از پئ سیلی دارم
آن نیست که استرت بزیر است | از بهر امرادگی بکم
از روی نسب ترا بود حال | لیکن پسرانت را بود عم
یا این سر و ریش داستانکه | در حلق همی خراشدت دم

خوش خوش تو عجب امیر گشتی
زیر ران تو اسب او هم

ولہ

چون من بره سخن فراز آیم | خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را | تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شود تا من | از عهده یک سخن برون آیم
ای ز نور شراب خانه تو | روی آفاق همچو دست کلیم
یکصراحی شراب ما ن بفرست | باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر
ورنه از دولت تو دارم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قطعه‌ای بر تو بخوانم که عجب آید از آن

در جهان از پی مفرمانبری خلق خدا / بر سزاداری سلطان بتمامی برهان

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند / که فرستاده به هر وقت یکی را یزدان

هم سلطان بمحل چون عدد ایشان نشست / پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان

فراد هر که ببیند ره انصاف که او / بادشاهست بحق بر همه معمور جهان

گر ترا شبهه و شک است درین دانسته / شبهت و شک ترا حل نکند جز یزدان

شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشناس / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود راست حسابش چو حساب سنجر / چونکه دادی که نه مقرونست کنی زود نقصان

گر کسی گوید یا صد همه سنجر نامیم / گویمش نی نکنم چو اولوا الامر بخوان

زانکه منکر ز شما باشد از روی لغت / باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان

پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق / نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو رحمت حق / بوده مسکان زمین بی‌خبر از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ اوست / تا بود سایهٔ خورشید و زان حفظ بیان

احمد مرسل ز فال که چون هجرت نمود / مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان

باز چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش / تازه شد چون در بهار گاهان گل از باد وزان

بلخ را فیروز شاه احمد همان هجرت نمود / تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان

باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت / زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبلۂ اسلام ازین وکعبۂ اسلام ازان

نشاید بسے آداب ندیمے — دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جارے — زخاطر نکتہاے بکر زادن
کہ باز آید همہ کار ندیمان — سیلی خوردن و دشنام دادن

ولہ

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا ساعتے ماندند دیر — چند خر دیدند در صحرا چران
نر خرے بر ماده خر رغبت نمود — بر مثال عاشقان با دلبران
با عمود آبنوسے یک دو گز — عشرتے میکرد بر رسم خران
پس زنی از دور چون این حال دید — از سر زاری بگفت ای خواهران

چون چنین شوق ست کین خر میکند
بر تن ما سے رسید این شوهران

ای جناب تو بمه دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
موے گرگشتہ زهره و مطرب — بر جهان و جهانیان سویان
عمر خوش خوی روز رش کرده — میتو بر زندگان چو بد خویان
کرده احرام ماست پر وشین — چرخ را بان مشتری ردیان
سن زرچ زیارتت عاجز — دانکہ آن کعبہ را بجان جویان
روزم از دود آتشش تقدیر — تیره چون طره سیه مویان
خوانم از نعمت تو بود و نهاد — در کمی روی دارد ش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشم	هست دوار غمت بخون شویان
نور و ظلمت ز بویهٔ قدمت	خاک کویت چو عاشقان جویان
نفس تو تازبان دود و منزل	تازه گلهاے ارجمی رو یان
تو دو پیکان سدره در نسبت	همه هم شهریان و هم گویان

عرش رود به جنایت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ایزدای داده ترا	جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ	سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت	بنشست نسخت روشن ز حاصل کونین
جمال آب حیاتست تشنه تر هر روز	بدیدن تو خداوند صد چو ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت	نمود از دل و از دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من بعد	چو عرض قدر تو دادند اختران من این
ز حسب حال درین قطعه رمزکے بشنو	چنانکه سالک رفته است دین بر سر دین
مرا که طوطی نطقم درین چنین و حلے	چه جوزه پای بگل در بماند آخر شین
اگر چو بط و همایم کند کرامت تو	بجه زینت سے و زیور آیین
شوم چو بیست کبک دری سراسر زیب	شوم چو پیکر طاؤس بر سراسر زین
کنم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق	اگرچه هست درین گردن آفرین تو دین
سرایمت همه جای شکر بلبل وار	و گرنه تا به کشش باشم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمے چندان	که ابجدش ننهد پای جز بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر
جبین او نکند کم علاجهاے جنین

زمین بباحت قرّا زبان که نه اهل برد — هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بهر عالی او — که ای حبیب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگے مخلصت همیگوید — که ای خلاصه مقصود گردش گردون
توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست — ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
وهر ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی — نگارم تو عرق دارم از مسام برون
تو در درج سپهری و برج جود و شرف — درین یکی بفضائل دران دگر بفنون
اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتهاست — چو در ثنای تو دائم ز تنگ سنج مصون
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد — هزار گنج گهر نه خرد همه مکنون
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ — همیر دم همه وقت همبران قانون
گذشت مدت ماهی که با توام سخن است — چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون
روا مدار چو معطے توئے که سائل من — کم حاتم بوفا دیه ترشود مقرون
کتابیست متمن بخطِ من خادم — چو انتکث چهره من جلدش انه درون و برون
سه گونه علم درو کرده بو علے تقریر — باختیار همایون و طالع میمون
ز من بغصب جدا کرده اند و کرده مرا — ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون
مگو که نیست درشاریع زبان تو نیست — دگر بخواهی سوگند میخورم بر دون
سخن درشت گوی انوری مع جای تعین — که بادشه متواضع بود و لے نه زبون
چو در سخن بخراسان زمین اعیاسے — مگو ز علینِ خراسان چنین مخواه حیون

یا سزای مجاهد عرض مجاهد نیست
سزد که مر لغزانم بدین دو بیت چو تیر

عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون
از آنکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوه زبون

حسود تو همه در ریش باد و بے سر و پا
چو حر بعزت و کم قدر باد و فرق نگون

بنگر اندر علامت سرای سپهر
پای این بسته دست میر نجوم

حلقه آزاد و صید دام جهان
دل آن برده تنگ دام جهان

تیر در ریش سعد و نحس فلک
تیر در روے خاص و عام جهان

سعد دنیا اسعد یگانه و مهر
تا بود شش با چهار حریف
شش میمان شراب داده کزو
مجلس ما که بود هشت بهشت
تیر ده بیش باشد ش در تن
از تبارش به ده دوازده مرد
عمر او خود سیزده مرساد
هفده هجده هزار لعنت باد
داده در کودکی نوزده سال

زند و دمن باد و خواستیم سکه تن
پنجگان پنجگان سے روشن
هفت اندام ما گرفته محن
نه چو نه چرخ کرد زائل حزن
ریش او خود به جسم یازده تن
وز نژادش پلید سیزده تن
پانزده شانزده چه داری ظن
بر سر در ریش آن سبک گردن
بیست کس با فراغ چون و چن

تیر در ریش آن چهار ده ده
موی او سبلتانش پانزده گز

ای بزرگی که از شمائل قدر | ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح | کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین | شده در دست سخای تو زین
بنقطهٔ تو سواد مسکون را | ای زنکالش چون سواد ازعین
ز آسمان تا بسایهٔ شرفت | از زمین تا بآسمان مابین
بسر آن کربت و بلا آورد | که نیاورد کربلا به حسین
نبود شین اگر بود حاجز | ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین
قطرهٔ از کشیدن سگیتی | اشتری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان | چون بآب حیات ذوالقرنین
زار زدی حاجت از دل ماک | در حنین آمده عظام جنین
گفته بودم بخدمتت بر سم | خردم گفت انتقام من این

نزد سیمرغ تب از آن خوشتر
که عیادت کند غراب البین

مردی فراغ کرد همه روز در چمن | ماهی تازه خورده و جغرات هیچ من
علم میش نیست بقیه بیاورد و لوت کرد | وانگاه رگ گشاد و برون کرد خون ز تن
پس ریش شانه کرد و بحمام در خزید | ایمن ز حادثات و فراموش از فتن

در گرد سرز در ملک الموت و گفت آن
جرم از من است یا ز قوای بدمعاش زن

ای فلک قدری که در انگشت قدر و همتت | از شرف مهر فلک زیبد همی مهر نگین

هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار   هست یمن چاکران از خامهٔ تو در یمین
ما دحت را تا بدان یخ برفروزد همچو شمع   آن زبر کامی جدا چون آنکه موم از انگبین

آن نمی باید گر آدم را برون کرد از بهشت
زان همی باید که با قارون فرو شد در زمین

ایا خورشید و مه دیدی شب تیره و تار   برو روز و شبگی خورشید دائم گشته در روزن
پس این سردی و تاریکی که در من هست هم از   ازین سردی و تاریکی باندک مینه در روشن

وله

ای جوان بخت پیر ملت و ملک   صدر دنیا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو   بوده نقش نگین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو هست چنو ز   در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته   سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده ستی   عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا   همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان   همه غث و سمین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید   آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند   چرخ حبل المتین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن   خواجهٔ راستین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم   مانده شیر عرین دولت و دین
دیر ماندی بگونه گونه اثر   اختیار گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند   بر تو باد آفرین دولت و دین

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد | مخالف تو گر او هست ماهی شیرین
دو نیمه تن چو ستون و دریده تاج چو شرح | چو میخ کوفته سر چون طناب تاب کشیز

ولہ

سدید بیهقی را دوش گفتم | که همتا نیست در فضلت بدین فن
جواب این سوالم باز فرمای | که عمری ذرد دائم گشت مزمن
چه باشد خایهٔ بنگ در راحت | بود در ریشت بگویش هست ممکن

ولہ

ای پایهٔ دانش از دولت عالی | دی دیده بخشش از کفت روشن
اقبال ز نسیم بوی او خلقت | یعقوب ز نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را | تا حشر فرو گرفته پیراهن
همچون زه جیب قدر درویت را | دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریزپای سرگردان | بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه فن تو امت دیدن | آید ز همه فن چه مردم یک فن

از جیب کتان سینهٔ تو
سر برزده قلتبان لیتی من

خواجه اسفندیار میدانی | بچه رستم ز چرخ رویین تن
من نه سهرابم و دو پی با من | رستمی میکند سه بهمن
خرد زال را بپرسیدم | حالیم زار چه حیلت است چه فن
گفت افراسیاب وقت تو کی | گر بدست آوری از آن یا دو من
باده چون دم سیاوشان | سرخ نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی تو ای فریدونم | ور نه رد زیست نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناگهان بہیم
مارہا سے بجات بر گردن

رُوبہی میدوید در غم جان		روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوے خبر		گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نہ چه سے ترسی		گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند		خر و روباه شان بود یکسان
زان ہمی ترسم ای برادر من		کہ چو خر بر نہند پالان

خر ز روباه سے ندانستند
اینت کون خران و بیخبران

وله

اوحدالدین انوری ای من فدای طبع تو		دی بہوای عشق و مہر تو مراد طبع من
ہم بہ بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش		گر محل و دولت و اقبال گردد ربع من
ای پسر با فلک ظن سعادت میبرے		کانچہ بدہد بہ بسیارت بستاند بہ مین
آفتابیش کہ درین دعوی ہدیت نفرشت		اگر انصاف دہی آیت تعلیست مبین
از بخیلی نبود آنکہ کسی دادہ خویش		بر کشد از سر آن تا فگند داد بدین

پارۀ ابر سیہ تدید آن بہروز نور
تا باندازۀ آن باز نخواہد ز زمین

وله

من از تاثیر آن گردنده گردون		بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن
مرا گوئی جہان اینست خوش باش		ہمیگو تا شوم کہ خوش باشم ولیکن
مار امبرون ز حکمت یونانیان کر است		تقلید کیان و قیاسات کوفیان

ولہ

نان حلال کسب خوریم از طریق ظلم … او را ز خون خوریم چو ابنای صوفیان
نتوانم کہ نگویم بد کس در ہمہ عمر … نتوانم کہ نگوید مرا بد گران
یاران جملہ بدگفتن من برخیزند … من واین کنج و عبرت چو ابنای دیگران
ولی نکنم با ہمہ گردست دہد … کہ بر انگشت بہ پیچیدہ ہم بخبران
ما نسن بر ترا ز انست کہ مجروح شود … خاصہ از گپ زدن بیہدہ این نفران

گاو در خرسن من ہست مرا می شاید
ریش گاوی بود آویستنی از کون خران

ما من گو ملک مملکت تحت من است … ہر دو را بخرد خود کردہ تا دیب سخن
دنیا بیک شاہجہ سگ باشند و خران … کہ بجز خوردن و کردن نشناسند ز تن
ولی کہ کند نقش ملک ہست من … اگر تو گویش بیاخدمت این طائفہ کن

ولہ

دی محتسبی براہ دیدم … در دست گرفتہ چوب از زن
ہر روز سگی گرفتہ میزد … نظارہ بود ز بام و روزن
پرسیدم از ان میان یکی را … کان چیست جہ از بد ران زن

آشنا ز سگی بست بر دست چرکین
وین محتسبی سبب ردیہ زن

ولہ

بر بطلی بشکستہ از ا حمقی … ار دستبہ براہ گرمیا بیایہ ہم بزن
از انکہ ہر جا محتسب پیشہ بود … ار روسپی زن باشد و تر بطہ شکن
نیک جہان دل نتوان بست از انکہ … گذر انست بر و نیک جہان گذران

ردیف الواو

ای جهان را سیم آزادگی از نام تو ‌ ‌ بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو

سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو ‌ ‌ حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان را پی کند گردون لو ‌ ‌ گام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو

تو جهانی کاملی اندر جهان مختصر ‌ ‌ هفت اقلیمت کرا باقی باد هفت اندام تو

جنبش فرض کرم و آرام طوفان نیاز ‌ ‌ تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

از در آب و گل آدم نیامد تا ابد ‌ ‌ غایت سری خویش اندر عطای عام تو

طبل بخواید تو در زیر گلیم حادثه است ‌ ‌ تا فلک زد لی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بربند و گفت بر بحر و کان ‌ ‌ آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو

از همه دور عمر شد کفر باطل دین قوی ‌ ‌ لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو ‌ ‌ آفتاب و ماه نوز بید شراب و جام تو

دوام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان ‌ ‌ ای رسانیده شد از وعید دگر در دام تو

آسمان از دام تو هرگز برون ناید ازانکه ‌ ‌ دارد و استظهار دوران در پی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب ‌ ‌ در قفای یکدگر بادند صبح و شام تو

چشمت از زردی کرم بر انوری باد و بیا ‌ ‌ کام او را اعتقاد پاک جستن در کام تو

کشت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل لست و بچهٔ او جام تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو ‌ ‌ وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو ‌ ‌ اشکال حقه مخزن کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال ‌ ‌ یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر لامکان روا بودی جاے هیچکس ‏ ‏ از قدر بودی زمکانِ تو بودے مکان تو

در رہ قضا روان شودی امر هیچکس ‏ ‏ راه قضا به بستے امر روان تو

راز تو از زمانہ نهان داشت آسمان ‏ ‏ راند در این زمانه همه از زبانِ تو

گر باز باند کلکِ تو گوید که در زمین ‏ ‏ مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو

مریخ را بخنجر تو سرزنش کند ‏ ‏ گردیده سپهر به بیند سنان تو

شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست ‏ ‏ این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو

و اندر مراتب هنر آساے ملک را ‏ ‏ آئین و شان دگر شده ز آئین و شانِ تو

ای چرخ پست هم بر راے رفیع تو ‏ ‏ وی ابر زفت هم بر بذلِ بنانِ تو

تا شاخ راز باد بود ترتیب مباد
مرغ فنا برآمده از بوستانِ بو...

ای مقصد کشور چهارم ‏ ‏ در نیک دید آستانهٔ تو

وی رفعتِ آسمانِ هفتم ‏ ‏ باطل شده در زمانهٔ تو

بر شاخِ وجود بنده مرغیست ‏ ‏ منسوب برآستانهٔ تو

در دامِ حریف تو فتاد است ‏ ‏ امید بدام دو دانهٔ تو

خطے بوکیل لهو بنویس
یعنی که شراب خانهٔ تو

...رخ و فرزین نهاد و چرخ نزاد در عقل و عقد ‏ ‏ جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

...نارخ سطرنج پیش خدمت آمد انور ‏ ‏ میدهمش چند انکه چون فرزین شود در فار او

وله

شجاعی ای خطه شعر تو دام و دانهٔ عقل — هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگوی — که ای زمانهٔ فضل در مسیر زمانهٔ تو
نزاد و ناد رسیتی لیسه هزار قران — نه چون تو یاد چو جگر گوشه زمانهٔ تو
چو کودکی که رساند زمین بدامن تو — چو موسکی که ستارند هوا زشانهٔ تو
اگر زردی ضرورت کناره کردم دوش — زخدمت تو و بیرون شدم زخانهٔ تو
تو بر زمانه آن برکتاده سیمرغی — که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
زجاه تو چه عجب کاختران کناره کنند — بر آسمان زموازات آستانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه نیست مانع دلبر — که حاجتست مرا جاه بیکرانهٔ تو

دگر نه مردمک چشم تو چه خواهد آن — که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

چون مگس بر سپیده سپید رسی — هر کجا خیر سته در نشینه تو
مگس اندر تموز دیری میرد — همچنان میری ارچه بیچه تو
با تموز و معا درست یکشد — یا دوسه عزل را چه مینه تو

زین دو سه دی و ده ززای چنید — اسے زشت رویی سفیه تو

ردیف الیا

ای خداییست با وشادی خلق — از ازل تا ابد پیسته بیده
ابد از کشتی زایدت بعد تو — خوش خویش عمر جاودان چیده
ابر مدی خدایگانه تو — خاک آدم به تیغ بخریده

ای دولت که تا نیست مطرا است / سایه بر کائنات پوشیده

فتنه از بیم بخت بیدار است / شب فطرت بخواب نادیده

گوش چرخ از صدای نوبت تو / جز نوای نفاد نشنیده

آفرینش بچشم همت تو / التفات نظر نه ارزیده

خصم در مجلس تو مسخره وار / گردن از کاخ در بدزدیده

رایت از بهر چه نام هستی یافت / دادن دین و داد بگزیده

بس برت فلک بگرفته

بس تا ز پا ته بخشیده

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن / چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فایده

ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان / ای دریغا خاتم طائی و معن زائده

روزه روزی در آمد خواجه سید کز نعیم / یاد میکن ربنا انزل علینا مائده

ولہ

ای نامورے که در همه عالم / کس نیست چو تو کریم و آزاده

اقبال بروی تو نظر کرده / تا بنده عنان بدست تو داده

شیرین پسری بدستم افتاده است / مانند حوریان پری زاده

وانگاه ز العزامه جفت کون / بربسته برو چو حلقه بشاده

معلوم نمیشود بهشیاری / کے سیمین زراست یا ماده

از بهر خدای را سبوی سے / جز نیست بدست این فرستاده

خورند نغزشے بماندم در عشم

زین دهل غلام چیست تاکاده

بارخدایا الفضل پشده خود را | اگر بتوانی فرست پاره باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد | چون زبلور سپید تبد ساده
زانکه بدو تند کرده رام توان کرد | زانکه از دگر دو ایستاده فتاده
زانکه مرا کره ایست تند و بدبخت | سرکش و بدخو میان کله زاده

بند و برو جزبی سوار نگردد
در نخود سی بماند بنده پیاده

شعر دو راز تو حیض مردان است | بعد نجاد اگر به بسته دبه
مرد عاقل بساختن نزیان | جگر خویش اگر نه زند دبه
بر سپیدی که جاسی گر به بود | این بدانم که گر نخست دبه
ایا پای از آن خط بر تر کشیده | که باشد زیر دست ایشان ذبابه
قضا داغ طوع تراشد مسخر | قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو کراز عصه آن | دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانه مجد و نعیم | که باد اش بر آسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی مکانت | همی تاختم اسپ ده تازیانه
سر آمد زدم یکدگر گشته با زان | کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همراه میکردی افسون بگوشم | چو اطفال را وقت خفتن فسانه
که تا روز خواهی شنیده نوشید | سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا | که آخر درافتاد یک خستگانه
طمع بر زبان عین که صید لیست فرح | خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آدمی نانشسته — فرو ریختی خورده صوفیانه
که احوال گیتی نوائی ندارد — ولا چند ازین حالت ابلهانه
من از جمله سلت انگنده باوی — چو در دلش خشک از ملاقات شانه
که یکبار عیش خوشم حاصل آمد — صبوح تر از استماع ترانه
ز بس شیرمردی و رد باد بازی — بر آن جستی آخر چو یوز از میانه
دلم در غم خدمتی گشت واله — که کان لیس غیر است و دون بس میانه
کلاه سر خسته کتاب تافت — که همراه شد با تو از بند خانه
یکی بنده بود و دیگر امانت — بر آن جمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت یکی سفر بستم — دو سه روز شد چیست چندین بهانه
برین دست کاکنون بر دل آمد — منه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست ور خدمتی جاش باشد — که دارم از آن سنت بیکران

قطعه بازده است زانت می نگویم
که رحمت بران بدعاتین زانه

ولہ

سر فراز بوقت چو دو کریم — دولت خویشتن [illegible] بده
با کف و کیسه پر از زر و سیم — من بکیس [illegible] ده
ای آنکه چو یار جهان از نهال جرس — حالیست تا تو سعادت بر سته
الا نظیر خویش که آنرا دو خوی نیست — از روزگار یافته بر جسته
دست از ستم لعبت تقصیر بگیر — تو کار خویش کن که شیران بسته
یارم سه دسته کاغذ نیکو بداده — امسال از آن حدیث در خجالت

ای زمین را زبر قدرت تو — آسمان بارها شنا گفته

وله

وی بالماس خاطر وقاد — دُر اشعار از اختران سفته

زاعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشکفته

وز نهیب همت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته

من زبیداری اقتصاد قدر — روز و شب همچو بخت خود خفته

تو نپرسی که آخرت چون زد — بر زمین آسمان آشفته

ای همای همت سر بر فلک افراخته — کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

دوربین چون کرکس و خصم افگنی چون عقاب — باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته

بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را — از نگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته

تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت — تیرهای پر ز دست دشمنهای آخته

قمر شاهین انتقامت اخگر دل برس — خون در امعای شترمرغ از شغف انگیخته

نیک پیهم این بندوات ای بندگانت نیک پی — از تجملها کمف کرد است جفت فاخته

طوق قمری بر قفا خون تذرو اندر دو چشم — با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته

زرد زیب از کبک تیهو برده بس بی اختیار — مانده اندر ششدر جنس قفس باخته

هر یکی چو نانکه لق لق باز خواهد صعوه گرم — سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته

چون چو اصل هیچ سری می نماند از ملعب — وین علامت وجه گنجشکی ندارد ساخته

مردمی کن پاره ارزن فرستش کز شره — چون دو زاغ اند این دو شهر آشوب کشور تاخته

ای جهان از عدل تو آراسته	باغ ملک از حضرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرخمت	روز نا حضار فتح آراسته
در دو دم منشانده از باران تیر	هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی	نام را بر نام تو ناخواسته
کجا تو ای زود ست نزدان شنید	گر نه بی خواهنده خواهی خواسته

ای بقدر ورای چرخ و آفتاب
باد بادهٔ دولت نا کاسته

ای جهان را دین پرست تو در	چون مسادون هزار سرایه
دولت را دوام همسانه	مدت راز نا نه همسایه
گردن دگوش آفرینش را	رسمهای تو گشت پیرایه
چو درایه دریده همت تو	راست چو تا نکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق	زان نداری محاسن و غایه
آفتابی و در مراتب و جاه	آفتابیت عنصر و ترین پایه

چونکه از تابش تو در نور هم
همه آفاق و بسته در سایه

تو با من نسازی که از صحبت من	ملامت فزاید شما را و تا
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم	تو در فاتره آفتی و من در عطاسم
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد	کجا بند از زر دیده و ام صد خماسم
ز من بو فراسم امیر قبیله	تو خود میشناسی بعلم و فراسم

کتاب دیگر است اینجا تجمّل — چه آید ترا از کتاب دگر ابسه

گر فهم بود کند مین نان جویا ع
نباشد به خردی صد یک و بکاسه

مرا دی یاسمین پیغام داده است — بتو ای صاحب مسند یگانه
ز هر نوعی سخن گفته است پنهان — غرض را درج کرده درمیانه
چه فرمایی کنون پیغام او را — بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفته بگو او کاتش صبح — زند از کوره مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی — که ای خلعت وجودت بیکرانه
چو در سالی مرا ده روز افزون — نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تاخیر کردم — شود سالی دگر اندر فسانه
کریش در خواستی دارم ز خلعت — بهانا تا آورد با من بهانه
دو و تو زی نیز در صحن چمن آی — بگو تا مطرب آرند و چغانه
بجز بر سایهٔ گل شادمان باش — مرا از لطف خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تابخانه

خرد دوش از من پیر سید و گفتا — که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه ضیا و دو لبا — که از لفظ و معنیش وام است دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم — که من حاکم صد علم اندر میانه
بخواه و نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید خداوند خانه

رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو در زلف تو لیده شانه

قوی باشد اندر زبانِ تو الحق — که گردد کسے اختیار زمانه

رہِ ترتیب بر کلمات نهادے — که آمد همه تیر او بر نشانه

بباید بلی گر ترا جان ما را

چهار آسمان است و نه آسمانه

قاضی تو اگر بید برادر پندیے — اگر ری ز طلب کردنِ این کنک گرانه

کانکس که چو تو کودکی نخواسته باشد — تنها ببرد کنده بی ریش بخانه

زیرا که چو در خانه ببینند شما را

کایند و ندانند کدام است دوگانه

انوری شعر و حرص دانی چیست — آن یکی طفل و آن دگر دایه

پایۂ حرص دیگر و طمع اندر — تا نگردی بگرد این پایه

تاجداری ترا حرص دار از علم — چکنی همچو ابلهان خایه

گردن و گوش نفسِ مردم را — همت آمد بسینه پیرایه

عمر تو گوهری گرانمایه است — تو بکی شاعری گران سایه

پیش بر باد از شعر مده — این گران سایه آن گرانمایه

ولہ

ای حکم ترا اقتضاے یزدان — داده چو قدر کشاد نامه

توحید ملکے و بها لک — لوح است و کفایتِ تو خامه

در خاک نهاده آب و آتش — پیش خطِ تو باز نامه

در جنب کفت سیاه کاسه است — ما شا فلک کبود جامه

آنکس که دران نشست مهمان ... با عیش چنان مع الکرام

در حجرگک فقیر خسار ... بودیم چه فاصله چه ملازم

از جنگ خیال بر تمامی ... وز باده دماغ پرشانم

بر دست حبیب یگانه بود ... در کسوت جبه و عمامه

او را بطلب بگو چه گردی ... ارا بدو وعده شادکامه

ور آتش صبر چند باشم ... ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه حنین بر آب منویس
هم سر که بده بسم آکامه

ولہ

یا سگلی کاه و شرایم حرست ... بیخ دل شاعر سلطان نگاه

شکر چو شکر گفت از شراب ... مشت چون کود ندارم نگه ده

ای زدست تیا سیر خادم ... شربهای لال پوشیده

اخلاصی که جان من دارد ... نیست بر خاطر تو پوشیده

هست ایام مجلس دمن صایم ... وز خطاب وصواب پوشیده

نیم جوشیده و سگلی توارم ... قلقلش گوش تا نیوشیده

از طریق کرم تو ای کرد
بدوچه لبش تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر ... کس ندیده است چون تو آزاده

دولت بوستان فضل ترا ... هر زمان تحفه دگر داده

مادر بخت بهر خدمت تو ... وقترا تن زاده و فرستاده

نزد من کمتر آمد امروز — خواجه سیزده کودکی ساده
باده چند خورده و کرده — صبح از بهر باده آماده
بکریه و بهر بفرست — سیم نقل و صراحی باده

تا بران سیم و باده کودک پیر
مست و خوش شود و گردد دو کاده

ای فلک با کلاه داری خویش — پیش قدرت کلاه بنهاده
زاده میزاد چون تو سے بکرم — مادر روزگار تا زاده
خواب خرگوشش غور کین ترا — شیر نر بچه را دبلر باده
بنده با مشت خربط است امروز — بچه خر در خلاب افتاده
نے غلط میکنم گروهے اند — سخت آزاده نیک آزاده
کل اشباح را بغر سوده — گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه خور اتشد — خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال وہ ہب حسن — داد حسن جمال شان داده
عقل پیش لب چو لبد شان — راست چون کاه پیش بیجاده
ای دل اندر ہواسے تو بستہ — وی زبان در ثنات بکشاده
ہست حاصل ہم از مکارم تو — ہمہ اسباب عیش جز باده

ہمچن که بیرون ہست چند از وام
ہیچ بیش مد سا بش نا راده

ب دولت و دین آنکس که ہست ملام — نیاز را ز دو عید و شوال را روز

ستاره سازد ز دست کلک تو زیبا چه — زمانه سازد ز سخای تو ریگ در موزه

ز سیخ ردی توفیق تست نزد خرد — سپید کار و سیه کلبه چرخ پیر دوزه

ز آب روی سخای تو روز کی جداست — که از رسا به بشسته است آب در کوزه

ز دست بسته سر بسته سپهر گردون — سبک اجابت و نازک ستکوه چلغوزه

بدانکه موسم آب است و میل جنس ترا — که در دو زر چیند برآرند رنگ دریوزه

عجب مدار که اندیشه مند می دارم — بپاره کردن این کسته‌های نا دوزه

ز راه ریزه ورا کنده خانه الیست چو کور — بهم دو دست بهم بر نهاده چون کوزه

اگر کرامت او در لسوزی کی عجیب
کرا دو عالمت از دوستان لسوزه

ولہ

یک دو شش بی سه تن بچار جوابت — پنج قدح شش زمان بخورده و خفته

هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل — نه سه و دو بار در مدح تو سفته

مغز دهری بده زبان و جنه ردی — هشت جنان هفت چرخ پنج تو گفته

می شش زنان پنج من چهار منی گوشت — زین سه و دو دارم بیکی فرصت نهفته

تو آن سپهر اثر شاهی که بیک ظفر — به نیک و بد ز بساط تو سپرد نامه

تازه کردن تاریخ ناتمامی تو دهر — کجا تمانه که رو تر نکرد هنگامه

ستارگان بدین و یسار آصف جم — بخدمتی بتو آورده چشم و خامه

ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه

شریعت کسوت تا این خلیفه را که قضا — بمشتری نه به بر سپهر خود کامه

جهان موازنه کرد با کمال تو گفت

کز کتب راه تجمل فزاید از جامه

یارب بده مرا بدل نفسی که بود — خرسندی حقیقت و پاکیزه توشهٔ

امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — نانی و خرقهٔ و نشستن بگوشهٔ

ولہ

ای پدر یاسی عقل کرده تباه — وز بد و نیک روزگار آگاه

چه کنی طبع پاک خویش پلید — چکنی روی سرخ خویش سیاه

نان فرزند بجز ز دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله سر که مخواه

ولہ

ای برادر بامداد بیدار — فارغ چو همه خزان نشسته

نامت بمیان مردمان در — چون آتشی از شرار جسته

با افلاک گر آفت پیشه — بر آخر شرکت تو بسته

تا رستم ز جهل و پرده هر زرد — تو بادهٔ آسمی بر بسته

باشوخی جهل هر که در باخت — فالش نکند فلک خجسته

طفلند میزان و درین اند — احرار چو دایه سینه خسته

یاری چو درخت مست بیخ — گم کرده تبر شاخ دسته

در مجلس روزگار این بس — گرد در زر و رسیده و پیوسته

طوفان تمام زمست تیز گیر — ای بساکن کشتی شکسته

آه از خور و خواب اگر نبودیم
در سلک سیاست از تو رسته

به ابوالفتح قصاب گفتم که آخر — و ذمن گوشت کو از وجود دو تا

مرا گفت بر سیخ چون ان بمیرنا — ز کون زنم ز روز کی دو تا هم

بر تنم بلغم و دو سال ز ضعیفت | چو برت پیچیدم بدادن سرابه
ز دیت اکار آمدے جمل | بیش ازین بار بار نامه دیاد
کار آب دگر نبودت پیش | بار خواهی شدن بران نگود

نه آب دگر که سلطان بدهست

ولہ

گویند ستی زنی عفیفه است | عفاک الله ازین عفیفه
از عصمتش خود چگویم | سنت شده در جهان بتیغه
آن جماع در معیبت | ترتیب جماع در وظیفه
بگذرد چو سمع القران او را | با اینه خصلت شریفه
بی سیخ جگر برون ز شلوار | کو فیست ز پاچه تا بلیغه

ولہ

بروز شنبه بر کف شراب روشن نه | گر از شراب خود در دماغت دود گرد
چو عزم زده اهل عقل لازم نیست | دو روز دیگر کن طرب و باده خود از کشنبه
چه در دوشنبه آغاز کار باشد | شراب و شاهد و ساز در سه شنبه بد
سه شنبه که در دو انجمن مشاهده کنند | موافقت کن و می نوش و مهر پیش
چهار شنبه روز مظالمت مرد | برون ز خانه و داد خود از شراب ده

ای زمین را ز بس سر خدمت تو — آسمان بارها اشنا گفته
وی بالاس خاطر تو شاد — بر اسرار اختران سفته
ز اعتدال بساز خاطر تو — بوستان کمال بشگفته
وز این همت گردشاد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر — روزها همچو بخت خود خفته

خود نگوئی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و خطیر کاسوی کنده — هر سه یوثاق کشیر بشدو
ترکش زپی مقام نهاده — وز بیم دعل سپیر بیگنده
از سردی روز جنت دلگرے — وز گریه ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندے — از جود و نگارست آت و مندد
لکن من زن بر دو راد انے — با صحبت و لے از مروت آگنده

بے مرغ ز بیم و زن سبب ستم
با آنکه بیمه ے چو مرغ بر کنده

بارخدایا بفضل بنده خود را — اگر بتو اسنے فرستاده باده
زان مے آسوده کر بیاید بتابد — چون زلبو رسپید بستد ساده
زانکه بود بستد کرو رام تو انکرده — زانکه ازو کرده و ایستاده فتاده
زانکه مرا کرده الست شده بی سخت — سرکش و بد خویان کله زده

بسته و بد جز نیکے شوه نگردد

در تهنیت ماه مبینه و پیاده

ای جهان را یقین بدست تو دور — چون معاون هنر ابر میرایه
دولت راه و ام بمنا نه — دست راز با نه بهایه
گردون وگوشش آفرینش را — رهنمای تو گشته پیرایه
جود ابر در پده هست تو — راست چنانکه طفل را دایه
تا که در محاسن اخلاق — تو ان نداری محاسن و غایه
آفتابی و در مراتب جاه — آفتابست فرود ترین پایه

چونکه از تابش تو در یوزند
همه آفاق و بنده و پیرایه

ردیف الیا

ای مراسے ملک شهر معظم — سه پر و در سال بخشش ثانی
اے کرد کلیم وار عدلت — آبان خدای را شبانی
حقا که شهر و نبیر و مهر — دی ماه بموسم خزانی
در دولت تو کرا ستیبان — کان دولت نیست جاودانی
یادی همه سال شادمانی است — آب رجب اصل شادمانی
ایخواجه فیلسوف فاضل — گر فضل یگانه جهانی
گر معنی این نفس نوا جب — پیدا کردن نمیتوانی
زدول بر هر که گفتم — تا آخر سالش از برانی

آنگه بشهور نا بایام

[illegible] آئینه بداسنے

کسی که مدت سی سال شعر اهل گفت — خدای بر همه کامیش داد پیروزی
گنونکه روی نهد جمله در حقیقت شرع — چو اعتقاد کنی باز گیر دستش روزی
برو که عقل ازین اختیار آن بیند — که گشت تشنه به بیند زابر نوروزی
ز شعر پشت لوآن بار های عار کشید — که چون هلال سلطنت در آمدش کوزی
ز شعر جان تو آن صلهاست نور زنی — کز و بسر فلک آفتاب افروزی
ولیک تا تو جهان عود و بیسازی — ولیک تا تو جهان عود بحر میسوزی
تو حرف شعر که آری بردن ز مخرج ضعیر — چو علم آنت نباشد از ان دین دوزی
تو رای شرع تا خوئی بری دخلاسے — چو هیچ شعر با حریری بیا موزی

ولہ

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو — چون قضای آسمان شد نافذ اندر کل شی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم — نزد رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
سر و آزاد از قبول بندگی باید تو — پای تا سر چم [illegible] ساعت کمر بندد چو نی
نقشبند گل ز تاثیر صبای لطف تو — بوستان را نقش بندان بند اندر ماه دی
شادزی کامروز در اقطاع عالم سر بسر — ای بسیطش سیر فرمان تو سد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند — هر دو سنگ اندازد و سنگ اندازه آن تا بکی

دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندوز غم
دوستانت تا بروز عید سنگ انداز می

خداوندی عصمت الدین همیشه — بجز بنای سر عصمت مباد دست
ز غم جاودان باد در خواب عصمت — تو از بخت بیدار ماندی که شادی

تویی عالم داد و دین را مدبر — نه چون خود تو هم عالم دین و دادی
ز کل جهان کس نظیرت نزادست — از آن زو که از مادر دهر زادی
تو از عصمت سرشت و تایید مخلص — نه از آتش و آب و ز خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از آن — بحق بزرگی و مردی و رادی
از آن پس که چندین سوابق نمودم — بگویی که چندان کرم چون نهادی
بهر فرصت از بس رعایت که کردی — بهر موسمم از بس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون — چو بد خدمتانم بدر مینهادی
دو هفته است تا غائبم در عبادت — از این چندین هزار [illegible] استادی
بستیز رفیعت رسید و است بنگر — که تا زان به نیک و بد لب گشادی
چو گردون به بیداد برخواست با من — تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را — که در هر دعا تا بیش بیادی
جگر گرد در دعا قافیه دال گردد — چو لفظ مبادی که شکل بنادی
بیک قافیه شد و عیبی نباید — نگویم که تا ید ز من شد بادی

معاذی عیادت دگر چاره نبود
مبادی تو هرگز بکام معادی

ای صاحبی که صدر وزارت بجاه تو — با اوج آفتاب ز قدر تو برتر است
قربان تو که زیر تو کافیست ره و جهان — بارو زگار مسعود عثمان برابرے
بر هر که ابر طلعت سایه افگند — تا حشر از بنت چو دریا توانگرے
دست زر از قسمت ضمیر تو غیب دان — بی دعوی خدائی ولایت میسرے

احوال بیری وگدای شاعران ‌ ‌ ‌ مانند سگان که شعر وند شاعرے

شد مدتی که بر زمین بوس تازه کرد ‌ ‌ ‌ در خدمت مبارک میمونت انورے

واکنون بر آستانۂ میمونت روز و شب ‌ ‌ ‌ کش آستانه باد بلند از ماه و مشترے

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر ‌ ‌ ‌ کاخر چه میکنے وکیا مے چه میخوری

حمید احمد حمید را اگر به سینه ‌ ‌ ‌ بگو از طریق ظریفے ویارے

که آخر فلان راز پرسیدن تو ‌ ‌ ‌ چه مقصود باشد بجز دوستدارے

ز شعرا یمنی زانکه شعرت نیارد ‌ ‌ ‌ تو دانی که تو منصب آن نداری

امید مبرت ندارم بسم از تو ‌ ‌ ‌ تو انگه مبرت پس امیدوارے

از آن و ننگ و رگذر گرنیکے ‌ ‌ ‌ کس را بصد حیله بر خوان گذارے

دگر و رمه عمر یکشب بنادر ‌ ‌ ‌ [illegible] دو شنگے خوری زافطارے

حریف از نظر باسے تو اندر افتد ‌ ‌ ‌ دو تن با تو گردند از آن استوارے

لبا لبا بیاے درنشان که در دم ‌ ‌ ‌ ببارا این کیسه شان بزارے

بکس از تو چون نیک عمدی بیاید ‌ ‌ ‌ نه در حق شناسی نه در حق گذارے

توئی کون فرنخ آخر استغفر الله ‌ ‌ ‌ بگو تا کیا آمد این ننگ بارے

ولہ

بہ چیز است آئین مردم هنرے ‌ ‌ ‌ که مردم هنری از آن جهان زیست برے

یکے منہوت جسے چو دستگاه جود ‌ ‌ ‌ به نیکیا سے آنزا به بخشش دیگر ے

دیگر آنکه دل دوستان نیازارے ‌ ‌ ‌ که دو رست آئینه باشد چو اندر و نگرے

سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت		نگاه دارے تا وقت عذر غم نخورے
	چهارم آنکه کسے کو بجاے تو بد کرد چو عذر خواهد نام گناه او نبرے	
خداوندا کجا اندر خواست عذر لطیف و احسانت		چه گویم عذر کز خواهم یارب امروز اندران باری
ندارد بنده را تحقاق این چندین خداوندے		ولیکن تو خداوند، خداوندی این دانے
بسے خار جفا کرده ام چندانکه از خجلت		نمے آرم که عذری خواهم امروز تا بشبانے
اگرچه دم نیارم زدن لیکن چنانکه آید		بشوخی میبرم تشریف تو ستنگی هموارے
بچیزی دیگر آن تشریف را تشبیه نتوانکرد	وله	حدیث مصطفی میدان و بوایوب انصاری
بزرگوارا با آنکه منصرم ز سخن		چنانکه باز ندانم ردیف را زبر دستے
هنوز با همه اعراض من چه در نگرے	وله	سخن چنانکه خیال به بود ز من نگرے
بهر سپهر سیت پیدا شد ز خاک خاوران		تا شبانگاه ابد چابک آفتاب خاورے
خواجه چون بوعلی شیدانی آن صاحب قران		مفتیے چون اسعد شوبان ز هر شرکی بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید		شاعری ساحر چو مشهور خراسان انوری
	شادباش ای آب خاک خاوران کز روی لطف هیچ آب بحر و خاک کان گهری بپرورے	
گر نیستے زمانه بجنگ و نبرد خلق		پیوسته باز مانه چرا در نبردی
ور آسیای چرخ بر غم نگردے		در جوی آسیا تو طلبی نگردے
آب مراد زیر پل کس نبردی		ورنه قفار در ره طوفان نخوردی
با من غم جهان عالم بکلیه		کے جنت گردی اگر از ادفردی

نفسی که گر بدان دگری مبتلا شدی — من در خلاص او بتن خود حیله کردمی

یا در بدیه مهره میان بندے بمر — یا کوی در دجاد شه را نا گذردمی

یا کیستین جانب خود باز یابئے — یا خود بساط حاصل خود در نوردمی

یا هر که عرصه داشتے او کرانه کرد — گوئی که صورت غم دنیا ز دردمی

از خواجگان شهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزاده کیست جملهٔ مردان حد انوری — آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای ز تدبیر قلب آن گردون — که ز تقدیر ساخت است چیزے

ای ز تشریف خاطرت خورشید — خوشها خورده در بروج تو ے

هرچه کنون خطهٔ اشیاست — همه پاکنت تو اسپی ستے

حکمت اندر نفاذ گشته چنان — که نگنجد در انقیاد شستے

ظل جاهت از آن کشیده ترست — که گذر دور روزگار شے

سیر حکمت از آن سریع تر است — که بود مسرع ضمیر مشبے

گر تعبد کند عمارت عصر — نشود هیچ کس خراب از مے

آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلیقه پدرے

چون عنان قلم سبک کردے — آب گردد روان صاحب ترے

چون رکاب کرم گران کردے — خاک بوسد نظام حاتم طے

قدرت گفت روز عهد الست — چون ندا کرد اصل ابر اخطے

دوش با آسمان همیگفتم — بر سبیل سوال مطلب اسے

کای علی خرخ این جشم بکیست — هست گفت قدسمنت علی
کہ مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد گفتا وسے
گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی کہ ہیچگو سے سبب
مہر آبست وحق ہیگوید — دشمن الکامرکل شئی سحے
تاکہ سنی را چو سرو نیست قیام — در تموز و بہار و از زد وسے
بادیشت جان چو سرو ریای — پای تا سر کمر بہ بستہ چو سنی

پوستین دشمنت کفن گشتہ
بجوبر کرم قبہ ترا کم سنے

بگناہ از من تبرا میکنے — وانچہ از خواریست با یا میکنے
سو میکردم جفا کارسے تو — در چہ میدانم کہ عمدا میکنے
من خود از سودای تو سرگشتہ ام — ہر زمان با من چہ صفرا میکنے
کشتی عمرم شکست است ارغمت — چشم از خونابہ دریا میکنے
جان نخواہم برد امروز از غمت — وعدۂ وصلم بفردا میکنے
نازدیگر میکنے ہر ساعتے — شاد باش انست زیبا میکنے
روی خوب تو ترا پشتی قویست — این دلیریہا ازانجا میکنے

الوری چون در سر کار تو شد
بر سر حلقش چہ رسوا میکنے

کار کار ملک در دست رزودر ان وزیر — آن نزاصف بدل و دین نہ سلیمان ثانی
عالمی از کرم آن ہمہ در آسایش — امتی از قلم این ہمہ در آسانی

جود ایشان رمق رغبت روزی بخشی
عدل ایشان علم کسوت آبادانی

تا جهان هست فرمان دهی ایشان کرد
هیچ مختار نزد یکدم بیفرمانی

غرض چرخ کهن است که ایشان دارند
چو بباید بپدیدن همه سرگردانی

جز ابر فتنه ملکی که درو چند سپهر
بید ریشانه بود آرزو ویرانی

مرحبا بسطت جاهی که درو منقطع اند
مسرع سایه و خورشید زبیابانی

مگذر روزی بر دولت ایشان مثل
که نه بر مهره گردن بودش پیشانی

در چنین دولت سخن گفتن صنایع بگذافت
هم آنست که آیم ببرد بی نانی

نظم و نثری که مراهست دریغا که مگیر
که از آن روز بسیار عاطفتم ارزانی

ملکت مهر چه باید که تر ابل کنان
بخبر باشد خاصه چو بود کنعانی

معتبر گر سخنست آنکه از آن مجموع است
خازن خاص ملک دارد اگر بستانی

هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن
روح پاکیزه بر دارد سخن روحانی

پس بخوانی که بدان مشکل که ملوطی الحمد
بلکه تفتیش معانی بکند از جز وانی

تو که پوشیده همی بینی از دور مرا
حال بیرون و درونم نه بجانا دانی

گر مرا سطلی و دینار از آن خواهد بخت
بی نیاز است مرا فاقه بجا و یدانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون
در درون پیرهن بوالحسن عمرانی

انوری انچه پریشانی و هیچ پشتی است
هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی

بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل
چند پرسی چو طفیل خبر مهمانی

بسر سهل گدا گو که یکی حال آرد
کایت گدیه چه عباس و چو سگ بیجانی

زهی نفاذ تو در سر کارهای ملک
گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

مثال رفعت قدر تو چیست رفعت گردون
چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو نوشت
توئی که مسرع امرت ندید وهن توقف
نزد محک رای منیر تو هیچ روز شب باشد
اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت
بیا دست ها حدیث بخشش اسپے
برون نمیشود از گدشم این حدیث تو دانی
دگر بهانه آنرا ابا پدید نباشد
بجان لست پناهم که از عنایت گردون
مرا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه تو خواہے
ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را

حدیث بادهٔ امست بیش بستی ماہے
چهار عنصر و نه چرخ برزوند گواہے
توئی که عرصهٔ جاهت ندید تنگ پناہے
که هیچ جامه ندارد بر آسمان رنگا ہے
ز حسب واقعه منتوش چند بیت کما ہے
که گر باش چو بیند کسند عزیمت کاہے
حدیث اسپ نیاید برون ز کوس سپاہی
پیادگی و فراغت به از عقیله و تباہے
حیات باد که هرگز بهیچکس نه پناہے
روا بود که بگویم بنا خوشتے و تباہے
اگرچه روز تماشا شبی بود و سیاہی
توانی از عنایت چنان کنی که تو خواہی
اثر نماند بجز بد لباسی مالی و جاہے

بقات باد که تا مهر آسمان سپه گون
بخاصیت نماید ز شوره مهر گیاہے

ای رفته بفرخی و فیروز درسے
در حمله در نده و دوزنده
از لاله سرخ و سبزه خضر
تو ناصر دین و از ین معنے

باز آمده در زبان بهروزے
صف میدری و جگر بهیدوزے
در باغ مصاف کرده نوروزے
یزدان همه نصرت کند روزے

چون شیر نشاده کار عالم را — یکساعت در کمان تو کوزے
پروانه سمند ظفر باشد — چون مشعله شان برافروزے
فرزین بشے بطرح رستم را — آنجا که بلعب اسپ کین توزے
صد رخ بپیاده بر اندازد — آنرا که تو بازیے درآموزے
میساز باختیار من بنده — تا خرمن قسمتها بسوزے

آے روز تحالفات شب گشته
مے خور برادر دل شبافروزی

خوان خواجه کعبه است وزان او بیت الحرام — ولہ — نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسے
بر نشسته برکران نان او خطے سیاه — لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
آسان چو میستانی و دشوار میدہے — ولہ — گوئی که کسب از ہنر و تیشه میکنے
در وقت خرج رویی و وقت دخل باز — خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنے

پیزی زبیش و کم بن قلتبان بد
آخر تو زن بہر چه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمے — با جوانی چند بودم اندر میان یک زیرکے
پیرکے دیدم جوانی را درآورده بزیر — راستی گویم چاری دوختند انجیرکے
گفتم ای زیرک بگوئی اندرین احوال گفت — اینت بی حمیت جوانی اینت کافر پیرکے
در گه خشم و شهوت و خور و خواب — ولہ — اینچنین عاجز در بون که تو سے
خویشتن مردمے ہمی شمرے — بر دلتے خر فراخ کون که تو سے
ای خواجه کن تا بتوانے طلب علم — ولہ — کاندر طلب روزی ہر روزه باشے

ده سخرگی پیشه کن و مطربی آموز ... تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
نه گوشه و گنجی و کتابی بر عاقل ... بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بخبر ان قیمت این ملک بدانند ... ای عقل تحمل نسبتم از تو گریانی

فرعون عذاب ابد و زین برهست
موسی کلیم الله چوبی وستانی

تو اگر شعر گوئی بیکنی خواجه حکیم ... بوسیلت تو دانی که بدریا چه ئی
من اگر شعر گویم بی کار سی گیرم ... کز غلامی و جاه از جا ملی دید خو ئی
من همه شب ورق رزق فرد میشویم ... تو همه روز ریج از بحر آن میشوی
باد رنگین بدل عمر که در خانه نشد ... بوی آن میبرم الحق تو بها نا او ئی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود ... کانچه من چویم از عمر تو کی بیچ سی

حاصل عمر من آنست که شعری گویم
حاصل عمر تو این است که شعری گوئی

ای کریمی که جرم هفت اختر ... هست با لطف عرض تو بیکی
توئی آن کریمی که عالم را ... ضبط کردی بمختصر نسکی
هست جهانی که مرا امروز ... ترکی تنگ حشمکی فنکی
او ز مستی بیک دمی کرد است ... من بدو داد خواهم از سدکی

هیچ باشد تر انز اقت آن
که فرستی مرا سراسکی

بارها ان و ان بر وخواندم ... اگر دو عشوه بیر و ا پدر ان هی

اگر غزنین بر زبان رانم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ہم نفز مود لیس فرستم کے
بعد ازین من چه بر زبان آرم ‌‌ ‌‌ولہ‌‌ ‌‌ چکنم آخر الدوار اسکے

بگسست انوری که درین سال باد‌ها ‌‌ ‌‌ چندان وزد که کوه بجنبد تو بنگرے
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت ‌‌ ‌‌ولہ‌‌ ‌‌ یا مرسل الریاح تو دانی نه انورے

این همایون درِ فرخنده سرای ‌‌ ‌‌ تا ابد باد در اقبال بپاے
چو بِش ایمن شده از فرسودن ‌‌ ‌‌ زیر این گنبد گیتی فرساے
اندر و خاصیت مغناطیس ‌‌ ‌‌ کاهن از طبع درو گیرد جاے
نتواسند ز رفعت پیمود ‌‌ ‌‌ آستانش انجم گیتی پیماے
لفظ و معنی صریرش همه اینک ‌‌ ‌‌ مرحبا خواجه فرود آی و در آی
مجد دین بو الحسن عمر اسفے ‌‌ ‌‌ زانکه ز احسانش سرشته است خداے
آسمانے نه بتدبیر و بتقدر ‌‌ ‌‌ آفتابے نه بتحویل و به راے
کان چو قدرت نبود بر در ترا فزون ‌‌ ‌‌ وین چو رایت نبود نور افزاے
ای قضا در سحارا قلت ‌‌ ‌‌ گشته زانگشت کرم چهره کشاے
دشمنانت همه انگشت گز اسے ‌‌ ‌‌ دوستانت همه انگشت نماے
دستِ تو گلبنِ باغ کرم است ‌‌ ‌‌ بلبل کلک برو وحی سراے
تا فلک در پی تحصیل کمال ‌‌ ‌‌ دائم از شوق بود ناپیداے
کار از روی بزرگی و شرف ‌‌ ‌‌ کارفرمای فلک را فرماے

بلبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای انوری شود که بفضل و هنر شوم — امرار روزگار ز افاضل تر از همه
بودند اگرچه شاه سخن دیگران ولیک — اکنون شدست مسلم بر شاعران همه
هست خبر که هستم دور از تو با توان — اشکم چو ناروا روز خسارہ چون همه
مشغول بوده که کرده عیادتم — یا خود مرا محل عیادت نمی‌همه
شد زانکه بیست مرا از تو این طمع — خیز و چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی با دوستان مرا — دل گشت پر ز انده و وز صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور — اینک نهاد علت تو رخ سوی بهی
غم این نه غم است و بس که ز من فوت میشود — در بزم صدر عالم رسم شهنشهی

وله

آن جنت نعیم که گر در جهان بود — حکمی خلود جنت ماوا فتد کی
ای کرده زینت فلک تماشی — فتحت ز چشم نصرت از جواشی
پیروزی و شتابی تر اسلم — بر حلهٔ آفاق سپهی تماشی
در بندگی تو سپهر دارکان — یکسان شده ارزوی خواجه تاشی
هندوی تو بیتی کرده مر کیوان — بهرام فلک چون وثاق باشی
بشناسد شیر فلک خراشی — روباه تو در زمین خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی — وز دامن همت ستاره پاشی
گر هندسهٔ مدح تو بجوید — قادر که شده سخن تراشی

ای بر ز جهان از توجید دولت
آزرده ز سپهر زاده کی تو بیاشی

آنی اگر بخواهی از اقبال و بیرو — برسی ز آب و خشکی از آتش برون بری

داروی مفرحی که دهد روح را غذا / سازی طریقه‌ای که کنی دیو را پری
دست مبارک تو بخواهد همی درست / از خط راستنامه بکلک صنوبری
رتبت به طالعیست که خود هیچ نا بجست / بیمار به شود چو تو زان راه بگذری

ولہ

تو وزیری و هیچ گوسے تو من / دست من بی عطای و اسپکی
تو وزارت بمن سپار مرا / مرحتی گوسپند تا عطا بینی

ولہ

خداوندا حریفان آمدستند / که تا با من کنند امشب عدیلے
بدرزر سیکی میخواهم درین شهر / وگرنه هست در طبعم بخیلی
سوخت کن مرا امشب بسیلی / ویا بیرون کن اینها را بسیلی

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی / آدمی پس با ملک یا دیو بودی یا پری
در قوای ماسکه و آنچه بود در بدن / طفل را از پایهٔ اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب / شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت / آنچه بوی مشکنی یا آنچه آید میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام / خنده و بیوقت را خنده به گردی ذادری
دیده بر آواز واجب دایر مشهور رانی / گر چنین گردابهای تر زنجان بیرون بری
باد را آنکه بی بی اختیار اندر نساند / چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار / در جماد و در نبات آنگاه بود را بر سری
راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم / ره به شعر اری تو آن بردار ز طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری زینهار باد تاق / گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری

گوش دل جنبان وساکن دار اگر ذال تو گو — زانکه ایجاز از طریق خبر چون درنگذرے
در گرانی کے شود هرگز عنان آفتاب — گرچه بسیاری بکوشد چون زکا با مشترے
خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن — تا درق چون ز راست بینان زین کز ما بترے
اشک فضله است و عرق فضله است و دفع هم مرتج — این یکی را چون نه داد انچه وجه تن می تری
گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است انتقار را — فضله زنبور را چون هم بمخرج ننگرے
در فع افزونی به نسبت مختلف گردد آنگه — هست باز دیدرا دیگاه بحری عنبرے
سعد و گر در تنی هی اساک واجب داشتے — کے نهادی کرم قز از فنی اساس ششترے
علم را هرگز علم زینها کجا گردد نگون — رفتن باز از نار در خشنه در بیتغیرے
خواجه غزنی ای مشامت بوی حکمت یافته — گر حکیمے زین معانی رنگ ها ان تانادرے

انچه حالے در نظر آمد این ابیات بود
کاندرین محضر بخط خویش نوشت انورے

یکدامی کی بازگشت بدوست — کر مرا بازگشت نیست بسے
مگر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از چنگ نای و بربط و نے
نکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طے
چه که پیروز شاه عادل را — آنکه پیروز نیست رایت وے
دیگران گز دروغ باشم دور — زی الش گر شود بامدنی شے
گر اندر رسته گو نجسم بجوم — چه بود بس کجا بود بس کے
بسگالم نفاق اگر چه جهان — پر شد است از سهیل تا بجدے
ذ غیاثت کنم نه اندیشم — انوری باش هیچگو نی ہے

خود کند هیچکس که دیده بود
بنگویم بگو چرا گویم
چون من از هیچکس نباشم پر
نام کار دگر همی ببرم
که اگر گویم ار نه محفوظ است
در زورا نیک داند ارکالا
روز نامرد کم شود بر مرد
خوار صحبت مباش تا باشی
قصه کوته شد آن کنم همه عمر
که اگر بر کنم سنه پس ازین
گر کنم خیره ار نه خود سد نه م
اینهمه گفتم و همی گفتند

وله

ازبس شور مرد ماتم وے
مبتلی رنا بود که اندر قے
اخطل آنجا همی بود کا خطے
کندارند عاقلانش سیے
عرق یا لم چنانکه نورانے
پاسبان خلقته بید سے
ورنه پیدا شد است رشید ازنے
صاحب صد هزار صاحب رے
چونکه توفیق دادم ایزد سے
از خدا است رحم نگیرد خسے
گفته اند آخر الدوا الکے
غضب و شهوت آن بلوا الی
عمده برکیست این دعا دیما
همتم گفت قد صنمت علی

مرا دوستی گفت کاخر کجائے
مرا گفت چون بار گیری بخواهی
بر بیت عماد ش چوالیش بگفتم
مرا از شکستن چنان درد ناید
بخدائی که ذات بیچونش

وله

چرا بیشتر نزد او مے نیائے
که از خدمتت نیست روئی رہائے
چه گفتمش گفتم که ای بر و شنائے
که از ناکسان خواستن مومیائے
از همه عیبها بریست برے

که مرا بازماندن از خدمت		در همه کشها خریت خرے	
ای انوری تو بی که بفضل و هنر مترم بودند در قدیم امیران و شاعران بست تیر که ستم دور از تو ناتوان مشغول بود و کرد که دے عیاد تم نی نی زالبی است مرا از تو آنچ تاریخ تا قوانے بید دستان را گو در طبیب بیتری امر در غم مخور	وله	امرار رود نکار و اما مثل ترا ربے دکنون شدت ستم بر شاعران شتے انکم جوبار داند وخسار و چون بیے یا خود مرا مثل عبادت سنے سنے خیز دچنین طمع بحقیقت ز لبے دل گشت پرز اندوه دوز ضمیر شدتے ایک برقت ملت و آنماز شدبے	
یارکس یابی که در هیچ من اند قاضی طوس و سده بیقے تو بی کوتی که بجم شان شوی توهم غامی دمن چون سنگ قلب رنج بتو کرده است طبع در بیات		گر بجو بی از ثریا تا ترے تا بیک غم زاده کافی هرے احتیاطی کن و دین هیچ وثرے ور دگر مدرست این یا افرے گفتت گر بر خیزی از عرے	
طبع آن مرحباد آدرخ گفتت ای دریغا گر ده بازگرے			
بیتی زرهت علیت سنانها ل ان تا بچال بدچو دونان افزون تکنی بر انچه دونان مشغول مشو تین نه آسے		اکنون باد سے چو میتو اسے در حال حیات این جہانے در حال حیات این جهانے فارغ نشین ز جان نه آسے	

ورنه چو برگ حنظل مردے — هرگز نه سے بزندگی بستے
دانی چه قیاس راست بشنو — بر نخود دیه کتاب عشق و خوانے

ریشه سے اجل برین کرچے
تراشه سے اجل خیالی بناسے

عادت کن ای جوان سه خصلت — ای خواجه وقت تنی و تیارے
زیرا که رستگار بدان گردی — امید رستگاری اگر دارے
باهیکس مگشت چسره نرز — کال هر سه را که و خریدارے
وریح دین دکیش کسی نشنیده — هرگز این سه مرتبه بیزارے

دانی که چیست آن بشنوا زمن
رادوسے در است که آزادے

مقدر النقش تو ای بسته نقاشان چنین — بشنو این معنی که زین خوشتر حدیثی بشنوے
دستادی نیمه را کرده چون آینه — او ستادی نیمه را کرده نقش ماوسے
... برادر خویشتن را صفه دان همیان — هم بستنت یک حال هم به بنیاد توسے

باری از آن نیمه پر نقش تو انی شدن
جهد آن کن تا که آن نیمه دیگر شوسے

هر که سیبے بد کند در حق خلق — بیچو سے خویشتن بیند خرسے
زانکه فرمود است ایزد بر سینے — لیس للانسان الا ماسعے

ولہ

... از من پر سید معنی زشعر و فانی بلیغ — از شما پوشیده چون دارم عزیز شادجی
... گیتی راسته دیا داد گیتی آفرینا — هر یکی زیشان همه از نهایت بی برزخ

آن تیر نه و آن بوجهل نه آن سه دیگر و هرات
گفتم ادراحاشه تبدا این تساوی شمر چیست
این بیان صوفیان باشد که هنگام خطاب
زانکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران
منتظم گردد ز ملک بوجهل و حسین هرات
مجلس خدمت را سیوه کش باشد جمال
شادمان زی ایتا بر قدرت خداوند کردست
از مثانت جبل اقبالت چو شعر بو الفرج

کیست بهتر زین سه خالی هیچ دریا سخی
لاله هرگز نگرد رخی و سوسن نا پخی
تیغ به جز اخی خواند سلیمان اسپی
مبتنی گویی که حکمت حاجت است از فرخی
امتحان را این بهشتی عرصه آن دوزخی
مستحق را دیگ شوربه ایزد مطبخی
جامی تقاضای آنکه را اگرنون با سبخی
وز خدمت شرب گشته چو نظم فرخی

گویند که چیست حاصل تو
گویم خطکی و بیتکی چند
خطی نه چنین چنانکه آید
سحرگهی نزد خواجه رفتم
بدست خواجه دیده و بدره دیدم
وز آن هر یکی دانگی بستار
جلی دگر گفت لطفی کن آخر
چنان گفت کز من لطافت نیاید

وله

ای بی حاصل زندگانی
از دولتهای این جهانی

وله

بیتی نه چنین چنانکه دانی
که بفرستاد مرا جامه و نانی
که زان هر بدره بود داور الانی
ربود از فرق هر یکی بلائی

وله

دلت سیر ناید ز چندین سخیفی
سدید فقیهی سدید سخیفی

وله

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت
ولیکن گر کسی گوید چه داد دست رد آواری

اگر دیدم و چیزی در دهی تو هنر و رسی
که گویم عشر و اول بر زر آخر زود دستوری

وله

با چرخ گوشه همنان را انگری
بر راه غبار مرکب افشاندی

آدم پدر منست و زو محرم نیست | زانست که تو بما درم خوانده

ولہ

اے سزا از کبر فلک بر سر دو | گشته گردان ز انجم فلکے

بعتاب رسید و از کسے | بسماکے رسید و از سمکے

بس بس اکنون که پیش ازین بد | حاش لله که دیو را ملکے

بر جهان خواجگی همیر افے | بنزرت چه نسبت تو کے

نمک دیگ خواجگی جود است | نه بخیلی و خشم و بے نمکے

بجز خنگ و خار پشتی تو | صدفی ناید از تو بے تنکے

خواجه را که پیش جیش نجاش | موج دریا همیکند بزکے

بازاگر تو نقع خود رسے بحتل | چو یک کوزه نقع سبکے

از تو یک قطره خون اگر بچکد | دور از نجا اگر ز هم سکے

ولہ

خواجه بسته چرا نیا موزے | خوابگه گردن از شهاب نکے

ای کوت کلاه کبریا قوت | پیوسته کلاه کبر با دے

دستار هزار کبر بود ت | درکنده کسے زنت نبادے

وانگه بفنون وکوس باس | چون کوی درطعن بر کشادے

گفتم که تو هیچ کس ستے | گفتا شده ام چو کس نژادے

القصه سه هفته همچو حنانه | بر در زدیم با و ستادے

تا دینه باختیار چون کس | بر رهگذر بلا فتادے

گفتے که بباش تا بسیار زند | گفتم که بقات باد و شادے

مویت همه تیغ زد چه کس موے | تا یکدو دروغ خوش بدادے

من دانستم تو کسند گون را	گر عشوه چو تیز چلا ما دے
چون کبر جرے بالیستادم	تا تو بسخن درالیستادے

تا بد و که چو ناته نرم کردے
خود نیستی بجانه بازوادے

ایضاً

ذالوما عنی الدین محمد	دسے کرو ست اکنون ہچون جانے
بخلی سمع تو دائم رسید آب	مراما سے کہ کردی ہر خزانے
حدیث ہبزم و آن گفتگو را	کہ گشت از بیکہ گفتم داستانے
بہر شہرے کہ بود اندر خراسان	چنان عشوہ دہی بر شوت ساختے
زہر حیوان سوختندی اندران شہر	بقدر حاجتم دادی زمانے
برغبت گشتی از ہر روز خواب	بہر دیدہ پیش خواہی برزانے
چنانکہ آمد بجنگ مرگ آخر	درین کچھ گم میکند جانے
گہے کردی بہ بہروزک پیامے	گہے دادی بیاد تو یک تشانے
گہے گفتے کہ ایک خواجہ امروز	ہمی خواہد شکستن زرو بانے
دگر گفتے درآن تدبیرا شب	کہ از پای بد زدم نادوانے
پس از یک ہفتہ از امروز فردا	براتی دیدی بر ترکمانے
بکی زین سنگ پرستی موسختہ اوسے	ازین سرگین چنین گوسالہ نانے
اگر دل در نگندہ زندہ سامے	بدان گرفتہ چون باد آشیانے
بیکسالان عزنش نادیدہ آبے	کہ تا ازان نشن تا خوردہ نانے
ازین منقلوب جنگے زین دود کنید	ازین منلوک تگے بیرد دانے

تو اندر هیچ شهری آشنائی — ترا اندر هیچ شهرش آشنائی
بگشتی ناپدید از چشم مردم — نگشتی گرد او وزان پس کجائی
بدستی وقع سنگ را نیم خسته — دیگر قوت نزد را استخوانی
بناگه ویسی رود ریشش مرده — بیازارد و دون پیشش کمانی
بگویم تا بدین غایت چه بود — بدین اندازه هر ساعتش زبانی
ز دردی شرم باکش هم نگفته — که هیچم داد آیا رب فلانی
مرا زو بار رخ لیست برادیاد — چه خواهم کرد احسانی چنانی
تو ده تامیت آن از تو دارم — که در چشمت کم از کاهیت کمانی

در بیت آید آخر حاجت من
بگیرد نا خوشش قلتبانی

رئیس امین را خوی بد کی — که گر دی فضولی بیست متی
کمن پوستین باز گونه کن — که در پوستین خودم انگنی
نباید طپانچه زدن بر درش — بدیدم در آن سخن میزنی
بمردی که خانه ای آیدم — ازین مرد زیرانه مردی
تو گر گمان شکرنی ولی — بانگشت هجوم ربی بشکنی
بدندان افسوس می همت — که دست جفا کرد نم انگنی
قوی میدهی دوستان را بدست — ببین تا تو خود را چه بر دشمنی
اگر در گریبان تو هیچ بستند — که با خصم در سطح پیراهنی
اگر نیم گر در شعر واقف نه — که تو مرد یک حرف و یک کفنی

ندانی که گردیدی گوهرت — چه روحانی وها بر و سوزنی
علی القطع ناچار و بی هیچ شک — تو گر گرد در آنی و گر گردنی
بگوید در آخر بدین قافیت — که آخر بگو چند ازین ذوفنی

بنا گفتنی در کشیدی مرا
تو ای مرد کی خوز ناکردنی

ولہ

زعیم جهودار نشست بر گرد هن چه پاک — تو گوئی که بکسوتی بر کشیدی تجندستی
سری دارد گل بر جای موی رسته از نیم — نکس گوئی باطراف کدوی خشک ریدستی
بسیار ناف چون اول زمانه سبز مرس — در نیای بجای کون ناخن در بدستی
اگر سایه اش کس نیداز نهایت بیر صلاح — باصلاح صالحی و آفتاب داسحی
گرچه رائی هوشیار نیست ناصح احوال — یک نصیحت گوش دار از بنده تو عفی ناصحی

هرکه درگاه دفتر کیمیت بزرگتر از عدم
در صلاح کار تست الاصلاح صالحی

بدین تیزی در روشنائی گوهر — ترا از کجا در خورد و بزند گاسنی
نه بردست تقدیر نکلی بگیرسی — نه در حرب ایام خوبی برانی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم — گران فلقیانی گران قربانی
حقیقی که در گردنت هست عجب — بگوش دلت چون فرودی نخوانی
بدین مایه داد دستی بعیدا — چه تا خیر سرداست چون میتوانی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن — تو مردم نه قدر مردم چه دانی

خرابی عالم ز تو هست پیدا

مبادا که اندر جهان وی بسی

کانی آن پاش باد و کافش چیم ‌ ‌ چیست میش که فرجاسی

نیک واقف شدی غلام توام ‌ ‌ راستی خواجه یا فیلسوفی

نیک دانی که او خود آخر کیست ‌ ‌ لیکن اندیشه درین شافی

زجنس مردمان شمار خود را ‌ ‌ اگر تیره ان نزری داد و سنا و زجی

هنر باید چه روباهی چه شیری ‌ ‌ خر دباید چه قار وسی چه عوری

زحرص غالب از خشم بابرگ ‌ ‌ همین دارند هر یاری و موری

ترا سیر تحت تو رستم نباید ‌ ‌ زمن بیچون تو ام کری و کوری

چه رنگ آید از ان بهرام گرد دلت ‌ ‌ اگر بیش آیدت تلخی و شوری

ازین دانی جاند یا درسینی ‌ ‌ دزان دو وری بر آید از شوری

چه بر سختی جا دسی بر جا دسی
چه براسی سقو رسی بر سقوری

بیشی زهنر طلب نه از مال ‌ ‌ اکنون بار سیکه بشنواسی

ان تا بخیال به چه دوزان ‌ ‌ در حال حیات آنچه اسی

افزون سنگی برانچه یاسی ‌ ‌ فارغ نشوی برانچه اسی

مشغول مشو بتن نه زیسی ‌ ‌ فارغ بنشین زجان که آسی

گر جانت بعلم در تر نشسته ‌ ‌ انگه تو ز ملک جاودانی

ورنه چو بمرگ جسل مردی ‌ ‌ هرگز نرسی بزندگانی

دانی چه قیاس راست بشنو ‌ ‌ بر خود چه کتابه عشو ذخوانی

زین سوی اجل ببین که چه سفی زانسوی اجل چنان بانی
گویند که چیست حاصل تو ای بیحاصل ز زندگانی
گویم خلقی و نیستی چند از نعمتهای این جهانی
خلقی نه چنین چنانکه آمد شعری نه چنین چنانکه دانی

تو ای سیلاب رنگ اجل چون نگیری
که الحق بانصاف درخورد آنی

رگ او همچو شاخ آهو سخت بیخش از سنگ چون بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده خایه از بار او بنیسر سوده
آسمان کیر گاو گشته برو کیر خر عبید و نوشته برو
راست گوئی که صخرهٔ صماست چون برآرد سر و باشد راست
بر پشش کف چو بیخ تحلوجست گوئیا ران عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند مرگ را بر حیات بگزیند
شیر ازان تب گرفته در بیشه کز نهیبش دار در اندیشه
الفیه و جمیم ازو در امنی است مهر زنانیست هر کرا زنیست
چو بدبار و شهوتی جانش بر سپوز و سراگریبانش
چون بشق حسرم او بجنباند راست حرم قبیل را ماند
چون سر از پشت خایه برد آمرد کافری کشته را بیفشارد
شب هزار ازبر دن آید زاهد مرده را خبر گاید
از پی کار و جان تو اندر داد هر کرا جان بود تو اندر کار

شد بیان الفیه قلام او را ‌ ‌ ‌ نحو دستانیه تمام او را
شکل او چون منارهٔ مخروط ‌ ‌ ‌ مفتی مشکلات امت لوط
سر بر آورده هیچو تیغا نیست ‌ ‌ ‌ راستی را شگرف جهانیست
حلق نتوان زدن بدو آری ‌ ‌ ‌ کر چنو کم بود شتر باری
نیست چون بخت بخردان جوالیق ‌ ‌ ‌ پخته شد نان قاضی از آتش
تا نبینی ز دیده در نیرنگ ‌ ‌ ‌ سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسپوزد ‌ ‌ ‌ کونش تا روز حشر می‌سوزد
کودکانی که درس باز دهند ‌ ‌ ‌ چون نز او رد یدار بر بنهند
قاضی بیضه از غم آسوده ‌ ‌ ‌ سر حمدان یک بیالوده
بسنایی از دو فسه در ندد ‌ ‌ ‌ پس چو زنار بر میان بندد
فستهٔ او هزار زن باشد ‌ ‌ ‌ گر بسیج هزار من باشد
فرّاد بر دو بیان شد ‌ ‌ ‌ قحبگان را برابر جان شد
سوختهٔ یک بیک ز درد فراق ‌ ‌ ‌ در نهادند در هوای عراق

وله

جسد اکبر قاضی کبرنگ ‌ ‌ ‌ که ندارد ز سنگ خارا ننگ
عرق اندر مسام او شده باد ‌ ‌ ‌ منی اندر عروق او شده تنگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک ‌ ‌ ‌ جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
هم رو فتنها به بسته بصلح ‌ ‌ ‌ همه در قلعها کشاده بجنگ
جستن باد در وی بشتاب ‌ ‌ ‌ رفتن آب از وی بدرنگ

درد و درد شب چون نای … بر چه بر فراز چو پلنگ

ولہ

زن عم‌زاد دخترش را گفت … کای موفق رفیق زیبا جفت
کو مرا گر دو آن تست ز بن … در تو یا بی مرا نصیبی کن
دخترش مستحق ز حسرت و درد … بر زد از آتشین جگر دم سرد
گفت جانم فدای خدمت تست … لیک اتان فی الرفیق درست
زین سپس باد زرد و دلسوزی … تا خداوند کرا کند روزی
یا رب این بخت سوی من نگرد … گرچه سی زر بارمن ببرد
همچنین دولتی کرو ی نمود … چون من اهل آن توانم بود
گرازان کیر بسته یابم … یا منا بر خیال در خوابم
بنود مستحق بجز محرم … آوازین بخت شوم در طالع شوم
کی بود در سرای ناصر دین … کر مجد در کنم بوسه زمین
صحن او را ز اشک بشویم … خاک او را چو مشک می‌بویم
این همی گفت و اشک می‌بارید … به دو انگشت سر همی خارید
چون بدان یار در طاقتش برسید … زاستها زهر دو کششش بدید
آخر الامر قاعدی بگرفت … نامهٔ نظم داد و نیک شگفت

شرح و بسطش که نیک شیرین بود
لیدیج و ثنای او این بود

زندگانی خسرو زه تا سخی … باد چندانکه او شود راضی

تو لشش بر جماع پاینده — قدر کشش تا ابد فزاینده
باری از بوسه بر سرش زهی — گوش تا پای بر سرش نشست
ای سوی حجره حرم نازان — خانگیان و در رکاب او تازان
بس نشسته بمجلس باده — پرده دارے بخانگیان داده
شاد و خرم نشاطے کرده — باده چند خورده مستی کرده
عربده کرده عذرخواه شده — مستی کنان سوے بارگاه شده
ای همه سرکشی و جباری — که بر بنده خانه پیداست
چارپهت را ز دیده آب زنم — مرد را بر سر گلاب زنم
چون درآیی به بسته خانه — قاضی اندر قضاء تو در پیش
آستان خاک پای تو خوان — بر زبان صریر و به گویان
دیک ای فرخ بهای خدای — مرحبا مرحبا دراسے درای
پیش تو جان و هم بدندان مرد — خود خدایت دهد دو چندان مرد
ور سرا از پی رسیدن تو — الهمه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب کرده ام راحی — هر درے زده گشاده در باغی
نرگس چشم و یاسمینش غند — ارغوانش ز چهره سرو از قد
سمش را ز زلف مرزنگوش — نسترنهاش در جواسے گوش
برسمین بجاے تار و درو — حله بر بار و شاخ بار ببرد
بارش لاله رنگ به گل او — طره مشکبوے سنبل او
سیب او را که هست بر عنب — ماه رخسار رنگ داده بشب

جمله اطراف او بنفشه و حب
سرانگشت بسته فندق او
همه در مرغزار تازه و تر
کرده او آن مزاج باز اقوت
آب اندک درو ولیکن نوش
هرچه باید ز رتبتش هست
گنج نقصان نهی ز بس در وی
سزد ار راستی بجو است
لیکن اندر جوار او عاریست
جاه اروت را قرین گشته
تا ثریا بر او گرد و مرسے
مرد سیرتش ثابت رست
کرم خشو را ز میخار کنده چو کور
ابر آواز بخار راست نه
بهشت او از تو نه گمد از و
سکنا سش از چو تنه خاست
هردم بر دل از تو تازه غمیست
تو قریبی و قریه باریک است
گرد را فتی و خود قد است کن

تو بنا رشش نه برق دیده نه دید
هیچ وی ناشکسته رونق او
چشم او چو چشمه کوثر
عرقی در گرفته دریا قوت
گرم و سوزان ز طبع چون آتش
کوکیا راست کرده از بهست
آنکه باغی ندید کس در وی
انجمین چشمه را چنان است
وان نشان دریا ل گشت
بست لوط از دو لبین گشته
نور نه رشش نموده که دیرست
دست از دو کل جا و تو برشته
ششد او چو سر گرفته تتو ز
با تشه ش زمد و روشنائی نه
کو فنا لیشش چو سایه بیا زد
عزم تو آن شده ان که هر دو است
ز آنکه باین این و آن نیست
سه نشیب است و بیشه تاریکیست
آن و آن بر مقام رای کن

چکی عرصه نه توش نتره | ساختش کوهسار و غار و دره
خود دگر قسم چنین که نشنیدی | کو در اهو نش فی الشکل بیری
ساعتی گرد آو بر آمده گیر | کند کے از جهان بر آمده گیر
پیش ازین دردسر نیفزایم | کت بسر بر اثر همی پایم
دیر بخدمت رسیده نتوانم | بجوابی بزرگ گردانم
خدمت من بمبتهمه فایه | برسان بر طریق همسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد | بستد و قاصدش برفت چو باد
قاصدش چون به نیم راه رسید | از قضا یک دخترش را دید
کرده آهنگ قاضی کیرنگ | بره او چنانکه شیر جرنگ
نامه با هزار گونه نیاز | طی او بجای کیسر و درد و دراز
نامه در دست و پا بیا خسته | جان بر آن کار در میان بسته
قاصد دختر از طریق حسد | حیله ساخت بر بدیهه خود
نامه زو بستد و سرش بدرید | بعد تحمید حق تعالی دید
شرح وصلی چنانکه آتش و آب | کرده زانگونه افتتاح خطاب
هر دو قاصد ز روی نسبت کار | گر ز یک جنس داشتند دو یار
یکدگر را چو آگهی دادند | عهد کردند و راز بگشادند
این یکی را طرب چنده جو بوز | وان دو زن با نشاط غرغر کوز
عجب و خشم و ساقی و جلاد | زان عجب تر چو شاد سے
آخر الامر چون بدار قضا | آمدند آن دو قرطبان قضا

بود بر درد کسالی مجهول ‌ ‌ ‌ ‌ چون وکیلان قاضی معزول

یا بقوت چو حاتم گنجه ‌ ‌ ‌ ‌ بحثی چند کرده در رجب

دختری هست دعوی دارید ‌ ‌ ‌ ‌ مجلس را بحکم می آرید

گفت نی نی وکیل دیاست ‌ ‌ ‌ ‌ بر قاضی قضات ناگوار است

گفت یکدم زیاده بنشیند ‌ ‌ ‌ ‌ تا بحکم درین وش بینند

چون نشستند هر دو بر سر پای ‌ ‌ ‌ ‌ اندرون شد وکیل و گفت دعای

قاصدان بجواب بر دابرد ‌ ‌ ‌ ‌ در شدن اول او خدمت کرد

مجلسی بود آن وکیل دو کس ‌ ‌ ‌ ‌ این و آن بود از خلائق بس

آن یکی ایستاده بر در وقت ‌ ‌ ‌ ‌ وین دو دیک بر نهاده تنک بهم

نزد قاضی مظالم ساکن ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو در بالش قضا لیکن

یکی از پس نشسته آهسته ‌ ‌ ‌ ‌ یکی آشفته پیش بنشسته

بیک دختر چو نیک درنگریست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت ازان هر دو خواهد تا کیست

این سخن چون بگوش قاضی شد ‌ ‌ ‌ ‌ گفت از خشم هوش قاضی شد

گفت کیر نگ مرد بهمان را ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه بنزاید از خوشه جاترا

همه از قاضیان شار الیه ‌ ‌ ‌ ‌ آن دگر گیر راست عز الیه

تمت

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف

شکر الحمد لله که درین زمان بهجت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستهٔ گلزار معانی
گنجینهٔ اسرار پنهانی نسخهٔ سحر حلال مرقع تمثیل خیال منبع عرائس مضامین غرا روضهٔ
ریاحین اشعار معطر شاهدان انوار خوش کلامی از دیدهای الفاظش با صد غنج و
دلال در جلوه گری یعنی قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمهٔ
خیال با نور و فکر آسمان گذر علامهٔ عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق
متقن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال
دانا اندیشهٔ بلند نظر رنگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو دکش نبض شناس
سخن شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان افلاطون
عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحد الدین تخلص انوری
که یکی از رسل ثلاثهٔ قلم و سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند
قولی است که جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هر چند که لا نبی بعدی +
بزمان سلطان سنجر سلجوقی شهرهٔ آفاق گشته و مرتبهٔ شاعری را بکمال رسانیده
چنانچه در تذکرهٔ دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری
اظهر من الشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بوده اصل او
از ولایت ابیورد است از دیهی که او را بدنه گویند در جنب دشت خاوران از توابع خراسان
آن صحرا را دشت خاوران میگویند و از آنست که انوری در اول حال خاوری تخلص
میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب در

منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میبرد
روزی بر در مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با جناس فاخره و اسپ
غلام میگذرد و پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر ست گفت سبحان
با پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین مفلوک میباشم از من نیز خود را بشاعری مشهور
خواهم ساخت همان شب بنام سلطان سنجر قصیده گفت و علی الصباح از نظر
مبلغان گذرانید که دو بیت از ان قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست
بحر و کان باشد * دل و دست خدایگان باشد * شاه سنجر که کمترین خدمش *
در جهان پادشاه نشان باشد * چون سلطان در غایت سخن شناسی
بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت و مدتی همراه بود در علم
نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع
بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگی فاضل خاسته اند که
نجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر هست گردان
شد ز خاک خاوران * تا شبانگاه آمدش یار آفتاب خاوری * خواجه چون
بوعلی شادان وزیر نامدار * شاعری نادر چو مشهور خراسان انوری *
صوفی ربانی چو سلطان طریقت بوسعید * عالمی چون اسعد منه زبهر شهری بری
در تذکرهٔ مذکوره بالا مرقوم ست که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
فوت کرده و این غلط میناید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن
هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شده
زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قران سبعه سیاره بادی صعب خواهد وزید

چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ بر کند اما چون این واقعه بوقوع
نیامد سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته
ببلخ رفت و باقی عمر در آنجا بسر برد و در بعضی رسائل مرقوم ست که انوری
آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و با کنج عزلت نشسته و قبر وی در بلخ جنب
مرقد شیخ احمد خضرویه واقع ست و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که صد و
پانصد و نود و دو بوده و بالجمله چنین کتابی لطیف و نایاب که زین سبق چندبار
در مطبع منشی نولکشور موسوم باوده اخبار واقع لکهنو بصد حسن و خوبی
حلیهٔ طبع در بر کشیده اکنون حسب امرار شائقین با تمکین در مطبع منشی
نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بهزاران
خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۹۰۲ع بار اول از زیور انطباع آراسته
و پیراسته گردید

تاریخ طبع از مورخ کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل

ایجنٹ مطبع

از تصانیف انوری حالا
سال تاریخ زد رقم عاقل

طبع شد کلیات بے ہمتا
بود نظم انوری زیبا
۱۳۱۴ھ

ایضاً

بیگمان باشد بری از مدح و تشبیہ و مثال
ہر بیانش دل ز فرط شوق عاقل وقت طبع

کلیات انوری نکتہ سنج و خوش مقال
نظم نورا ند و نہ گفتم از پے تاریخ سال
۱۳۱۴ھ